- نام : متولد اردیبهشت
- نویسنده: لیلا عفری
- موضوع : داستان عاشقانه خانوادگی
- شماره شناسنامه اثر:8_43422_065142
- ناشر اثر: نشر دیجیتال هرسه(نجوم افزار سپهر)

تقدیم به نگاه زیبای شما

نویسنده:لیلا عفری

صدایم در گلو خفه شده بود.

از شب گذشته تا حالا آنقدر زجه زده ام ، آنقدر به صورت و سینه ام کوبیده ام که دیگر نا ندارم .که دیگر صدایم در نمی آید.

دور تا دور اتاق زنان سیاه پوش مثل من یا آرام و مبهوتند یا تازه واردها جیغ های گوشخراش میکشند.

مگر کم کسانی بودند پدر و مادرم .آن فرشته های آسمانی.

آنها که آوازه ی خوبیشان و پاکی شان در شهر کوچکمان پیچیده بود و نقل مجلس همه بودند.

خیره به درب اتاق بودم . اما در را نمیدیدم . صداها را نمیشندیم.

در دلم میگفتم : چرا رفتید . مگر شما چند سال داشتید

در دلم میگفتم : اگر بیمارستان این شهر مجهز بود. اگر آزمایشگاهش چیزی کم نداشت ، نمیرفتند. اگر ماشین پدر کمی سرحالتر بود . اگر آن موقع شب راه نمی افتادند.

در دلم " اگر ها " رژه میرفتند و دست بردار نبودند.

پر رنگ ترین اگر همان بود که میگفت : اگر حالا دیروز بود ، من نمیگذاشتم بروند .. یا نه .. اگر من هم با آنها میرفتم .. حالا باهم رفته بودیم...

نویسنده:لیلا عفری

تمام حرفهای پنهانی دلم فریادی شد که زنان مجلس را دگرگون کرد و گریه ها و اشکها دوباره راه افتاد:

-مامان ، بابا ... کاش من هم با شما میرفتم

-خداااااا

زن دایی را از پشت آن همه اشک دیدم که سراسیمه وارد اتاق شد . مرا تنگ در آغوش فشرد.

-بمیرم برات مادر .. بمیررررم

فریادهایش در سینه ام گم شد.

او را از خود جدا کردم و آرام نالیدم:

-زن دایی .. من مادرم رو میخوام . پدرم رو..

در تلاش بود حرفی بزند . حرفی که تسکین دردم باشد . که آبی شود روی این آتش افروخته . پیدا نکرد.

سر به زیر انداخت . هق هق گریه اش را دیدم که با تکان های سرش همراه بود . لب میگزید و سرش را تکان میداد که جوابی ندارم برایت که مرهمی ندارم برایت.

همانجا خسته روبرویم نشست و فغان کرد.

سمانه با یک لیوان آب آمد .با چشمانی گریان و بینی سرخ . کنارم نشست.

-بخور صنم .. عزیزم فدات شم..

نویسنده:لیلا عفری

نگاهم بین او و لیوان میچرخید او ناتوان تر از من و خسته تر از من. لیوان را روی زمین گذاشت .انگار بهت این حادثه حتی توان حمل یک لیوان آب را هم از او گرفته بود. من اما از او خسته تر بودم. من حتی چشمهایم برای دیدن خسته بودند. برای حرف زدن زبانم نمیچرخید. نمیدانستم اول فریاد بزنم بابا. یا اولش بگویم مادر.

کدام را صدا میکردم.

شال نخی نازکم را تا روی صورتم کشیدم.

زن دایی و سمانه هنوز نزدیکم بودند . من هنوز اشک میریختم .شانه های افتاده و کوچکم میلرزیدند . بی خوابیِ دیشب.

خبری که به سرعت همه جا پیچید و اجازه نداد کمی از من پنهان بماند و بعد اشکار شود ..همه و همه مرا مستاصل و درمانده و خسته کرده بود.

غرق در افکار تکراری و اگرها و کاش ها بودم که صدای فریاد مهتاب را شنیدم.

دخترعمویم.

آمده بود.

-واای عمو جان .. زن عمو جاااان

نویسنده:لیلا عفری

دیدمش

از پشت آن شالِ سیاهِ نازک

تمام قد سیاه پوش

تا به درب اتاق رسید همانجا روی زانوهایش افتاد و گریه هایش اوج گرفت.

من که عاشق و شیفته ی مهتاب بودم . نتوانستم تکان بخورم . پاسخ همدردیش را بدهم . یا من هم همدردی کنم با او.

حالا از پشت شال سیاهم و هاله ی اشکهای ناتمامم زن عمو را دیدم که با مینا وارد شدند و اشک میریختند.

پیدا کردن من برایشان کار سختی نبود بین آن همه زن .. مرا با جسم نحیف و شانه های لرزانم یافتند.

مهتاب در آغوشم افتاد.

-صنم جاااان .. خواهری

و هق هق گریه هایش بیشتر شد. سرش را از خود جدا کردم. گونه های خیسش را بوسیدم.

نالیدم:

-مهتاب ، اول رفتنِ بابا رو بهم تسلیت میگی ؟ یا مامان ؟

صدای شیون زن ها برخاست.

.....

این قطعا تلخ ترین اردیبهشت بود در تمام نوزده سال زندگیم .اردیبهشتی که بویی از بهشت نداشت . و دختری را تنها در دنیایی پر فراز و نشیب رها کرده بود.

چهل روز گذشت.

از تنهاییم. از بی کسی و به معنی واقعی کلمه : یتیم شدنم.

به سختی و پاهایی ناتوان که تحمل وزن اندکم را نداشتند با کمک مهتاب و سمانه از سر خاک مادر بلند شدم . نگاه غم انگیز و بارانیم را بین سنگ مزار پدر و مادر چرخاندم.

-بریم صنم جان

نویسنده:لیلا عفری

آهسته با مهتاب قدم به قدم شدم . جمعیتی که با ما تا بهشت زهرا آمده بودند به سمت ماشین هایشان راه افتادند .

من و مهتاب و زن عمو به سمت ماشین احمدرضا راه افتادیم . زن عمو جلو نشست کنار پسرش .من و مهتاب عقب ماشین نشستیم.

به سمت خانه مان راه افتادیم.

مهتاب خواهرانه دستم را در دستانش میفشرد .از من بزرگتر بود . ازدواج کرده بود و دو تا بچه داشت . دوقلو .

بی توجه به اختلاف سنی مان همیشه صمیمی بودیم . باهم راحت بودیم . مهربانی او در حق من مثال زدنی بود.

به بیرون نگاه کردم .این شهرستان کوچک زیبا که شاهد عشق آتشین پدر و مادر بود ، با طبیعت بی مثالش حالا در نظرم زیبا نبود.

این درختهای سر به فلک کشیده . من این خیابانهای تمیز . کوچه ها و خانه های آشنا را دیگر دوست نداشتم.

سرم را چرخاندم و به روبرو نگاه کردم.

نگاه احمدرضا را دیدم . که با اندوه به من خیره شده بود.

با لباسی سیاه . ریشی بلند و چهره ای شکسته .

من و او حالا همدرد شده بودیم .او هم پدرش را ، عموجانم را از دست داده بود . سالها پیش.

عموجانم هم جوان بود که رفت . بیماری بر جوانی و سرزندگیش غلبه کرد و او را از پا درآورد.

درست مثل پدرجان من که سنی نداشت .قطره اشک درشتی از گوشه ی چشمم چکید . پلکهایم را خسته روی هم انداختم.

.....

به لطف مدیر و معلم های دلسوز و مهربان مدرسه ام امتحانها را با تاخیر دادم. بدون آن که حتی نگاهی به کتابهایم بیندازم.

هر آنچه یادم بود مینوشتم تا آخرین سال تحصیلم را هم بگذرانم و خانه نشین شوم .هیچ برنامه و تصمیمی برای آینده ام نداشتم .بلاتکلیف بودم.

هر شب یا سمانه یا زن دایی به نوبت در خانه مان کنارم می ماندند .خجالت میکشیدم که نظم زندگیشان را به هم ریخته ام.

خانواده ی عمو هم که خیلی دور بودند و گاه گاهی تماس میگرفتند و حالم را جویا میشدند .دایی جانم با وجود خستگی کارش سعی میکرد به من سر بزند .حسین ، پسرش هم هر وقت زن دایی یا سمانه پیش من بودند ، می آمد.

حسین پسر بزرگ دایی جانم که از قضا خواستگارم هم بود.

نویسنده:لیلا عفری

شاید دلیل کم آمدنش همین بود . مراعات میکرد . همه میدانستند بارها حرف از خواستن من زده . و همیشه هم پدر و مادر جواب نهایی این خواستگاری را به عهده ی من گذاشته بودند.

اما جواب من همیشه منفی بود .

چرایش شاید همان حس نداشته ام به او بود . همان که باهم بزرگ شده بودیم . همبازی بچگیم بود و هزاران دلیل دیگر.

در تعمیرگاه مکانیکی دایی مشغول کار بود . درسش را تا دیپلم خواند و دیگر ادامه نداد.

من اما شوق درس خواندن داشتم . از همان کودکی . شاگرد اول کلاسمان بودم.

اهداف بزرگی در سر داشتم. دلم میخواست به دانشگاه بروم . با تحصیلات عالیه کار کنم در شهرستانمان . و باعث افتخار و سربلندی پدر و مادرم شوم.

آه...

تمام آن آرزوها .. اهداف حالا بدون آن دو فرشته برایم پوچ و بی معنیست.

سمانه با دو لیوان چای وارد اتاق شد و کنارم نشست.

-صنم

نویسنده:لیلا عفری

-جانم

-به چی فکر میکنی

غمگین، بیحوصله و خسته پاسخ دادم:

-هیچی

کمی من و من کرد و بعد گفت:

-صنم جان .. ببخش که میگم .. اما تا کی میخوای تنها بمونی اینجا ، بخدا من واسه خودمون نمیگم ها ، یه وقت فکر بد نکنی

آب دهانش را قورت داد و آرامتر گفت:

-واسه خودت میگم دخترعمه . تا کی میخوای تنها بمونی اینجا . بیا بریم خونه ی ما . بخدا خیلی خوب میشه . همه دور هم . باهم

نگاهش کردم . سنش از من کمتر بود . اما عاقل و خانم بود .

میدانستم همه ی حرفهایش بوی ناب محبت میدهند.

میدانستم دایی و زن دایی از او خواسته اند با من حرف بزند.

پلکهایم را روی هم گذاشتم . کمی چشمان خسته و بیخوابم را با پشت دست مالیدم.

سرم را به کمدم تکیه دادم .به دیوار سفید روبرویم خیره شدم .کجا باید میرفتم ؟خانه ی کوچک دایی که یک اتاق داشت.

نویسنده:لیلا عفری

که با وضع معیشتیِ ضعیفِ دایی سربارشان بشوم ؟

همه ی اینها به کنار

حسین را چه میکردم . میرفتم آنجا که همیشه چشمش به من بیفتد و فیلش یاد هندوستان کند ؟

نه ... شدنی نیست ... نمیتوانم

سرم را چرخاندم . دیدم سمانه سرش پایین است و به لیوانهای چایی که حالا حتما سرد شده اند نگاه میکند.

گفتم:

-سمانه جونم خدابزرگه .. یه راهی پیدا میکنم حالا

فهمیدم که ناراحت شد . باشه ای گفت و بلند شد سینی چای را برد

-سرد شده .. میرم عوضش کنم..

.....

زن عمو تماس گرفت و پیشنهاد داد پیش آن ها بروم. به خانه ی عموجانم . خانه ای بزرگ . در کنار او و مینا و پسرعمو. در شرایطی بودم که خوب و بد ، درست و غلط را تشخیص نمیدادم.

نویسنده:لیلا عفری

دلم میخواست از کسی مشورت بگیرم . با کسی حرف بزنم.

من خانواده ی عمو را دوست داشتم . همان سالی یکی دو بار که میرفتیم خانه شان به من خوش میگذشت . خوب بودند . بخصوص مهتاب . اما آن رفتنها با این رفتن فرق داشت .من اگر پیشنهاد زن عمو را بپذیرم یعنی این که باید آنجا بمانم .

شاید برای سال ها.

رفتار زن عمو طوری نبود که با او راحت باشم .در پیشنهادش و صدا و حرفهایش فقط احساس مسئولیتش پر رنگ بود.

تاکید داشت که مهتاب و احمدرضا اینطور صلاح دیده اند و بهتر است قبول کنم.

من هم تشکر کردم و گفتم فکرهایم را میکنم با دایی جان مشورت میکنم و خبرش را میدهم.

.....

داشتم لباسهای شسته را روی بند رخت می انداختم که صدای زنگ گوشیم را شنیدم.

به طرف اتاقم رفتم . شماره ی مهتاب بود. از وقتی مامان و بابا رفته اند روزی نیست که مهتاب زنگ نزند . که حالم را جویا نشود .

نویسنده:لیلا عفری

-سلام

-سلام به روی ماهت عزیزدلم

-خوبی

-خوبیم خداروشکر

-چه خبر مهتاب جون . بچه ها چطورن؟

خانواده؟

-همه خوبیم . خبرها هم پیش توئه صنم جونم . جوابت چیه ؟ فکراتو کردی ؟

-والله .. چی بگم..

-یعنی چی .. یعنی زندگی کردن با ما اینقد واست سخته دختر خوب؟

-نه .. وای .. نگو مهتاب.. بخدا منظورم این نیست

-پس چی .. صنم بخدا ما ناراحتیم که تو اونجا تنهایی .. میخوایم زود بیای پیشمون

-میدونم .. اما .. چطور بگم .... مهتاب من نمیخوام مزاحم کسی ...

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم

-بسه .. بسه دیگه صنم . نشنیده میگیرم حرفتو..

نویسنده:لیلا عفری

-ببخش مهتاب..

-فدات بشم آبجی گلم

-اجازه بده با دایی حرف بزنم.. چشم .. خبرتون میکنم

-پس زود حرفاتو بزن . مشورتاتو بگیر . بالاخره ایشون هم الان بزرگتر شماست . نظرشون محترمه

-ممنون مهتاب

-عزیزمی

-ممنون بابت همه چی

-صنم

-جانم

-بیا اینجا . پیش خودمون . احمدرضا گفت بهترین مرکز پیش دانشگاهی ثبت نامت میکنه . اتاق بالا رو واست آماده کردیم . فکرِ هیچی نباش . بیا فقط

چشمهایم را بستم.

آه بلندی کشیدم.

حس های متضاد به من حمله کردند . حسِ تنهایی .. بی کسی .. حس دلچسبِ محبت دیگران ، و گاه ترحم آنها...

چشمهایم را که باز کردم اشک از هر دو چشمم روی گونه هایم سرازیر شد.

نویسنده:لیلا عفری

به سختی با صدایی گرفته گفتم:

-ممنون از همتون

-گریه میکنی صنم؟

-نمیدونم چی بگم .. نمیدونم مهتاب .. من لایقِ این همه محبتم ؟

-صنم . تو هم خون مایی . دخترعموی ما . چطور دست روی دست بگذاریم ببینیم اونجایی و ما اینجا .. این همه دور . از هیچ چیزت خبر نداریم . غصتو میخوریم صنم . احمدرضا موافقِ اونجا موندنت نیست بخدا.

-میدونم .. میفهمم.

-ما دوستت داریم صنم .. بیا . من هواتو دارم .. کنارتم همیشه

-باشه .. با دایی حرف بزنم

-اوکی ، پس منتظر جوابت هستم

-چشم .. ممنون که تماس گرفتی به همه سلام برسون

-حتما .. فعلا خداحافظ

-خدانگهدارت..

گوشی را روی میز گذاشتم و بیرون آمدم.

حق با مهتاب بود.

شاید این راه ، این تصمیم عاقلانه تر بود.

مهتاب ، درست مانند اسمش نوری بود که در تاریکیهای زندگیِ من ، به من روشنایی میبخشید

.....

-دایی جان .. تصمیمِ آخر با خودته . میخوای اینجا بمونی میذارمت رو چشمام . میذارم خانمی کنی . سروری کنی توی خونم . نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره . به جون بچه هام.

دایی جان سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-اگه هم میخوای بری خونه عموجانت ، بازم به تصمیمت احترام میذارم . نمیخوام بعدها بگی چرا زورم کردن . نذاشتن خودم تصمیم بگیرم..

با دقت به چهره ی دایی نگاه کردم.

شکسته شده بود . مرگِ تنها خواهرش . و دامادی که از برادر به او نزدیکتر بود اورا اینطور شکسته کرده بود.

سمانه گوشه ای دورتر از من نشسته بود زیرچشمی با اخم به ما نگاه میکرد.

نویسنده:لیلا عفری

زن دایی که آشپزیش تمام شده بود ، آمد کنارمان نشست.

حسین دورتر از دایی با تسبیحش ور میرفت .گاه تند تند و گاهی آرام آرام مهره های تسبیح را جابجا میکرد.

-مادر ، بمون اینجا .. میدونم داری میگی کجا بمونم .. توی پنجاه متر جا..

اما

کمی سکوت کرد بعد با صدایی محزون ادامه داد:

-اگه قبول کنی .. اگه زنِ حسین بشی .. واستون خونه میگیریم . جدا باشید راحت باشید . من میگم...

-لا اله الا الله .. بسه مامانم

نگذاشت حرف زن دایی تمام شود.

-چته مادر . مگه بد میگم

-نه مادرِ من بد نمیگید . اما اینی که من میبینم مصممه . میخواد بره .. اینقدر اصرار نکن بهش.

بعد عصبی از جایش بلند شد . با خشونت تسبیحش را توی جیبش گذاشت . و راه افتاد.

با صدایی خفه از بغضی که به گلویم چنگ میزد صدایش زدم:

-حسین

یک لحظه ایستاد . میخواست برگردد. اما منصرف شد .

دوباره با قدمهایی تند و بلند راه افتاد..

صدایِ بسته شدنِ محکمِ درب خانه خبر از رفتنش داد و خشمی که در وجودش شکل گرفته بود.

آخرش بغض سنگین راهش را باز کرد و اشکها روی گونه ام لغزیدند.

-من چکار کنم دایی

دایی متاسف از رفتار حسین سری تکان داد.

-دایی جان . گفتم که تصمیم با خودته . توی معذوریت هیشکی نباش . هر تصمیمی بگیری من پشتتم.

-ممنونم..

از جایم بلند شدم . میخواستم برم . زن دایی خیلی اصرار کرد که بمانم اما نمیشد.

احتیاج به کمی تنهایی داشتم.

نگاهم به سمانه افتاد.

پرسیدم:

-شب میای پیشم ؟

هنوز ناراحت بود . خب مرا دوست داشت . دلش میخواست کنارش باشم برای همیشه.

آرام جواب داد:

نویسنده:لیلا عفری

-باشه .. میام

خداحافظی کردم و بیرون آمدم..

آرام و بیحوصله به سمت خانه مان رفتم.

خانه ای که تا چند ماه دیگر قرارداد رهنش تمام میشد .نمیدانستم صاحبخانه قرارداد را تمدید میکند یا نه.

گیج و خسته شده ام .از فردایم بی خبرم . در این سن و سال باید تصمیمات بزرگ و مهم بگیرم.

دلم هم نمیخواهد ازدواج کنم..

از خم کوچه که گذشتم حسین را دیدم .به دیوار تکیه داده بود . سرش به سمت آسمان.

مرا دید . به راهم ادامه دادم . به او که رسیدم ایستادم . میدانستم از قصد اینجا ایستاده.

سرفه ای کرد و آرام گفت:

-صنم ، ببخش عصبانی شدم

...

-نفهمیدم چی شد...

-مهم نیست . فراموشش کن

-بمون دختر عمه ، نرو

نویسنده:لیلا عفری

فکر میکنم این اولین باری بود که حسین در تمام این سالها اینطور مستقیم نگاهم میکند . نگاهش را نمیگیرد.

من از جواب منفی دادن به او دیگر خسته شده بودم . آنقدر زن دایی در این یک سال رفته بود و آمده بود و جواب منفی شنیده بود که دیگر با وجود این همه مصیبت حتی نای جواب منفی دادن هم نداشتم.

خسته و کلافه نگاهش کردم .منتظر و هیجان زده نگاهم میکرد.

نگاهم را دادم به سمت راستم . به انتهای کوچه زل زدم.

گفتم:

-من حرفامو گفته بودم به زن دایی . حسین ، نظرِ من همونه..

عصبی شد پریشان شد

دستهایش را داخل موهایش میکشید . انگار که نمیخواست باور کند.

-چرا صنم .. چرا

دوباره نگاهش کردم.

نمیدانستم این همه اصرارش را چه بنامم . خودخواهی ، عشق ، لجبازی...

-حسین من میرم . تصمیمم رو گرفتم . بذار با خاطره های خوبی که ازتون دارم برم . بچگیامون .. بازیامون...

جوابم را نداد . لبهایش را به هم میفشرد . انگار که میخواهد به سختی بغضی را که میرفت آشکار شود ، پنهان کند.

اگر یک لحظه خودم را جای او بگذارم میتوانم بفهمم با رفتنم شاید جانش یا نفسش از این شهر برود . شاید تعطیل شود اصلا.

اما هر طور باخودم کلنجار میروم میبینم نمیتوانم .. نمیتوانم به دروغ دم از دوست داشتنش بزنم و یک عمر کنارش باشم.

من حالا اصلا در شرایطی نیستم که بخواهم حتی فکر کنم به این چیزها.

من حالا دلم یک دوری میخواست .جایی که در و دیوار خانه اش بیشتر از این نابودم نکند.

جایی که از هر کوچه و خیابان و درختش خاطره نداشته باشم.

بغضم ترکید . گریان و ملتمس نگاهش کردم:

-پسر دایی حلالم کن .. بفهم منو .. بفهمید منو .. من اینجا کم میارم .. تموم میشم .

اشکهایم را تند و تند با پشت دست پاک کردم . نگاه او حالا شرمزده بود ، ناراحت شد از دیدن این همه اشک.

-شما میخواید تموم بشم ؟ من دارم خفه میشم اینجا .. نمیتونم بمونم .. دیگه انگار اینجا هوا نداره واسم

هر کلمه را که میگفتم چهره ی پدر و مادرم و نوزده سال عاشقی و زندگی با آنها در چشمانم زنده میشد .. و مرا در تصمیمی که گرفتم مصمم تر میکرد.

دیگر به هق هق افتاده بودم .حسین ساکت و غمگین فقط نگاهم میکرد.

ببخشیدی گفتم و به سرعت از او دور شدم.

دلم میخواست بدوم و زودتر از این حرفها و گفتگوهای کسل کننده راحت شوم..

-صنم ، واسا ، قبووول ، نظرت محترم...

متعجب برگشتم نگاهش کردم . داشت به سمتم می آمد.

به من که رسید . دستپاچه ، پریشان گفت:

-باشه ، زنم نشو . فقط بمون

....

-هر چی تو بگی اصلا ، بمون فقط

این طرز حرف زدن از حسین بعید بود . احساس کردم با یک بچه طرفم . نه یک جوان عاقل و بالغ.

-چی میگی حسین .. حرف حسابت چیه

-میگم فقط بمون

-منم میگم از در و دیوار اینجا غم میباره ، میگم خستم . تو میتونی غمِ منو درمون کنی ؟ میتونی گذشته رو برگردونی ؟ مامان و بابا رو زنده کنی واسم ؟

نفس کم آوردم . حرف کم آوردم . نمیدانستم چطور به او بفهمانم به چه زبانی بگویم که نمیتوانم ، نمیخواهم ، نمیشود.

انگار که میخواستم یک حرف را به یک بچه بفهمانم ، شمرده گفتم:

-تو .. نمیتونی .. حسین .. نمیتونی ..

دروغ میگفت . هنوز با عشق نگاهم میکرد . عطشِ خواستنم از نگاهش میچکید .

با دست به سینه ام کوبیدم:

-ببین منو . من سیاه پوش خانوادمم ، اما تو فکرِ چیا هستی..

-من درمون میکردم درداتو .. اگه میذاشتی!

دیگر نا امید شدم . بحث کردن با او فایده ای نداشت . نوزده سالم بود . اما حالا به اندازه ی یک زنِ سی و نه ساله ی خسته نا نداشتم.

نویسنده:لیلا عفری

شانه هایم افتادند از خستگیِ این حرفها. با حرکتی که از من بعید بود . دستم را تکانی دادم همزمان چرخیدم و پشت به او راه افتادم و گفتم:

-بسه دیگه .. بسه

یعنی این که خسته بودم ، خسته ترم کردی . یعنی این که بفهم من نمیخواهمت . یعنی این که برو . یعنی دنبالم هم نیا.

از خیابان عریضِ روبرو گذشتم . و وارد اولین کوچه شدم.

حالا غمهایم به پاهایم منتقل شدند . توانِ راه رفتن ندارم . با یادآوری آن همه سال زندگی در این کوچه.

سومین خانه . خانه ای که پیچکهایش را با عشق کاشته بودیم و دویدن و رقصیدنشان را تا پشت دیوار دیده بودیم.

نه ، دیگر نمیشد اینجا ماند. دیگر نمیخواهم . چه کسی گفته خاک فراموشی می آورد . من فراموش نکرده ام . حافظه ام مثل باتری کار میکند.

مثل روز برایم روشن است گه اگر بخواهم هم این آجرها ، پنجره ها ، خانه ها ، دقیقا همین آسمانِ آبی بالای سرِ خانه ام نمیگذارند فراموش کنم .آسمانی که دو فرشته را در آغوش گرفته.

خودم را تقریبا داخل خانه پرت کردم.

اولین کاری که کردم ارسال یک پیامک برای مهتاب بود:

"سلام مهتاب جان . میام پیشتون . خیلی خستم . خیلی داغونم . دارم خفه میشم بدون مامان و بابا"

توان پاهایم تمام شد . روی زمین ، پشت در خانه نشستم .به خاطر حجم بزرگ تنهاییم گریستم.

گوشی در دستم لرزید.

مهتاب تماس گرفت.

.....

قرار بر این شد که روز پنج شنبه احمدرضا دنبالم بیاید و من برای شاید همیشه از اینجا بروم.

لباسهایم را در یک چمدان جا دادم . وسایلِ ضروری و یادگاریها را در یک کارتن گذاشتم .حالا هم با کمک سمانه کتابهایم را داخل کارتنها میچینم .تقریبا دو ماه قبل شاید فکرش را هم نمیکردم که باید به زودی چمدانم را ببندم ، کارتن جمع کنم . چسب تهیه کنم.

دو ماه قبل تمام فکر و ذکر من امتحانهای پایان سال بود.

نویسنده:لیلا عفری

میخواستم با بهترین معدل قبول شوم . برای پیش دانشگاهی و کنکور خودم را آماده کنم.

اما تقدیر اینطور خواسته که حالا در اتاقم بچرخم . کارتن چسب بزنم . و حواسم را جمع کنم چیزی جا نگذارم.

-صنم ، فراموشم نکنی اونجا

خندیدم.

-چی میگی سمانه ، مگه چند تا دختر دایی دارم من عزیزِ دلم...

لبخندِ تلخی زد . میدانستم غمِ بزرگی از رفتن من در دلش خانه کرده.

-اونجا خوبه حتما ، مدرسه هاشون ، خونه هاشون . خونه ی عموت قشنگه . ها؟

-بله خوبه همه چیز . خب طبیعیه . مرکز استانِ دیگه.

کمی من و من کرد . واضح بود میخواست چیزی بگوید . اما سختش بود . زیر چشمی میپاییدمش . با چه دقتی چسبها را روی کارتنها میکشید .

-اممم ، میگم صنم

-جانم

-میگما ، همش تقصیر حسین شد دیگه . اگه اصرار نمیکرد . اینقدر پاپیچت نمیشد میموندی پیشِ ما . آره ؟

دست از کار کشیدم . او هم. نگاهم کرد.

-نه دختردایی . ربطی نداره به حسین . چه اون بحثا پیش میومد ، چه نه ، من تصمیمم همین بود.

صدایِ زنگ خانه آمد.

-مامانِ . شام آورده

رفت که در را باز کند . من هم مشغول بقیه کارها شدم ، که صدای یا الله گفتنِ حسین را شنیدم.

شالم را از رویِ پشتی برداشتم و سر کردم. تا به اتاق برسد سه بار یا الله گفت. به احترامش ایستادم.

گفتم :

-بفرما.

در چهارچوب درب اتاق ظاهر شد.

-سلام

-سلام

نویسنده:لیلا عفری

-خوبی

-خوبم

-شام آوردم

-ممنون لطف کردی . بیا تو

-مزاحم نباشم

-این حرفا چیه . بشین برم چای بیارم.

وارد اتاق شد.

-نه ، نمیخورم

آمد کنار وسایلی که روی هم چیده بودیم نشست.

-بشین ، میخوام برم ، کار دارم بیرون

نشستم و مشغول شدم.

سمانه آمد.

-چای بیارم داداش ؟

-آره بیار . دستت درد نکنه

نویسنده:لیلا عفری

به من گفته بود چای نمیخواهد اما حالا به سمانه حرفِ دیگری میزند . واضح بود این چای همان‌نخودسیاه معروف است.

-باشه داداش . برم کتری رو بذارم.

سمانه که رفت ، گفت:

-کمک نمیخوای ؟

-نه ، ممنون . تموم شد کارمون تقریبا.

-داری فرار میکنی ؟

پوفی کشیدم و فهمیدم که قرار است چه حرفهایی بشنوم.

باز هیکلم خمیده شد . خسته از بحثی که شروع شده بود و میدانستم تمامی ندارد. نمیخواستم مستقیم نگاهش کنم .

خیره به بسته ای که کنار پایم بود گفتم:

-ما که حرفامونو زدیم . توروخدا شروع نکن حسین . بذار این روز آخرم خوب بگذره اینجا . بذار...

نگذاشت حرفم تمام شود.

-خیله خب . خیله خب باشه . فهمیدم

...

-فقط اومدم بگم..

...

نویسنده:لیلا عفری

-صنم

سرم را بالا گرفتم نگاهش کردم.

-بله

-اونجا که میری ، مراقبِ خودت باش .. شهر بزرگیه . حواست باشه به خودت .

نگاهش را از من گرفت و به پنجره ی اتاق دوخت.

...

-ما رو هم فراموش نکن . سر بزن اگه تونستی . ما هم میاییم دیدنت.

صداقت ، دلتنگی ، غرور ... همه ی اینها را در نگاهش دیدم ، خواندم.

دوباره سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

-و یه چیز دیگه . هر جا ، هر وقت ، خدای نکرده دیدی تنهایی ، خسته ای ، یا یه حامی میخوای ، یه پشت و پناه ، یه داداش ، من هستم . مثل کوه پشتتم.

لبخند زدم.

قدردانی ، خوشحالی ، غرور ، همه ی اینها را با لبخندم به او فهماندم.

.....

ساعتِ قشنگ و طلایی رنگم را به طرفِ سمانه گرفتم و گفتم:

-باشه پیشت ، یادگاری . هر وقت نگات بهش بیفته یادم کنی.

چشمانش پر از اشک بود . این لحظه های آخر خیلی کند میگذشت.

ساعت را از دستم گرفت و گفت:

-باشه . ممنون . هر چند ، من بدون یادگاری هم همیشه یادت میکنم.

دستم را روی گونه اش کشیدم.

صدای مردها از سالن می آمد.

هنوز حرفهایشان تمام نشده بود.

احمدرضا با دکتر آمده بود . همسرِ مهتاب .

دکتر کامران بخاطر مشغله ی فراوانش نتوانسته بود برای مراسم بیاید . حالا آمده بود که به دایی و به من تسلیت بگوید.

صدایشان را میشنیدم.

نویسنده:لیلا عفری

توصیه های دایی . دل نگرانی هایش . چندین بار به احمدرضا تاکید کرد که من امانتم . یک امانتِ با ارزش که باید حسابی مراقبم باشد .

پسرعمو هم بارها تاکید کرد که حواسش هست . مثل مینا ، مثل مهتاب هوایم را دارد . مراقبم است.

من و سمانه درست مثل ماتم زده ها ، داخلِ اتاق نشسته بودیم . هم حرفها را میشنیدیم ، هم در سکوت گاهی با لبخندی غم انگیز همدیگر را یک دل سیر نگاه میکردیم.

-مادر جان ، پاشو دارن راه میفتن.

زن دایی جلو آمد . ایستادم . مادرانه مرا بوسید . در آغوشم گرفت . بوسیدمش . اشکهایم آرام آرام چهره ام را میشستند.

مرا از خودش جدا کرد . برعکس سمانه که تمام وقت به من زل میزد ، او نگاهم نمیکرد . با نگاه خیسش کیفم را دید ، بازش کرد و پاکتی داخلش گذاشت. میدانستم چه گذاشت. و میدانستم اگر قبول نکنم میرنجانمش.

آرام گفتم:

-ممنون زن دایی . راضی به زحمتت نیستم.

-کمه ، ببخش دخترم.

هنوز سرش پایین بود . دستش را گرفتم . بالا آوردم و بوسیدم.

سمانه به طرفم آمد . مرا بغل کرد . با عشق بوییدمش ، بوسیدمش.

حالا میبینم که لحظه ها خیلی سریع گذشتند .

-زن دایی ، مراقب سمانه باشید.

-حتما دخترم . تو هم مراقب خودت باش . سر میزنیم بهت.

دستم را روی شانه اش گذاشتم.

-ممنون زن دایی.

..

-صنم ، داریم میریم.

صدای پسرعمو بود.

-اومدم.

یا الله ی گفت و به سمت اتاق آمد.

-با اجازه...

زن دایی گفت:

-بفرمائید.

-همینان فقط ؟

-بله...

به سمت چمدان آمد و بلندش کرد.

-شما برو تو ماشین . من میارم اینا رو..

نویسنده:لیلا عفری

-منم چند تا رو میارم.

یکی از کارتنها را با خودم برداشتم . سمانه هم کمک کرد.

دکتر داشت با دایی حرف میزد.

-دیگه ببخشید که اینقدر دیر اومدم برای عرض تسلیت.

-خواهش میکنم دکتر . والله ما که میدونستیم شرایطتتون رو . راضی نبودیم این همه راهو بیایید.

-وظیفه بود آقای سعادت.

-خواهش میکنم.

از خانه بیرون آمدم و کارتن را روی زمین کنار ماشین گذاشتم تا پسرعمو بیاید.

سمانه هم آمد.

زن دایی با قرآن و یک ظرف آب و چشمان بارانیش کنارم ایستاد.

سرش را چرخاند سرِ کوچه را نگاه کرد.

نگاهش را تعقیب کردم.

حسین را دیدم آنجا ایستاده.

برایش دست تکان دادم . اشاره کردم که بیاید سمتمان.

همزمان دکتر و دایی و احمدرضا بیرون آمدند .

دایی هم مسیر نگاهم را پیمود ، به حسینش رسید.

گفت:

-چرا نمیاد این بچه یه کمک کنه ؟؟

زن دایی با لحنی ما بین شوخی و اندوه گفت:

-بچم عاشقِ دلشکستس . کسی ملامتش نکنه.

حسین دستی تکان داد و رفت.

همه ی نگاه ها حالا به رفتنش بود.

.....

سرم را به صندلی اتومبیل تکیه دادم .خسته ام .از دیروز تا حالا جمعا سه ساعت هم نخوابیدم.

تا من و سمانه میخواستیم پلک روی هم بگذاریم و بخوابیم ، حرفهای جدید یادمان می آمد . خاطرات قدیم زنده میشدند.

گاه میخندیدیم . گاه سکوتِ معنادار و غم انگیزمان طولانی میشد.

حالا که اینجا نشسته ام و مقصدم شهر دیگریست استرس عجیبی وجودم را گرفته . انگار که قرار است وارد تونل تاریکی بشوم که نمیدانم در آن تونل چه چیزهایی هست . چیزهایِ خوشحال کننده ؟ ناراحت کننده ؟ پایانِ این تونل به کجا راه دارد ؟

غرق در این افکار نگاهم را به جاده دوختم .حالا به خارج از شهر رسیده بودیم.

به باغهای همیشه سبز و درختان چموشِ رقصان . بارها با پدر و مادرم و خانواده ی دایی اینجا آمده بودیم. خوش گذرانده بودیم.

این باغ ها ، شاهد زیباترین روزهای زندگیمان بودند.

لحظه هایی که حاضرم جان بدهم تا دوباره برگردند و دو دستی بچسبم به آنها . غل و زنجیرشان کنم به خودم.

صدای پیامک گوشیم آمد . گوشی را از جیبم در آوردم.

از طرف سمانه بود:

"خیلی دلتنگت میشم صنم.حالا ما داریم اینجا خفه میشیم بدون تو"

قلبم شکست . دستم را روی دهانم گذاشتم تا سرکوب کنم بغضی را که داشت بالا می آمد . نفس هایم لحظه ای حبس شدند . دستم را از روی دهانم برداشتم .سرم را بالا گرفتم . چند نفس عمیق کشیدم .نمیخواستم اشک بریزم .داشتم تمرینِ اشک نریختن ، قوی بودن و دل کندن میکردم .من باید میرفتم . نمیتوانستم بمانم.

قسم میخورم که حتی لحظه ای چهره ی دایی ، زن دایی ، سمانه و حسین از جلوی چشمم دور نمیشد .

هر چند گاهی پشیمانی از این تصمیم را حس میکردم اما باز با فریادی بلند ، با حسهایی دیگر ، کنارش میزدم.

صدایِ زنگ گوشی مرا بیدار کرد.

هنوز در راه بودیم.

-بله مادر

...

-تو راهیم هنوز

...

-چشم ، حواسم هست

...

-خداحافظ.

دیگر خیلی دور شده بودیم . اثری از شهرستان و خاطراتم نبود.

حس کردم جانی دوباره میگیرم . نفس تازه میکنم برای شروعی دوباره.

صفحه ی گوشی را باز کردم .دو پیامک و یک تماس .

کنجکاوی نکردم . صفحه را قفل کردم .میدانستم چشمه ی اشکم منتظر کوچکترین تلنگر است برای جوشیدنِ دوباره.

دکتر به طرفم برگشت:

-بیدار شدید صنم خانم ؟

صاف نشستم ، لبخند زدم:

-بله ، مثل این که خیلی وقته خوابم . شرمنده.

-دشمنتون

-مالِ بیخوابی دیشبه

-طبیعیه خب...

-به زحمت انداختم شما رو . ببخشید.

-شما اگه خوشحالی مهتاب خانم رو میدید از تصمیمی که گرفتید اینو نمیگفتید . با چه شوقی منتظر اومدن شماس.

-لطف داره مهتاب . از خواهر عزیزتر و نزدیکتره به من.

...

-کاش بتونم یه روز محبتاشو جبران کنم

-هر کاری کردن وظیفس . شما یادگار دو تا عزیز هستید .

-خواهش میکنم ، لطف دارید.

از یک پیچ گذشتیم .پسر عمو از آینه نیم نگاهی کرد.

-گرسنت نیست ؟ یه جا وایسیم.

-نه ممنون پسرعمو . صبحانه خوردم مفصل...

-نوش جونت.

-مرسی.

دکتر و پسر عمو شروع به حرف و تبادل نظر کردند . بیشتر حرفهایشان راجع به آخرین سفر احمدرضا به امارات بود.

پسر عمو از آنجا شیرآلات و ابزار مربوط به ساختمان وارد میکرد و همزمان مشغولِ کارِ طراحی داخلی ساختمان بود.

باز هم روحم با افکارم پر کشید .اما این بار به سویِ آینده.

آینده ای نامعلوم.

خودم را در خانه ی عمو تجسم کردم . در اتاقی که میدانستم کدام است .اتاقِ بالا که مخصوص مهمان بود و همان سالی یکی دو بار که میرفتیم میزبانمان بود .مینا را ، مهتاب و زن عمو را تجسم کردم.

زن عمو ، زنی امروزی ، باسواد ، حساس و موفق در تربیت فرزندانش . مهتاب که مثل سمانه بود برایم . با این تفاوت که از من بزرگتر ، با تجربه تر و پخته تر بود.

و مینا... که برخوردهایم کم بود با او . و صمیمیت چندانی نداشتیم .و احمدرضا.

نویسنده:لیلا عفری

تک پسر خانواده . موفق . جدی . با کمالات و قلبی سرشار از مهربانی.

به مدرسه ای فکر کردم که قرار بود در آن دوره ی پیش دانشگاهی را بگذرانم . و به دوستانِ جدیدم که هنوز ندیده بودمشان.

اتاقم را پر از کتاب مجسم کردم. کتابهایی که با تمرکز ، با عشق ، برای قبولی در رتبه ای بالا میخوانم و میخوانم. پلکهایم سنگین شدند و دوباره به خواب رفتم.

تا از ماشین پیاده شدم هوای گرمِ تیر ماه گونه هایم را سوزاند . هوای اینجا به مراتب از شهرِ ما گرمتر بود.

اولین کسی که به استقبالمان آمد مهتاب بود . دیدم که با اشتیاق پله ها را پایین می آید . ایلیا و ایلین هم دنبال مادرشان راه افتاده بودند.

نشستن یکنواخت در ماشین پاهایم را بی حس و بی جان کرده بود.

چند بار تکانی به آنها دادم .مهتاب به چند قدمی ام که رسید دستهایش را باز کرد.

مرا در آغوش کشید:

نویسنده:لیلا عفری

-خوش اومدی عزیزم...

-سلام... ممنونم

دکتر که داشت دوقلوها را میبوسید صاف ایستاد.

-کسی نیست ما رو تحویل بگیره؟

مهتاب خندید و به طرف دکتر و احمدرضا رفت . با آنها دست داد:

-سلام خوش اومدید.

حالا دوقلوها سمت من آمدند .خم شدم . هر دو را بوسیدم.

مهتاب دوباره به سمتمان آمد:

-بچه ها برید بالا پیش مادرجون.

هر دو به سمت پله ها دویدند. احمدرضا داشت چمدان را بلند میکرد . دکتر هم دو تا جعبه ی کوچک را روی همگذاشته بود . گفتم:

-من میارمشون .. بخدا خجالت میکشم همه زحمتا افتاد گردن شما

دکتر لبخند زنان گفت:

-تا باشه از این زحمتا .. ببینید مهتاب خانم رو چه خوشحالن .. می ارزه بخدا

تشکر کردم و با مهتاب جلوتر از آنها راه افتادیم.

وارد خانه شدیم . از راهرو گذشتیم ، به سالن پذیرایی رسیدیم.

زن عمو روی مبل تک نفره نشسته بودند کتاب میخواندند.

نویسنده:لیلا عفری

جلو رفتم سلام کردم.

-سلام صنم، خوش اومدی.

خواستم دستش را ببوسم که نگذاشت . دستش را روی کتفم چند بار تکان داد . گونه ام را بوسید . من هم.

بعد به طرف مینا رفتم و سلام کردم . او هم خوش آمد گفت.

مهتاب بازویم را به نرمی فشرد و راهنماییم کرد که بنشینم.

-بیا اینجا عزیزم

خودش هم کنارم نشست.

-اذیت که نشدید توی راه ؟ دیر کردید...

-نه ، خوب بود ... من که همش خواب بودم

-...

-پسر عمو آخه آهسته میروندن

-آها

دوقلوها مشغول بازی با قطارشان بودند.

-مینا ، مادر پاشو یه چای بیار

احمدرضا در حالیکه به همراه همسر مهتاب از پله ها پایین می آمد گفت:

-نه مامان .. ناهار .. گرسنه ایم آخه.

زن عمو عینک مطالعه اش را از روی چشمش برداشت . اخم ظریفی کرد و گفت:

-یعنی ناهار نخوردید . چرا واقعا ؟

از جا برخاست.

-ما که ناهارمون رو خوردیم . میرم گرم کنم براتون . فکرشم نمیکردم سر راه چیزی نخورید.

احمد و دکتر روی مبل نشستند.

احمد دستش را روی شانه ی دکتر گذاشت و گفت:

-خب وقتی همسفر آدم یه آقا دکتر باشه نمیشه سر راه هر غذایی رو خورد.

بعد نگاهی به من کرد.

-علی الخصوص اگه همسفر دوم خواب آلو باشه که دیگه اشتهایی نمیمونه واسه آدم...

لبخند زدم:

-واقعا شرمندم ، آخه دیشبو خوب نخوابیدم.

کتاب مادرش را از روی میز برداشت به جلدش نگاهی کرد.

-فدا سرت .. حالا جبران میکنیم.

بعد از صرف ناهار همه دور هم نشسته بودیم .

دکتر گفت:

-مهتاب ، من اولین باره به این شهر میرم ، جدا شیفته ی طبیعت و آب و هواش شدم.

-بله کامران . اونجا واقعا زیباست .اما متاسفانه امکاناتش کمه.

درست میگفت . امکانات شهر کوچک اما زیبای ما کم بود . همین امکانات کم و نداشته ، پدر و مادرم را از من گرفت.

آهی کوتاه کشیدم.

مادر میگفت عمو جانت همیشه ناراضی بود . میگفت اینجا نمیمانم . میروم . اینجا پیشرفت نمیکنم.

نماند . دور شده بود . و واقعا پیشرفت و ترقی کرد . من از روزهای رفتنشان چیزی به یاد نمی آورم . خیلی بچه بودم.

فقط دیدارهایمان را یادم هست . سالی یکی دوبار ما می آمدیم شهرشان و سالی شاید یک بار آنها می آمدند.

عمو جان آنقدر در کارش غرق شده بود که وقت آزاد زیادی نداشت.

دکتر بلند شد:

-با اجازه ، بنده از حضورتون مرخص میشم .

مهتاب هم ایستاد:

-عزیزم ، من فعلا هستم.

نویسنده:لیلا عفری

-مشکلی نیست خانم ، راحت باشید.

بازهم بخاطر لطفی که کرده بود و زحماتش تشکر کردم.

مهتاب و بچه ها او را تا درب خانه بدرقه کردند.

تا شب همه پایین بودیم . حتی وقتی مهتاب اصرار داشت بالا بروم استراحت کنم اتاقم را ببینم ، نرفتم.

دلم نمیخواست از راه نرسیده کنج عزلت بروم . تنها شوم.

تمام وقت دور هم بودیم . شام را هم با کمک زن عمو و مهتاب باهم پختیم.

آخر شب واقعا خسته بودم . و به خواب نیاز داشتم .مهتاب و بچه ها هم رفتند .کم کم خاموشی تک تک چراغ های منزل خبر از وقت خواب داشت. با اجازه ای به زن عمو گفتم و به بالا رفتم . سه اتاق بالا بود . اتاق های زن عمو ، مینا و اتاق مهمان که حالا متعلق به من بود.

در طبقه ی همکف فقط سالن پذیرایی، آشپزخانه و اتاق پسرعمو بود.

اتاقی در انتهای منزل بعد از عبور از یک راهرو و گلخانه ای کوچک.

درب اتاق را باز کردم . تاریک بود .کلید زدم لامپ را روشن کردم.

نویسنده:لیلا عفری

به جای جای اتاقم نگاه کردم . همه چیز تغییر کرده بود.

فرش ، پرده ، موکت... یک میز مطالعه اضافه شده بود . یک میز آرایش با آینه ای قدی و بلند. و تختی تک نفره.

چمدان و کارتونهای بسته بندی شده وسط اتاق بودند.

نشستم چمدانم را باز کردم . اولین لباسهایی را که دیدم در آوردم.

لباسهای راحتیم را پوشیدم. پلکهایم سنگین شده بودند و دیگر نای بیدار ماندن نداشتم. روی تختم دراز کشیدم.

به سقف اتاق نگاه کردم . با تمام وجود دعا کردم که این اتاق شاهد زیباترین روزهای زندگیم باشد . که من در آن فقط و فقط به آرامش برسم.

.....

یک هفته از آمدنم به منزل عمو جان میگذشت.

اینجا همه چیز طبق قاعده و اصول بود . ساعت خواب و بیداری ، ناهار و شام ، دورهمی.

مهتاب را تقریبا دو بار بعد از اولین دیدارمان دیدم.

اواخر دوره ی کارشناسی بود که باردار شد . یادم می اید بارداری سختی را گذراند . بعد از بدنیا آمدن بچه ها از ادامه ی تحصیل و

حتی کار هم انصراف داد . تصمیم داشت بچه ها با نظارت مستقیم خودش بزرگ شوند.

در حقیقت دوقلوها تمام وقتش را پر کردند.

زن عمو بیشتر وقتش را در خانه سپری میکرد . آشپزی به عهده ی او بود . در آشپزی من فقط مختصر کمکی میکردم.

بچه ها دستپخت مادرشان را دوست داشتند . واقعا هم او آشپز ماهری بود.

اما در بقیه ی کارهای منزل بیشتر کمک میکردم.

کاری که در این یک هفته بیشتر مرا شیفته کرده بود و با عشق انجامش میدادم ، آب دادن به باغچه ی حیاط و گلدان های بزرگ و کوچک اطرافش بود .روبروی خانه ی عموجان مجتمعی بزرگ بود که به حیاط خانه دید داشت.

برای رفتن به حیاط باید با حجاب میرفتیم .

خانواده ی عموجان هر چقدر ثروتمند و متمول و امروزی بودند اما رعایت این مسائل در سرلوحه ی زندگیشان بود.

دقیقا همان مسائل و سرلوحه ای که مینا به شکل عجیبی از آنها متنفر بود ، فراری بود. فقط در همین یک هفته بیش از سه بار احمدرضا را میدیدم که درباره ی پوششش در حیاط به او تذکر داده بود .

امروز مهتاب می آید.

نویسنده:لیلا عفری

زن عمو خبر دادند که خانواده ی خواهرش هم می آیند . حتما پنج شنبه ی شلوغ و خاطره انگیری خواهد شد.

کنار مهتاب روی صندلی نشسته بودم و با هم سالاد را برای ناهار آماده میکردیم که صدای زنگ را شنیدیم.

-مینا ، مادر ، درو باز کن.

مینا را آن طرف اپن دیدم که با شوق بلند شد و به سمت اف اف رفت که در را باز کند.

بعد برای استقبال به طرف درب سالن رفت.

کار سالاد تمام شد.

مهتاب هم بلند شد از آشپزخانه بیرون رفت . زن عمو داشت روغن را به برنج اضافه میکرد . صدای گذاشتن در قابلمه با صدایِ جیغ خوشحالی مینا و دخترخاله اش شیدا همزمان شد.

زن عمو لبخند زنان از اشپزخانه بیرون رفت . فکر کردم مگر چند وقت است همدیگر را ندیده اند که این قدر ذوق و شوق دارند ؟

من هم به تبعیت از بقیه دنبالشان راه افتادم.

وارد سالن که شدم دیدم مینا و شیدا در آغوش همند و به راست و چپ متمایل میشوند.

مهتاب و زن عمو هم داشتند با خاله شهین سلام و احوالپرسی میکردند.

نویسنده:لیلا عفری

همراه با ورودشان به خانه ، موجی از عطرهای دلنشین و بینظیر وارد شد.

به رسم ادب جلو رفتم . سلام کردم . با تعجب نگاهم کردند . شاید انتظار دیدنم را نداشتند. با خاله شهین دست دادم . و بعد به سمت شیدا رفتم . روبوسی کردیم. حالا فهمیدم این بوی خاص ، این عطرهای بینهایت دلفریب از شیداست.

سالهای قبل فقط چند بار آن هم در مدت زمانی اندک او را دیده بودم. حالا این شیدا با آن دختر سال قبل و سالهای قبل تفاوت زیادی کرده. لباسهایی زیبا ، آرایشی ملیح و چهره ای بی عیب و نقص.

-سلام ، خوبی ؟ تو کجا ؟ اینجا کجا ؟

مهتاب خندید همانطور که همه را به ورود تشویق میکرد گفت:

-حالا بفرمائید تو . جریانش مفصله . بفرمائید.

همه وارد شدیم . در سالن پذیرایی نشستیم . خاله شهین با دقت نگاهم میکرد.

-تسلیت میگم دخترم ، ما نبودیم اینجا که بیاییم واسه تسلیت.

-ممنون خاله ، میفهمم.

-بزرگ شدی صنم ، خیلی عوض شدی.

شرمگین گفتم:

-مرسی.

نویسنده:لیلا عفری

سرش را چرخاند به آن طرف نگاه کند.

احمدرضا وارد سالن شد. خاله شهین بلند شد ایستاد.

-سلام مادر ... واااای که چقدر دلتنگت بودم...

با خاله اش دست داد.

شیدا پا روی پا انداخت و با ناز گفت:

-منم دلتنگ بودم ... شدددید ... سلللاااام

-سلام ، رسیدن به خیر . خوش گذشت؟

روی اولین مبل کنار من نشست.

-عاالی ، همه چیز عاالی . حالا میفهمم که چرا همیشه واسه سفرت اونجا رو انتخاب میکنی.

به مبل تکیه داد . با لبخند گفت:

-اوایل که فقط واسه کار میرفتیم . اما حالا کار و تفریح هر دو اونجا ... خوبه خیلی ...

شیدا را نگاه کردم . لبهای آرایش شده اش خیلی به چشم می آمد . رژ لبش بیش از حد قرمز بود.

تکانی به خود داد و چشمکی زد و گفت:

-حالا دفعه ی بعد باهم میریم دبی دبی...

احمدرضا خندید . رویش را به طرف من برگرداند:

نویسنده:لیلا عفری

-چطوری تو ؟

لبخند زدم و گفتم:

-خوبم

خاله شهین که داشت با زن عمو حرف میزد یکباره گفت:

-واااقعا ؟؟ !

به من نگاه کرد.

-اینجا موندنی شدی ؟

-بله

شیدا که انگار حواسش نبود به بحثمان ادامه داد ؟

-کی ؟ کی موندگار شده اینجا ؟

مهتاب گفت:

-صنم جان قراره دیگه با ما زندگی کنن.

شیدا ناباور ابروهایش را بالا انداخت و آهاان کشیده ای گفت . بعد رو به من ادامه داد:

-مگه کس و کار نداشتی اونجا ؟

خواستم حرفی بزنم که احمدرضا گفت:

-ماییم کس و کارش.

نویسنده:لیلا عفری

چشمکی به شیدا زد و ادامه داد:

-غیر از اینه ؟

شیدا گفت:

-نه ... چه خوب . کمک حالِ خاله باشه.

از جا بلند شدم . به اشپزخانه رفتم تا چای بریزم .

نمیدانم چرا . اما از آن جمع خوشم نیامد . حس خوبی نداشتم.

همین باعث شد بیشتر وقتم را مشغول نشان دهم . و بیشتر کمک حال زن عمو باشم...

.....

اجازه ندادم که مهتاب ظرفها را بشوید با هزار التماس و خواهش از آشپزخانه بیرونش کردم و مشغول شدم.

طرف شستن در عین حالی که خسته کننده بود ، اما برای من آرامش داشت . در آن لحظات میتوانستم از جمعی که شاید همرنگ و همشکل من نیستند برای لحظاتی دور شوم . صدای گفت و گوی زن عمو ، مهتاب و مهمانها را میشنیدم .

نویسنده:لیلا عفری

غرق در کارم بودم که صدای شیدا و مینا نزدیکتر شد . رویم را برگرداندم دیدم وارد آشپزخانه شدم . از وقتی که کنار هم بودند فقط میگفتند و میخندیدند . به رویشان لبخند زدم.

صندلیها را عقب کشیدند و نشستند .شیدا با ذوق ماجراهای سفرش را تعریف میکرد و مینا به دهان او خیره شده بود و با عشق به حرفهایش گوش میکرد.

-ببین ، اینجا عاالی بود . تا نزدیکای صبح اونجا موندم . واای مینا همه چیزش توپ بود . خواننده ی پر انرژی ، یه فضای عالی ، درجه یک . تا صبح بزن و برقص...

مینا سرش در گوشی شیدا بود.

-کوفتت بشه شیداااا . منم میخوام اینجا رو...

شیدا آستینهای کوتاه مانتویش را آرام و با عشوه بالا داد . تکیه اش را به صندلی داد.

-دفعه ی بعد میبرمت . باهم میریم عشقم

مینا دهنش را کمی کج کرد و با حرص گفت:

-عمررررا اگه احمدرضا اجاازه بده .. عوضیِ بداخلاق

شیدا با چشمهای گشاد شده گفت:

-نگووووو . اونش با من . راضیش میکنم.

نویسنده:لیلا عفری

بعد به سمت من برگشت . و نگاه کنجکاو و خیره ام را روی خودش دید.

حقیقتا زیبا بود . اما آنچه از او بیشتر واضح و هویدا بود ، بوی دل انگیز و کم نظیر عطرش بود.

یک تای ابرویش را بالا داد انگار که از نگاه من خوشش نیامده باشد.

-یه چایی میدی به ما...

سرم را پایین انداختم . ظرفها تمام شده بودند.

-الان میریزم.

رفتم که فنجانها را آماده کنم . اما احساس کردم از حضورم در آنجا راضی نیست

.....

روزهای گرم و بلند تابستان ، در خانه ی عمو جان ، با رفت و آمدهای مهتاب و بچه ها و دورهمی های فامیلی میگذشت.

طبق یک قانون نانوشته خاله شهین و شیدا هر هفته پنج شنبه ها به خانه ی عمو می آمدند. من تا جایی که در توانم بود در امور منزل به زن عمو کمک میکردم .

نویسنده:لیلا عفری

زن عمو زنی نبود که بتوانم با او راحت باشم . گرم بگیرم . شوخی کنم یا صمیمیتی بینمان رخ بدهد . هر چه بود احترام متقابل بود .

مینا بیش از نیمی از وقتش را در اتاقش میگذراند و بیشترین رابطه اش با شیدا بود . با او حتی از اعضای خانواده اش هم صمیمی تر بود. احمدرضا از صبح به دفتر کارش میرفت . بعد از ظهرها به خانه برمیگشت . بعد از آن در باشگاه ورزشی بود.

این روزهای بلند و گرم و به طبع آن خانه نشینیش باعث تمرکز بیشتر من روی درس ها و کتابهایم شد . تا جایی که میتوانستم از وقتم برای مطالعه استفاده میکردم . هدف من یک رتبه ی بالا و رشته ای خوب در دانشگاهی معتبر بود.

داشتم کتاب زبان سال سوم را میخواندم که پیامکی برایم آمد . پیام را باز کردم . از سمانه بود.

بی اختیار لبخندی به لبم آمد.

حقیقتا دلتنگشان بودم . هر روز با پیامک و تماس باهم در ارتباط بودیم.

بیشتر پیامکهای سمانه مثل همین آخرین پیامش گله از دلتنگی و دوری راه بود. اما چاره ای نبود . هر دوی ما باید به این شرایط تحمیلی خو میگرفتیم.

حال دایی و زن دایی را پرسیدم . و حسین را.

گفت همه خوبن و سلام دارن . من هم سلام گرمم رو با پیامکم به اونها فرستادم.

کتابم را بستم و روی باقی کتابهای روی میز گذاشتم . کش و قوسی به تنم دادم و به صندلی تکیه کردم که صدای زنگ خانه آمد.

از جا بلند شدم و از اتاقم خارج شدم . صدای زن عمو را شنیدم که میگفت خوش اومدی عزیزم.

از پله ها پایین رفتم .

-صنم

درحالیکه پایین میرفتم . گفتم:

-بله زن عمو

-برو چای آماده کن . شیدا اومده.

-چشم

تعجب کردم که حالا ، وسط هفته چه وقت آمدن بود .

در سالن باز شد و شیدا در حالیکه زن عمو به استقبالش میرفت وارد خانه شد.

-خوبی خاله ؟

-چی بگم عزیزم . پا درد امونمو بریده .

-آخی .. استراحت کن فدات شم.

-همین کارو میکنم . یه دکتر هم باید برم . خیلی دردش بده.

نویسنده:لیلا عفری

به سالن که رسیدند سلام کردم . پیش رفتم و به شیدا دست دادم.

باز هم بوی عطرش تمام فضا را اشغال کرد.

احساس من میگفت که دست دادن شیدا سردتر از معمول بود . زود عقب کشیدم و به سمت اشپزخانه رفتم . زن عمو چند روزی بود که پادرد داشتند و بیشتر وقتشان را استراحت میکردند.

فنجان ها را روی سینی مرتب میکردم . قندان را پر از قند کردم . صبر کردم تا چای آماده شود . همانجا خودم را مشغول کردم . اما صدای زن عمو و شیدا را میشنیدم.

-چه عجب خاله ؟ از این ورا ؟ مامان چرا نیومد باهات ؟

-والله خرید دارم . میخوام با مینا برم بیرون.

صدای زن عمو را شنیدم که با تعجب گفت:

-مینا نگفته بود بهم!

-یهووی شد خاله . میریم ، زود برمیگردیم.

-شیداجون ، با احمدرضا هماهنگید ؟ اجازه گرفته ؟

-نگران نباش خاله ، میریم زود برمیگردیم . تا مرکز خرید چقدر راهه مگه ؟!

-نمیدونم والله . من میگم بدون اجازه نرید . شر میشه.

-خاله ، احمدرضا هم بیخودی شلوغش میکنه . بزرگ شده دیگه مینا . بعدشم تنها که نمیره . باهم میریم.

چای را در فنجانها ریختم و به سالن رفتم.

با دیدن من ساکت شدند . سینی را روی میز گذاشتم.

-بفرمائید.

-ممنون.

نخواستم آنجا بنشینم . دوباره به آشپزخانه برگشتم . خودم را مشغول گردگیری و تمیز کردن میز و صندلیها کردم.

صدای زن عمو و شیدا را کمتر میشنیدم . انگار که آرام در مورد موضوعی حرف میزدند که من از آن بی اطلاع بودم یا نمیخواستند مطلع شوم . حرفهایشان به پچ پچ کردن تبدیل شده بود.

بطری آب را پر کردم و خواستم داخل یخچال بگذارم.

یخچال پشت ستون آشپزخانه بود و نزدیک به سالن.

شنیدم که شیدا گفت:

-نمیدونم چرا . ولی خوشم نمیاد ازش خاله . یعنی چی که اومده اینجا بمونه . واسه همیشه ... کل زار و زندگیشو فامیلشو ول کرده کوبیده اومده تا اینجاااا .. شک ندارم ریگی تو کفششه.

نویسنده:لیلا عفری

سرم را پایین انداختم . برای یک لحظه پیشانیم تیر کشید و درد بدی را حس کردم.

چشمهایم را ثانیه ای بستم.

زن عمو آهسته گفت:

-چی بگم خاله . آشیه که مهتاب و احمدرضا پختن . وگرنه من کجا و مسئولیت به این بزرگی کجا...

میدانستم . من اطمینان داشتم از نارضایتی زن عمو از آمدنم . همان موقع که پیشنهاد داد . همان موقع که راه افتادم و چرخ های ماشین مرا به این خانه نزدیک میکرد اطمینان داشتم زن عمو از آمدنم خوشحال نیست.

اما توجیه من این بود که اینجا باشم ، زن عمو راضی نباشد ، بهتر از زندگی در خانه ی دایی بود که باید رختخوابم را در سالن پذیرایی می انداختم . روز و شب چشمم به حسین می افتاد ، آخرش هم بی شک زنش میشدم . و از تمام اهداف و برنامه هایم عقب می افتادم.

اینجا خوبیش به داشتن برادری مثل احمدرضا بود . به داشتن خواهری که مثل کوه پشتم بود.

حالا اگر زن عمو راضی نبود هم راهی وجود داشت که رضایتش را جلب کنم.

نویسنده:لیلا عفری

با محبتم . کمکهایم . احترامم.

مگر قرار بود چند سال در این خانه بمانم.

من تمام سعیم را میکنم که خاطراتی خوب از خودم به جای بگذارم .

.....

بعد از رفتن شیدا و مینا ، در حال جمع کردن فنجانها بودم که زن عمو با آخ بلندی از جا بلند شد.

-کمکتون کنم زن عمو ؟

-نه ، ممنون .

-...

-میرم تو اتاق احمدرضا . نمیتونم پله ها رو بالا برم . بیدارم نکنه کسی.

-چشم . راحت بخوابید.

به طرف اتاق پسرعمو رفت و من هم برای مرتب کردن آشپزخانه به انجا رفتم . کارهایم را که تمام کردم به سالن برگشتم تلوزیون را روشن کردم تا برنامه ی اجتماعی خانوادگی را که عصرها پخش میشد نگاه کنم . به درخواست زن عمو سراغش نرفتم تا مبادا بیدار شود

نویسنده:لیلا عفری

بعد از گذشت یک ساعت و نیم از رفتن دخترها صدای باز شدن درب حیاط و متعاقب آن صدای ماشین را شنیدم . پسر عمو آمده بود.

صدای تلوزیون را کم کردم . روسریم را از روی شانه ام برداشتم مرتب کردم و گره زدم . درب سالن باز شد و پسرعمو وارد خانه شد.

به احترامش ایستادم.

-سلام پسرعمو . خسته نباشید.

با دستش اشاره کرد:

-بشین . راحت باش . سلام

به سمت اتاقش رفت . گفتم:

-مادرتون توی اتاقتون دارن استراحت میکنن . نرفتن بالا.

ایستاد . راهِ رفته را برگشت.

-آها .. اوکی

برگشت و تن خسته اش را روی مبل انداخت.

کنجکاو و خسته و ناراحت نگاهم کرد و پرسید:

-پادردش بیشتر شده ؟

-بله ، درد داشتن یه مقدار . نتونستن برن بالا ، گفتن همینجا استراحت میکنن.

نویسنده:لیلا عفری

-چرا نمیشینی ؟

-چای بیارم؟

-ممنون میشم.

به سمت آشپزخانه رفتم و برایش چای ریختم.

فنجان را روی میز گذاشتم و برگشتم سرجایم روبروی تلوزیون نشستم.

پسرعمو هم خیره به تلوزیون به برنامه نگاه میکرد ، که بعد از چند ثانیه رو به من گفت:

-مهتاب نیومد امروز ؟

-نه ، نیومدن.

-مینا کجاست؟

سؤالی که از آن میترسیدم بیان شد.

من که از حساسیت احمدرضا روی مینا خبر داشتم . میدانستم چقدر به مینا حساس است.

پاسخ دادنم طول کشید . سرش را کمی کج کرد . انگار بو برده بود . دوباره پرسید:

-جواب نمیدی چرا ؟ میگم مینا کو ؟

-مممم .. والله .. رفتن . رفتن بیرون.

نویسنده:لیلا عفری

چشمهایش را ریز کرد . با تعجب پرسید:

-بیرون ؟ با کی ؟

-با شیدا خانم.

تعجبش بیشتر شد و رگه هایی از خشم چاشنی کلامش شد:

-اون وقت چرا من نمیدونم ؟ چرا کسی به من چیزی نگفت ؟

صدای آیفون مانع از جواب دادنم شد.

خدارا شکر کردم . با خوشحالی گفتم:

-اومدن دیگه.

و برای فرار از مخمصه ای که در آن افتاده بودم به طرف درب سالن رفتم. در را باز کردم و شیدا و مینا را دیدم که سرخوش و خندااان به طرفم می امدند. حس بدی داشتم . میدانستم طوفانی در راه است . در دلم میگفتم کاش قبل از آمدن احمدرضا برمی گشتند.

به مینا نگاه کردم . مطمئن بودم چند لحظه دیگر از این خنده های سرمستانه خبری نخواهد بود.

با او رابطه ی چندان صمیمی و محبت آمیزی نداشتم اما در هر صورت دخترعمویم بود . مهم نبود او درباره ی من چه فکر میکند . مهم این بود که من دوستش داشتم.

کاش کمی مراعات میکرد. طرز لباس پوشیدنش ، آرایشش ، بدون شک همه ی این ها باعث تند بودن اخلاق برادرش شده بود . من

هرگز ندیده بودم احمدرضا کوچکترین اعتراضی به هیچ کدام از کارهای مهتاب بکند .

من مینا را نقطه ی مقابل مهتاب میدیدم. دو شخصیت مختلف از دو دنیای متفاوت.

در را باز کردم .باز عطرهای دل انگیز و بینظیر زودتر از آنها رسیدند.

شیدا چشمهایش را گشاد کرد با ناز و ادا پرسید:

-چیه ؟ چرا اینجا وایسادی ؟

دستپاچه و هراسان از اتفاقات آینده آهسته گفتم:

-سلام . هیچی همینجوری.

مینا گفت:

-خیله خب برو کنار...

در حالی که عقب میرفتم آهسته تر از قبل گفتم:

-آقا احمدرضا اومدن.

چهره ی مینا اصلا دیدنی نبود . ترس و دلهره جایگزین خنده هایش شد.

لبش را گاز گرفت . مستاصل و درمانده رو به شیدا گفت:

-واای چکار کنم حالا ؟ میکشه منو.

نویسنده:لیلا عفری

شیدا ظاهرِ بیخیال و ارامی به خود گرفت و آرام جواب داد:

-هیچی نمیشه . راه بیفت . چیزی نمیگه . من باهاتم پشتتم.

هر سه به طرف سالن رفتیم.

احمدرضا کنترل تلوزیون را به دست گرفته بود.

شیدا خندان و بیخیال گفت:

-سلاااام احمد . خوبی ؟

پاسخ سلام و کلامش یک سلام آهسته و خش دار از طرف احمدرضا بود. مینا تقریبا پشت هر دوی ما پنهان شده بود.

شاید میترسید . شاید سعی داشت مانتوی نامناسب و آرایش عجیب و غریبش از چشم برادرش پنهان بماند.

شیدا باز هم بی تفاوت گفت:

-بیایید بشینید دخترا .. ببینید چی خررریدم من.

تا نشست مینا گفت :

-من برم بالا ، میام بعد.

-کجاااااا ؟؟؟

فریاد پسرعمو رفتنش را ناتمام کرد . ایستاد.

تلوزیون را خاموش کرد .دستش را روی چانه اش گذاشت . حیران بود . من با ترس شاهد لحظاتی بودم که دخترعمویم خالقشان بود.

نویسنده:لیلا عفری

دستش را از روی چانه اش برداشت . مینا سر به زیر بی حرکت ایستاده بود . شیدا انگار منتظر حرفی بود که واکنش نشان بدهد . که دفاع کند از مینا.

دستش را به علامت پرسش تکان داد و شمرده گفت:

-کجا بودی تو ؟ اونم با این لباسا ؟ بی اجازه ؟

بعد با حرص و عصبانیت با خشم از بین دندانهایش فریاد زد:

-کدوم گوری بودی تو ؟؟

صدای درب اتاق پسرعمو آمد.

زن عمو با فریاد احمدرضا از خواب بیدار شده بود.

با چشمهایی خسته و خمارِ خواب به طرف ما امد.

-چه خبره اینجا ؟

احمدرضا بلند شد ایستاد . به طرف مادرش رفت:

-کجا بود این ؟ چرا خبر ندادید به من ؟ اجازه نگرفتید ؟

زن عمو که حالا فهمیده بود ماجرا از چه قرار است ، سعی داشت پسرش را ارام کند:

-ای بابا . مادر گفتم حالا چی شده !!! من گفتم بره . با شیدا بود . تنها نبود که . گفتم بره یه حال و هوایی عوض کنه.

احمدرضا کلافه دستش را روی موهایش کشید عاجزانه به مادرش نگاه کرد:

نویسنده:لیلا عفری

-چند بار گفتم مادرِ من . چندبار که اجازه ی مینا دستِ منه ؟ فقط من!

شیدا که تا حالا ساکت بود بلند و گفت:

-من باهاش بودم چه اشکالی داره . مگه کجا رفتیم ؟ دلیلی نمیبینم اینقدر عصبی بشی.

احمدرضا برگشت با گام های کوتاه به شیدا نزدیک شد.

-اتفاقا دلیل اصلی عصبانیتم همراهی توئه.

شیدا آشکارا لرزید . تحقیر شد.

ناراحت و شوکه گفت:

-یعنی چی ؟ منظورت چیه ؟

پسرعمو نیشخندی زد و گفت:

-منظور منو کاملاا متوجه شدی .

ساکت شد . به سر تا پای شیدا اشاره کرد . دستش را به نشانه ی اشاره تکانی داد و گفت:

-تو الگوی مناسبی واسش نیستی . یه نیگا به خودت انداختی ؟؟

چانه اش لرزید .

به زن عمو نگاه کرد.

-خاله چی میگه پسرت ؟

زن عمو ناراحت گفت:

-بس کن پسرم . چیزی نشده حالا.

احمدرضا سرش را برگرداند به مادرش گفت:

-حتما باید چیزی بشه ؟؟

شیدا گفت:

-تو عصبانی هستی ،نمیفهمی چی میگی . خودتم نمیدونی مسئلت چیه ؟ مشکل کجاس ؟ بیرون رفتنش ؟ لباساش ؟ آرایشش؟

به احمدرضا نزدیکتر شد سینه به سینه اش ایستاد سرش را بالا گرفت و چشم در چشمش گفت:

- یا من ؟ مشکل منم ؟

احمد هم به روش خودش نزدیکتر شد و سرش را تکانی داد و گفت :

-همه ی اینا ، به اضافه ی تو . تویی که بدون هماهنگی من برمیداری اینو...

با انگشتش به مینا اشاره کرد:

-با خودت میبری این ور اون ور...

-تقصیر من بود...

نویسنده:لیلا عفری

صدایم به وضوح میلرزید . نفهمیدم چطور این جمله را بیان کردم . دستانم هم میلرزیدند . لبهایم.

همه ساکت شدند . نگاه ها به سمت من چرخید . قدمی آهسته سمت انها برداشتم.

-ببخشید پسرعمو . من خواستم که برن.

گیج پرسید:

-چی میگی ؟

نامطمئن از دروغی که میخواستم بگویم چشم در چشمان احمدرضا دوختم و گفتم:

-من یه سری چیزا لازم داشتم ... راستش ... راستش از چند روز پیش به مینا اصرار میکردم که واسم بگیره .. امروزم .. خیلی . راستش خیلی اصرارش کردم که بگیره واسم . چون..میدونید که من این جاها رو بلد نیستم...

آب دهانم را بلعیدم و ادامه دادم:

-خب شاید مینا توی رودروایسی من موند.. بارِ اوله چیزی ازش میخوام .. گفت که با شیدا میره زود واسم میخره و برمیگرده...

نگاه متعجبش را از من برنداشت.

نویسنده:لیلا عفری

-جدی ؟؟

-بله!

به سمت خریدهای شیدا رفت.

-کو ؟؟ چی بودن خریدات.

فاجعه نزدیک بود . به طرف او رفتم.

پاکت خرید را از دستش کشیدم:

-واای نه پسر عمو.

همه نگاه میکردند.

مینا بیشتر از همه ترسیده بود . زن عمو دستس را روی دهانش گذاشته بود.

سرم را پایین انداختم و شرمگین گفتم:

-ببخشید پسرعمو .. حقیقتش نمیشه ببینید . خریدِ شخصیه...

سرخ شدم.

حجب و حیایم بر باد رفت . سرم ناخوداگاه بیشتر پایین رفت. داشتم میمردم اما برای راست جلوه دادن دروغم ادامه دادم:

-خیلی شخصیه...

پاکت را رها کرد . سرم را بالا گرفتم تا عکس العملش را ببینم.

خیره ام شده بود . اما خبری از عصبانیت نبود.

نویسنده:لیلا عفری

انگار حرفم آبی بر آتشی افروخته بود .نفس راحتی کشیدم .نگاهش رنگ ملامت و سرزنش گرفت .پشت به من کرد و به طرف مینا رفت.

انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید تکانی داد و با خشم گفت:

-بار آخرت باشه مینا . صبر منم حدی داره . دنبال بهانه هم نباش واسه بیرون رفتن...

بعد فریاد زد:

-گم شو این آرایشتو پاک کن...

مینا اشک میریخت و میلرزید . جو بدی حاکم بود . من که تک فرزند بودم و پدر و مادر آرامی هم داشتم هرگز شاهد چنین دعواهای خانوادگی نبودم . برایم عجیب و در عین حال ناراحت کننده بود.

برگشت و نیم نگاهی به من کرد و آرام گفت:

-تو هم چیزی لازم داشتی ، جایی خواستی بری فقط با هماهنگی ...

سرم را به نشانه ی اطاعت و رضایت تکانی دادم.

به طرف اتاقش رفت.

مینا دندانهایش را با خشم به هم سایید به مادرش گفت:

نویسنده:لیلا عفری

-چرا چیزی بش نمیگی .. چرا میذاری اذیتم کنه...

زن عمو خسته از ایستادن طولانی روی اولین مبل نشست و گفت:

-تقصیرِ خودته . جایی برای دفاع نذاشتی . برو یه نیگا به خودت بنداز . این چه طرز آرایشه . آخه تو مگه چند سالته دختر . چرا داداشتو ناراحت میکنی...

مینا به طرف مادرش رفت . کمی خم شد با صدای آرامی گفت:

-من همینم که هستم . چطور این...

به من اشاره کرد و ادامه داد:

-این دو روزِ که اومده حالا آزادِ هر جا دلش خواس بره اونوقت من حق ندارم.

شیدا بیخیال نشست و گفت:

-نگفت اجازه داره بره که .. گفت اونم با هماهنگی کاراشو بکنه.

سرش را به طرف زن عمو چرخاند و گفت:

-عهد بوقِ خاله ؟ چرا باهاش حرف نمیزنی شما ؟

زن عمو خسته تر جواب داد:

-چی بگم من . حق داره پسرم بعضی وقتا.

شیدا خم شد یک سیب از روی میز برداشت و گاز محکمی بهش زد.

نویسنده:لیلا عفری

مینا خصمانه برگشت نگاهم کرد.

هنوز اشک میریخت . زیر لب گفت:

-نخودِ هر آش...

با قدم های تند پله ها را بالا رفت.

قسم میخورم که واقعا آن لحظه هدفم نجات دادن مینا از آن مخمصه بود و فکرم در این حد یاریم کرد.

شام را در سکوت و بدون حضور مینا خوردیم . در عوض شیدا هنوز با وجود آن همه حرفِ تلخ که از احمدرضا شنیده بود تا آخر شب حاضر بود.

آخرین ظرفها را هم خشک کردم و سر جایشان گذاشتم.

خسته بودم . همگی روزِ طولانی و تلخی داشتیم.

لامپهای آشپزخانه را خاموش کردم . سکوتِ خانه نشان از خوابیدن همه داشت.

به طرف سالن رفتم که روشنی اتاق احمدرضا توجهم را جلب کرد.

او را امروز متفاوت تر از هر روز دیگر دیده بودم.

بی قرار تر ، عصبی تر.

به آشپزخانه برگشتم تا دو لیوان چای بریزم.

نویسنده:لیلا عفری

نمیتوانستم دلیل این همه پرخاشش را بفهمم . مینا هر چقدر که تند رفته بود چه در آرایشش و چه در بیرون رفتنهای مخفیانه باز هم استحقاق این برخورد تلخ و تحقیر آمیز را آن هم در جمع نداشت.

دلم برایش شکسته بود. قندان را کنار لیوان های چای گذاشتم.

به طرف اتاق پسرعمو رفتم.

پشت در که رسیدم صدای مکالمه اش را شنیدم.

آهسته در زدم .بعد از چند لحظه در باز شد . نگاهش که به من و سینی چای افتاد در را کامل باز کرد و با اشاره خواست که وارد شوم.

وارد شدم او هم به مکالمه اش که در مورد کارشان بود ادامه داد .

روی صندلی میز کارش نشستم . او هم روی مبل تک نفره ی اتاقش .

حرف میزد و نگاهش روی من بود . آرام لب زدم:

-من برم ؟ مزاحم نباشم ؟

اخمی تصنعی کرد و با دست اشاره کرد بمانم.

سر به زیر انداختم و منتظر ماندم . تمام مدت مینا و اتفاقات امروز فکرم را مشغول کرده بودند.

نویسنده:لیلا عفری

صدای شب بخیر گفتن و خداحافظیش را شنیدم . سر بلند کردم . با لبخند نگاهم کرد و به سمتم آمد.

-ببخشید . مزاحمتون شدم.

یک تای ابرویش را بالا داد و در حالیکه یک لیوان چای و یک حبه قند برمیداشت گفت:

-نشنوم دیگه ... هر وقت دلت خواست بیا.

سرم را دوباره پایین انداختم:

-ممنون.

برگشت و روی مبل نشست . لیوان چای را روی میز گذاشت . سنگینی نگاهش را حس میکردم . انگار میدانست از روی کنجکاوی آمده ام.

-خوبی ؟

نگاهش کردم:

-بله ، خداروشکر...

-بابت چای ، ممنون...

-خواهش میکنم.

-لطفا دیگه دروغ نگو صنم...

با چشمانی متعجب ، خجالتزده نگاهش کردم . مشغول چای خوردن شد.

-حتی مصلحتی ، اوکی ؟

اگر باز میخواستم حاشا کنم حتما دروغ دیگری باید میگفتم . سکوت کردم . شرمگین بودم.

-ببخشید پسرعمو . بخدا قصد دخالت و فضولی ندارم . اما رفته بود یه خرید ساده . حقش بود تحقیر بشه ؟ توی جمع ؟

بلند شد ایستاد . به سمتم آمد:

-مهتاب چند سالش بود که ازدواج کرد ؟ تا اون موقع احترام گذاشت به قوانین این خونه . از زمانِ بابا تا حالا احترام میذاره...

من هم ایستادم .نگاهم را به چشمانش دوختم.

-اقتضای سنشه . دلش میخواد به خودش برسه . زیبا باشه.

-قشنگه ، بدون این کارا هم قشنگه.

-بهش سخت نگیرید . گنا داره بخدا.

مشکوک نگاهم کرد و پرسید:

-چی شده حالا سنگشو به سینه میزنی ؟

-بخدا از طرف مینا نیومدم . فقط ناراحتش شدم امروز.

ابروهایش را بالا داد . به سمت کمدش رفت.

-اهان...

-...

نویسنده:لیلا عفری

-دلت نسوزه واسش . خود کرده را تدبیر نیست.

کنجکاویم بیشتر شد . حوله ای از کمد خارج کرد و به سمتم آمد.

-این قوانین واسه تو هم هستا...

چشمکی زد:

-حواست باشه.

-چشم...

سینی را از روی میز برداشتم . لیوان روی میز را داخل سینی گذاشتم.

-من برم ، با اجازتون.

-...

-فقط شما رو بخدا باهاش مهربونتر باشید.

جوابم را نداد فقط با نگاهش تا درب اتاق بدرقه ام کرد.

شب بخیر آرامی گفتم ، خواستم در را باز کنم که صدایش مرا متوقف کرد.

-شیطنت کرد ، تو راهِ مدرسه ... شیطنت کردن عواقب داره...

به طرفش چرخیدم . چهره اش از همیشه ناراحت تر و مغموم تر بود.

نویسنده:لیلا عفری

شاید این هم از بداقبالی مینا بود که احمدرضا سر بزنگاه از راه برسد و او را ببیند . خنده های نامتعارفش را ببیند . آقا پسر مزاحم را ببیند و خیلی چیزهای دیگر...

خواب از سرم پریده . نمیتوانم این مسائل را درک کنم . در ذهنم دنبال علت یابیم . دنبال حل مشکلم .من شک ندارم که تمام رفتارهای مینا به اقتضای سن و سالش است.

و مطمئنم رفتارهای برادرش فقط باعث ریشه دار تر شدن مشکل ، بیشتر شدن اختلافات و دوری اعضای خانواده از همدیگر میشود.

اما وقتی وضعیت خودم هم مشخص نیست ، وقتی از آینده بیخبرم و در این خانه حکم مهمان را دارم ، قطعا نظری هم نباید بدهم . چون نمیخواهم نخود هر آش باشم . حالا که حسن نیتم به سوء نیت تعبیر شده بود باید تمام تلاشم را میکردم کمترین دخالتی در امور شخصی این خانواده نداشته باشم.

پلکهای خسته ام را روی هم فشردم.

روزهای طولانی تابستان ، روزمرگی ها مرا خسته کرده بودند.

در شهرمان روزمرگی معنا نداشت.

رفت و آمدها ، مهمانی های خانوادگی ، همسایه هایِ بامحبت و پر صفا جایی برای روزمرگی نمیگذاشتند.

دلم میخواهد تابستان زود تمام شود.

بیشتر از همه دلم میخواهد وقتم را سرگرم کاری مفید کنم . چقدر خوب میشد اگر کاری مناسب پیدا میکردم.

با لرزش گوشی چشمانم را گشودم . گوشی را از روی میز برداشتم و قفلش را باز کردم.

مهتاب بود:

-صنم بانو ، خوشکل خانوم . بیداری؟

لبخند زدم . صورتِ مثلِ مهتابش را تصور کردم . نوشتم:

-سلام گلم . بله بیدارم . خوبی؟ بچه ها چطورن ؟

-سلام به روی ماهت .خوبیم همه . دلتنگتم صنم جون.

فدای دلِ تنگش . من بیشتر دلتنگش بودم . اما دلتنگیِ بزرگِ من برای پدر و مادرم بود . وقتی واژه ی دلتنگی را دیدم ، به معنایِ واقعی کلمه احساس تنهایی و کمبود محبت کردم . حس غریبی بود که در این کره ی خاکی با وجود میلیاردها انسان ، احساس تنهایی و بی کسی میکردم.

اشک گرمی از چشمم چکید و همزمان پیشانیم تیر کشید .

نوشتم:

-منم دلتنگتم مهتاب . خیلی دلم گرفته . خیلی...

-چرا قربونت برم ؟ چیزی شده ؟!

-نه ... چیزی نشده . هوای مامان و بابا رو کردم.

گوشی زنگ خورد . فدای محبت و مهربانیش .

با صدایی آرام سلام کرد ، جوابش را دادم . از صدای به بغض نشسته ام عمقِ دلتنگیم را فهمید و با تمام توان با حرفهایی از جنس مهربانی سعی کرد مرا از این حال و هوای غم انگیز دور کند.

مهتاب تاکید کرد که آخر هفته برای جشن کوچکی که برای تولد دکتر برپا میشود به خانه شان بروم . تشکر کردم و تبریک گفتم.

بعد از پایان مکالمه فکر کردم چطور به این مهمانی بروم در حالیکه حتی لباس مناسبی هم ندارم.

اگر لباس مجلسی نمیپوشیدم مانتوی مناسب هم نداشتم.

لباس پوشیدن و مانتو های زیبایی که بر تن شیدا و مهتاب و مینا میدیدم زمین تا آسمان با پوشش من تفاوت داشتند.

آنچنان پولی هم نداشتم که بخواهم به فکر خرید کردن بیفتم . همه ی این ها به کنار ، هدیه ی تولد دکتر را چه میکردم!

خوشی هایِ امروزم هم با این افکار تلخ تکمیل شد.

سعی کردم بخوابم...

همه در تکاپو برای حضور در مهمانی هستند.

زن عمو با وسواس فراوان هدیه ای شایسته برای تنها دامادش تهیه کرد.

مینا لباس زیبایی خرید و از ظهر با اجازه ی زن عمو و پسرعمو برای کمک کردن به مهتاب با خانه شان رفت.

امروز پا درد زن عمو بیشتر شده بود و نتوانست غذایی آماده کند . برای نخستین بار طعم دستپخت مرا چشیدند . سعی کردم تمام هنر آشپزیم را بکار بگیرم و همه را راضی کنم .زن عمو تمام ظهر را خوابیدند .ساعت ۵ بود که صدای زن عمو را در حال بالا امدن شنیدم . مدتی بود بخاطر پادرد ظهرها را در اتاق احمدرضا استراحت میکردند.

-صنم

از جا بلند شدم . مطمئن بودم به مهمانی نمیروم . آمادگیش را نداشتم . نه لباس مناسبی داشتم . نه عطری نه وسیله ی آرایشی . و نه هدیه ای تهیه کرده بودم.

تنها راهِ نجات از این وضعیت ، تمارض بود.

شال نخی را آرام روی پیشانیم بستم از جا بلند شدم و در را گشودم .

زن عمو متعجب نگاهم کرد:

-چی شدی ؟

دستم را روی سرم گذاشتم.

-سرم ، خیلی درد میکنه زن عمو.

-قرص خوردی ؟

-بله ، بی فایدس . سردردای من شدیده . با دارو خوب نمیشه.

-اومدم بگم آماده شی بریم ... میتونی بیای ؟

هر دو چشمم را با انگشتم فشاری دادم و با تمارضی که کم کم خودم را هم قانع میکرد گفتم:

-زن عمو چشمامو نمیتونم باز کنم . سرم گیج میره ... واقعا نمیتونم .

زن عمو دستش را تکانی داد و بیحوصله گفت:

-خیلِ خب . باشه . بمون .

در حالی که داشت میرفت تاکید کرد که در را قفل کنم و مراقب خودم باشم.

شادمان از به ثمر رسیدن نقشه ام لبخندی زدم و وارد اتاقم شدم . روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم.

نیم ساعتی گذشت و صدای درب سالن خبر از رفتن زن عمو داد.

نویسنده:لیلا عفری

از اتاق بیرون آمدم و به پایین رفتم . در سالن را قفل کردم و برگشتم تا تلوزیون را روشن کنم.

نگاهم به تلوزیون بود اما ناراحت بودم از خوی شیطانی که امروز در وجودم شکل گرفت و دروغی که گفتم .اما واقعا مجبور بودم و چاره ی دیگری نداشتم.

غرق در تماشای برنامه بودم که صدای در زدن آمد.

ایستادم و به سمت در رفتم . از پشت شیشه احمد را دیدم.

کلید را چرخاندم و در را به رویش گشودم.

-اِ ... تو اینجایی ؟ نرفتی ؟

-سلام

-سلام

از راهش کنار رفتم تا وارد شوم .

-سر درد شدم . حالم خوش نیست.

ایستاد و به سمتم برگشت.

-ای بابا ... پس حاضر شو بریم دکتر.

پیشانیم را محکم فشاری دادم و گفتم:

-نیازی نیست ، دارو خوردم . خوب میشم.

کم کم این سر دردِ نمایشی باورم میشد و انگار واقعا مبتلایش میشدم.

نزدیکم آمد.

دستش را بلند کرد . به طرفم آمد.

-ببینم . نکنه تب داری ؟

برگشتم عقب.

-نه ، نه ، تب ندارم .

دستش را پایین آورد و ناراحت شد. راه افتاد . دنبالش رفتم:

-ناهار خوردید ؟ چای بیارم ؟

دستش را بالا آورد.

-چیزی نمیخوام.

تلوزیون را خاموش کرد . نیم نگاهی کرد و گفت:

-برو استراحت کن . سر درد داری و تلوزیون نگاه میکنی!

سر خورده و ناراحت از این که مبادا به دروغم پی برده باشد چشمی گفتم و بالا رفتم .دوباره روی تختم دراز کشیدم . شالی را که روی پیشانیم بسته بودم پایین کشیدم و چشمانم را مهمان تاریکی کردم.

دلم میخواست من هم در آن مهمانی باشم . منی که ماه ها بود رفیقِ شفیقم تنهایی شده بود و بس .ساعتی گذشته بود که ضربه ای به در اتاقم خورد . ایستادم . شال بسته را باز کردم روی سرم گذاشتم.

در را باز کردم.

احمدرضا حاضر و آماده ی رفتن بود . کنجکاوانه براندازم کرد.

-بهتر نشدی ؟ نمیخوای بیای؟

-نه ، خوابم میاد.

کلافه دستی به مویش کشید.

لباسهایش ، عطر فوق العاده اش او را ستودنی تر از هر وقت دیگری کرده بود.

-من نگرانتم .. میخوای بریم دکتر ؟

-نه بخدا لازم نیست . بخوابم خوب میشم.

-اوکی.

نگاهش به بالا رفت . روی پیشانیم ثابت ماند.

دستس را دراز کرد . بالا آورد . شالم را گرفت . آهسته گفت:

-این شالو اینقدر سفت نبند به پیشونیت . جاش مونده...

کمی عقب رفتم . سرم را پایین انداختم آهسته گفتم چشم.

نویسنده:لیلا عفری

نگاه سنگینش را حس کردم . بعد از چند لحظه بی هیچ حرفِ دیگری رفت.

.....

پیش بینیم درست از آب درآمد و مهتاب صبح روز جمعه آمده بود . صدای او و دوقلوها را از اتاقم میشنیدم .. کسل و گرسنه بودم .

شب گذشته بدون شام خوابیده بودم . از جایم بلند شدم تختخوابم را مرتب کردم و رفتم که دست و صورتم را بشویم .

از پله ها که پایین آمدم دیدم که همه در سالن نشسته اند و با آب و تاب از شب گذشته حرف میزنند..

با صدای آیلین که گفت : سلام خاله .. نگاه ها به طرف من چرخید .

مهتاب با ناراحتی گفت :

-چه عجب خانوم خانوما از اتاقشون دل کندن .. ساعتِ خواب.

خندیدم به سمتش رفتم و سلام کردم .

نویسنده:لیلا عفری

باز گفت : صنم فقط خدا میدونه چقدر از دستت ناراحتم . باهام حرف نزنی ها .

گفتم :

-شرمندم مهتاب توروخدا ببخش دیگه واقعا نمیشد بیام ..

گفت:

-خیلی خب حالا ایشالا دفعه ی بعد جبران میکنی .

گفتم : ایشالا..

بعد پرسیدم :

-خوش گذشت ؟

در جوابم مینا گفت : عاالی بود عجب کیکی بود حسابی بهم چسبید.

گفتم:

-نوش جان..

زن عمو گفت:

-تمام فکرم پیش شهینه .

مهتاب گفت:

-خب حالا مامان مگه چی شده حالا..

نویسنده:لیلا عفری

با چهره ی کنجکاوم به مهتاب چشم دوختم . مهتاب سرش را ارام تکان داد و با اشاره به من فهماند که بعد برایم تعریف میکند .

احمدرضا در حالی که لپ تاپش دستش بود وارد سالن شد . سلام کردم . گفت : سلام . بهتر شدی؟

گفتم : خوبم الحمدلله ..

لپ تاپ را روی میز گذاشت و مشغول شد..

زن عمو گفت:

-برم چای بیارم .

من از جا بلند شدم و گفتم:

-زن عمو جان من میارم بااجازتون..

به اشپزخانه رفتم . چای ریختم و به سالن آوردم..

مینا داشت میگفت:

-سرعتش توپه واقعا ازش راضیم.

از گوشی جدیدش تعریف میکرد . مهتاب هم سرش داخل گوشی مینا بود و با لذت نگاه میکرد.

گفت :

-خب فور جی هستش دیگه.

یک دفعه از سر کنجکاوی پرسیدم:

نویسنده:لیلا عفری

-فور جی چیه ؟

آن وقتها گوشیهای هوشمندی که تازه وارد بازار میشدند سرعتی بالاتر و کیفیتی بهتر داشتند . من اما هنوز از همان گوشی ساده که یادگار مادرم بود استفاده میکردم.

در جوابم مینا پوزخندی زد و با تمسخر گفت :

-نمیدونی فورجی چیه ؟! کجا زندگی میکردی تو!!

مهتاب دلخور از جواب مینا با تشر جوابش را داد:

-خجالت بکش مینا این چه طرز صحبت کردن با بزرگتره.

احمدرضا غرق کار با لپ تاپش بود و از بحث ما خبری نداشت.

به مهتاب گفتم:

-اشکال نداره ..

رو به احمدرضا کردم و پرسیدم : پسر عمو فورجی یعنی چی؟

پسرعمو حواسش نبود . دوباره صدایش کردم . انگار که تازه صدایم را شنیده باشد گفت :

-بله ؟ جانم ؟

سؤالم را تکرار کردم و او در نهایت متانت و حوصله پاسخم را داد . بعد پرسید :

-مگه تو گوشیت فورجی نیست؟

نویسنده:لیلا عفری

گفتم:

-نه سادس.

گفت بیا کارایی و سرعتش رو ببین.

با ذوق به سمت او رفتم و کنارش نشستم . مینا با حالتی مسخره و صدایی آرام گفت :

-نگاش کن دهاتی گوشی ندیده...

مهتاب شنید آرام گفت : حیا کن دختر .

من شنیدم ناراحت شدم. یعنی باید یاد میگرفتم ناراحت نشوم . سعی کردم بی تفاوت باشم . پسرعمو گوشیش را از جیبش درآورد و به دست من داد . گوشی بزرگ و زیبایی بود . مرا با برنامه های آن نحوه ی کار کردن با آن و حتی عکس گرفتنش اشنا کرد . گوشیش در دستم بود اجازه داد که گالری عکسهایش را ببینم . او هم مشغول کار با لپ تاپش شد . بیشتر عکسها مربوط به طراحیهای داخلی ساختمان بود . چند عکس هم مربوط به محل کار و همکارانش و عکسهایی که شب گذشته گرفته بود . با دکتر و دوقلوها . در یکی از عکسها چهره ی شیدا را که مغموم و گرفته در انتهای عکس بود دیدم . یاد حرف زن عمو افتادم . یعنی چه شده بود ! حسابی فکرم مشغول بود که پسرعمو گفت:

-صنم فردا صبح ساعت ده میام دنبالت آماده باشی میریم جایی.

نویسنده:لیلا عفری

متعجب پرسیدم : کجا ؟

گفت : فردا میفهمی فقط سر ساعت آماده باشی.

گفتم : چشم .

کنجکاو شده بودم که قرار است کجا برویم . گوشی را به دستش دادم تشکر کردم و به اشپزخانه رفتم . همه انجا بودند . زن عمو داشت قارچ ها را تکه تکه میکرد و مهتاب چای مینوشید .. مینا هم همچنان با گوشیش مشغول بود .

به مهتاب گفتم:

-چه خبرا ؟

گفت : هیچی والله سلامتیت خستم دیشب حسابی از کت و کول افتادم.

دستاشو با عشق گرفتم و گفتم:

-خسته نباشی عزیزم ..

چشمکی زد و گفت : دیگه خسته نیستم .

گفت : بریم بالا ؟

گفتم : باشه بریم.

وارد اتاقم شدیم مهتاب روی تختم نشست و من روی صندلی پرسیدم:

-مهتاب توروخدا بگو چی شده ؟ نگرانم کردی !

نویسنده:لیلا عفری

چهره ی غمگین شیدا در انتهای عکس را به یاد آوردم. مهتاب در حالیکه به دیوار تکیه میداد گفت :

-والله چی بگم خاله شهین هم خیلی حساس شده ... انگار فقط اونه که دختر داره . واسه شیدا خاستگار اومده .. از همکلاسیاشه .. اما خاله میگفت دختر به غریبه نمیدم .. از حرفش دلخور شدم صنم .. مگه غریبه چشه ؟مگه دکتر چشه ؟اونم غریبس..

گفتم :

-خب این که ناراحتی نداره ! جواب رد بدن دیگه

مهتاب گفت:

-خاله بیخودی ناراحت بود و بحث راه انداخت و هی فامیل فامیل میکرد که احمدرضا بهش گفت خاله چرا فکر میکنی دخترت فقط با فامیل خوشبخت میشه ! بعضی غریبه ها صد شرف به فامیل دارن ! خاله هم از حرفش ناراحت شد شیدا هم کلی قیافه گرفته بود .. اصلا خوشم نیومد که اون بحث رو دیشب باز کردن ..

ساکت بودم . نمیدانستم چه بگویم . اما کاملا واضح بود چرا این بحث باز شده بود . خاله شهین میخواست نظر احمدرضا را در مورد شیدا و ازدواجش بداند و حرف احمدرضا آب پاکی را روی دستشان ریخته بود .

به مهتاب گفتم

نویسنده:لیلا عفری

-ان شاء الله که توی انتخابش موفق باشه و خوشبخت بشه.

مهتاب گفت :صنم جان شیدا و خاله شهین خیلی وقته که انتخابشون رو کردن . اونا فقط احمدرضا رو میخوان.

پرسیدم :

-مطمئنی؟ پسرعمو چی؟میدونن؟

مهتاب گفت:

-بله که میدونه ! اما مخالفه . میگه شیدا دختر خوبیه اما با سلیقه ی من جور نیست . میگه میخوام انتخاب کنم نه این که انتخاب بشم.

سکوت کردم . خب حرفش درست بوده . تا بوده همین بوده .. مردها از دخترهایی که خودشان را آویزان میکنند و به آدم میچسبند خوششان نمی آید . باز چهره ی شیدا در ذهنم نقش بست . یک لحظه دلم برایش سوخت . همه چیز داشت . زیبایی ، خانواده ی خوب ، پول ، تحصیلات . اما عشق را نداشت و حالا مطمئن بودم با این حرفهایی که شنیدم قطعا به خواسته ی قلبیش دست نمیافت.

بی اختیار گفتم :

-ولی شیدا دختر خوبیه .

نویسنده:لیلا عفری

مهتاب گفت:

-ما هم میدونیم دختر خوبیه ولی خب احمدرضا از نظرش برنمیگرده .

گفتم:

-ان شاء الله هر دو توی انتخاباشون موفق و خوشبخت بشن .

لبخند زد و گفت:

-ایشالا خانوم مهربون .. همچنین .. خب حالا بگو دیشب واقعا مریض شده بودی یا خودتو به مریضی زدی که نیای ؟

خندیدم و گفتم :

-دیگه گذشت مهتاب .. بخدا نمیشد بیام . واسه تولد دو قلوها جبران میکنم.

واقعا جبران میکردم اگر پولی که پیش صاحبخانه داشتیم با پول فروش وسایل خانه به دستم میرسید میتوانستم لباسهای خوب بخرم به مهمانی بروم و کادوهای مناسب هدیه بدهم .

مهتاب پرسید :

-از اینجا راضی هستی صنم؟راستشو بگو..

نویسنده:لیلا عفری

سرم را پایین انداختم و گفتم :

-از سرم هم زیاده .. شرمندتون هستم بخدا.

گفت :

-دشمنت شرمنده عزیزم اینجا خونه ی خودته غریبی نکن . ما هممون دوستت داریم .. توروخدا از مینا و حرفاش ناراحت نشی این دختر نمیدونم چرا اینجوریه زبونش تند و تیزه اما بخدا دلش مهربونه دخترعمو.

گفتم :

-این حرفا چیه مهتاب . مینا هم مثل خواهر نداشتمه .. اقتضای سنشه خب طبیعیه.

یک لحظه فکر کردم که من نباید حالا اینجا باشم .. دلم هوای خانه مان را کرد .. هوای مادرم.

آخر شب مینا و دوقلوها رفتند و باز سکوت حاکم خانه شد .. در اتاقم کتاب شعر میخواندم . پنجره ی اتاق را باز گذاشته بودم . فکر فردا را هم میکردم صبح ساعت ده باید میرفتم جایی که نمیدانستم کجاست . کنجکاو شده بودم .گوشیم را برداشتم و به پسرعمو پیامک فرستادم :

"پسرعمو فردا قراره کجا بریم ؟ "

چند دقیقه بعد جواب آمد

"بخواب خانوم . فردا میفهمی . شبت قشنگ"

انگار قرار بود با همین حس کنجکاوی بخوابم . جواب شب بخیرش را دادم و رفتم که بخوابم.

صبح بعد از خوردن صبحانه به بالا رفتم که آماده شوم . مانتویم را پوشیدم شالم را سرم کردم و منتظر ماندم.

رأس ساعت ده پسرعمو زنگ زد و گفت که بیرون خانه منتظرم است .. با هیجان و پر انرژی از خانه بیرون آمدم . ماشینش را دیدم در را باز کردم و سلام و صبح بخیر گفتم . جوابم را داد . راه افتادیم .. هر دو ساکت بودیم . چند دقیقه ای گذشته بود که گفت :

-شبا زود بخواب صنم شب زنده داری خوب نیست.

گفتم:

-باشه چشم .. شما از کجا فهمیدی شب زنده داری میکردم؟

گفت :

-از ساعت ارسال پیامکت فهمیدم.

بی اختیار گفتم : واااای

نویسنده:لیلا عفری

و دستم را روی دهانم گذاشتم .. گوشی را از جیبم در آوردم من ساعت یک نیمه شب پیامک فرستاده بودم و حتما در آن ساعت پسرعمو خواب بودند .

نگاهش کردم و نالیدم : ببخشید توروخداااا اصلا حواسم نبود ..

خندید نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت : مهم نیست فراموشش کن اما قول بده دیگه شبا زود بخوابی .. زیر چشات گود میفته پوستت خراب میشه!

چقدر راحت درباره ی چشمها و پوست من حرف میزد . خجالت کشیدم . فقط گفتم : باشه .. قول

دیگر حرفی نزدیم .. پسرعمو قصد داشت ماشین را به پارکینگ بزرگی در خیابانی فرعی ببرد .. بعد از پارک کردن ماشین در پارکینگ همقدم با او راه افتادم.

گفت : صنم میریم یه مرکز خرید خوب . هر چی که بخوای اونجا هست.

گفتم : باشه ممنون.

فکر کردم که حتما دایی پولهایم را فرستاده و پسرعمو برای خرید آمده که راهنماییم کند . ذوق کرده بودم . وارد یک مجتمع تجاری بزرگ شدیم . مغازه های زیبا و شیک با لباسهایی که دلم میخواست

نویسنده:لیلا عفری

همه را داشته باشم .. چند مانتو و شلوار و شال با طرح های مختلف خریدم . مانتوها را که پرو میکردم تحسینم میکرد . یکی از مانتوها انتخاب پسرعمو و بقیه ی خریدها سلیقه ی من بود . چند دست لباس خانگی هم خریدم . لباسهایی مناسب و پوشیده . میخواست بازهم برایم خرید کند پیشنهاد داد که به طبقه ی زیرین مجتمع هم برویم که من مخالفت کردم و با اعتراض گفتم : نه پسرعمو نمیخوام همه پولامو خرج کنم.

خندید و گفت : حالا پولات که رسیدن بعد واسشون برنامه ریزی میکنیم .. بیا بریم پایین چیزای خوبی دارن.

وای باورم نمیشد . پسرعمو با پول خودش برای من این همه خرید کرده بود . از این مغازه های گران قیمت . فقط خدا میداند چقدر خجالت کشیدم . حس کردم پیشانیم عرق کرده و نمیتوانم قدم بردارم . احمدرضا جلوتر از من با خریدهایی که در دست داشت راه افتاده بود که بعد متوجه شد من کنارش نیستم . برگشت و نگاهم کرد . نمیتوانستم نگاهش کنم . سرم را پایین انداختم . صدای قدمهایش را میشنیدم که به من نزدیک میشد گفت:

-صنم؟ چی شد؟

سرم را بالا گرفتم نگاهش کردم و با بغض گفتم : من فکر کردم پول خودمه ..هر چی برداشتم گرون بود . نمیدونستم ... ببخشید.

بغضم شکست و قطره اشک سردی از چشمم روی گونه ام چکید . احمدرضا متعجب و نگران نگاهم میکرد .. خریدها را روی زمین گذاشت . نفهمیدم چه شد . وصف ناراحتیم در آن لحظه ناممکن بود

پسرعمو غمگین گفت : گریه نکن صنم . ببخش اصلا من نباید چیزی میگفتم . صنم من و تو نداریم که

هر چی دارم واسه توئه واسه مینا و مهتابه . گریه نکن.

سرم را چند بار تکان دادم و گفتم : باشه ممنون.

در کمترین فاصله از من ایستاد . نگاهم کرد . دستش را آرام روی شانه ام گذاشت و تکان خفیفی داد . نگاهش هنوز نگران بود .

گفت:

ببخش دیگه خانم کوچولو.

خندیدم . اشکم را پاک کردم . دستش را به طرف شالم دراز کرد و شالم را روی سرم مرتب کرد . دیگر آن مجتمع شیک و بزرگ تجاری را دوست نداشتم دلم میخواست هر چه زودتر به خانه برگردم . احمدرضا هنوز روبرویم ایستاده بود و نگاهم میکرد . نگاهش کردم و گفتم:

نویسنده:لیلا عفری

-میشه بریم ؟

با آرامش و ادب جواب داد:

-البته دخترعمو شما دستور بفرمائید.

خندیدم و گفتم :

-پسرعمو دارید لوسم میکنید ها.

گفت :

-میدونم .. هدفم همینه .

با راهنمایی او به سمت درب خروجی رفتیم .

به ماشین که رسیدیم گفت :

-نظرت چیه بریم یه جای خوب ناهار بخوریم .. حالا حتما مامان اینا ناهارشونو خوردن .

دلم میخواست به خانه بروم اما رد کردن پیشنهادش هم درست نبود ناچار پذیرفتم . به سمت رستوران سنتی که از احمدرضا خیلی تعریفش را شنیده بودم میرفتیم.

در طول راه به پسرعمو گفتم که از روزمرگی خسته شده ام و اگر او اجازه بدهد و صلاح بداند میخواهم کار کنم و کمی مستقل باشم .

قطعا بخاطر سن و سال و تجربه ی کمی که داشتم نگران بود . اما به او اطمینان خاطر دادم که انتخابها و کارهایم منطقی باشد . من

در درس زبان انگلیسی بسیار موفق بودم . میتوانستم به کودکان علاقه مند یا نوجوانها تدریس خصوصی بدهم . خیلی اصرار کردم .

احمدرضا در حالی که کتش را مرتب میکرد به پشتی لم داد و گفت:

-صنم اینجا یه شهر بزرگه آدمای رنگاوارنگ و مختلف . نمیشه به هرکسی اطمینان کرد . خونه ی هر کسی رفت .

گفتم :

-خب شاگردی میگیرم که بیاد خونه ی خودمون.

یک لحظه از حرفی که زدم پشیمان شدم لبم را ورچیدم و گفتم :

-منظورم خونه ی عموجان بود..

احمدرضا خندید کمی جلوتر آمد و گفت :

-چته تو صنم . اونجا خونه ی توئه از این حرفا نزن خونه ی توئه خونه ی مینا مهتاب چقدر تو تعارفی و خجالتی هستی راحت باش .

گفتم :

نویسنده:لیلا عفری

-ممنون پسرعمو شما لطف داری ولی خب قول میدم زیاد مزاحمتون نباشم بالاخره که منم راهی میشم .

باز خندید و پرسید :

-کجا بسلامتی؟یعنی موافقی؟

متعجب سرم را بالا گرفتم و گفتم :

-با چی موافقم؟

-مگه مامان بهت نگفت؟

- چی رو باید میگفتن زن عمو ؟!

-زن داییت پیرمون کرد بس که تماس گرفت و برای پسرش خاستگاریت کرد . من فکر میکردم الان زوده واسه ازدواجت مادر هم همین نظرو داشت اما قرار بود نظر تورو هم بپرسه ..

خدای من یعنی زن دایی واقعا مرا فراموش نکرده بود ! هنوز هم من انتخاب حسین بودم! پس حرفهایی که رر دیدار آخر زده بود چه !

زود عهد و پیمان برادریش را فراموش کرد.

نویسنده:لیلا عفری

سرم را پایین انداختم . غذا را آوردند . اشتهایم اما کور شده بود . احمدرضا ظرفها را مرتب روی سفره میچید و من فقط نظاره گر بودم . گفت: بفرما شروع کن..

قاشقم را برداشتم و با بی میلی شروع کردم .

گفت :

-خب جوابت چیه ؟ اگه باز زنگ زدن چی بگیم .

-نمیدونم

-آقاحسین پسر خوبیه داییت آدم شریفی هست فکراتو بکن.

- من فکرامو کردم جوابم منفیه

- اوکی . خود دانی.

پسرعمو راحت در باره ی آینده و ازدواجم حرف میزد دلم میخواست بدانم اگر برای خواهرش هم خاستگار می آمد اینقدر راحت نظر میداد و موافقت میکرد . من که حساسیتش روی ازدواج مهتاب را دیده بودم میخواستم برای من هم حساس باشد نه این که با تعریف و تمجید مرا به ازدواج ترغیب کند آخر من سنی نداشتم کلی فکرهای خوب برای آینده در سرم بود .

- کجایی دخترعمو

با صدای احمدرضا سرم را بالا گرفتم

-همینجا

-حسابی غرق فکر شدی غذاتو بخور..

غذایم را خوردم اما حتی طعمش را هم متوجه نشدم . بعد از خوردن غذا احمدرضا بسته ای را که از ماشین باخود آورده بود به طرفم گرفت و گفت:

-تا یادم نرفته این برای شماس قابلتو نداره

متعجب و کنجکاو پرسیدم :

-چی هست؟

- بگیر خودت ببین امیدوارم بپسندی.

بسته را گرفتم و بازش کردم باورم نمیشد یک گوشی بود!! بسیار زیبا سفید رنگ با صفحه ای بزرگ اصلا قابل مقایسه با گوشی من نبود . نمیدانستم چه بگویم . نگاه قدرشناسم را به احمدرضا دوختم و گفتم : -پسرعمو چرا زحمت کشیدید . واقعا ممنونم شرمندم کردید . لبخند زد و گفت : مبارکه .

نویسنده:لیلا عفری

زندگی در خانه ی عموجان قوانین خاص خودش را داشت . ساعت بیداری ، ساعت خواب و البته جمع همیشگی خانواده در وقت ناهار و شام و صبحانه . هنوز دلم میخاست تنوع و تجربه ی جدیدی به زندگیم اضافه شود . از روزمرگیها کلافه شده بودم . اواخر مرداد ماه بود و هوا گرم . از طریق آگهی های منتشر شده چشمم افتاد به خانواده ای که برای دختر دبستانیشان معلم خصوصی زبان میخواستند . احساس کردم این بهترین گزینه است . با پسرعمو موضوع را مطرح کردم او البته مخالف بود اما ذوق و اشتیاقم را که میدید حرفی نمیزد .خوشحال بودم که به من اعتماد دارد . که محدودم نمیکند . با خانواده ی دختر دبستانی تماس گرفتم . آنها میخواستند مرا ببیند و بیشتر باهم آشنا شویم . احمدرضا برای دیدار اول مرا همراهی کرد . خانه ی آنها یک محله بالاتر از خانه ی عموجان بود در مجتمعی شانزده واحده طبقه ی دوم مجتمع .

زن و مرد جوانی درب خانه را برایمان گشودند . دخترک خردسال و زیبایی روی مبلمان لم داده بود . احمدرضا با دقت همه چیز را زیر نظر داشت . حرفها را زدند و قرار شد سه روز در هفته به حنانه کوچولو درس خصوصی زبان بدهم . بعد از نیم ساعت حرف های دوستانه و گفتگوی صمیمی از آنها خداحافظی کردیم و از منزلشان خارج شدیم .

پسر عمو مشغول رانندگی بود و من مشغول بازی با گوشی جدیدم . که احمدرضا گفت:

-صنم

-بله

-میخوام مراقب خودت باشی واسه رفت و آمدت یا من میبرمت یا این که آژانس بگیری

- چشم پسرعمو

-اگه منصرف هم شدی خبرم کن راستش من دلم نمیخواد بری خونه ی کسی که شناختی ازش نداریم بخاطر اصراری که کردی مجبور شدم موافقت کنم .. بازم فکراتو بکن .

نگاهش کردم نگرانم بود.

- پسرعمو من مراقب خودم هستم مطمئن باشید

- اوکی

سه روز اول هفته را برای تدریس حنانه انتخاب کردم . خانم و آقای صابری با من مهربان بودند و صبر و حوصله ام را برای تدریس تحسین میکردند.

نویسنده:لیلا عفری

زن عمو اما انگار از کار من راضی نبود . تمام وقت به مهتاب و احمدرضا غر میزد که چرا قبول کردید این همه بیرون از خانه باشد مسئولیت دارد برای ما.

از طرفی درکش میکردم و از طرفی حسی به من میگفت زن عمو نمیخواهد استقلال و بزرگ شدن مرا ببیند . نمیخواهد من سریع به اجتماع بزرگ شهر خو بگیرم .

روز دوشنبه خسته از خانه ی صابری برگشتم .امروز حنانه برای نوشتن چند حرف حسابی کلافه ام کرده بود و با من همکاری نکرد . دیدم که شیدا و خاله شهین هم آمده اند . نمیدانم چرا . اما خواهرِ زن عمو و دخترش را دوست نداشتم . در جمع آنها احساس غریبگی و کلافگی میکردم . احساس میکردم هیچ سنخیتی با هم نداریم . شاید آنها هم همینطور در مورد من فکر میکردند . من در حقیقت هیچ وجه اشتراک یا حرف صمیمانه ای با آنها نداشتم . از دیدنشان به وضوح ناراحت شدم.

ناهار نخورده بودم و گرسنه بودم . به آنها سلام کردم و طبق معمول جواب سرد شنیدم . کنار شیدا روی مبلمان دو نفره نشستم . چند دقیقه بعد صدای زنگ خانه آمد مهتاب بود . دلتنگش بودم . با دوقلوها آمده بود و حسابی جمع را گرم کردند . من اما خسته بودم پلکهایم روی هم می آمدند . احمدرضا در حالیکه موهایش را با حوله ی کوچکی خشک میکرد به همه سلام بلندی گفت و روی مبل تکی نشست بچه ها با دیدنش ذوق کردند و روی پاهایش نشستند .

او هم با عشق گونه هایشان را میبوسید و کودکانه با آنها حرف میزد.

خوابم می آمد و تقریبا از جمع دور بودم . دلم میخواست به بالا بروم و بخوابم . از جا بلند شدم که با صدای زن عمو میخکوب شدم:

-کجا؟

- با اجازتون میرم استراحت کنم خستم

-خسته ای؟ مگه چکار کردی؟

تا آن لحظه همهمه و صداها فضا را شلوغ کرده بود اما تا زن عمو حرف زد سکوت دلگیری برقرار شد . در حقیقت این روی زن عمو را ندیده بودم . بخاطر این که برای اولین بار شماتت بار خطابم میکرد آن هم در جمع بسیار رنجیدم.

جوابی ندادم سرم را پایین انداختم. چه باید میگفتم . خاله شهین سکوت را شکست و گفت :

-دخترجون یه خرده به زن عموت کمک کن دست تنهاس.

سرم را بالا گرفتم و گفتم :

-چشم .

نویسنده:لیلا عفری

کاش دیده بودند که من قبل از آن هم کمک حالش بودم . همیشه ، هر روز .

مستأصل ایستاده بودم نمیدانستم باید چه کمکی میکردم!

باز سکوت دلگیر حاکم شد

احمدرضا اخم کرده بود به دوقلوها گفت که از روی پایش کنار بروند آنها هم مطیع از او فاصله گرفتند به اشاره ی مهتاب به اتاق دایی جانشان رفتند .

این بار مهتاب گفت :

-مامان جونم کاری داری بگو من هستم صنم از صبح بیدار بوده حتما خستس ..

زن عمو پوزخندی زد و با کنایه گفت:

- مهتاب جون من که یتیم خونه دایر نکردم عزیزم این صنم جونت همیشه ی خدا خستس ، از کی این فنجونها اینجان به خودش زحمت نداد ببره بشوره یه چای واسه ما بیاره

" یتیم خانه " را شنیدم اما باقی حرفها را نه .. همانجا مثل خل ها مثل بی زبانها ایستاده بودم با سری پایین با شرمندگی از یتیم بودنم خسته بودنم..

نویسنده:لیلا عفری

تا آن لحظه گل های قالی را میدیدم اما حالا با این چشمان خیس فقط سیاهی دنیایم را میدیدم . مهتاب متعجب گفت :

-چی میگی مامان این حرفا چیه ؟

خاله شهین گفت:

-خب راست میگه خاله همش بخور و بخواب که نمیشه!

برایم مثل روز روشن شد که زن عمو و خواهرش دل خوشی از من ندارند . حاضر بودم قسم بخورم که قبل از آمدنم به خانه حسابی غیبتم را هم کرده اند.

-بسه .. تمومش کنید

با فریاد پسرعمو همه ساکت شدند .سرم را بالا گرفتم و چهره ی خشمگینش را دیدم .نگاهش به خاله شهین بود . نگاهش چرخید و روی مادرش ثابت ماند با خشم گفت :

-مشکل چیه مامان ؟

زن عمو حالا آرام تر گفت :

-مگه بد میگم پسرم ؟ !

-مامان مشکل چیه ؟ این فنجونا؟

- نه .. منظورِ من...

- مادر من مشکل شما این فنجوناهاس؟

از جایش برخاست و به سمت سینی رفت . با نگاه خیسم حرکاتش را دنبال میکردم باز آن سکوت لعنتی همراه با دلهره ای عجیب فضا را پر کرد . احمدرضا با خشونت سینی را از روی میز برداشت به سمت اپن رفت و به محکمترین شکل ممکن سینی را روی اپن کوبید .. همین باعث شد چند تا از فنجانها و نعلبکی ها از روی سینی به داخل اپن پرت شوند صدای شکستن آنها و چرخیدن بعضی فنجانها روی کف آشپزخانه همه را به وحشت انداخت.

قلبم در سینه مثل قلب گنجشک کوچکی که نفسهای آخرش را میکشد تند و تند میتپید . برگشت و نگاهمان کرد . گفت:

-خوب شد مامان ؟ خاله راضی شدید؟

ایلین ترسان از اتاق بیرون آمده بود و گریه میکرد که مهتاب به طرفش رفت در آغوشش کشید و آرام گفت :

-چیزی نیست مامان بیا بریم .

بچه ها را به اتاق برگرداند . شیدا از جایش بلند شد و احمدرضا را خطاب قرار داد :

-چه خبرته احمدرضا ؟ مگه مامان و خاله چی گفتن

که اینطور جوش میزنی اونم بخاطر یه دهاتی..

پسرعمو انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت و گفت:

-حرف نباشه شیدا هیچی نگو حرمت خودتو نگه دار .

صدایش از فرط عصبانیت میلرزید . ناخواسته جو خانه را بهم ریخته بودم ناچار گفتم :

-پسرعمو ، خب زن عمو حق داشتن منو ببخشید من باید کمک میکردم شرمندم بخدا.

همین چند جمله ی کوتاه را با هق هق و به سختی بیان کردم . بغض سنگین شرمندگی احساس حقارت و مزاحمتم برای زن عمو و غم جانسوزی که در قلبن ریشه میزد اجازه نمیداد بیشتر از این حرف بزنم . زن عمو باز ساکت نماند و گفت:

-اوه اوه اوه چه خودشیرینی هم میکنه !! تا حالا که لال بودی ! دلت خنک شد این بساطو به پا کردی..

احمدرضا باز به مادرش تشر زد و گفت:

-مادرِ من بسه دیگه .. خسته و کوفته از سرکار اومدم تا این خاله زنک بازیا رو تماشا کنم ؟! این دختر معصوم چه گناهی کرده که همتون دست به یکی کردید اذیتش کنید!

نویسنده:لیلا عفری

قبل از این که صنم بیاد خونه ی ما چطور کارها رو انجام میدادید؟ فکر کنید صنم اینجا نیست! تازه اگه به کمک کردن باشه مگه مینا چلاقه ! مگه شیدا مهمونه !!

سکوت کرد به طرف من آمد و گفت:

- شرمنده ی چی هستی دخترعمو ! اونی که باید شرمنده باشه تو نیستی کسای دیگن !

بعد رو به جمع گفت :

-نبینم دیگه کسی پاپیچ این دختر بشه کمتر از گل بهش بگه .. شیرفهم شد با همتون هستم .

نگاهش را روی چهره ی تک تک حضار چرخاند . مهتاب حالا با چهره ای مغموم و شرمسار آرام آرام به سمتمان می آمد . چه بعدازظهر دلگیری بود . کاش زمان به عقب برمیگشت .

احمدرضا با ابروهایی گره خورده به سمت حیاط رفت . مهتاب آمد دستی به بازویم کشید و گفت :

-برو بالا عزیزم.

من که از خدایم بود بروم و به اتاقم پناه ببرم . باشه ای گفتم و از آن جمع نه چندان دلچسب از آن معرکه ی ناخواسته دور شدم . صدای خاله شهین در گوشم پیچید :

نویسنده:لیلا عفری

-دختره ی پررو .. خواهر چه کردی تو با آوردن این دختر به خونتون!!

دیگر به آخرین پله رسیده بودم صداها محو شد . در اتاقم را باز کردم . وارد شدم بغضم شکست . اشک ریختم . شانه هایم بر اثر هق هق تلخم تکان میخوردند . دلتنگ و دلشکسته بودم . داشتم خفه میشدم . در آن حالت هیچ چیز باعث دلگرمی و آرام شدنم نمیشد . نه یادآوری دفاع جانانه ی احمدرضا از من و نه آرامشی که وجود مهتاب همیشه به من تزریق میکرد هیچ کدام . دلم برای خودم و تنهاییم میسوخت . دلم دستهای مادرم را میخواست . دلم پدرم را میخواست . خیلی زود یتیم شده بودم . یک لحظه چهره ی مینا در نظرم مجسم شد اگر او جای من بود یتیم و بی کس شده بود و به خانه ی ما می آمد آیا من و خانواده ام با او اینچنین رفتار میکردیم ؟ وای نه .. خدا نکند مینا یتیم و بی کس شود . آنقدر اشک ریختم که نفهمیدم آنجا پشت درب اتاق کی خوابم برد.

هوا تاریک روشن بود که بیدار شدم داشتم میلرزیدم از ضعف و خستگی استخوانهایم درد داشتند . با گیجی و بیحالی به سمت کیفم رفتم و کلوچه ای که در آن بود را با اشتها خوردم . گرسنه بودم . زمان زیادی را خوابیده بودم اما باز هم گیج بودم . به سمت تختخوابم رفتم پتو را دور خود پیچیدم و دوباره به خواب رفتم.

.....

نویسنده:لیلا عفری

زن عمو دیگر حتی جواب سلامم را نمیدهد . مینا از قبل هم بدتر شده و فاصله اش بیشتر . احمدرضا هم انگار گره ی ابروهایش باز شدنی نیست . بیشتر کارهای خانه را انجام میدهم . جارو میکشم ظرف میشویم . گردگیری میکنم در سکوت.

آشپزی اما همچنان با زن عموست و من حق دخالت ندارم . چای دم میکنم زیاد و زیاد و فنجانها را زود به زود میشویم . همه با دهن کجی نگاه میکنند و احمدرضا با غم . مهتاب کمتر می آید برایم نوشته که بچه ها را کلاس نقاشی ثبت نام کرده و از طرفی حوصله ی جنگ اعصاب مادرش را ندارد! من دیگر شک ندارم که با ورودم به این خانه نظمش را به هم ریخته ام . دلم روز به روز بیشتر هوای خانه مان را میکند .

آماده شدم که به خانه ی آقای صابری بروم . حالم مساعد نیست اما از اینجا ماندن خیلی بهتر است .روسریم را روی سرم مرتب میکنم . گودی زیر چشمهایم غوغا میکند و کاهش وزنم کاملا مشهود است . مسیر خانه ی آنها را با اتوبوس یاد گرفته ام . دیگر نمیخواهم آژانس بگیرم و برچسبِ جدیدِ ولخرج بودن به من زده شود . روی اولین صندلی اتوبوس نشستم و سرم را به شیشه ی بزرگ و دودیش

چسباندم .. همه چیز دودی و خاکستری بود . آدمها دیوار ها درختها . این شهر هنوز برایم در هاله ای از غبار مدفون بود و با آن خو نگرفته بودم . با تکانهای محکم اتوبوس حالم بدتر میشد چشمهایم را بستم اما وقتی باز کردم دیدم که یک ایستگاه از خانه ی صابری دور شدم . با شتاب از جایم برخاستم و پیاده شدم . چشمهایم از غم و فشار های روحی اخیر نمدار بود . هوای گریه داشتم . تا به خانه شان برسم پادرد شدم .

زنگ را زدم در باز شد و بالا رفتم . در واحدشان را زدم آقای صابری در را باز کردند سلام گفتم و جواب دادند . تعارف کردند که داخل شوم اما دیدم صدایی نمی آید خبری از حنانه و مادرش نیست

- حنانه جون هستن؟ خانم صابری؟

- ولله رفتن واحد بالایی پیش یکی از همسایه ها ; شما تشریف بیارید داخل الان باهاشون تماس میگیرم.

خسته بودم و تشنه . مردد داخل خانه شدم و روی اولین مبل نشستم . آقای صابری به طرف آشپزخانه رفت گفتم

-لطف میکنید تماس بگیرید؟

- بله حتما .. یه شربت خنک بیارم خدمتتون حتما خبرشون میکنم

زیر چشمی نگاهش میکردم داشت شربت را با آب مخلوط میکرد.

تکانهای سریع قاشق و صدای خوردن آن به پارچ بلوری حالم را بد میکرد . نمیدانم چرا . آقای صابری با سینی شربت به طرفم آمد . گرم شده بودم حس و حال بدی داشتم . تشکر کردم و با دستی لرزان لیوان شربت را برداشتم . مقداری از شربت خنک آلبالو را خوردم ، طعمش نچسب بود . گرم بود . طعمِ همیشگی آلبالو نداشت . خواستم دهان باز کنم و بگویم لطفا با خانم صابری تماس بگیرید که دیگر هیچ نفهمیدم...

.....

-صنم خانم

-صنم جان صدامو میشنوی وای خدا چه خاکی به سرمون شد !!

صداهای گنگ و نامفهوم را میشنیدم . پلکهای سنگینم را آرام باز کردم . اطرافم را در هاله ای مه آلود میدیدم.

- خدارو شکر چشماشو باز کرد!!

نویسنده:لیلا عفری

صدای خانم صابری بود چند بار چشمهایم را باز و بسته کردم . کم کم تصاویر را واضح میدیدم خانم صابری روی زمین پیش پایم نشسته بود و با بادبزن هوای خنکی به صورتم میپاشید حنانه ترسان و ساکت به مادرش چسبیده بود . سرم را چرخاندم دورتر از ما آقای صابری نشسته بود و خیره خیره نگاهم میکرد .

-دخترجون خوبی؟ آخه چت شد یهوویی ؟

خواستم حرف بزنم اما بیحالتر از آن بودم که کلمه ای بیان کنم . نگاهی به سر و وضعم کردم دکمه های مانتویم باز بود . گره ی روسریم باز و رها شده بود . بعد آن آقا خیره خیره به من زل زده بود . اصلا از آن وضع و شرایط راضی نبودم .

- دختر چیزی بگو عزیزم ؟ چرا رنگ و روت پریده ؟ شماره خونه عموجانت رو بده تماس بگیریم باهاشون.

نگران و ترسان تکانی خوردم و نالیدم:

-وای نه...

همین دو کلمه را هم به سختی بیان کردم . همزمان زیر دلم تیر کشید و درد بدی از بالا تا پایین شکمم حس کردم و آخ بلندی گفتم .

خانم صابری که دیگر کلافه شده بود گفت :

-صنم جان بخدا دارم از دلشوره میمیرم بذار ببرمت درمانگاهی بیمارستانی رنگ به رخ نداری . شماره پسرعموتو بده خبرش کنم .

نویسنده:لیلا عفری

نگاهم به سمت حنانه کشیده شد که مظلومانه نگاهم میکرد و با نگاهش حس همدردی را منتقل میکرد . نگاهم کمی بالاتر را برانداز کرد . پارچ شربت آلبالو و لیوانی که تا نیمه خالی بود . قلبم تیر کشید و از تصورات تلخی که به ذهنم هجوم آوردند برای لحظه ای فرار کردم سعی کردم کمی خودم را جمع و جور کنم و درست بنشینم آرام آرام دکمه های مانتو را بستم و روسریم را گره زدم . به سختی پرسیدم :

-نیازی نیست تماس بگیرید . فقط...فقط بگید من از کی اینجام ؟ از کی بیحال شدم؟

خانم صابری با اندوه جواب داد:

-والله دقیق نمیدونم صنم جون اما خیلی وقت نیست بیهوش شدی . من که از بالا اومدم دیدم آقای صابری نگران بالا سرته .پرسیدم دختره چی شده بلایی سرش نیومده باشه . فکر کردم ببریمت بیمارستان ، زنگ بزنیم اورژانس که صابری گفت نه صبر کنیم به هوش بیاد.

باز نگاهم به سمت آقای صابری کشیده شد . پا روی پا انداخته بود و حرفهایمان را گوش میداد . بالاخره سکوت را شکست و گفت:

-خب الحمدلله حالا بهترید اگه میخواید برسونمتون منزل یا اگه مایل باشید بریم درمانگاهی جایی...

نمیدانم چرا اما با حرص نگاهش میکردم جواب دادم :

نویسنده:لیلا عفری

-نه ممنون. خانم صابری لطف کنید یه ماشین خبر کنید من برم خونه.

خانم صابری گفت:

-وا دخترجون بیا بریم درمونگاهی جایی آخه رنگ به رو نداری.

گفتم :

-چیز مهمی نیست نگران نباشید مال بیخوابیه...

از سر و کله زدن با آنها خسته شده بودم . دردم هر لحظه بیشتر میشد . دلم میخواست زودتر بروم . خانم صابری غرغر کنان بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت :

-چه میدونم والله خود دانی دختر اصلا حرف گوش نمیدی !

آقای صابری هم بلند شد و به طرف همسرش رفت . خانم صابری با آژانس تماس گرفت و درخواست ماشین کرد. از جا بلند شدم و کیفم را برداشتم . تا خواستم قدمی بردارم باز دلم تیر کشید درد غیرقابل تحملی داشتم باز آخ آرامی گفتم .

حنانه گفت :

-میری خاله؟بازم میای؟

با لبخندِ تلخ و نصف نیمه ای جواب دادم :

-میام عزیزم

آقای صابری کنار همسرش ایستاده بود با عصبانیت حرف هایی میزد . به سمت در خروجی که رفتم شنیدم گفت :

-بگو دیگه نیاد ..اه ..چند بار تکرار کنم بسه خانم...

و با شتاب از او دور شد . آن لحظه چهره اش منفور شده بود آن لحظه او را زشت ترین و خبیث ترین مرد دنیا دیدم . حس بدی داشتم.

بخاطر دردم آرام آرام قدم برمیداشتم . خانم صابری که متوجه شد به کمکم آمد بعد سعی کرد چیزی را در لفافه به من بفهماند:

-صنم جون یه مدت به خودت استراحت بده . خوب غذا بخور خیلی ضعیفی . نگران حنانه هم نباش!

متوجه حرفها و معنی واقعیشان شدم نه توان جواب دادن داشتم و نه حوصله...

با هر تکان ماشین دردم شدیدتر میشد . نمیدانستم علتش چیست . چرا به این حال و روز افتاده ام . افکار مزاحم میگفتند داخل شربت آلبالو خبری بوده . باورش سخت بود . چشمهایم را بستم به هم فشار دادم و بازهم خواستم افکار مزاحم را دور کنم . ماشین به شدت از روی سرعت گیر رد شد و صدای فریادم به هوا رفت : آخ

راننده که متوجه حال و روزم شد عذرخواهی کرد و سرعتش کمتر شد.

خدایا من چقدر غریبم و تنها در این شهر بزرگ . پسرعمو راست میگفت به هر کسی نمیتوان اطمینان داشت . افکار مزاحم دور نمیشدند اما من به خانه نزدیک میشدم.

کرایه را پرداخت کردم و پیاده شدم از سر درد و دل پیچه کیفم را محکم به دستم میفشردم . کلید انداختم و در را باز کردم . به سختی کمرم را صاف کردم تا کسی متوجه بیحالیم نشود . از پله های ورودی بالا رفتم در سالن را باز کردم . صدای در کابینتها می آمد حتما زن عمو داخل آشپزخانه بود . با صدای بلندی گفتم :

-سلام زن عمو

با ترس هینی کشید و بعد از مدتها بلاجبار جواب سلامم را داد و گفت :

-سلام دختر پس چرا داد میزنی یواشتر ترسیدم !!

-ببخشید زن عمو

بی توجه به من به کارش ادامه داد .از این که خانه ساکت بود و کسی نبود و زن عمو حواسش به من نبود خوشحال بودم . به سختی راه پله ها را پیمودم و به اتاقم پناه بردم . روی تختم نشستم و پاهایم را توی بغلم جمع کردم . این درد که شبیه درد ماهانه ام بود از کجا آمده بود؟ الان که موعد ماهانه ی من نبود ! حالا که در اتاقم با خودم تنهایم به هر فکری اجازه ی ورود به ذهنم را میدهم . هر

کدام را که مرور میکنم عصبی تر میشوم و درد بیشتری را حس میکنم. یک دفعه به ذهنم رسید شاید اگر یک دوش آب گرم بگیرم بهتر شوم . آرام از جا برخاستم حوله ام را برداشتم و به طرف حمام رفتم...

. . . . . .

این شاید سومین بار است که برای خوردن شام صدایم میزنند و من خواب آلودگی ، خستگی و سیری را بهانه میکنم و نمیروم .. آنقدر اشک ریخته ام که چشمهایم را نمیتوانم باز کنم . خدایا حالا چه کنم ؟ آن لکه های

خون روی لباسم از کجا آمده ! مینالم : کاش به حمام نمیرفتم !

نه !

کاش به خانه ی آقای صابری نمیرفتم!

نه!

کاش من الان اینجا نبودم و پدر و مادرم زنده بودند.

تمام زندگیم و اتفاقات اخیر چه آنها که در بیداری بود و چه آنها که بی شک در بیهوشی و بیحالی بود جلوی چشمانم رژه میرفتند.

نویسنده:لیلا عفری

فکر مزاحم با صدایی بلند به من خبر از حادثه ای تلخ و تأسف بار و جبران ناپذیر میداد : به تو تجاوز شده . تجـاوز تـجــاوز..

. . . . . .

من به تنهایی زیر بار این مشکل بزرگ کمر خم کرده ام . نه میتوانم از دردم بگویم و نه از مشکلی که خود مسبب آن بوده ام و نه اصلا میدانم حقیقتِ ماجرا چیست . برای حفظ ظاهر و شک نکردن دیگران صبحانه و ناهار را امروز پایین خوردم.

باز هم خون دیده ام.

یک لحظه بند می آید و لحظه ای بعد پدیدار میشود.

گوشیم را در دستم میگیرم نمیدانم از که کمک بخواهم دردم را به که بگویم . به مهتاب بگویم ؟ همسرش پزشک است حتما میتواند کمکم کند .

اما نه ! پس آبروی مهتاب چه؟ حیای من چه؟

نه! هر طور فکر میکنم نمیتوانم از او کمک بخواهم . از خانواده ی صابری هم خبری نیست نه تماسی گرفته اند نه پیامی میفرستند !

"خدا لعنتت کنه صابری " این جمله را تا به حال یک ملیون بار تکرار کرده ام.

هنوز گوشی در دستانم بود اما حقیقتِ ماجرا چیز دیگری بود حقیقت این بود که من کسی را نداشتم که در این شرایط به او تکیه کنم . من فقط خدا را داشتم . حالا امروز بیشتر از همیشه حضور او را احساس می کنم بیشتر از همیشه به کمک او نیازمندم. خسته از این کشمکش‌ها سرم را روی میز می گذارم و به فکر فرو می‌روم.

باز آرزو می کنم ای کاش اینجا نمی بودم کاش اکنون در کنار پدر و مادرم برای درس ها و آینده ی خود برنامه ریزی می کردم. قطره ای اشک آرام از روی چشمم به روی گونه ام می غلطد من در غم انگیز ترین و بحرانی ترین مرحله ی زندگی خود به سر می‌برم. غرق در افکار و غصه‌های خود بودم که صدای ضربه هایی را به در اتاقم شنیدم.

گفتم: کیه؟

- منم.بیام تو؟

صدای احمدرضا بود شالم را از روی صندلی برداشتم و روی سرم گذاشتم. گفتم : بفرما .

وارد اتاق شد به احترامش از جا برخاستم . گفت : بشین.

نویسنده:لیلا عفری

گفتم :سلام.

-علیک سلام .

روی لبه ی تخت نشست من هم روی همان صندلی نشستم . کنجکاوانه براندازم میکرد . سرش را چرخاند و اتاق را هم نگاهی کرد . صاف نشست و دست به سینه باز نگاهم کرد. نگاهم را دزدیدم .

-این چه وضعیه صنم؟چته تو ؟

همین چند کلمه باعث شد بغض چند لحظه قبل دوباره سر باز کند . و باز اشکهایم سرازیر شوند . سرم را پایین گرفتم و صورتم را به طرفی دیگر چرخاندم .

- صنم چرا گریه میکنی؟بگو چی شده؟

به سختی گفتم : حالم خوب نیست پسرعمو.

-آخه چته؟مریض شدی ببرمت دکتر . چرا حرف نمیزنی؟ غذا نمیخوری؟ شدی پوست و استخون.

-حالم خوش نیست .. دلم گرفته

و این بار بیشتر اشک ریختم از جایش بلند شد آمد نزدیک من چند دستمال از جعبه برداشت و به من داد . برگشت و دوباره سر جایش نشست .

اشکهای ناتمامم را پاک کردم

نویسنده:لیلا عفری

-صنم حرف بزن

- نمیتونم دارم خفه میشم

این بار به هق هق افتادم . کلافه و متعجب از جا برخاست کنار پایم روی زانو نشست و نگاهم کرد

-باهام حرف بزن. میشنوم. دلیل این همه اشک چیه؟

نگاهش کردم با دقت . به موهای سفیدی که کنار شقیقه هایش ظاهر شده بود . به چشمهای کنجکاوش . به محبتی که بی دریغ نثارم میکرد . خوشا به حال مینا که چنین برادری داشت . خوشا به حال مهتاب که چنین تکیه گاهی داشت . کاش من هم برادر داشتم . اگر داشتم حالا باید کنار او زندگی میکردم . برادر داشتن خیلی خوب است . حتی بدش هم خوب است . دیگر اشک نمیریختم . غرق در افکارم بودم .

-صنم

-بله

-چرا حرف نمیزنی به چی فکر میکنی؟

- به این که چقدر برادر داشتن خوبه. خوش بحال مینا و مهتاب.

لبخند تلخی روی لبهایش نشست بلند شد ایستاد و دوباره روی تخت نشست. دوباره کنجکاو خیره ام شد.

-بگو صنم . میشنوم. از چی دلت گرفته ؟ چی داره خفت میکنه؟

یک لحظه به ذهنم رسید که اگر میفهمیدند چه بلایی سرم آمده چه میشد !؟ عکس العمل مینا و زن عمو ! واکنش مهتاب و از همه بدتر احمد رضا .. اصلا چه فکری درباره ی من میکردند . با آن مرد چکار میکردند . وای حتی تصورش هم وحشتناک بود . انگار در یک کابوس بی انتها قرار داشتم.

- صنم

سرم را آرام بالا گرفتم:

- دلم برای پدر و مادرم تنگ شده

نگاهش رنگ غم گرفت

آهی کشید . سرش را به سمت دیگر چرخاند . با صدایی غم انگیر گفت:

-میفهمم

- دلم میخواد برم شهرمون

این فکر به یکباره به ذهنم رسید شاید اگر از این شهر غبار آلود دور میشدم حال و روزم بهتر میشد . کاش زنِ حسین شده بودم . کاش نمی آمدم این ناکجا آباد .

نویسنده:لیلا عفری

-صنم من میفهمم که اینجا بهت خوش نمیگذره . بهتر از تو اخلاق مادر و مینا رو میشناسم . اما ازت میخوام تحمل کنی . نمیتونم بذارم که بری . اینجا جلو چشمم باشی بهتره خیالم راحتتره

من جلوی چشمش بودم اما نتوانستم عفت و آبرویم را حفظ کنم

- نگید پسرعمو . شما منت به سر من گذاشتید . کجا بهتر از اینجا ؟ زن عمو رو مثل مادرم دوست دارم . شما تاج سر من هستید .اینجا راحتم .فقط یکدفعه بدجور دلم هوای پدر و مادرم و دیارمون رو کرد.

- صنم ، من زیاد وقت آزاد ندارم اما بهت قول میدم در اولین فرصت ببرمت شهرستان . میریم سر خاک عمو و زن عمو . حتی میریم خونه داییت .

-ممنونم

-خیلی ضعیف شدی زیر چشمات گود افتاده و تیره شده چرا آخه

-شاید مال کم خونیه

-کم خونی پس ! خب میبرمت دکتر یه آزمایش واست بنویسن بد نیست شاید باید دارو مصرف کنی

جرقه ای بزرگ در ذهنم زده شد . دکتر . آزمایش . دارو . عالی بود . میتوانستم به بهانه ی همین کمخونی بروم و دردم را به دکتر

بگویم . شاید کمکم میکرد شاید به دادم میرسید . هر چه باشد دکترها محرم راز مریضشان هستند . گفتم :

-هر چی شما صلاح بدونید .

-اوکی من فردا عصر سعی میکنم زودتر بیام میبرمت کلینیک

-پسرعمر فقط دکترش خانم باشه ها ! خندید و گفت:

-باشه ، میبرمت پیش یه خانم دکتر خوشکل

چشمکی هم حواله ام کرد سرخ شدم و سرم را انداختم پایین .

-راستی سمانه خانم خیلی دلتنگته با تعجب نگاهش کردم

-سمانه؟

- بله امروز داییت تماس گرفت . پول پیش خونه و فروش وسایلا رو واسم واریز کرده . حالتو پرسید و گفت که سمانه دلتنگته .

-سلامت باشن . من هم دلتنگشون هستم .

خجالت کشیدم که مدتی نه تماسی با آنها گرفته بودم و نه حتی پیامی فرستاده بودم.

از جا بلند شد . به طرفم آمد و دستش را داخل جیب پیراهنش کرد و مقداری پول در آورد . پولها را روی میز گذاشت

-اینا همش نیست . اصل پولت میمونه پیش خودم هر ماه سودش رو بهت میدم . مراقب دخل و خرجت باش کوچولو

-ممنونم .. چشم حتما

نویسنده:لیلا عفری

-چشمت روشن .. راستی چرا نرفتی خونه ی صابری؟

آخ که نمک روی زخمم پاشید . دوباره یاد آن روز. آن بیحالی . آن خونریزی غیر منتظره ! وای صابری خدا لعنتت کند با آن نگاه هیزت

-صنم

-خب ... چون خستم ...حال رفتن ندارم . میخوام استراحت کنم

-بهشون اطلاع دادی؟

-بله بله خبر دارن ...

-اوکـی.همون بهتر یه مدت استراحت کن اگه هم حرف منو گوش میدی من که میگم نرو .. اینطور بهتره

کاش از همان ابتدا حرفش را گوش میکردم یکدندگی و لجبازیم بلاخره کار دستم داد . گفتم :

-هر چی شما بگید

مشکوکانه نگاهم کرد و با خنده پرسید:

-چیه؟ حرف گوش کن شدی؟

نویسنده:لیلا عفری

آه کوتاهی کشید و ادامه داد:

-کاش مینا هم مثل تو بود .. حرف گوش کن . عاقل . خانوم!

برای پاسخ دادن به حرفهایش به لبخند تلخی اکتفا کردم . او چه میدانست که من اکنون حسرت میخورم چرا وقتی درباره ی کار با او حرف زدم برخوردی به تندیِ برخوردهایش با مینا با من نداشت ..

- فردا میبینمت شب بخیر

-شبتون بخیر بازم ممنون بابت همه چیز

دستی تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

خانه در سکوت و تاریکی فرو رفته بود اما خواب به چشمم نمی آمد نمازم را طولانی تر از همیشه میخوانم . به پناه بی پناهان توکل کردم از او یاری و مدد طلبیدم . فردا را برای خودم هزار بار پیش بینی کردم . هزار فکر در سرم می آمد و میرفت . سعی کردم مثل مادر که آدمِ روزهای سخت بود قوی باشم هر چند به ظاهر . سعی کردم مثل او این وقتها توکلم و اعتمادم به خدایی که رحمتش بر هر چیز دیگری غلبه میکند بیشتر از همیشه باشد.

نویسنده:لیلا عفری

سرم را روی بالش گذاشتم . چشمانم را بستم . نمیدانستم فردا چه میشود و چه سرنوشتی انتظارم را میکشد . فقط میدانستم کلی نذر و نیاز دارم ...

. . . . . .

ساعت پنج عصر پیامک پسرعمو را خواندم:

"نیم ساعت دیگه حاضر باش بیا پایین "

آماده شدم . هر چه پول داشتم داخل کیفم گذاشتم . ممکن بود لازمم شود . به طرف حیاط رفتم و دیدم که ماشین را بیرون میبرد .

کلینیک نزدیک بود . اسم من نفر ششم لیست بود . روی صندلیهای سالن انتظار نشستیم .

- میگم تو از کجا میدونی که کم خونی؟ شدیده؟ یا نه؟تا حالا آزمایش دادی؟

- بله توی شهرستان آزمایش دادم یه مقدار کم خونم ، قرص آهن واسم نوشتن یه مدت میخوردم بعد دیگه گذاشتمش کنار.

- آها

ترسیدم نکند پزشک آقا باشد . پرسیدم:

-دکترش خانمه؟

با لبخند سرش را چرخاند نگاهم کرد چشمهایش را به نشانه ی تأیید بست و آرام گفت :

-بله خانومه

استرس بدی به جانم افتاده بود . انگشتانم به وضوح میلرزیدند . یک لحظه ترسیدم مبادا احمدرضا هم با من وارد اتاق شود . یخ کردم . احساس کردم تا از به کار افتادن قلبم چیزی نمانده . تمام قوایم را جمع کردم پرسیدم:

-میگم شما هم با من می آیید ؟

خندید و گفت:

-دلت میخواد بیام ؟

گفتم :

نویسنده:لیلا عفری

-نه نه من خودم تنها میرم.

- میترسی؟

- نه بابا برای چی بترسم خودم میرم.

استرس ، دستپاچگی و ترسم کم کم نمایان میشد و نگاه او متعجب.

- عجب ! واقعا حالت خوب نیست امیدوارم فقط کم خون باشی نه چیز دیگه !!

لبخندی تصنعی زدم:

-اِ پسرعمو مسخره نکنید دیگه !

-اوکـی ببخشید..

منشی اسمم را صدا زد . احمدرضا گفت :

-من میرم بیرون کلینیک اونجا منتظرت میمونم.

گفتم : باشه.

وارد اتاق خانم دکتر شدم . با لبخند گرمی از من استقبال کرد . سلام کردم و جواب شنیدم.

روی صندلی نزدیک دکتر نشستم . از شدت استرس هیجان ترس و نگرانی دستانم و لبانم میلرزیدند .

-جانم دخترم؟ مشکلت چیه عزیزم؟

بغض گلویم را فشرد.

.....

اگر حالا اشک میریزم با اشکهای شبِ گذشته تفاوت زیادی دارد .

اینها اشک شوقند . اشک شادی . اشک حفظِ عفت و پاکی و دخترانگیم.

خنده های خانم دکتر زیبا بودند چقدر این خانم دکتر مهربان و شیرین بود . به نگرانیم به اشکهایم خندید . مرا بخاطر قضاوت عجولانه ام سرزنش کرد. معاینه شدم . من دست نخورده بودم . تمام آن اتفاقات مربوط به ماهانه ام بوده که بخاطر تغییر سبک زندگی ، استرس و ضعف جسمانی و خیلی مسائل دیگر اینقدر موعدش جلو افتاده بود و نظمش به هم خورده بود.

خدا مرا ببخشد . خدا از سر تقصیراتم بگذرد . بخاطر تهمتهای ناروایی که به آقای صابری زدم خجالت زده و پشیمانم .

شاید آن روز که مرا برانداز میکردند آنها هم مثل من به رفتارم و به هم خوردن حالم مشکوک شده بودند و عذرم را خواستند ! نمیدانم ! الان نمیتوانم به چیزی فکر کنم !

نویسنده:لیلا عفری

الان میخواهم شادی کنم پایکوبی کنم برقصم و پرواز کنم . خدا را شکر . شک ندارم خدای مهربان صدایم را شنیده و درخواستهای عاجزانه ام را پاسخ داده.

با هیجان قدم میزنم . لبخند از لبهایم پاک نمیشود . به طرف داروخانه رفتم که داروهایم را تهیه کنم . دکتر برای تقویت سیستم ایمنی بدنم و کمبود آهن برایم دارو تجویز کرده . وارد داروخانه که شدم نسخه را تحویل دادم و منتظر نشستم . داروخانه ی بزرگ و زیبایی بود . من در آن لحظه همه چیز را عالی و دنیا را زیبا میدیدم . شهر غبار گرفته حالا آسمانش صاف و پاک شده بود . من حتی دلم میخواست امشب زودتر به خانه بروم و در کنار زن عمو یک لیوان چای بخورم .

قسمت راست داروخانه مربوط به وسایل آرایشی و بهداشتی بود . دلم می خواست چند وسیله ی آرایشی داشته باشم .به اضافه ی وسایل بهداشتی که لازمم بود . به آن طرف داروخانه رفتم. از متصدی آنجا خواستم جعبه ی رژها را برایم بیاورد . زیباترین و شادترین رنگش را انتخاب کردم . یک مداد سیاه برای چشمهایم و یک کرم پودر هم خریدم . داروهایم را تحویل گرفتم و از داروخانه خارج شدم .

یک هوس جدید به جانم افتاده بود و وسوسه ام میکرد . به سمت سرویس بهداشتی رفتم .

شاد بودم . باید این شادی را که در روحم جریان پیدا کرده بود به جسمم هم تزریق میکردم . رژ لب صورتی رنگم را از کیفم برداشتم . شاید برای اولین بار در عمر خود لبهایم را به این رنگ زیبا در می آوردم . زیبا بود . شادی و آرامش را انعکاس میداد . با رضایت به رنگ لبهایم نگاه کردم .

با مداد مشکی ، چشمهای سیاهم را سیاهتر کردم . دقیق چهره ام را در آینه برانداز کردم . پسرعمو راست میگفت زیر چشمانم بدجور گود افتاده بود.

اما تا دیشب چهره ام غمگین بود و حالا شادم . مهم این بود . همین شادیِ وصف نشدنی . مداد مشکی باعث درخشش چشمانم شده بود . لبهایم را به هم مالیدم تا رژ لبم قشنگتر و هماهنگتر باشد .

زمان زیادی گذشته بود حتما احمدرضا منتظر و نگرانم شده . با قدمهایی سریع از کلینیک خارج شدم ماشینش را آن طرف خیابان دیدم . در ماشین را باز کردم و نشستم .

-ببخشید دیر شد .

-اشکال نداره . چی شد ؟ دکتر چی گفت ؟

- هیچی دارو نوشت.

گوشیم را از کیفم در آوردم . پیامکی آمده بود . قفلش را باز کردم . پیامک تبلیغاتی بود . در حال و هوایی بودم که حتی پیامک تبلیغاتی

هم برایم دلنشین شده بود ، نگاهش کردم لبخند زدم حذفش نکردم . گفتم بماند تا باهر بار دیدنش یاد امشب بیفتم.

احمدرضا حالا سرش را برگرداند .

-چی نوشت؟

نگاهش کردم:

-کی چی نوشت؟

نگاهمان در هم تنید.

با تعجب به من خیره شده بود . یک ابرویش را بالا آورد و شمرده شمرده پرسید :

-دکتر .. چی ..نوشت ؟

-آهان...دارو .. قرص آهن ، زینک و..

-و رنگ روغن ، مداد رنگی

متعجب پرسیدم:

-چی ؟!

ساکت و مغموم نگاه برنداشت . من که تا آن لحظه در ابرها سیر میکردم یکباره سقوط کردم . فهمیدم پسرعمو از تغییر چهره ام حرف میزند . از آرایشم.

شاد بودم . نمیخواستم شادیم خراب شود . پسرعمو با آرایش مخالف بود.

آهسته گفتم:

- فقط همین یه بار

-جریان چیه صنم... تو اهل این برنامه ها نبودی!

انگار قصد نداشت ماشین را روشن کند . نگاه از او گرفتم و خودم را با کیفم سرگرم کردم.

- پاکش کن

سرم را بالا گرفتم و گفتم :

-فقط همین یه بار . روحیم خوب شده باهاش . قول میدم.

ناراحت نگاهم کرد .

- همیشه از همین یه بار گفتن ها شروع میشه.

از من رو برگرداند ماشین به حرکت در آمد . هنوز تن صدایش غمگین بود . انگار این رفتارم شوک بدی به او وارد کرده بود . همین دیشب بود که از تفاوتهایم با مینا گفت و خوشحال بود که مثل او نیستم . تصوراتش را به هم زده بودم.

با صدایی آرام پرسید:

- دکتر آزمایش ننوشت؟

- نه

دلم نمیخواست به خانه بروم از طرفی هم میدانستم احمدرضا خسته است

- پسرعمو میشه نریم خونه؟

بی حوصله پرسید:

- کجا میخوای بری؟

من حوصله داشتم . انرژی داشتم . نمیخواستم خرابش کنم . دلم میخواست اگر شده حتی فقط همین امشب همین یک شب دنیا به کامم باشد . جواب دادم:

-نمیدونم.. اهان .. بریم خونه ی مهتاب

-اوکی

راهنما را زد . راهِ رفته را بخاطرِ من برگشت.

مهتاب که در را باز کرد ذوق زده و خوشحال بود . مرا با تعجب نگاه کرد محکم در آغوشم گرفت به عادت همیشه .

با احمدرضا سلام و احوالپرسی کرد . بچه ها به استقبالمان آمدند . وارد سالن که شدیم دیدیم همه جا پر از مداد رنگی و دفترنقاشی و آبرنگ بود .. دوقلوها حسابی مشغول نقاشی و بازی بودند . مهتاب کنارم نشست ، خیره شده بود به چهره ام با شگفتی و محبت گفت :

-چکار کردی با خودت صنم؟ ماه شدی دختر.

از اغراقش خنده ام گرفت .

نویسنده:لیلا عفری

-نگو مهتاب .. بیچاره ماه !!

-بخدا راست میگم . ببین با یخرده آرایشی که کردی چقدر عوض شدی . البته بدون اینا هم قشنگی.

بعد آرام گفت:

-میگم احمدرضا شاکی نشد؟

من هم آرام جواب دادم :

-شد .. اما قول دادم بار آخرم باشه.

خندید و گفت:

-آره جون عمت ..بار آخر!!

خنده ام گرفت احمدرضا آن طرف سالن کنار بچه ها دفتر نقاشیشان را نگاه میکرد و به آنها آفرین میگفت .. آیلین به طرفم آمد در حالیکه برگه ای در دست داشت. نقاشی قشنگی کشیده بود.

- خاله قشنگه؟خودم کشیدم.

چند درخت و گل و خانه ای زیبا سرش را بوسیدم و گفتم:

-خیلی خیلی قشنگه آفرین خانم هنرمند.

لبخند زد و از ما فاصله گرفت حالا احمدرضا به جمعمان اضافه شد . مهتاب گفت:

نویسنده:لیلا عفری

-من برم چای بیارم.

پسرعمو نه نگاهم میکرد و نه با من حرف میزد کنترل تلوزیون را گرفت و روشنش کرد و تند تند کانال عوض میکرد . مهتاب برگشت اما نه با چای. گوشی به دست آمد سمتم و گفت:

-عزیزم میخوام یه چند تا عکس بگیرم بیا اینجا بشین نورش بهتره.

احمدرضا سرش را به طرف ما برگرداند .

-عکس واسه چی؟

از این که در عمل انجام شده قرار گرفته بودم ناراحت شدم. مهتاب گفت:

-میخوام داشته باشم خب ..از صنم هیچ عکسی ندارم.

- عکس نذارید توی گوشیهاتون چند بار بگم!

- باشه حالا بعد میذارم توی کامپیوتر .صنم جون یخرده شالت رو باز کن بذار موهاتو درست کنم ...

ساکت و بی اعتراض خودم را در اختیار مهتاب قرار دادم . چندین عکس گرفت . ابروهای گره خرده ی احمدرضا باز نمیشد . نگاه سنگینش را از من برنمیداشت .. مهتاب بالاخره رضایت داد و رفت که چای را بیاورد . هنوز نگاهم میکرد:

-دیدی چکار کردی؟ نگفتم پاکش کن.

غمگین و ناراحت از توی کیفم دستمال درآوردم و روی لبهایم کشیدم. سرم پایین بود از خجالت ، اما او باز هم چشم برنمیداشت . مهتاب آمد:

-داداش بفرمایید اینجا چای آوردم . از جلوی تلوزیون بلند شد و آمد دقیقا کنار من روی مبل دو نفره نشست .

-برم شیرینی بیارم.

معذب و ناراحت بودم . شادیم خراب شد . نگاهش کردم اما او نگاهش جای دیگری بود . بخاطر یک بار رژ زدن بخاطر یک مداد سیاه این همه مؤاخذه شده بودم .هر چند اگر منصفانه هم فکر میکردم تا الان هم کلی بامن راه آمده بود . این اخم ها و دلخوریها قابل مقایسه با فریادها و خشونتی که نسبت به مینا داشت نبودند . او حتی اجازه ی کارکردن هم به من داده بود!

مهتاب آمد کنارمان نشست نگاهش به من افتاد :

-صنم جون چرا آرایشت رو پاک کردی؟ چی شد پس؟

با نگاهم از او خواستم ادامه ندهد . سریع منظورم را متوجه شد و گفت:

نویسنده:لیلا عفری

-چاییتون رو بخورید تا سرد نشده . چه عجب داداش ؟ راه گم کردید.

احمدرضا در حالیکه یک شیرینی از ظرف برمیداشت گفت:

-درمانگاه بودیم . برگشتنی صنم خواست که بیارمش اینجا.

چهره ی مهتاب نگران شد . با استرس پرسید:

-درمانگاه واسه چی ؟ خدا بد نده.

گفتم:

-چیزی نبود مهتاب جان . واسه کم خونیم رفته بودم . دکتر دارو نوشت.

با خیال راحت به مبل تکیه داد:

-آهان . خداروشکر.

گوشی مهتاب دستم بود . عکسهایی که از من گرفته بود را نگاه میکردم . واقعا با آن آرایشِ کم و غیرحرفه ای تغییر کرده بودم . انگار صنم نبودم . حالا فهمیدم چرا پسرعمو این همه توبیخم کرده بود.

آیلین دوباره کاغذ به سمت آمد اما این بار با دستهای رنگی و خیس .

مهتاب نیم خیز شد:

-نکن مامان . لباس دایی کثیف میشه.

احمدرضا لیوان چایش را روی میز گذاشت و با ذوق گفت:

-بشه . فدای یک تار موی این فرشته.

و بوسه ی محکمی به گونه اش زد . او را کنار خود نشاند و متعاقب آن کمی به من نزدیکتر شد . معذب تکانی به خود دادم و جمع تر نشستم.

نگاه کردم دیدم روی برگه چندین بار اثر دستان کوچک آیلین با رنگهای مختلف ثبت شده . به نقاشی ساده و در عین حال هنرمندانه اش لبخندی زدم و احسنتی گفتم.

مهتاب با اجازه ای گفت و به آشپزخانه رفت که دوباره چای بیاورد .

احمدرضا نگاهی به من کرد . آرام گفت:

-ببین . میبینی چقدر قشنگه نقاشیش؟

نگاهش کردم گفتم:

-بله میبینم . خیلی قشنگه . بچه حلالزاده به دایی میره دیگه . هنرمند.

حالت نگاهش عوض شد . نمیدانم چرا . در کسری از ثانیه نگاهش ، صدایش ، رفتارش با من رنگ ملامت گرفت . کاغذ نقاشی شده ی رنگ رنگی را تکانی داد و آرامتر گفت:

نویسنده:لیلا عفری

-اینجا رو باید نقاشی کرد . کاغذا رو.

سری تکان داد و با اشاره به چهره ام ادامه داد:

-نه صورتا رو...

در سکوت فقط نگاهش کردم . از این که مخالفتش با کارم را آرام به رخم‌میکشد فریاد نمیزند ممنون بودم . من احمدرضا را مثل کف دستم میشناختم . اخلاقهایش را میدانستم .

تعصب های خاصش زبانزد بود . تحصیلکرده بود امروزی بود اما اینها خطوط قرمزی بودند برایش که با هیچ مدرک تحصیلی و شرایطی تغییرشان نمیداد کمرنگشان نمیکرد.

غرق در افکارم بودم که شانه اش را آهسته به شانه ام زد:

-الو ؟ کجایی ؟

بهت زده نگاهش کردم . لحظه ای از جا پریدم:

-اینجام . همینجا.

-خب؟

-خب؟ چی خب؟

-میگم فهمیدی نقاشی واسه کجاس؟

-آهان .. بله . بله.

نویسنده:لیلا عفری

-تو کم خون نیستی فقط . کلا حالت خوب نیست.

نفهمیدم لحنش شوخیست یا جدی . گفتم:

-آره شاید خوب نیست حالم.

آیلین رفته بود . اما از جایش تکان نخورد . به مبل تکیه داد . این بار جدی گفت:

-خوبت میکنم.

برگشتم نگاهش کردم:

-ببخشید دیگه...

-عادت میکنی کم کم...

ساکت رو برگردانم . حرفی نزدم.

تلفنش زنگ خورد . بعد از سلام و احوالپرسی از جا بلند شد .

خدارا شکر کردم . داشتم خفه میشدم. درست مثل بازجویی بود حرفهایش . یا تدریس اجباری . بلند شدم که به مهتاب کمک کنم.

. . . . . .

نویسنده:لیلا عفری

دو ساعتی خانه ی مهتاب بودیم . مهتاب با وجود مخالفتهایم داشت تدارک شام میدید. احمدرضا اما اصرار به رفتن داشت . مهتاب از او درخواست کرد که من آن شب همانجا بمانم . اولش مخالفت کرد اما با اصرار مهتاب ماندگار شدم . با همان اخم و ناراحتی دو ساعت پیش خداحافظی کرد و رفت.

شبی زیبا و به یادماندنی را آنجا گذراندم . بی شک مهتاب نمونه ی یک زن اصیل و مهمان نواز و دوستی وفادار و دلسوز بود . آقای دکتر خیلی خوش شانس بود که همسری چون او داشت . دکتر در نهایت لطف و احترام با من رفتار کرد . من آنجا احساس غریبی نمیکردم.

شب در اتاق بچه ها خوابیدم و روز بعد به خانه ی عمو برگشتم.

به خانه که رسیدم دیدم همه هستند خاله شهین و شیدا هم بودند . سلام کردم و به بالا رفتم که لباسهایم را عوض کنم . این جمع را

دوست نداشتم . از آخرین بار خاطره ی تلخی در ذهنم مانده بود و ترس از تکرارش مرا به دلهره می انداخت .

به پایین رفتم و مستقیما به سمت آشپزخانه که چای بیاورم . چای را آوردم و تعارف کردم . زن عمو پرسید :

-خونه ی مهتاب خوش گذشت؟

- بله خوب بود . سلام رسوندن.

-سلامت باشن.

به احمدرضا رسیدم و چای تعارف کردم داشت سیب پوست میگرفت . سیب و چاقو را داخل پیش دستی گذاشت و دسته ی استکان را گرفت که بردارد همزمان نگاهم کرد.

حتما میخواست از نداشتن آرایش روی چهره ام مطمئن شود . چای را برداشت و روی گلمیز گذاشت.

من هم رفتم در دورترین نقطه نشستم . شیدا و مینا گرم گفتگو بودند . با دقت که به شیدا نگاه کردم هیچ جای صورتش بی آرایش نبود . چشمها ابروها لبها گونه ها .. پس چرا احمدرضا به او گیر نمیداد !

برایم عجیب بود.

نمیدانم چه در گوش هم پچ پچ میکردند که غش غش میخندیدند و لذت میبردند . صدای خاله شهین همه را به خود آورد :

-راستی یه خبر مهم...

مینا داد زد :

-آخ جووون من عاشق خبر مهمم

شیدا گفت :

-مامان من میگم

خاله شهین اعتراض کرد و گفت :

-نه دیگه اینو من باید بگم.

بعد سرش را به طرف تک تک ما چرخاند و شمرده شمرده گفت :

-شیدا جونم تک دخترم خداروشکر آخرین واحد تابستونیشو هم گذروند و کارشناسیشو گرفت . به مناسبت فارغ التحصیلیش میخوایم یه جشن بزرگ ترتیب بدیم . برنامه ریزیهاشو هم کردیم . مطمئنم کلی خوش میگذره . احمدجان مینا جون آبجی جونم هر کسی رو که دلتون میخواید دعوت کنید . به خانواده ی دکتر هم حتما خودم خبر میدم .

مینا پرید بغل شیدا و محکم بوسیدش و تبریک گفت.

زن عمو با ذوق گفت :

-مبـارکه دخترخوشکلم الهی جشن عروس شدنت عزیزم.

احمدرضا پاروی پا انداخت و به شیدا نگاه کرد :

-خب دخترخاله بسلامتی لیسانستو گرفتی ، ان شاء الله ارشد

نویسنده:لیلا عفری

شیدا با غرور و طنازی سر تکان میداد و از همه تشکر میکرد.

برایم عجیب بود که باوجود درگیری چند روز پیشش با شیدا چرا اینقدر راحتند . شیدا چرا ناراحت نشده . جوابی برای سوالم نگرفتم . تا جایی که یادم بود احمدرضا به بدترین شکل ممکن با او حرف زده بود و او را الگویی نا مناسب برای همراهی با مینا معرفی کرد .

تمامِ اعضای حاضر در این جمع برایم عجیب و کشف نشدنی بودند .

خاله شهین گفت:

-وای نگو احمدرضا بذار دخترم یه خرده پیشم باشه همش درس ، دانشگاه ، همکلاسیا . دو روز دیگه هم میره خونه ی شوهر من دیگه کی ببینم دخترمو ؟!

زن عمو گفت:

-نگران نباش جای دوری نمیره دخترت.

خاله شهین و زن عمو هر دو با شوق و کنایه حرف میزدند و میخندیدند.

حتما زن عمو شیدا را در لباس عروسی تصور میکرد و شک نداشت تک عروسِ خانواده شان خواهد بود.

نمیدانستم چه عکس العملی نشان بدهم . فقط از سکوت آن چند لحظه استفاده کردم و رو به شیدا گفتم :

-شیدا خانم مبارکه ،بسلامتی.

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد:

-مرسی عزیزم .. روزی خودت.

گفتم:

-ان شاء الله

گفت :

-راستی واسه مهمونی بیای ها.

گفتم :

-حتما

.....

مطمئن بودم که دلم نمیخواهد با لباس مجلسی آنجا حاضر شوم . یکی از مانتوهای نو را که چند وقت پیش خریده بودم روی تخت گذاشتم . زیبا بود با رنگی شاد و چشم نواز . یک شال کرمی رنگ هم برداشتم که با رنگ شلوارم هماهنگ باشد .

نویسنده:لیلا عفری

صدای زنگ خانه آمدن مهتاب را بشارت میداد . در اتاقم را باز کردم . صدای موسیقی گوشخراش از اتاق مینا قطع نمیشد.

صدای مهتاب را شنیدم که از پله ها بالا می آمد :

-نه مامان اونجا باشن بهتره .. با ما بیان خسته میشن زود.

مرا دید که در چهارچوب در ایستاده بودم . اتاق من نزدیکترین اتاق به راه پله ها بود . اتاقهای زن عمو و مینا انتهای راهرو بودند .

-سلام

- سلام خوشکل خانم . تو که هنوز آماده نشدی!!

از جلوی در کنار رفتم تا وارد اتاق شود.

- کاری ندارم مانتو شلوارم آمادن . بپوشم ؟

- آره بپوش. مامان گفت احمد رفته یه دوش بگیره بعدش دیگه میریم .

-باشه پس من مانتومو میپوشم

-نمیخوای لباس بپوشی؟

-نه مهتاب . اینطور راحتترم

-باشه عزیزم ، ولی حداقل یخرده به خودت برس . خیلی چهرت سرد و بیروحه اینطور

-نه مهتاب خوبه همینجور.

به سمت میز رفت و رژ لب کذایی را که خاطره ی بدی در ذهنم زنده میکرد برداشت .

-فقط یه ذره . متوجه نمیشه تازه اگه چیزی گفت من پشتتم نگران نباش آبجی خانوم.

نزدیک آمد و گونه ام را بوسید . راستش دلم میخواست با آرایشی هر چند کم به این مهمانی بروم . اما از عواقبش میترسیدم . من ساکن این خانه بودم و با آدمهایش زندگی میکردم باید به قوانینشان احترام میگذاشتم .

-نه مهتاب من به پسرعمو قول دادم.

خندید رژ لب را سرجایش برگرداند و دستی به شانه ام زد

- باشه خانومِ خوش قول من میرم پایین پیش مامان . زود بیای.

- چشم.

مانتویم را تنم کردم موهایم را به دقت شانه زدم و بالای سرم جمع کردم . شال را روی سرم مرتب کردم . حالا روبروی آینه خودم را برانداز میکردم.

نویسنده:لیلا عفری

تغییر کرده بودم رنگ و رویم برگشته بود . از گودی زیر چشمانم خبری نبود . داروها اثر کرده بودند . تغذیه ام بهتر شده بود . با لبخند به صنم خانمِ داخلِ آینه نگاه کردم . یک لحظه وسوسه شدم و شیطنتم گل کرد . مداد مشکی را برداشتم . حتما این یکی را متوجه نخواهد شد . آخر چشمان من مشکی بودند . مداد کشیدم . با مدادِ سیاه حالا چهره ام میدرخشید . خودم را تحسین کردم و پسرعمو را بخاطر رفتارهایش سرزش .

کیفم را برداشتم و به پایین رفتم .

مهتاب و زن عمو روی کاناپه نشسته بودند و حرف میزدند . چهره ی مهتاب درهم بود . کنارش نشستم .

- چی شده.

مهتاب با ناراحتی و صدایی آهسته گفت:

- مینا میخواد شر بپا کنه چه آرایشی کرده بود !! لباس کوتاه پوشیده میخواد بیاد مهمونی اخلاقای احمد رو میدونه و باز رعایت نمیکنه بهش تذکر دادم حالا خانم قهر کرده میگه نمیام.

-ای وای.

مینا یکدنده و لجباز بود اما از طرفی عاشق شیدا و خانه ی خاله اش بود.

- ولی مهتاب فکر کنم به حرفت گوش بده آخه خیلی دلش میخواست بیاد.

- نمیدونم والله.

احمدرضا از اتاقش بیرون آمد . بسیار آراسته بود . بوی عطرش فضا را پر کرد . مهتاب از جا بلند شد به طرفش رفت و سلام و احوالپرسی کرد .زن عمو هم به سمت پله ها رفت

- من برم مانتومو بیارم.

به احمدرضا سلام کردم . باز با دقت براندازم کرد . مهتاب متوجه شد .

-نترس خان داداش .. دختر خوشکلمون نیازی به آرایش نداره همینجوریش هم قشنگه.

قدرشناسانه به مهتاب نگاه کردم . باز نگاه احمدرضا روی من سنگینی میکرد . حس کردم میخواهد مچم را بگیرد.

مهتاب گفت:

-برم ببینم مینا حاضر شده یا نه.

حتما میخواست به هر سیاستی که شده مینا را مجاب به آمدن کند . پسرعمو آمد کنار من نشست . وای بوی عطرش گیج کننده بود . بوی عطر شامپو ، صابون ، تمیزی و آراستگی لباسها ، همه مدهوش کننده بودند.

شک ندارم شیدا را دیوانه میکردند.

داشت برای کسی پیامک میفرستاد . سرم را پایین انداختم . پسرعمو مدتی بود زیاد با من حرف نمیزد . پیامک را که فرستاد گوشی را داخل جیب کتش گذاشت . خواستم سکوت را بشکنم گفتم :

-لباساتون عالیه پسرعمو ماشاء الله .. میترسم چشم بخورید.

سرش را چرخاند کامل به مبل تکیه داد و یک دستش را پشت سر من گذاشت . خیلی نزدیک بود . نزدیک . احساس کردم او یک محقق و من یک مجرم هستم ، درست مثل دفعه ی قبل.

باورم نمیشد یک مداد سیاه بتواند این همه استرس برایم بوجود آورد . نگاهش چرخید روی شالم موهایم مانتویم شلوارم و حتی جورابهایم .

باز نگاهش روی چهره ام ثابت ماند.

- اولین باره میری خونه ی خاله ؟

- بله

- مهمونیاشون مختلطه

- آها نمیدونستم

- زیادی راحتن ...سعی کن نزدیک به ما باشی

-چشم.

-روشن...

از بالا هیچ صدایی نمی آمد . نه صدای موسیقی کر کننده ی مینا و نه حتی مهتاب و زن عمو.

هر دو به راه پله چشم دوختیم.

زن عمو و مهتاب و مینا آمدند . چهره ی مینا را در حالی که با خشم از پله ها پایین می آمد تحلیل کردم . عصبی بود . صورتش از آرایش پاک شده بود . شلوار جین پایش بود . مانتوی کوتاهی به تن داشت و شالی که آزاد روی سرش انداخته بود . مهتاب هم چهره ای خسته داشت معلوم بود که با مینا سروکله زده.

زن عمو داشت محتویات کیفش را بررسی میکرد.

احمدرضا با دیدنشان از جا بلند شد کتش را مرتب کرد و به سمت حیاط رفت.

مهتاب آرام به مینا گفت :

-اخماتو باز کن دیگه.

زن عمو غر زد:

-واقعا چی پیش خودت فکر کردی که میخواستی اون لباسا رو بپوشی!

نویسنده:لیلا عفری

مینا عصبی بی حوصله و خشمگین گفت:

-بسه . دیوونم کردید .خوش بحال شیدا برادر نداره . اَه .

مهتاب از جمعشان جدا شد و فقط سرش را به نشانه ی تأسف تکان میداد .

تمام راه فقط آهنگ ملایمی که در ماشین پخش میشد سکوت را میشکست . خانه ی خاله شهین فاصله ی زیادی با خانه ی عمو داشت.

ماشین در نهایت در یک خیابان فرعی که پوشیده از درختهای سر به فلک کشیده بود متوقف شد . احمدرضا گفت :

-ماشینو میذارم بیرون.

پیاده شدیم . اولین بار بود به خانه ی شیدا می آمدم .

خانه های آن محل بسیار بزرگ بودند . بزرگتر از خانه ی عمو.

خیابانشان آرام و رؤیایی بود.

پشت سر زن عمو و دخترعموها راه افتادم . پسرعمو هنوز در ماشین بود . درب خانه باز بود . دری نسبتا بزرگ . وارد حیاط شدیم.

رنگها در هم آمیخته بودند . گل ها و درختان حیاط بیشمار بود . محو زیبایی حیاط شدم.

نویسنده:لیلا عفری

از داخل خانه صدای موسیقی می آمد . چند نفر که نمیشناختمشان در حال رفت و آمد بودند .

فکر کردم شاید بخاطر گرمای شهریور مراسم را در حیاط برگزار نکرده اند و از این همه زیبایی طبیعی چشم‌پوشی کرده اند . به در سالن رسیدیم .

زن عمو جلوتر از ما در را باز کرد . مینا با عجله با مادرش وارد شد . مهتاب دستم را گرفت با مهربانی لبخند زد و گفت:

-بیا تو عزیزم .

وارد شدیم . در برابرم خانه ای مجلل و باشکوه دیدم . از همانها که در فیلمها دیده بودم .

پس شیدا اینجا زندگی میکرد . خاله شهین به استقبالمان آمد . بعد از او همسرش به ما خوش آمد گفت . بعد دیدم که به طرف در رفت . کنار زن عمو و مهتاب نشستم . همسرِ خاله شهین داشت با احمدرضا که تازه وارد سالن شده بود به گرمی و با شوق سلام و احوالپرسی میکرد.

مینا از جمعمان جدا شد . حتما به دیدن شیدا میرفت.

خاله شهین از ما خواست که برای تعویض لباس به طبقه ی بالا برویم . من که نمیخواستم لباس بپوشم . بنابراین همانجا نشستم .

مهتاب گفت:

-زود برمیگردم عزیزم.

لبخند زدم و گفتم:

-راحت باش مهتاب جون .

زن عمو به همراه مهتاب به طبقه ی بالا رفتند .

یک نفر به سمتم آمد و لیوانی شربت تعارف کرد تشکر کردم و لیوان را روی میز گذاشتم.

هر لحظه به تعداد نفراتی که هیچ کدام را نمیشناختم افزوده میشد . نگاهی اجمالی به خانه انداختم . تابلو فرشهای زیبا و چشم نواز روی دیوارها به چشم میخورد . لوسترهای عظیم و باشکوه روشنایی خیره کننده ای به خانه هدیه میکردند. دور تا دور سالن صندلیها و میزهای یک شکل برای حضور مهمانها چیده بودند .

آن طرف دیگر سالن چند دست مبلمان بود.

صدای موسیقی که به یکباره بیشتر شد تحلیل کردن خانه را از یادم برد.

نگاهم روی مهمانها چرخید . مردان میانسال در کنار جوانان خوش لباس . همه مشغول خنده و گفتگو بودند.

هیچ کدام از خانمهای مهمانی حجاب به سر نداشتند و اغلب لباسشان راحت بود . پسر عمو راست میگفت که زیادی راحتند.

من در دورترین نقطه از باقی مهمانان بودم و بعد از رفتن مهتاب و زن عمو کسی کنارم نبود . باز شخص دیگری یک ظرف بزرگ میوه روی میز روبرویم گذاشت . تشکر کردم.

لباسهای من و چهره ی ساده ام بسیار متمایز از آن جمع بود.

نگاهم باز روی مهمانها چرخید . تا روی پدر شیدا ثابت ماند . که سیگاری بزرگ در دست داشت و در کنار احمدرضا مشغول گفتگویی گرم بود.

نگاهم روی احمدرضا چرخید . در جواب بیشتر حرفهای شوهر خاله شهین سر تکان میداد . گویی بیحوصله بود یا حرفی برای گفتن نداشت.

یکباره صدای دست زدن شنیدم . همه با شوق و حرارت دست میزدند . بعضی آقایون سوت میکشیدند! تعجب کردم .

نگاه ها به طرف راه پله بود . سرم را برگرداندم . شیدا بود که از پله ها پایین می آمد .

این دست زدن و هورا کشیدن برای او بود . برای لیسانس گرفتنش .

کت و دامنی بسیار کوتاه بر تن داشت . با رنگ سبز روشن . آرایشی غلیظ .

نویسنده:لیلا عفری

با کفشهایی پاشنه بلند که خدا خدا میکردم مبادا موقع پایین آمدن از پله ها اتفاقی برایش بیفتد.

برای همه دست تکان داد و بوس فرستاد!

با غرور و جذبه قدم برمیداشت . به سمت تک تک مهمانها رفت و خوش آمد گفت.

من همیشه شیدا را میدیدم . اما این شیدا بسیار متفاوت مینمود . این لباس که همه جایش باز بود . این همه راحتی . دست دادن با بیشتر مهمانها برایم عجیب بود

.هر چند دیگر مطمئن شده بودم برای تمام اهل آن مجلس عادی بنظر میرسید .

شیدا کنار پدرش و احمدرضا ایستاد . با دقت نگاهش کردم.

با چه عشقی با چه محبتی به طرف احمدرضا رفت . خوش آمدگویی به او بیش از بقیه مهمانها طول کشید . در کنار او لبخند نمیزد حالا با احمدرضا در کنار پدرش کاملا شاااد بود و با تمام وجود میخندید .

به این فکر کردم احمدرضایی که با یک رژ لب کمرنگ مخالف است ممکن است شیدا را به همسری انتخاب کند ؟

واقعا گیج بودم و جواب سؤالم را نمیدانستم.

غرق در افکارم بودم که مهتاب به سمتم آمد .

کت و دامنی زیبا به تن داشت با روسری آبی رنگ و آرایشی ملایم .

- خوبی عزیزم ؟ راحتی؟

- بله .خوبه همه چیز

- چرا چیزی نخوردی؟شربت ؟میوه.

تمام وقت مشغول تحلیل و بررسی بودم و هیچ چیز نخورده بودم .

-میخورم عزیزم

شخصی که برایم شربت آورده بود حالا برای مهتاب یک لیوان دیگر آورد . مهتاب تشکر کرد و لیوان را برداشت و آرام آرام شروع به خوردن کرد.

- این جوونا رو میبینی صنم ؟ همه تحصیلکرده و دکتر مهندسن یا بازاری .. حداقل نصفشون از شیدا خاستگاری کردن اما قبول نمیکنه.

چشم از شیدا و بقیه مهمانها برداشتم و به طرف مهتاب برگشتم :

-چرا

-میگه فقط احمدرضا

-پسرعمو نظرش عوض نشده؟

- مطمئنم عوض نمیشه

- شیدا دختر خوبیه

نویسنده:لیلا عفری

-با سلیقش جور نیست ...

-صنم اون آقا رو ببین همون که کت و شلوار سفید تنشه میانساله پیش شوهر خالس...

نگاهم را چرخاندم

- خب

-تاجر فرشه . پسرش آمریکاس دندونپزشکی میخونه . خیلی به شیدا اصرار کردن و رفتن و اومدن اما جواب نگرفتن.

لیوان شربتش را روی میز گذاشت

- صنم من میگم شیدا سخت در اشتباهه .. هر چی سن یه دختر بالاتر میره موقعیتهای کمتری سراغش میاد و شاید ناخوشایند .. الان جوونه زیباست فکر میکنه همیشه همینطوره . من احساس میکنم حتی این مهمونی هم یک جور فخر فروختن به احمدرضاس و این که بهش نشون بده من موقعیتهای طلایی زیادی دارم و خیلی چشمها دنبال منه...

صدای موسیقی آراااام شد .. چند نفر از جوانها میرقصیدند ..

-بعدها پشیمون میشه .. حتما میتونه با شخص دیگه ای هم خوشبخت بشه .. شخصی که واقعا دوسش داره و انتخابش کرده نه این که بخاطرش غرور و شخصیتش رو زیر سؤال ببره.

نویسنده:لیلا عفری

زن عمو هم به جمع ما اضافه شد .. مهتاب گه گداری به در سالن چشم میدوخت . انگار منتظر کسی بود . که ناگاه لبهایش به لبخند باز شد و از جا برخاست و به طرف درب ورودی رفت .. دیدم که خانم و آقایی وارد شدند . خانم را شناختم مادرشوهر مهتاب بود . چندین بار او را دیده بودم . فکر کردم مرد جوانی که او را همراهی میکرد کیست .

با خانم بهرامی سلام علیک کرد . آن دو را به سمت میز ما راهنمایی کرد . به ما که نزدیک شدند من و زن عمو از جا برخاستیم . با خانم بهرامی دست دادم سلام کردم و احوالپرسی.

- صنم خانم ! بزرگ شدی دخترم ماشاءالله ...مشتاق دیدارت بودم.

- ممنون لطف دارید..

مهتاب آقای جوان و شیک پوش را معرفی کرد

- صنم جون .. ایشون کیوان هستن برادر دکتر .. فکر میکنم‌از آخرین باری که ایشون رو دیدی سالها میگذره.

یادم آمد من فقط عروسی مهتاب سالها پیش او را فقط یک بار دیده ام . در حقیقت اصلا حتی چهره اش را هم بخاطر نمی آوردم.

- سلام خوشبختم ... سعادتِ دیدارشون رو نداشتم.

مرد جوان که حالا اسمش را میدانستم سرش را به نشانه ی احترام خم کرد . و با صدایی دلنشین و محترمانه و نگاهی محجوب گفت:

-سلام خانم . کم سعادتی از ما بوده خوشوقتم از دیدارتون.

- ممنونم.

زن عمو بعد از احوالپرسی با خانم بهرامی به طرف کیوان آمد

-سلام پسرم خیلی خوش اومدید .. چه عجب ما شما رو زیارت کردیم اونم اینجا!

مهتاب با خنده گفت:

-مامان من اصرار داشتم که بیان

-چه خوب که اومدید بفرمایید بفرمایید تا من خبر بدم ازتون پذیرایی کنن.بفرمایید.

کیوان به فاصله ی یک صندلی نزدیک من نشست مهتاب و مادرشوهرش هم گرم صحبت بودند . نگاه های سنگینشان را روی خودم احساس میکردم. قلبم گواهی میداد که این حضور ناگهانی آنها بی دلیل نیست و این گفتگوها و نگاه ها همه متوجه من است.

سعی کردم بی تفاوت نشان دهم و باز نگاهم را به وسط سالن دوختم . جوانهای مجلس میرقصیدند . دخترخانمهای زیبا و ظریف که هیچ کدام را نمیشناختم . از بین تکانها و حرکتهای آنها ردیف روبرویی مهمانها که روی صندلیهایشان نشسته بودند دیده میشدند . احمدرضا را دیدم . که مستقیم به ما نگاه میکرد . انگار تمام وقت حواسش به ما بوده . تا کسی از جلویش میگذشت سرش را میچرخاند که باز ما را زیر نظر بگیرد . کلافه شده بودم نگاه از همه گرفتم . حوصله ام واقعا سر رفته بود.

نویسنده:لیلا عفری

خانم بهرامی ظاهرا مشغول حرف زدن با زن عمو و مهتاب بودند اما چشم از من بر نمیداشتند.

نگاهِ زن عمو هم بین من ، او و کیوان میچرخید . حتما داشت کنجکاویش را ارضا و حدس و گمانش را به یقین تبدیل میکرد .

یک لحظه که نگاهم با نگاه خانم بهرامی گره خورد لبخندی مهربان تحویلم داد و با صدایی تقریبا بلند که همه بشنویم و بر موسیقی سالن غلبه کند گفت:

_خیلی تغییر کردی . بزرگ شدی صنم جان . خوشحالم که میبینمت.

من هم پاسخ لبخندش را دادم و گفتم:

-ممنون . لطف دارید.

رو به زن عمو ادامه داد:

-مهتاب جون خیلی اصرار داشتن که بیاییم . الانم خوشحالم که اومدم.

زن عمو که کاملا بر شرایط و مفهومِ نگاه ها و حرفهای خانم بهرامی واقف شده بود لبخند طویل و عریضی تحویلشان داد و با شوق گفت:

نویسنده:لیلا عفری

-خوب کاری کردید اومدید . ما هم خوشحال شدیم از دیدنتون.

خانم بهرامی نگاهی به پسرش کرد و گفت:

-ببین صنم جان رو ، چقدر ساده و زیباست . واقعا لذت میبرم از وجود چنین دخترخانمهایی.

کیوان تک سرفه ای کرد صدایش را صاف کرد و رو به مادرش گفت:

-بله ، البته ، همینطوره.

در جوابش یک مرسی آرام گفتم که در سر و صدای سالن گم شد و کسی نشنید.

مهتاب با عشق نگاهم میکرد.

حدسهایم داشت درست از آب در می آمد.

آقا کیوان بعد از سکوتی کوتاه به حرف آمد :

-خوبید صنم خانم ؟

سرم را پایین انداخته بودم.

- خوبم خداروشکر

-منزل آقای محتشم راحتید ؟

نویسنده:لیلا عفری

- بله

زن عمو خانمی را راهنمایی میکرد که از کیوان و خانم بهرامی پذیرایی کند . هر دو تشکر کردند . بعد از پذیرایی به طرف مهتاب و مادرشوهرش رفت و گرم صحبت با آنها شد.

- یه خرده از خودتون بگید

-چی بگم؟

- از خودتون.

واقعا بی حوصله و خسته بودم و از این که فهمیده بودم تمام آن مدت زیر ذره بین احمد بوده ام عصبی شدم . احتمالا باید منتظر محاکمه اش میشدم .

- من صنم هستم دخترعموی مهتاب.

خندید لیوان شربتش را برداشت.

-اینو که خودمم میدونم.

سرم را بالا گرفتم نگاهش کردم . خیلی جوان بود . شباهتی به دکتر نداشت .او هم سرش را برگرداند به من نگاه کرد. سرم را پایین انداختم.

با صدای آرامی گفت:

-شما در عین سادگی پوششتون بینهایت زیبا هستید.

نویسنده:لیلا عفری

لحظه ای سکوت کرد و با صدایی آرامتر از قبل طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

-و واضحه عاقل و باشخصیتید

احساس کردم عرق سردی از گردن تا ناحیه ی کمرم روی تنم کشیده شد . زود بود برای گفتن این حرف . حتی اگر این دیدار آنطور که حدس میزدم برای آشنایی بود ، باز هم زود بود برای گفتن این حرفها.

کف دستهایم عرق کرده بود. دلم میخواست هر چه زودتر از آنجا بروم . صدای بلند موسیقی آزارم میداد . به وضوح میلرزیدم . این نخستین بار بود که یک مرد غریبه مرا تحسین میکرد. داشتم از خجالت آب میشدم.

صورتم را نزدیک مهتاب بردم و آرام پرسیدم:

-سرویس بهداشتی کجاس؟

- انتهای اون راهرو...

راهروی سمت راست را نشانم داد .از جا برخاستم .دیگر منتظر نماندم تا عکس العملش را ببینم.

در حقیقت برایم مهم نبود . حتی اگر در ذهنش مرا بی ادب و بی ظرفیت خطاب میکرد هم مهم نبود.

الان در فکر من اولویتهای دیگری موج میزد.

اینکه مهتاب چرا از آمدن خانواده ی همسرش چیزی نگفته بود .این که چرا این همه به آمدنشان اصرار داشته و هزاران سؤال دیگر . اولویت من حالا احمدرضا و نگاه های کنجکاو و جستجوگرش بود.

من تحمل فشاری دیگر بحثی دیگر و تنشی دیگر را نداشتم.

حقیقت ماجرا این بود که من در خانه ی عمو راحت بودم . تمام امکانات برایم فراهم بود . قرار بود در بهترین مرکز پیش دانشگاهی درس بخوانم ادامه تحصیل بدهم جدای از بداخلاقیهای مینا و بعضی حرفهای زن عمو در حقیقت من مشکلی نداشتم.

در عوض حمایت و محبت احمد و مهتاب شامل حالم بود.

در ازای این حمایت و محبت من باید به قوانین احمدرضا که سرپرست و مرد خانواده بود احترام میگذاشتم پسرعمو با آرایش مخالف بود با بدحجابی مخالف بود و از همه مهمتر از دوستی و رابطه با جنس مخالف.

خب مهتاب که همه ی اینها را میدانست پس چرا خانواده ی همسرش را با اصرار دعوت کرده بود.

نویسنده:لیلا عفری

چرا کیوان کنار من به گفتگو با من نشست و مهتاب اعتراصی نداشت . میتوانستم یک جواب برای این سؤالم داشته باشم. و آن این بود که ترس ودلهره ی من بیجا بود و شاید مهتاب مطمئن بوده که حضور کیوان در کنار من حساسیت و ناراحتی ایجاد نخواهد کرد .

شاید من بزرگنمایی کرده بودم . آخر او برادر دامادشان بود فامیلشان بود.

مشتی آب به صورتم پاشیدم .خنکای آب باعث شد برای چند لحظه افکار منفی و استرس زا از من دور شوند.

به آینه خیره شدم . نگاه کردم و نگاه کردم.

او مرا تحسین کرده بود . از زیباییم گفته بود .

تا حالا هیچ مردی به من نگفته بود زیبایم . حتی حسین که آوازه ی عشقش به من در شهرستان پیچیده بود.

خانم بهرامی به من گفت که خوشحال است به اصرار مهتاب جواب مثبت داده و آمده . یعنی حضور من این شادی را برای او فراهم کرده بود ؟!

حسی گرم و لرزشی خفیف زیر پوستم دوید .از فرق سر تا کف پایم . لبخند زدم . از شوق بود از هیجان بود ..نمیدانم.

شالم را مرتب کردم .به سر و وضعم با دقت نگاه کردم.

صدای موسیقی بسیار بیشتر و تندتر از قبل شد. جیغ و هورا و سوت با موسیقی در هم آمیخت.

دلم نمیخواست به آن شلوغی برگردم. آهسته قدم برداشتم و به طرف سالن رفتم . همه میرقصیدند . همه دو به دو میرقصیدند .

شیدا با جوانی که نمیشناختمش . با پاهای برهنه و سینه ی برهنه.

برایم عجیب بود . اما یک آن خداروشکر کردم که برایم عجیب است . این پوشش این آزادی افراطی .. همان بهتر که تجربه شان نکرده ام .

از صدای جمعیت و موسیقی و آن همه هیاهو سرم درد گرفته بود . به طرف میزمان نرفتم .همانجا کنار دیوار ایستادم و به تماشا نشستم .

مینا را دیدم که آن طرف گوشه ای ایستاده بلوز آستین بلند و شلوار جین به تن داشت .شال هم سرش بود و با چهره ای گرفته و به ظاهر شاد دست میزد .

خنده ام گرفته بود . به حال و روز شیدا خندیدم که عاشق بود اما رسم عاشقی را نمیشناخت .

به مینا که قدر خانه و خانواده اش را نمیدانست . به تقدیر خودم خندیدم که مرا به کجا کشانده بود.

سر برگرداندم به طرف مهتاب که با زن عمو و خانم بهرامی مثل بقیه مشغول دست زدن و حرف زدن بودند. اما خبری از کیوان نبود.

با نگاهم جستجویش کردم . دیدمش . کنار احمدرضا ایستاده بود . پیش در ورودی سالن که باز بود . احمدرضا داشت سیگار میکشید . باز به جمع جوانها نگاه کردم . یک باره چراغها و نور سالن خاموش شد و نورهای رنگی و رقصان مجلس را کمی روشن کرد .

نورها با رقص جمعیت میرقصیدند.

سر دردم بیشتر شد . تصمیم گرفتم به جای ایستادن و تحمل این سر و صداها به حیاط بروم و از زیبایی آنجا لذت ببرم .

به سمت میزمان رفتم تا کیفم را بردارم . مهتاب با لبخند پرسید:

-کجا عزیزم ؟

-میرم بیرون هوایی بخورم

-حالت خوبه صنم جون؟

-خوبم فقط یخرده سرم درد گرفته

-باشه برو فدات شم

بند کیفم را روی شانه ام مرتب کردم و به سمت درب سالن رفتم.

نویسنده:لیلا عفری

پسرعمو و کیوان هنوز با هم حرف میزدند . نورهای رنگی روی چهره شان میپاشید.

- کجا صنم؟

- بااجازتون میرم تو حیاط یخرده سر درد شدم.

پسر عمو سری تکان داد.

کیوان گفت:

-اتفاقا منم سرم درد گرفته بریم توی تراس.

چیزی نگفتم سرم را پایین انداختم. احمدرضا راه را باز کرد که بیرون بروم.

بازهم در موقعیت و شرایطی ناخواسته قرار گرفته بودم.

کیوان جلوتر از من تا راه پله بیرون رفته بود.

همینطور که از کنار احمدرضا میگذشتم یک لحظه روبرویش ایستادم آرام گفتم:

_میخوام تنها باشم ، واقعا حالم خوب نیست.

دستم را روی پیشانیم گذاشتم و ادامه دادم:

-سرم...

ته مانده ی سیگار تمام شده اش را دور انداخت .

نویسنده:لیلا عفری

آخرین دودش را دور تر از من در هوا خالی کرد.

سرش را به معنای همراهی و پاسخ مثبت به درخواستم چند بار تکانی داد.

به راهم ادامه دادم و شنیدم از پشت سر کیوان را صدا کرد.

کیوان دو پله ی رفته را بازگشت و گفت : جانم احمدرضا؟

دیگرچیزی نشنیدم و ندیدم اما عکس العمل کیوان نشان میداد که احمد با اشاره از او خواسته برگردد و مرا تنها بگذارد.

به او که رسیدم گفت:

-صنم خانم

سرم را بالا گرفتم و با نگاهم خود را منتظر حرفش نشان دادم.

-ببخشید ، جسارتا ، میتونم شمارتون رو داشته باشم ؟

زود بود انگار . برای تحسین کردنم . هواخوری با من . شماره خواستن . همه در یک شب . در کمتر از یک ساعت . آن هم در حضور خانواده ی عمو . سرم را چرخاندم . احمد را دیدم که ایستاده محو تماشای ما . نمیدانم صدای کیوان را شنید یا نه . متوجه درخواستش شد یا نه .

من خجالت میکشیدم از او . از فکرهایی که ممکن بود با اتفاقات امشب درباره ی من بکند.

کیوان که سکوتم را و نگاهم به احمدرضا را دید گفت:

-اوکی . متوجهم ... پس یه زمان دیگه صحبت میکنیم .

با ببخشیدی آرام و سری پایین راهِ پله های طولانی و مرمرین را در پیش گرفتم.

یک نگاهم به پسرعمو مرا از شرایط بحرانی دور کرده بود.

من تجربه ی صحبت کردن با مردی غریبه را نداشتم.

تنها کسی که با او حرف میزدم آن هم خیلی عادی و معمولی حسین بود.

پیامهایمان تماسهایمان هم خیلی معمولی بود.

من حتی بعد از خواستگاری خانواده ی دایی هم رابطه ی معمولیم را با او ادامه داده بودم.

نه طرز حرف زدنم و نه روابط فامیلی را دستخوش تغییر نکردم.

چون از جوابِ منفیم مطمئن بودم . نمیخواستم با خجالتی شدن ، سرخ و سفید شدن و دوری گزیدن حتی ذره ای امید به پاسخ مثبتم داشته باشند.

پله ها را آرام آرام پایین رفتم.

لرزشی خفیف پاهایم را فراگرفته بود.

لرزشی لذت بخش .

نویسنده:لیلا عفری

از نگاه ها و درخواستهای مردی که یک بار سالها پیش دیده بودمش و از آن دیدار هم چیزی به یاد نداشتم.

سن و سالی نداشتم . شلوغی سالن عروسی آنقدر بود که نمیدانستم فامیلِ داماد کدامند . فامیلِ زن عمو کدام.

بزرگترین فتح کودکانه ام در آن شب دیدن داماد بود . تمام چشمها روی مهتاب و دکتر کامران بود. یادم نمی آمد او را.

اما خانم بهرامی مرا فراموش نکرده بود.

به سنگفرش حیاط قدم گذاشتم.

تحسینهای او لذتی خوشایند به تک تک سلول های بدنم تزریق کرد.

روی دورترین نیمکت نشستم . چند نفس عمیق کشیدم چشمهایم را بستم . سعی کردم در آن لحظات به چیزی فکر نکنم و به آرامش برسم .اما دلشوره داشتم.

حسی به من میگفت این اتفاقاتِ ناخواسته چندان خوشایند احمدرضا نبوده.

من کاری نکرده بودم . واقعا کاری نکرده بودم اما میترسیدم . نمیتوانستم تمرکز کنم .

این موسیقی لعنتی صدایش تا خود حیاط می آمد و تمامی نداشت .

دلم میخواست روی نیمکت دراز بکشم خسته و بیحوصله بودم.

با چشمان بسته خنکی بادی که میوزید را با جان و دل خریدم . دلم تختخوابم را میخواست یا یک دوش آب گرم که مرا سرحال کند . یا یک چای تازه دم که خودم برای خودم بریزم و لذت ببرم...

غرق افکارم بودم که صدای قدمهای چند نفر و گفتگویشان را شنیدم . سرم را چرخاندم . مهتاب و کیوان و خانم بهرامی و زن عمو بودند .

مهتاب مانتویش را پوشیده بود گویی میخواستند بروند.

از جا بلند شدم و به طرفشان رفتم.

- صنم جون خوب شد دیدمت ما داریم میریم

- چرا اینقدر زود

نگاه های خیره ی کیوان آنقدر سنگین بودند که بی آنکه نگاهش کنم ، حسش میکردم.

- برم پیش بچه ها دیگه.. گذاشتم پیش عمشون .وقتِ خوابشونِ دیگه.

-باشه عزیزم بسلامت جفتشون رو ببوس

- چشم

نگاه های خانم بهرامی و کیوان همچنان روی من متمرکز شده بود.

- دخترم خوشحال شدم دیدمت مراقب خودت باش

- من بیشتر .. حتما

-صنم خانم با اجازتون .. شب خوبی داشته باشید

-ممنون ..همچنین

مهتاب را بوسیدم تا در خانه به همراه زن عمو بدرقه شان کردیم .

- فکر میکنم کیوان از تو خوشش اومده ..پسر خوبیه..چشم ازت برنداشت.

زن عمو انگار راضی بود . پس از مدتها به رویم لبخند زد . شاید امشب فشار روحی و جسمی زیادی را تجربه کرده بودم . اما لبخند مادرانه ی زن عمو به همه شان میچربید .

انگار خوشحال بود که مرا پسندیده بودند سرم را پایین انداختم.

-چی بگم ..

-چرا نمیای تو ؟

-سرم درد میکنه

- ای بابا تو هم که همش مریضی.باشه همینجا بمون

نویسنده:لیلا عفری

رفت .. دوباره برگشتم روی نیمکت نشستم . هوا خنکتر شده بود.شبهای آخر شهریور سرد شده بود و این نوید پاییزی سرد و دلچسب را میداد .

من پاییز امسال را دوست داشتم . قرار بود درس بخوانم تا با جدیت در کنکور شرکت کنم.

عطر هوا را بلعیدم . باد در میان شاخه های درختان میپیچید و رقص برگها با صدای موسیقی نه چندان دلنواز در هم می آمیخت .

در حیاطی بزرگ و باصفا پر از گلهای رنگارنگ با سنگفرشی دل انگیز بودم.

گوشیم را از کیفم در آوردم تا چند خطی یادگار از این لحظه ها در یادداشتهایم بنویسم :

" امشب در این هیاهوی نامفهوم تنها صدایی که مرا به خلسه ای دلچسب فرو میبرد ، صدای رقص برگهای سبز درختانی است که سایه سارم گشته اند.

امشب عطر شب بوها مرا دیوانه کرده.

من جز این صدا صدایی نمیشنوم.

جز این عطر استشمام نمیکنم.

امشب در سر شوری داااارم " ...

نویسنده:لیلا عفری

خواستم گوشی را قفل کنم پیامکی از مهتاب آمد :

صنم جون شمارتو بدم ؟

سریع جواب دادم:

نه مهتاب .. لطفا این کارو نکن

با تأخیر جواب داد :

باشه عزیزم

گوشی را خاموش کردم.

چشمانم را دوباره بستم کیوان را مجسم کردم.

قدش از من بلندتر بود . موهایش مشکی و کوتاه بود . برخلاف دکتر چشمان ریزی داشت . لبخند که میزد دندانهایش صاف و سفید و یکنواخت بود.

زن عمو هم که راست میگفت : چشم از من بر نداشته بود.

هم نگران آینده بودم و هم کنجکاو از فردایی که کیوان از آن گفته بود:

یه وقت دیگه صحبت میکنیم!

از چه قرار بود حرف بزنیم .نمیدانم.

من هم مانند هر دختر دیگری باوجود آرزوی تحصیل و کار مناسب در انتظار شاهزاده ی سوار بر اسب بودم.

نویسنده:لیلا عفری

همیشه دلم میخواست زندگیم و انتخابم سرشار از عشق باشد.

دلم میخواست انتخابم کاملترین و بهترین باشد . حالا که دیگر شرایطم بسیار تغییر کرده ، امیدوار هستم که زن عمو در حقم مادری کند احمدرضا در حقم برادری کند.

- صنم

با صدای احمدرضا چشمهایم را باز کردم و ایستادم.

-بله

- بیا برو تو ماشین

- چشم

داشت از خانه خارج میشد با قدمهایی آرام و همچنان سیگار میکشید .

دزدگیر ماشین را زد . در را باز کردم روی صندلی عقب نشستم . او هم در را بازکرد . کتش را در آورد.

نشست ، در را بست ، کت را روی پایش گذاشت . شیشه را پایین کشید.

جرأت سؤال کردن نداشتم . نمیدانستم چرا زود برمیگردیم.

نویسنده:لیلا عفری

انگار منتظر زن عمو و مینا بود . بیرون را نگاه کردم . داشتند از دور می آمدند . سرم را برگرداندم . دیدم دارد آینه را تنظیم میکند.

نگاه کردم . آینه را درست روی من تنظیم کرد و نگاهم کرد . نگاهمان روی هم قفل شد . پک محکمی به سیگار زد و بعد سیگار را از دستش رها کرد.

نگاهش که طولانی شد پرسیدم:

- چیزی شده پسرعمو؟

صدایم آمیخته با ترس و هیجان بود. نگاهم را برنداشتم .

خیلی آرام و خونسرد جواب داد :

-نه چیزی نشده.

ترس داشتم از این همه آرامشش .. ترسیدم نکند در حضور زن عمو و مینا مؤاخذه ام کند . آب دهانم را بلعیدم و به سختی گفتم:

-من کاری نکردم...

- آفرین ..میدونم

-بخدا راست میگم

-میدونم.

شاید صدای کیوان را شنیده بود که شماره میخواست . شاید دچار سوء تفاهم شده بود.

چشم برنمیداشت . من هم . انگار هر دو منتظر بودیم.

نویسنده:لیلا عفری

روی صندلیش کمی جابجا شد . زن عمو را دیدم که گرم حرف زدن با خواهرش بود.

نگاه از آینه گرفت . روی صندلیش چرخید و به سمت من برگشت .

قلبم به شدت میتپید.

-صنم

-بله

- چشماتو سیاه نکن . بخدا نیازی نداری به این چیزا.

قالب تهی کردم . با دهانی نیمه باز نگاهش میکردم . وای فهمیده بود . چطور؟

شاید نگاه های خیره اش برای همین بود . حرفی نداشتم که بگویم . چشمهایش را برای چند ثانیه بست و دوباره باز کرد . باز نگاهم کرد .

-مگه قول نداده بودی؟

توان نداشته ام را جمع کردم و نالیدم:

- ببخشید

سکوت کرد با دقت براندازم میکرد . پرسید :

-کیوان چی میگفت؟

- هیچی بخدا

کیوان شماره خواسته بود . مادرش از شادیش برای دیدارم گفته بود و او از دیدارهای آینده میگفت.

اگر اینها را به احمد میگفتم چه میشد ؟

با خشمی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت :

- صنم اینقد قسم نخور

سرم را پایین انداختم . بغض کردم از غصه . حرفهایم دروغ بود خودم که میدانستم دروغ است شرمنده اش بودم .

-گفتن که خوشحالن منو دیدن

سرم را بالا گرفتم هول و دستپاچه گفتم:

-البته مادرشون . خانم بهرامی گفتن...

- تو چی گفتی

-چیزخاصی نگفتم

-شماره دادی؟

مبهوت نگاهش کردم . شنیده بود پس .

- نه

بغض سنگین کار خودش را کرد قطره ای اشک از گوشه ی چشمم به روی گونه ام غلطید .

- صنم

نویسنده:لیلا عفری

- بله

-نگام کن

سرم را بالا بردم هیچ نگفت فقط نگاهم میکرد . برگشت . دستمالی از جعبه درآورد و به دستم داد .

- اشکاتو پاک کن

- چشم

صورتم را پاک کردم . صدای خنده ها و شوخیهای زن عمو و خاله شهین و مینا را میشنیدم . سرم را بالا گرفتم . به سمت ماشین می آمدند.

دستپاچه گفتم :

-پسرعمو توروخدا ببخشید

با صدایی غمگین گفت :

-بحثو عوض کن

گفتم:

-زن عمو وخاله دارن میان

میخواستم برگردد درست بنشیند کسی از موضوع باخبر نشود.

- خب بیان

نویسنده:لیلا عفری

- بهشون چیزی نمیگید نه؟

آهی کشید و برگشت .. خاله شهین با خنده به سمت احمدرضا رفت :

-احمدجان آخه چرا اینقد زود دارید میرید تازه سر شبه...

- خاله فردا کلی کار دارم

- ای بابا حالا کارو میذاشتی یه روز دیگه

- نمیشه خاله...

خاله که واضح بود از این زود رفتن بشدت ناراحت است اما کاری نمیتواند بکند ناراحت گفت:

-باشه پسرم برید به سلامت.

زن عمو جلو نشست و مینا با همان قیافه ی بق کرده و ناراحت کنار من .

بعد از خداحافظی ماشین به حرکت در آمد . پسرعمو در کمال آرامش رانندگی میکرد.

موسیقی آرام و سنتی سکوت را میشکست .

سر دردم بیشتر شده بود . سعی کردم افکارم را جایی دیگر به پرواز در آورم.

دلم پاییز میخواست .

پاییزی سرد .

حتما پالتوی زیبایی میخریدم و شالی که از سالهای قبل داشتم را روی گردنم می انداختم .

چشمهایم را بستم شال کرمی قهوه ای را با پالتویی مشکی تصور کردم.

پالتویی میگرفتم که تا روی زانویم باشد . نه بلندتر نه کوتاه تر . باید حتما جیب داشته باشد برای گرم کردن دستهای همیشه سردم ... و برای این که گوشی قشنگم را در آن بگذارم.

از افکار بچگانه ام خنده ام گرفت.

ماشین توقف کرد . چشم باز کردم . پشت چراغ قرمز بودیم . حتما از آنهایی که بیش از دو سه دقیقه زمان میبردند.

در ماشین کناری دختربچه ای سرش را بیرون آورده بود . برایم دست تکان میداد . زیبا بود . زیبا و معصوم درست مثل فرشته ها ...

برایش دست تکان دادم . برایم بوس فرستاد من هم فرستادم .

عاشق بچه ها بودم . ماشینشان تکانی خورد و کمی جلوتر رفتند . دیگر در دیدم نبود .

سرم را تکیه دادم و به جلو نگاه کردم.

یک جفت چشم سیاه از آینه به من خیره شده بود.

مات و مبهوت نگاهش کردم . چرا این قدر به من دقیق شده بود.

ترسیدم نکند بخاطر ماجراهای امشب محدودم کند . سختگیری کند ..

پلک هم نمیزد .

برای یک لحظه فکر کردم که سیاهی چشمان من و او خیلی شبیه است.

حالت چشمانمان ، مژه های بلند و پرپشتمان ، درست مثل این که خواهر و برادر بودیم.

صدای بوق ماشینها با صدای زن عمو همراه شد:

- احمد چراغ سبز شد.

بالاخره چشم برداشت و ماشین به حرکت در آمد . نگاه کردم مینا مشغول تماشای عکسهایش بود.

باز سرم را تکیه دادم و چشمانم را بستم . دلم یک خواب عمیق و طولانی میخواست . به خانه که رسیدیم زن عمو و مینا پیاده شدند . خواستم از ماشین خارج شوم که احمدرضا گفت :

-صنم عکس سه در چهار داری ؟ که جدید هم باشه؟

- بله دارم

- آماده کن با شناسنامه و کارت ملی و مدارک تحصیلت فردا صبح میریم برای ثبت نامت.

- چشم حتما.

نویسنده:لیلا عفری

از ماشین پیاده شد در را بست . کت به دست راه افتاد من هم پشت سرش.

از پله ها بالا میرفتیم نمیدانم از سردرد بود از استرس بود که روی پله ی سوم پایم چرخید و بدجور نقش زمین شدم:

- آآآخ

احمدرضا سراسیمه برگشت :

-چی شدی؟

نالیدم:

- پام ... آخ پام.

با نگرانی پرسید:

- ای وای ... ببینمت.

دستش را دراز کرد که پایم را بگیرد . از درد و ترس عقب کشیدمش.

در حالیکه از درد به خود میپیچیدم اما نمیخواستم شبِ فوق العاده اش را با این اتفاقِ ناخواسته تلخ تر کنم . لبهایم را به دندان کشیدم . نفسی عمیق از بینیم کشیدم و با آرامشی تصنعی گفتم:

- خوبم خوبم نگران نباشید

نویسنده:لیلا عفری

خواستم بلند شوم نتوانستم . هم پا درد داشتم هم سر درد امانم را بریده بود دوباره نشستم .

-دستتو بده کمکت کنم.

نگاهش کردم او هم خسته بود فردا هم باید صبح زود دنبال کار من می آمد . دلم برایش شکست . قول هایی که دادم و عمل نکردم . دروغهایی که گفتم.

دردِ پایم ، سردردم و عذاب وجدانم بغض خفته ام را بیدار کرد و اشکم سرازیر شد.

با تعجب و ترس نگاهم کرد.

- صنم خیلی درد داری؟نکنه خدای نکرده شکسته!بریم درمانگاه.

با مهربانیش و فراموش کردن ساعاتِ گذشته کلافه و گیجم میکرد. جواب دادم:

- نه نه خوبم.

-پس چرا آخه گریه میکنی.

دستم را روی قلبم گذاشتم . شال و مانتو را با همچنگ زدم . انگار که میخواستم فریاد یا بغضم را در سینه خفه کنم . با اندوه گفتم:

-من لیاقت محبت شما رو ندارم . بهتون دروغ گفتم از اعتمادتون سوء استفاده کردم خیلی بدم خیلی بد.

بلند شد ایستاد . کتش را به دست دیگرش داد . گفت :

-دستتو بده من.

اشکهایم را پاک کردم سعی کردم خودم بلند شوم و بایستم . آخر فردا قرار بود بروم ثبت نام کلی کار داشتم باید می ایستادم .

اما وای از درد قوزک پایم دوباره نشستم.

-چرا معطل میکنی؟بده دستتو.

مردد نگاهی به چشمانش و دستِ دراز شده اش انداختم که یکباره دیدم کلافه به سمتم آمد .

دستم را گرفت .

دستم تقریبا در دست بزرگ و مردانه اش گم شد. گرم بود بسیار گرم.

- پاشو

ایستادم و سعی کردم به هیچ چیز و هیچ چیز فکر نکنم .

در را باز کرد و وارد خانه شدیم . بخاطر رعایت حالم آرام آرام می آمد.

زن عمو داشت از پله ها بالا میرفت که ما را دید برگشت و گفت:

-واا چی شدی تو؟

-پاش پیچ خورده

-عجب ! تو هم که یا همش مریضی یا بلا سرت میاد.

سرم را پایین انداختم و گفتم :

-خوبم خوبم

به پله ی اول که رسیدیم زن عمو به سمتم آمد :

-ولش کن خودم میبرمش بالا.

احمدرضا دستم را رها کرد با دست آزادم نرده ها را گرفتم و دست دیگرم را به زن عمو سپردم.

- مامان مراقبش باشید

- باشه جانم شما برو بخواب...

-...

- دختر تو داری عروس میشی یخرده قوی باش خدا بیامرزه مادرتو شیرزنی بود.

از طرفی به سختی راه میرفتم و از طرف دیگر کم کم حس شکستگی یا در رفتگی پایم پررنگتر میشد و ترسِ گچ گرفتن و یا شاید جا انداختن که فقط از دردش شنیده بودم در ذهنم جولان میداد.

زن عمو اما شاد و خوش خیال بود از دیدار امشب من و کیوان !

-قوی باش دختر ... ببین من با این‌پای علیلم باید کمکِ تو باشم آخه ! سر به هوایی خیلی.

نویسنده:لیلا عفری

سعی کردم در سکوت فقط بالا بروم و پاسخی ندهم.

خجالت کشیدم که او مرا به بالا میبرد . با وجود درد شدید پایش که این روزها بدتر و بیشتر شده بود. آهسته پله ها را بالا رفتیم زن عمو تا اتاقم همراهیم کرد . از او تشکر کردم و شب بخیر گفتم .

خودم را در تختخواب گرم و نرمم انداختم.

با همان شال که روی سرم بود سرم را محکم بستم و در خود خمیدم . از شدت خستگی خوابم برد.

.....

با صدای زنگ گوشی چشمهایم را باز کردم . نور آفتاب اتاق را روشن کرده بود . آرام از جایم برخاستم . خداروشکر خبری از سردرد دیشب نبود .

گوشی هنوز در کیفم بود . کیف را برداشتم و گوشیم را دیدم که بی وقفه زنگ میخورد . پسرعمو بود .

-الو

-جاانم

-سلاام . بیدار شدی؟

-سلام .بله بله

-حاضر شو که بریم

نویسنده:لیلا عفری

-چشم چشم الان میام

نه مدارکم را آماده کرده بودم نه لباس عوض کرده بود.

هول شدم و از جا بلند شدم که درد پایم مرا به تخت برگرداند.

هنوز درد داشتم هر چند کمتر از دیشب اما باز هم راه رفتنِ راحت ، سخت بود برایم.

چهار زانو نشستم و به سمت کمد رفتم مدارکم را آماده کردم توی کیف گذاشتم . مقنعه ی مشکی را برداشتم و سریع روی سرم مرتب کردم.

مانتویی ساده انتخاب کردم .

آرام آرام از پله ها پایین رفتم.

زن عمو و احمد داشتند صبحانه میخوردند و باهم حرف میزدند.

زن عمو آرام میخندید و ماجرایی را تعریف میکرد . پسرش هم با دقت گوش میداد .

نزدیکشان که رسیدم سلام کردم.

- سلام

- سلام

-سلام بیا صبحانه بخور که زود بریم.

باز هم با احتیاط راه افتادم.

نویسنده:لیلا عفری

- پات چطوره ؟

- یه کوچولو درد میکنه زن عمو

- نکنه در رفته . شکسته شاید..

-نه فکر نکنم ، دردش خیلی کمتر از دیشبه . خوب میشه.

زن عمو بحث را ادامه نداد رو به احمدرضا کرد و پرسید:

- کجا ثبت نامش میکنی؟

- مرکز فارابی

-آها خوبه نزدیک هم هست

- صبحانتو بخور من تو ماشینم

- چشم

****

-ببینم عکساتو

عکسها را از کیفم در آوردم و به دستش دادم.

نویسنده:لیلا عفری

- زیادن اینا .. هشت تا کافیه.

اضافه ها را برداشت گذاشت توی جیبش ! نگاه متعجبم را که دید گفت :

-لازم میشه . واسه بعدها

ماشین به حرکت در آمد . با دقت بیرون را نگاه میکردم که مسیر را یاد بگیرم . تا ایستگاه های اتوبوس را حفظ شوم .

من یک سال دیرتر میخواهم پیش را بخوانم.

بخاطر مریضی مادر یکسال خانه نشین بودم از او پرستاری میکردم سال سوم را دیر خواندم و حالا پیش دانشگاهی را.

من حالا باید دانشجو میبودم . اما برای ثبت نام پیش دانشگاهی میروم.

آه مادر . مـادرم . کاش بودی. من درس را رها میکردم فقط کاش بودی ، عطرِ حضورت بود ...

- پسرعمو یه وقت ایراد نگیرن که دیر دارم میخونم

- نه مشکلی نیست صحبت کردم

- خداروشکر

- صنم

سرم را برگرداندم:

- بله

نویسنده:لیلا عفری

- مامان چی میگفت ؟ عروس شدنت و این حرفا!!

گر گرفتم .. باز هم بازجویی.

- نمیدونم .. شوخی میکردن حتما

-نه مثل این که قضیه ی کیوان جدیه!

از خجالت سرم را پایین انداختم.

- در درجه ی اول به فکر درسِت باش . هر چیزی به وقتش.

سرم را بالا گرفتم به روبرو خیره شدم . حتما زن عمو حرفهایی زده بود . حس خباثتم میگفت دلش میخواهد زود از وجود من در خانه راحت شود.

حق داشت خب ! چه کسی سربار میخواهد . مزاحم در خانه میخواهد . در حقیقت من در آن خانه اضافی بودم . چهره ی کیوان را دوباره مجسم کردم . کامل ، شیک ، با رفتاری سنگین و شایسته . فکر کردم اگر او همسر من باشد من همه چیز را یکجا دارم . همسری زیبا ، تحصیلکرده ، موفق که حتما مرا در ادامه ی تحصیلم هم کمک خواهد کرد.

- کجایی تو؟ حواست کجاس؟

- ها ؟... بله ؟... ببخشید ...چیزی گفتید ؟

نویسنده:لیلا عفری

-نه مثل این که حسابی رفتی تو هپروت .. گیج میزنی از دیشب تا حالا!

نمیدانستم چه بگویم فقط آرام با خجالت و شرم جواب دادم:

- نمیدونم . شاید زن عمو خیلی مسئله رو جدی گرفتن ، در صورتیکه اینطور نیست.

-جداً اینطور نیس؟

اگر جدی میشد اگر واقعا دیدارها ادامه پیدا میکرد من باید چه میکردم . از طرفی دلم میخواست درس بخوانم مستقل و موفق باشم و در سنی بالاتر به ازدواج فکر کنم و از طرف دیگر دلم نمیخواست سربار خانواده ی عمو باشم.

در جنگ با احساسات متضادم خیره به روبرو اما نگران از آینده گفتم :

-پسرعمو شما سرپرست و بزرگتر من هستید . هر چی شما و زن عمو درباره ی آیندم برنامه ریزی کنید و تصمیم بگیرید من مطیع حرفتونم .

پشت چراغ قرمز سرش را به سمتم چرخاند نگاهم کرد . من هم نگاهش کردم . حتم داشتم این نگاه آشنا این موهای سپید شقیقه و این برادر ، بدِ مرا نمیخواهد و تصمیم درست را به وقتش جلوی پایم میگذارد.

نویسنده:لیلا عفری

- کیوان راست میگفت.

متعجب پرسیدم :

-چی رو ؟

به روبرو نگاه کرد و رفت و آمد آدمها.

زمزمه وار انگار که با خودش حرف میزند گفت:

-دیشب میگفت خیلی خانمی خیلی باشخصیتی ...راست میگفت کیوان . توی ده دقیقه شناختت.

از محبتش دلم ضعف رفت . از حرفِ کیوان لذت بردم . و از دقت و حواسِ احمدرضا که کلِ دیدار من و او را دقیقا ده دقیقه تخمین زده بود متعجب شدم.

سرم را پایین انداختم:

-شما لطف دارید

- تو تربیت شده ی اون خدابیامرزی . مادرت گل بود...

ماشین راه افتاد آهی کشید :

-پرپر شد...

نویسنده:لیلا عفری

سایه ی غم به جانم افتاد.

.....

در خیابانی کم عرض که سرپوشیده از درختان بود توقف کردیم . ساختمانی سه طبقه با نمای آجری سمت راستمان بود:

" مـرکز پیش دانشگاهی حکیم فارابی"

پیاده شدیم و به سمت ساختمان رفتیم . اواخر شهریور بود و جمعیت زیادی در دفتر مدرسه حضور داشتند .

- همینجا بشین تا من بیام

-چشم

به سمت یکی از میزها رفت و با خانمی گفتگو کرد . شلوغی آنجا را از نظر گذراندم . دخترانی که به همراه مادر ، پدر و یا هر دو برای ثبت نام آمده بودند .مشغول گفت و گو ، پر کردن فرمها و چک کردن مدارکشان.

پسرعمو با دو برگه در دست به سمتم آمد .

روی صندلی کناریم نشست و گفت :

-اینا رو پر کن.

خودکاری از کیفم در آوردم و شروع کردم.

-خط قشنگی داری

- ممنون

- عکساتو پشت نویسی کن

-چشم

همه ی کارها را انجام دادم.

با راهنمایی احمدرضا به سمت میز مدیریت رفتیم .

-ایشون دخترعموی من هستن صنم محتشم...

با اشاره ی دستش ادامه داد :

-و ایشون خانم خوش سیرت مدیر مرکز

-خوش اومدی دخترم

-ممنونم

-عزیزم امیدوارم هم اینجا و هم توی کنکورت موفق باشی...

نویسنده:لیلا عفری

-ان شاء الله

یک برگه به سمتم دراز کرد:

- دخترم این تعهدنامه رو لطف کن با دقت بخون و امضا کن تا دیگه کارِت تموم بشه

- چشم

پسر عمو سرش را داخل برگه کرد و همراه من محتویاتش را خواند.

تعهدی به اخلاق و انضباط و شئونات اسلامی بود .

تعهدنامه را امضا کردم و به مدیر دادم .

-ممنون . شما کارِت تموم شده . چون اول و دوم مهرماه روزای تعطیله شما از سوم تشریف بیارید سرکلاستون . کتابها رو ما میدیم . یونیفرم هم سورمه ایه با مقنعه ی مشکی.

- ممنون خانم خسته نباشید

- سلامت باشید جانم

- خداحافظ خانم خوش سیرت

- بسلامت آقای محتشم موفق باشید.

باهم از مرکز خارج شدیم .

حس زیبایی داشتم . حس یک آغاز میدانستم آغاز زیبایی خواهد بود . درس میخواندم و میخواندم . دلم میخواست بهترین رتبه قبول شوم بهترین رشته در بهترین دانشگاه.

داشتم به کنکور فکر میکردم و این که خداروشکر من مثل باقی همسن و سالانم استرسش را نداشتم و فقط به موفقیتم فکر میکردم .

آمدم از خیابان بگذرم . از آن خیابان آرام و سبز.

که یک آن صدای لاستیکهای گوشخراش ماشینی توجهم را جلب کرد.

سرم را چرخاندم . دیدم ماشینی سیاه رنگ با سرعتی بالا به من نزدیک میشود.

صدای موسیقیِ کر کننده ، صدای نابهنجار لاستیکها پاهایم را قفل کرد و توان هر عکس العملی را از من گرفت.

فقط فریادی شنیدم :

-صـــنـم

-صـــنـــم.

چشمهایم را بستم.

نویسنده:لیلا عفری

کشیده شدن دستم با صدای ماشینی که از میلیمتری من به سرعتِ نور گذشت همزمان شد .چشمانم را با تأخیر باز کردم تا عمق فاجعه را ببینم.

در یک صدم ثانیه ، یک هزار فکر به ذهنم هجوم آوردند:

من مُرده ام.

من قطع نخاع شده ام.

دست و پا و جمجمه شکسته اند.

اما

هیچ کدام نبود.

جز ترس و دلهره و تپشهای تند و نامنظم قلبم و یک جفت چشمِ سیاهِ نگران و آشفته و عصبی.

نالیدم:

-ببخشید

دستم را رها کرد.

-تقصیر تو چیه . اون بی فکرا رو باید سرزنش کرد .

نویسنده:لیلا عفری

دستی به سر و رویش کشید . چشمانش نگران بودند . مسیرِ عبورِ ماشین را نگاه کرد و به انتهای کوچه زل زد .

من هم نگاهم را به آنجا دوختم.

خبری نبود.

بازهم کوچه آرام و خلوت شد.

با دست اشاره ای کرد که راه بیفتم.

خودم را به خاطر کم حواسی و به زحمت انداختنِ دیگران سرزنش کردم. در را باز کردم و روی صندلی نشستم.

داشت کمربندش را می بست نگاهم کرد:

-دستت که چیزی نشد ؟

لبخند نیمه جانی زدم و گفتم:

-نه ، ترسیدم فقط

راه افتاد.

از خم کوچه گذشت و وارد خیابان اصلی شد.

-اینجا رو نبین که اینقدر خلوت و آرومِ . چند وقت دیگه به لطف مدارس کلی شلوغ میشه.

نویسنده:لیلا عفری

-آهان

-فقط خودِ بچه ها که نه ... ماشینا ...رفت و آمدا ...

متوجه منظورش شدم . بارها مهتاب از دوره ی پیش دانشگاهیش که در همان مرکز گذرانده بود برایم گفته بود . از شلوغیِ بعد از تعطیلیِ مدرسه.

از شیطنتهای هم دوره ای هایش و رفت و آمدِ زیاد اطرافِ مدرسه .

-متوجهم.

-واست سرویس میگیرم .

به سمتش چرخیدم:

-جسارته پسرعمو . اما میخوام با اتوبوس برم و بیام . خوبه خیلی . راهو بلدم که .

نیم نگاهی به من کرد . دوباره به روبرو خیره شد.

حرفی نزد و من فهمیدم سکوتِ احمدرضا علامت رضاست.

بعد از دقایقی سکوت گفت:

-نکنه فکرِ پولش هستی؟ نگران نباش . از سودِ سپردت میدم.

-نه . واقعا مسئلم این نیست.

-چیه پس ؟ مینا هم سرویس داره.

نویسنده:لیلا عفری

-بذارید شهرو یاد بگیرم . دوست پیدا کنم . شاید کسی هم مسیرم باشه . با سرویسِ شخصی برم و بیام کسل میشم . روابط عمومیم بالا نمیره.

-روابط عمومی با اتوبوس بالا میره ؟!

لبخندی زدم گفتم:

-کلی میگم . میخوام جای شلوغ باشم . با دوستایی که قراره باهاشون باشم.

-صنم ، آسه میری . آسه میای . نمیخوام یه مینای دیگه به زندگیم اضافه بشه . قصدِ توهین ندارم . میشناسمت . اما از آینده از فردا کسی خبر نداره . مینا پارسال زندگیمو جهنم کرد . هر روزِ خدا درگیر بودم با کاراش با بچه بازیاش . تا بی آبرو شدنمون چیزی نمونده بود.

-...

آرام ادامه داد:

-اذیت کرد . خیلی .

نگاهم را به نیم رخش دوختم.

-اصلا مهتاب کجا ... اون کجا...

ساکت شد . چهره اش عبوس شده بود.

-پسرعمو شما خودتون دارید میگید بچگی کرده . بچگی.

نویسنده:لیلا عفری

-...

-اقتضای سنشِ...

سرش را چرخاند . نگاه کوتاهی به من انداخت . به بالای پیشانیم و چند تارِ موی بیرون افتاده از مقنعه نگاه کرد .

باز سرش را بگرداند . روبرو را نگاه کرد:

-تو بچگی نکن لطفا . خانمی کن .والله دیگه میترسم اسمِ درس و مدرسه که میاد.

ناراحت شدم . سرم را پایین انداختم . هیچ وقت . در هیچ مقطع تحصیلی باعث دلهره و اضطراب خانواده ام نبودم . بلعکس آغازِ سالِ تحصیلی در خانه ی ما همواره با شادی و امید همراه بود.

به گفتنِ یک "چَشم" اکتفا کردم.

دیگر حرفی نزدیم . لحظاتی بعد کنار یک دفتر هواپیمایی توقف کرد.

مدارکی را از داشبورد خارج کرد.

-زود میام

-راحت باشید .

از ماشین پیاده شد.فهمیدم عازم سفر است.

سرم را به صندلی تکیه دادم و بیرون را نگاه کردم.

نویسنده:لیلا عفری

نگاهم به بیرون بود اما حواسم جای دیگر.

شک نداشتم اذیتش نخواهم کرد . به قولِ خودش مینا نخواهم شد.

درست است که ساکن شهرستان کوچک و سطحِ وسطی بودم اما این چیزها را آنجا هم دیده بودم . مزاحمتها آنجا هم بود . اما باز هم به قولِ خودش آسه رفته بودم . آسه آمده بودم.

کوچکترین توجهی به آدمهایِ بیکار و مزاحمی که از اطرافم میگذشتند و گاهی حتی حرفی میزدند و درخواستی میکردند نداشتم.

تمام فکرم به درسم بود . به دوستانی که با دقت گلچینشان میکردم.

سرم را چرخاندم . به نوشته های روی درب شیشه ایِ دفتر هواپیمایی نگاه کردم .اسم کشورهای دور و نزدیک نوشته شده بود .

من سفر نرفته بودم . هرگز.

دورترین و تنها سفرهای ما ، بخاطرِ شرایطِ ضعیفِ مالی، همین شهر بود.

سالی یک بار و گاهی دوبار به خانه ی عمو می آمدیم.

در اغلبِ سفرها هم با ماشین عمو یا پسرعمو به شهرستان برمیگشتیم.

درب شیشه ای باز شد و احمدرضا در حالیکه تلفنی صحبت میکرد از آنجا خارج شد.

نویسنده:لیلا عفری

نگاهش کردم .مطمئن بودم اذیتش نخواهم کرد . شک نداشتم سالِ تحصیلیِ بی حاشیه و آرامی خواهم داشت . میخواستم با موفقیتهایم باعث افتخارش شوم.

انگار ترجیح میداد بیرون از ماشین حرف بزند.

مکالمه اش کمی طولانی شد.

در حین مکالمه قدم میزد و نیم نگاهی هم به ماشین می انداخت.

داشتم نگاهش میکردم که پسری نوجوان سدِ نگاهم شد . ضربه ای به شیشه ی ماشین زد و به جعبه ای که در دست داشت اشاره کرد .

فال میفروخت.

دستی روی شانه اش نشست . رویش را برگرداند.

هنوز داشت با تلفنش حرف میزد.

نیم خیز شدم.

به شکلِ عجیبی دلم خواست فالی برایِ خودم بردارم.

پسرعمو دست در جیبش برد و اسکناسی به پسر داد .

نگاهی به کاغذهای بی شمار فالهای رنگی انداخت.

با نگاهم حرکاتشان را دنبال میکردم.

با دست آزادش یک فال برداشت.

پسرک خواست باقی پولش را بدهد که پسرعمو نخواست.

پسرک خرامان دور شد .احمدرضا ماشین را دور زد . و سوار شد .

از حالت خمیده و منتظر در آمدم . دهان نیمه بازم را که میخواست از درون ماشین فال طلب کند بستم. برگشتم سر جایم .از این که دیده نشدم ناراحت شدم.

احمدرضا در را باز کرد .روی صندلی نشست .مدارکش را دوباره داخل داشبورد گذاشت . کاغذ رنگیِ فال را به سمتم گرفت.

-بگیر . مالِ تو

تعجب کردم .

مردد دست دراز کردم.

-آخه ...من...

-خودم جای تو نیت کردم.

کاغذ را گرفتم . آهسته و کنجکاو گشودم.

ماشین به راه افتاد.

-بخون . ببینم خوبه یا بد ؟

خواندم:

بَرنیامـــد از تـمنّای لـبَت کـــامـم هـنوز

بَر امیدِ جامِ لَعلَت دُردی آشامم هنوز

روز اوّل رفـت دینـم ، بـر سـر زلـفین تـو

تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه‌ای زان آبِ آتشگون که من

در میان پختگانِ عشقِ او ، خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک خُتَن

می زند هر لحظه تیغی مُو بر اندامم هنوز

نویسنده:لیلا عفری

پـرتـو روی تـو تـا در خلوَتم دیـد آفتــاب

می رود چون سایه هر دَم بر دَر و بامَم هنوز

.....

بیدار که شدم ساعت ده صبح بود. دست و رویم را شستم و به پایین رفتم . صدایِ آهسته ی قاشق و فنجان که آمد به سمت آشپزخانه رفتم .زن عمو تنها در آشپزخانه بود.

-سلام

-سلام

-صبحتون بخیر

-صبح بخیر

صندلی را بیرون کشیدم و نشستم . برای خودم چای ریختم .

نگاهم به میز رنگارنگ افتاد . یک تکه نان برداشتم . مقداری پنیر روی نان گذاشتم . آمدم به دهان ببرم که نگاه خیره و بی حواس زن عمو را روی میز دیدم .دستش هنوز قاشقِ داخل فنجان را گرفته بود.

نویسنده:لیلا عفری

-زن عمو

سرش را بالا گرفت:

-بله

-خوبید؟

سرش را بالا پایین کرد و آهسته گفت:

-خوبم

خواست بلند شود.

با آخِ کوتاه و کشیده ای سر جایش برگشت.

بلند شدم و نگران به سمتش رفتم.

-کمک میخواید ؟

-ممنون میشم.

دستش را گرفتم . سنگینیش را روی دستم انداخت . همانطور که به سختی می ایستاد و دست کوچکِ من هم به سختی کمک میکرد ، نگاهم به چایِ دست نخورده اش افتاد.

-چاییتون رو که نخوردید.

در حالیکه کم کم راست می ایستاد گفت:

-میل ندارم.

-....

نویسنده:لیلا عفری

-این پسر که میره سفر ، همه چیمو با خودش میبره .

-...

-هوش و حواسم . اشتهام . خوابم...

پس احمدرضا رفته بود.

-پسرعمو رفتن ؟

از آشپزخانه خارج شدیم.

-صبحِ زود.

به این احساسِ عمیق ، این بندِ عجیب محبت و عاطفه که مثلِ بندِ ناف مادر و فرزند را این چنین بیقرار و عاشق و واله میکند احترام میگذاشتم.

دل نگرانیهایِ مادرم برای من هنوز در ذهنم بود.

حتی اگر مسیرِ رفت و بازگشتم فقط منزل دایی میبود باز تشویش و ترسش برای من بزرگ و غیرقابل وصف بود.

حالا که پسرعمو به کشور دیگری رفته بود به زن عمو و دلِ نگرانش حق میدادم . این ها تنها گوشه ای از احساساتِ نابِ مادرانه بود . کور شدن اشتها ، بی خوابی و بی قراری.

-اونجا میشینم .

نویسنده:لیلا عفری

نزدیکترین مبل به تلوزیون را انتخاب کرد . کمکش کردم که بنشیند.

باز آخِ عمیقی گفت.

-زن عمو . ببخشید . اگه پاتون خیلی درد میکنه میایید بریم دکتر؟

چشمانش را از فرط درد فشاری داد.

پیشانی چروکیده اش چروکیده تر شد . دستش را به نشانه ی بی اهمیتیِ موضوع تکانی داد و گفت:

-نه بابا . دکتر واسه چی . خوب میشه.

دستش را رها کردم.

ایستادم.

-هر جور صلاح میدونید.

-فقط پمادم رو از اون قفسه بیار . سبزه

انگشت اشاره اش را دنبال کردم و رفتم که پماد را بیاورم.

با پماد که برگشتم دیدم پایش را ماساژ میدهد.

کنار پایش نشستم . غمگین از دیدنِ دردش گفتم:

-من ماسارژ میدم اگه اجازه بدید.

دستم به پایش نرسیده بود که گفت :

-نه ، نیاری نیست . برو صبحانتو بخور.

نویسنده:لیلا عفری

دستم را عقب کشیدم و ایستادم.

میدانستم اهل تعارف نیست . چند قدمی دور نشده بودم که صدایم کرد برگشت و گفتم:

-جانم زن عمو.

در حالیکه کمی از پماد را روی پاهایش میمالید با سری پایین گفت:

-مهتاب و بچه ها میان امروز . من نمیتونم پاشم از پادردم . ناهارِ امروز با تو.

بوی تندِ داروی گیاهی به سرعت در خانه پیچید.

غمگین از حال و روزش و خوشحال از مسئولیتی که به من محول کرده بود گفتم:

-به روی چشم زن عمو.

.....

-من نمیخوام دیگه مامان سیر شدم.

-همین دو تا رو هم میخوری بعد میری.

مهتاب با وسواس و اصرار تمام پرتقالِ پوست گرفته را به بچه ها داد .

ایلین با خوردن آخرین پرتقالش کیف صورتی رنگش را برداشت و به سمت اتاقِ احمدرضا رفت .ایلیا پاهایش را تند و تند تکان میداد و به مبل ضربه میزد که سریعتر پرتقال آخری را هم بخورد و برود.

بعد از خوردن میوه به سرعت کیفش را برداشت و دنبال ایلین رفت.

-آخی ... خستم شد . یه لیوان آب بده آبجی.

مینا لیوانی آب برای مهتاب آورد.

-سخته ها . دو تا بچه باهم . واقعا خسته نباشی.

زن عمو که عینکش تا نوک بینیش پایین افتاده بود اخمی تصنعی کرد و رو به مینا گفت:

-بگو خدارو شکر . دو تا بچه باهم...

مینا سیبی از روی میز برداشت . خودش را تقریبا روی مبل پرت کرد . پاهایش را بغل گرفت و گاز محکمی به سیب زد . با دهانی پر در حالیکه دو دستش را رو به آسمان میگرفت با صدای بلند گفت:

-خدارو شکر . هزاران بار شکر.

نویسنده:لیلا عفری

مهتاب بشقاب ها را از پوست میوه ها خالی کرد . ایستاد همه را داخل سینی گذاشت . نگاهش را به اطراف خانه چرخاند و دلتنگ گفت:

-جاش خالیه چقدر.

چشمهای مینا گشاد شد . کمی به جلو رفت . طلبکارانه پرسید:

-کی ؟ جای کی خالیه . ها؟

مهتاب متعجب گفت:

-وا . چِت شد تو یهویی؟؟

-جای شمر خالیه ؟

مهتاب لبش را جمع کرد و معترض گفت:

-این چه طرز حرف زدنه ! مودب باش مینا .

به سمت آشپزخانه رفت.

از همان جا با صدایی که همه بشنویم ادامه داد:

-درست نیست غیبتِ داداشتو بکنی . اون هر چی که باشه مطمئن باش بدت رو نمیخواد . دوستت داره.

مینا خسته از ادامه ی بحث آرام و زیر لب گفت:

-بخوره تو سرش دوست داشتنش.

نویسنده:لیلا عفری

سرم را چرخاندم مهتاب را ببینم . برگشت . لبخندی نثارم کرد . کنار مادرش نشست.

دستش را روی شانه های مادرش انداخت:

-خوشکلِ من . شما که این همه درد داره پات باید استراحت کنی . ببین مینا هست ، صنم هست . من هستم . چقدر فشار آوردی این اواخر به خودت.

زن عمو تمام وقتش در آشپزخانه میگذشت . وسواس عجیبی داشت که کارهای مربوط به منزل و پخت و پز را فقط خودش انجام دهد . این که من امروز ناهار را پخته بودم از عجایب بود.

-خوبم الان . بهترم.

-ایشالا همیشه خوب باشی مامان . همیشه موقع درد از این پماد میذارید؟

زن عمو عینکش را برداشت . کتابش را بست . عینک و کتاب را روی میز گذاشت.

-بله . آروم میشم با این پماد.

مهتاب دستی روی پای مادرش کشید.

-مطمئن باشم . خوبی الان ؟

-خوبم مادر. فقط اگه بتونی یه مقدار ماساژش بدی.

مهتاب با لبخند و اطاعت امر "چَشم " بلندی گفت و روی زمین پیش پای مادرش نشست.

همان موقع مینا ازجایش بلند شد و به سمت خواهرش رفت با فریاد گفت:

-تکون نمیخوری مهتاب!

مهتاب با حالتی بین خنده و تعجب گفت:

-چی شد باز ؟

نشست . و با لحنی کودکانه گفت:

-پایِ مامانِ منه. منم ته تغاریشم . دردونشم . ماساژش با من. پیش پای مادرش خم شد . پایش را بوسید:

-بوسش با من...

چشمکی به نگاه خندان مادرش زد . دستش را به سینه زد . نمایشی تعظیم کرد و گفت:

-نوکریش با من...

مهتاب خندید . برگشت روی مبل نشست.

شروع کرد به ماساژ دادن پایش.

ساکت نشد . ادامه داد:

نویسنده:لیلا عفری

-شما لطفا برو پای دکی جونت رو ماساژ بده...

مهتاب خندان گفت:

-خجالت بکش بچه ...

سیبی به سمتش پرت کرد . مینا سیب را در هوا قاپید.

ساکت ترین آن جمع من بودم.

دلم میخواست نقاش بودم . تا از این لحظه های مقدس و پاک طرحی زیبا میکشیدم .دلم میخواست شاعر بودم تا از این محبتِ خالصانه غزل غزل شعر بگویم .دلم میخواست حالا همین جا احمدرضا باشد . تا ببیند میناىِ او به آن سیاهی نیست که او تصور میکند.

دلم مادرم را میخواست.

.....

بعد از تعارف کردن چای ، برگشتم سر جایم نشستم.

-دیدی چه مرکز بزرگ و مجهزیه ؟

-خیلی جاش قشنگ و با صفاس . البته من فقط تا دفتر مرکز رفتم و فقط با مدیر صحبت کردم.

-خیلی عالیه . شک نکن بهترینِ . اصلا هم نیازی نداری که کلاس کنکور شرکت کنی . اونجا کلاسای فوق برنامه و تست زنی واستون میذارن.

-چه خوب

-کادرش همه مجرب و دلسوزن

-دلم میخواد وقفه ای نیفته . همون سالِ اول قبول شم.

-میشی فدات شم . پشتکارت نشون میده که میشی.

-ان شاء الله.

لیوان چایش را از روی میز برداشت . قبل از آن که بخورد پرسید:

-حالا چه رشته ایه مدنظرته ؟

-حقوق . حالا هر شهری . فقط حقوق باشه.

این را که گفتم چشمهای مهتاب گشاد شد . لیوان را از دهانش جدا کرد . همزمان مینا و زن عمو لبخندهای معناداری زدند.

لیوان را روی میز برگرداند . با خنده گفت:

-نه ! شوخی میکنی ؟

مینا در حالیکه با گوشی بازی میکرد اما حواسش به ما بود گفت:

-هماهنگن با هم!!

زن عمو گفت:

-اووم . چه جورم!

متوجه نشدم . اشاره شان به مطلب یا موضوعی بود که درکی از آن نداشتم . نه از حرفها و نه از تغییر چهره شان متوجه چیزی نشدم.

گیج و کنجکاو پرسیدم:

-چی شد ؟ تا گفتم حقوق ، خندیدی ؟ با کی هماهنگم.

مینا دستش را محکم روی پایش کوبید و داد زد:

-فکر کردی ماهم آره ؟!! با کیوان هماهنگیدی که تو هم حقوق بخونی!

همزمان هم از حرفش خشکم زد و هم از صمیمیتِ اندکِ مینا دلم شکفت . رابطه مان مثل غنچه ای کوچک بود که تمایل داشت آهسته آهسته بشکفد . حالا فهمیده بودم کیوان هم حقوق خوانده . اما این جمله ی کوتاهِ مینا خطاب به من در حال حاضر از هرچیز دیگر مهمتر بود.

سعی کردم معمولی واکنش نشان بدهم تا نفهمد دلم برای همین حرفش ضعف رفت و آرامش به وجودم تزریق کرد .

با گوشه ی لباسم بازی کردم و باخجالت از یادآوری کیوان در حضورِ جمع گفتم:

-نمیدونستم !

نویسنده:لیلا عفری

مهتاب طناز و شوخ پرسید:

-آره؟ واقعا نمیدونستی!

-قسم میخورم . نمیدونستم.

مینا باز در بحثمان شرکت کرد:

-حالا که دونستی . بدو بدو کتاباشو قرض بگیر . جزوه مزوه بگیر . بگو راهنماییت کنه . کمکت کنه.

با دهان نیمه باز نگاهشان میکردم . خواستم جوابی بدهم که ایلین دوان دوان در حالیکه گوشی مادرش را در دست داشت نزدیکمان شد.

-مامانی ، مامان جونن.

دستی روی موهای ایلین کشید تشکر کرد و گوشی را گرفت.

ابروهایش را بالا داد . با این که هنوز پاسخ نداده بود آهسته گفت :

-حلال زادن.

-سلام مادر

-...

-خوبیم . به لطف شما

-...

نویسنده:لیلا عفری

منزل مامان هستیم.

-...

-سلامت باشید

-...

-خب

-...

-نه ، چه مزاحمتی ...

-...

-چشم ، اطلاع میدم

-...

-ممنونم . شما هم سلام برسونید.

-...

-خدانگهدار

تماس را قطع کرد.

-چی میگفتن مادر ؟

نگاه خندانِ مهتاب روی من ثابت شد .

-والله فکر میکنم عجله دارن دخترمون رو ببرن.

ندیده میدانستم سرخ و سفید شده ام . دستانم یخ کردند.

لرزشم ، تغییر چهره ام ، اضطرابم همه مشهود بود.

ایستادم . سینی را از روی میز برداشتم.

-من برم چای بیارم.

همه زدند زیر خنده.

.....

باز هم وسایلِ ممنوعه را که روی میز چیده بودم نگاه میکردم.

برای رنگ و رو دادن به چهره ام هنوز مردد بودم.

از یادآوری ساعات آینده شرمی دخترانه به چهره ام میدوید . نگاهم را به آینه دوختم. در خواب هم نمیدیدم کیوان مرا بخواهد . تا این اندازه که صبرش تمام شود و به این سرعت خانواده اش را پیش قدم کند.

مهتاب ضربه ی کوتاهی به در زد و وارد شد.

-تو راهن

-آها...باشه

مرا به سمت خود چرخاند.

-فکرشو میکردی جاری من بشی ؟

خندیدم.

-حالا فعلا که خبری نیست.

سرم را پایین انداختم.

-بذار موهاتو شونه کنم.

شانه را گرفت و آرام آرام موهای بلند و مواج و سیاهم را شانه زد.

همانطور آرام گفت:

-کیوان پسر خوبیه . تو هم که گل دخترمون . تاجِ سرمون.

آهی کشید .

-قربون خدا برم ... حکمت کاراشو نمیدونیم واقعا...

بینیم تیر کشید . همزمان بغضم گرفت . منظورش دست تقدیری بود که مرا به اینجا کشانده بود . حالا باید بجای مهتاب ، مادرم موهایم را شانه میزد . قربان صدقه ام میرفت و یه دختر دارم شاه نداره برایم میخواند.

سعی کردم حواسم را پرت کنم .

-ببافم یا فقط ببندم ؟

-بباف بی زحمت.

نویسنده:لیلا عفری

بافتن موهایم که تمام شد . روبرویم ایستاد . دیگر خودم را در آینه ندیدم.

-ببینمت

دستش را زیر چانه ام گذاشت . سرم را بالا گرفت . نگاه دقیق و جدی به چهره ام انداخت.

برگشت کرم پودر را برداشت.

دستم را به نشانه ی اعتراض بالا آوردم .گفتم:

_مهتاب ، من قول دادم ...

بی توجه به اعتراضم مقداری از کرم را روی جاهای صورتم گذاشت.

-امشب فرق میکنه ...

خودم را به او سپردم . شاید حق با او بود . امشب تفاوت زیادی داشت.

استرس شیرینی به جانم افتاده بود.

بچگی بود ، بی حیایی بود ... نمیدانم

اما به طرز غریبی شیرینیِ این استرس را به جان میخریدم.

نویسنده:لیلا عفری

در او هیچ عیب و ایرادی نمیدیدم . کامل بود . مثل برادر بزرگش . مطمئن بودم با توجه به سطح فرهنگ بالای خانواده اش با تحصیلاتم و حتی کار کردنم در آینده مخالفت نخواهد کرد.

حالا هم که کشف کرده بودم رشته ی تحصیلیش همان رشته ی مورد علاقه ی خودم است بیشتر ذوق میکردم.

یک لحظه خودم و او را تصور کردم که در آینده کنار هم ماده ای قانونی را نقد میکنیم .

از افکارم خنده ام گرفت.

مهتاب که خنده ام را دید لبخندی زد و گفت:

-چیه ؟ بگو ما هم بخندیم...

با صدای زنگ خانه هر دو سرمان را چرخاندیم . سکوت کردیم.

مینا با صدایی بلند از پیش راه پله گفت:

-اومدن.

مهتاب رژ لب را روی میز گذاشت . لبخندی خواهرانه زد . بازویم را با دستش نوازش کرد . و حین خروج از اتاق گفت:

-سعی کن زود بیای عزیزم.

-چشم.

رویم را برگرداندم و خودِ تغییر کرده ی جدیدم را در آینه دیدم . آرایشم کم رنگ و دخترانه بود . همانی که دلم میخواست.

شالِ زیبا و عطر زده ام را روی سر مرتب کردم.

از درب اتاق که خارج شدم " بسم الله " گفتم . به یاد مادر و به تقلید از او که برای انجام هر کار و هر بیرون رفتنی میگفت.

با طمأنینه ای ظاهری و آشوبی باطنی به سمت پله ها رفتم . از صداها فهمیدم هنوز مشغول احوالپرسی اند.

بوی گل به مشامم رسید.

اولین کسی که دیدم خانم بهرامی بود که داشت دوقلوها را میبوسید.

به نیمه ی راه رسیدم .از فرق سرم تا نوک پایم چشم شده بود . برای دیدن دوباره اش . برای دیداری که وعده داده بود.

به آخرین پله که رسیدم با صدای بلند به همه سلام کردم. دکتر به احترامم از جای برخاست .خانم بهرامی با روی گشاده از من استقبال کرد و دعوت کرد در کنارش بنشینم .هنوز کیوان را ندیده بودم . نمی دانستم کجاست . حدس زدم شاید در حیاط باشد .مهتاب به سمت آشپزخونه رفت از من خواسته بود که امشب خودش پذیرایی کند.

-خوبی دخترم ؟

- ممنونم . شما خوب هستید ؟

-مچکرم عزیزم . مشتاق دیدارت بودم

-من هم همینطور باعث خوشبختی منه دیدار دوباره ی شما

-لطف داری

رو به زن عمو ادامه داد:

-شما خوب هستید خانم محتشم

-خدا رو شکر چه عجب یادی از ما کردید

-ما که همیشه مزاحم شما و مهتاب جون هستیم

-مراحمید

-شما چرا سر نمی‌زنید

زن عمو دستی روی پایش کشید و گفت:

-من با این پا درد کجا برم آخه

خانم بهرامی متعجب زن عمو را نگاه کرد و گفت:

- خدا بد نده چی شده

زن عمو گفت:

-مدتی پا دردم تشدیدشده

-آه ... نمی دونستم واقعا متاسفم

همسر مهتاب که تا آن موقع ساکت بود پرسید:

نویسنده:لیلا عفری

- دکتر رفتید مادر ؟

-نه والا مامان با پماد دردش رو تسکین میدم.

-اگر مایل باشید به یک پزشک مجرب معرفیتون می کنم.

-ممنون پسرم اگر لازم شد حتماً مزاحمت میشم

-میخواید الان یه نگاه بندازم معاینه کنم

-نه نه پسرم نمی خوام حالا که بعد از مدت ها اومدید در مورد درد و مریضی و دارو حرف بزنیم

خانم بهرامی گفت:

-امیدوارم هرچه زودتر پاتون خوب بشه واقعا ناراحت شدم

-ممنونم شما لطف دارید.

بعد ادامه داد:

-کیوان کجاس؟ نیومده؟

خانم بهرامی گفت:

-نه والله نتونست بیاد . توی دفتر شهرستان کار مهمی براش پیش اومد نتونست بیاد . اینه که ما مزاحمتون شدیم .

صدای زن عمو کم کم رنگ خستگی میگرفت.

-اختیار دارید . خوش آمدید . خوشحال شدم از زیارتتون.

نویسنده:لیلا عفری

انگار نیامدن کیوان مثل خاری که به پاشنه فرو میرود درد زن عمو را بیشتر کرد.

زن عموی غیر قابل پیش بینیم.

-کامران جان

مهتاب همسرش را صدا کرد و با اشاره از او خواست به آشپزخانه برود.

شب نشینی مان پربار بود و با حرفهای اطرافیان ادامه داشت.

از هر دری میگفتند . من می شنیدم و نمی شنیدم.

از درس و برنامه ام پرسیدند . از علائقم . سلیقه ام . هنرهای داشته و نداشته ام . بعضی ها را پاسخ دادم . خیلی ها را که حجب و حیایِ ذاتیم مانع پیش کشیدنشان میشد مهتاب پاسخ میداد.

از مهتاب گفتند و این که چه افتخاری نصیب خانواده شان شده که قرار است بازهم از این خانواده عروس بگیرند.

ته تهِ این شب نشینی ، هر چقدر زیبا و پربار ، بدونِ او معنا نداشت.

اویی که فقط ده دقیقه دیدمش.

منِ بیچاره حالا تشنه ی همان ده دقیقه ام . برای یک لحظه پشیمان شدم که چرا شماره تلفنم را ندادم تا از این نیامدنش بی اطلاع نباشم .باورم نمیشد این من بودم و اینها افکارم . منِ با حجب و حیا آن

نویسنده:لیلا عفری

لحظه آرزویم بازگشت زمان بود و شماره دادن!نبودنش خیلی در چشم بود . از نبودن احمدرضا هم تلخ تر بود.

این بود وعده ی دیدارِ دوباره ؟!

اندوه و خشمم را آرام به دسته ی کناری مبل منتقل میکردم.

احساس کردم تنم داغ میشود.

احساس کردم احساسی را برای نخستین بار تجربه میکنم.

کیوان ، کیوان ، کیوان ... اسمش را تکرار میکردم تا یاد بگیرم خوش آهنگ و زیبا صدایش کنم.

خانم بهرامی دستم را آهسته گرفت بین دو دستش قرار داد . آرام نوازشم کرد

نگاهش کردم . لبخند زدم.

او هم.

ریتم نفسهایم نامنظم شده بود.

برای یک لحظه دلم خواست او اینجا نشسته بود.

او دست مرا گرفته بود.

این من بودم ؟!

با این احساساتِ عجیب

احساساتی که تا قبل خفته بودند و تا برمبلا شدن و فریادشان در این جمع چیزی نمانده بود .نگاهم به سمت دکتر پرکشید.

کاش قلبم را معاینه میکرد.

.....

از وقتی که احمدرضا رفته بود زن عمو در اتاق او استراحت میکرد و میخوابید .خستگی زن عمو ، دردهایش و از طرفی وزن بالایش مسئولیتها و خستگیِ مرا بیشتر کرده بود.

از طرفی هم نگران هفته ی آینده بودم که کلاسهایمان آغاز میشدند.

نه من در خانه می ماندم ، نه مینا . پسر عمو هم که اغلب بیرون از منزل بود .لباس هایی را که میخواست از اتاقِ بالا ، پایین می آوردم که زنگ خانه را زدند .تصویر خاله شهین و شیدا را دیدم . در را باز کردم و به طرف اتاق احمد رفتم.

-زن عمو . منظورتون اینا بود ؟

لباسها را از دستم گرفت:

-بله ، ممنون . کی بود پشت در ؟

-خاله و شیدا خانم.

نویسنده:لیلا عفری

-کمک کن پاشم.

صدای ' کجایید کجاییدِ ' شیدا آمد .

زن عمو تلخ خندید و با صدای بلند گفت:

-اینجام . بیایید . کوچ کردم اتاقِ احمدرضا.

شیدا مثل همیشه شیک ، خوش عطر و بو و شاد وارد اتاق شد . مادرش آهسته آهسته می آمد . سلام کردم . به هر دو . با اجازه ای گفتم و از اتاق خارج شدم.

شنیدم که شیدا با عشوه گفت:

-وای احمدجونم . جاش چقد خالیه قربونش برم.

زن عمو پاسخ داد:

-داغِ دلمو تازه نکن دختر.

صداها ضعیفتر شد:

-کی میاد حالا...

دیگر به آشپزخانه رسیده بودم . نشنیدم.

راست میگفت . جایش خالی بود . دو سه باری که تماس گرفته بود نتوانسته بودم با او حرف بزنم . سلامی رسانده بود و رسانده بودم فقط.

میوه ها را در ظرف بلوری چیدم . شربت پرتقال را در لیوان ها ریختم و به سمت اتاق رفتم.

خاله شهین روی تخت کنار زن عمو نشسته بود .شیدا هم روی تک مبلِ اتاق.

-پیشاپیش مبارکه

خم شدم که شربت تعارف کنم.

نگاهش کردم با لبخند گفتم:

-خبری نیست هنوز.

فهمیدم ماجرا را از زبان زن عمو شنیده اند.

زن عمو گفت:

-فکرِ جهازشم . من که نمیتونم باهاش برم خرید.

کمی شربت نوشید . لیوان را روی گل میز کنار تخت گذاشت.

-مهتاب هم که نمیتونه با وجودِ بچه ها . باید به احمدرضا بگم خودشو آماده کنه . کامل و درست باشه همه چیز.

از محبتِ مادرانه اش دلم یک جوری شد.

شیدا گفت:

-من میرم باهاش . اصلا نگران نباشید.

نمیدانم چرا این لبخندِ لعنتی از روی لبم پاک نمیشد . نمیدانم چرا نمیتوانستم کمی خود دار باشم.

با من چه کردی کیوان .. کیوان.

نویسنده:لیلا عفری

لحظه ای به این فکر کردم در دیدار بعدی او را چه صدا کنم ؟

آقا کیوان ؟ آقای بهرامی...

-کجاایی تو دختر ؟

دیدم هر سه میخندند . لبخند کِش آمده ام و رفتنم در عالم هپروت همه را خندانده بود.

رسماً دیوانه ام کرده بود آقای کیوان بهرامی.

.....

درب ورودی را قفل کردم . شیر گاز را چک کردم . لامپها را یکی یکی خاموش کردم .به سمت راهرو رفتم که به زن عمو شب بخیر بگویم و ببینم چیزی لازم ندارد .درِ نیمه بازِ اتاق را گشودم . سری چرخاندم . زن عمو غرقِ خواب بود .دلم میخواست بروم بوسه ای بر گونه اش بزنم . اما با یادآوری پادردش و این که چقدر به این خواب نیاز دارد منصرف شدم.

در را تا انتها روی هم گذاشتم و برگشتم.

نویسنده:لیلا عفری

از پله ها بالا رفتم . وارد اتاقم شدم.

لباس های تمیز اما انباشته شده اتاق را نامرتب کرده بودند.

نشستم و یکی یکی مرتبشان کردم .همه را داخل کمد چیدم .میزِ مطالعه ی به هم ریخته را هم نظم دادم.

برای رفع خستگی تصمیم گرفتم دوش بگیرم . ساعت از یک گذشته بود . اما خواب به چشمم نمی آمد .به سمت حمام رفتم . خودم را به قطرات ریز و درشتِ آبِ ولرم و دلچسب سپردم.

خسته بودم.

کم کم با این دوشِ به موقع خستگی هم از تنم بیرون میرفت.

از حمام که بیرون آمدم موهایم را خشک کردم و شانه زدم.

خسته روی تخت دراز کشیدم .گوشی را به دست گرفتم و صفحه ی چتم با سمانه را گشودم.

چندین پیام برایم فرستاده بود.

این روزها پرکاربردترین کلمه ای که هم حسین و هم سمانه از آن استفاده میکردند "بی معرفت" بود.

از طرفی حق داشتند . من قول داده بودم همیشه در ارتباط باشم با آنها . فراموششان نکنم . سر بزنم.

اما وضعیتِ زندگیِ جدیدم اجازه ی خوش قولی و وفای به عهد نمیداد.

چطور میتوانستن به آنها بفهمانم من نمیتوانم هر وقت دلم بخواهد بیایم ، برگردم . تقاضای رزرو بلیط کنم . آزاد و خودمختار باشم!

زن عمو را چه میکردم . آن هم با وضعِ بیماری و ناخوش بودنش.

آنلاین بود.

کمی باهم حرف زدیم . عذر خواستم و شرایطم را اندکی توضیح دادم.

داشتیم حرف میزدیم که پیامی دیگر از چتی دیگر برایم آمد.

نگاه کردم . از احمدرضا بود.

-سلام

خندیدم .از این که مچم را گرفته بود . حالا حتما میگفت چرا تا این وقت بیدارم.

وای که چقدر دلتنگش بودم . حتی دلتنگِ همین زورگویی هایش.

نوشتم:

-سلام پسرعمو . خوب هستید ؟

-خوبم . بیداری چرا؟

-داشتم میخوابیدم . دختردادییم پیام داده بودن . داشتیم صحبت میکردیم.

-مامان اتاقِ من خوابیدن چرا؟ مینا کو ؟

به سرعتِ برق از جا برخواستم . روی لبه ی تخت نشستم.

-کجایید شما ؟

-اتاقِ مامان

آمده بود . چه بی سر و صدا.

-بیام ؟ میشه یعنی ؟

-بیا

ایستادم . از داخل کمد شال بلندم را برداشتم روی سرم انداختم.

به طرف اتاقِ زن عمو رفتم.

بویش را قبل از خودش استقبال کردم.

در نیمه باز بود .آهسته بازش کردم.

-با اجازه

-بیا تو

در اتاقِ نیمه تاریک روی تخت نشسته بود .هنوز لباس بیرون تنش بود.

نویسنده:لیلا عفری

چهره اش در اتاقِ تقریبا تاریک واضح بود . انگار که نورِ کم جانِ شبخواب مستقیم به چهره اش میتابید.

نگاه کردم . نه . نورِ شبخواب جای دیگری میتابید.

-بیا بشین

-سلام . خوش اومدید.

-سلام . مرسی.

ذوق زده گفتم :

-وای خیلی خوشحالم اومدید.

نشستم . نگاهش کردم . عوض نشده بود . خنده ام گرفت . مگر در عرض یک هفته آدم چقدر تغییر میکند ؟!

خندان نگاهم کرد:

-خوشحالی اومدم؟ پس وای گفتنت واسه چیه!

خندان گفتم:

-همینجوری .. اصطلاح دخترونس دیگه . موقعِ هیجان.

لبخندش کم رنگتر شد . حالا نگاهش رنگِ دلتنگی گرفت:

-خوبی تو ؟

از دلتنگیش دلتنگ شدم . چقدر خوب بود که داشتمش . به محبتِ خالصش ، به پشت و پناه بودنش ذره ای شک نداشتم.

-خوبم . حالا دیگه خیلی خوبم.

-خداروشکر

تکانی خوردم .

-برم من . دیر وقته . استراحت کنید.

بی هوا دستم را گرفت . آرام . نرم.

-نه ، بمون . خوابم نمیاد.

نگاهم به دستش افتاد . آرام دستش را برداشت .

-مامان خوبه؟ از وقتی رفتم پایینه ؟

حالا نگاهش نگران و ابروهایش نزدیک به هم شده بودند.

جواب دادم:

-بله . یک هفته ای هست که پایینن . متاسفانه نمیتونستن پله ها رو بالا بیان . اینه که موندن اتاقِ شما.

رویش را برگرداند . به روبرو خیره شد دستی به صورتش کشید خسته بود . کاش میگذاشت بروم تا استراحت کند.

سرش را برگرداند.

سه رخش را دیدم . تمامش نور بود . یا من نور میدیدم!

-مینا کو ؟

به شبخواب خیره شدم . گفتم:

-خونه ی خاله شهین...

نگاهش کردم .اصلا دلم نمیخواست بازهم از مینا بگوید و کارهای معمولی او را مؤاخذه کند . برای تغییر مسیر گفت و گویمان گفتم:

-خوش گذشت پسرعمو ؟

توانستم لبخندی به چهره اش بنشانم.

-عالی . خسته شدیم . اما به سودش می ارزید . سفر پر باری بود.

برگشت . روی تخت دراز کشید . تکیه اش را به بالشت داد . دستهایش را از پشت سر به هم قفل کرد.

-تو چه خبرا ؟ به تو خوش گذشت ؟

با یادآوری هفته ای که گذشت و روزهای زیبایش لبخندی زدم و گفتم:

-خوب بود . ولی این که نبودید بد بود.

خنده ی صداداری کرد و گفت:

-حالا نفهمیدیم خوب بود یا بد ؟

خندیدم . چیزی نگفتم.

-هیچ جا مثلِ خونه ی خودِ آدم نمیشه . دلتنگم واسه مامان دلم نیومد بیدارش کنم.

-میفهمم.

به نگاهش ، نگاهم را دوختم . آرامشِ صدایش به من هم تزریق شد . احساس کردم انگار لالایی میخواند .

-توی همه ی سفرام دلتنگ میشم واسه خانوادم.

-...

-اما این بار ، بدجور دلتنگِ تو شدم...

صادقانه گفتم:

-منم

نیم خیز شد.

خیره در چشمام گفت:

-دیگه نمیخوام از اون ور خرید کنم . میخوام بزنم تو کار کالای داخلی . شرکتهای معتبری تاسیس شدن.

-چه خوب

-دیگه هرگز نمیرم سفر ، هرگز.

لبخندی از سر آرامش زدم . چقدر "هرگز" را قشنگ میگفت . مصمم میگفت.

-عالیه ، خوشحالم

-...

-میرم یه شربت خنک بیارم واستون

-مرسی واقعا

در حالیکه می ایستادم خندیدم

-نیاوردم هنوز...

-بخاطر خوبیات ممنون . این که مراقب مادر بودی.

-هیچ فرقی برام ندارن با مامانم . به همون اندازه عزیزن واسم لبخندی زد.

چرخیدم و از اتاق بیرون رفتم.

به سمت آشپزخانه که میرفتم چمدانهایش راکنار سالن دیدم.

با یک لیوان شربت به بالا رفتم . در را باز کردم.

روی پهلو دراز کشیده بود . نفسهای منظم و پلکهای بسته اش خبر از خوابی عمیق میداد.

شبخواب را خاموش کردم . پتو را آهسته رویش کشیدم. آخرین نگاهم را به چهره اش دوختم.

نور داشت چهره اش...

نویسنده:لیلا عفری

.....

شومیزم را مرتب کردم و روی پایم گذاشتم. برای چندمین بار از پسرعمو تشکر کردم.هر چند یقه ی آخوندیِ شومیز برای دقایقی سوژه ی خنده ی جمع شده بود اما واقعا زیبا و خوش رنگ بود.

با وجود مشغله ی فراوانش هیچکداممان را فراموش نکرده بود و برای همه سوغاتی تهیه کرده بود.

شیدا داشت تند و تند جاهایی را که در سفر قبلیش به دبی با مادرش رفته بود برای احمدرضا نام میبرد و از او میپرسید آنجاها رفته یا نه.

او هم با لبخند و آرامش جواب میداد.

زن عمو کنار پسرش نشسته بود و هر حرفش هر حرکتش را با عشق دنبال میکرد .احمدرضا یک لحظه برگشت چهره ی مادرش را دید . ذوقِ زیادِ زن عمو از آمدن تنها پسرش کاملا از نگاه و چهره ی بشاشش واضح بود.

دستی روی چهره ی احمدرضا کشید.

احمد بی معطلی همان دست را گرفت و آرام پشتش را بوسه زد.

-فدات شم پسرم

نویسنده:لیلا عفری

-خدا نکنه مادر

-جات خیلی خالی بود مادر . دیگه طاقتِ دوریتو ندارم.

-قول میدم دیگه نرم مادر .

به سمت مادرش چرخید و این بار پیشانیش را بوسید.

همه به این لحظه های زیبا چشم دوخته بودیم.

-دلم میخواد دامادیتو ببینم . نمیخوام با حسرتش بمیرم.

همه به یک باره به نشانه ی اعتراض حرفی زدند.

پسرعمو هم ناراحت از حرف مادرش گفت:

-خدانکنه مادر . سایَتون بالا سرمون .

با نگاهِ خیسش گفت:

-حسرت به دل نمونم احمد

-نمیمونی فدات شم . شما خودت کتِ دامادی رو تنم میکنی

حالا همه ی جمع شاد و خندان از این حرفِ پسرعمو و این که منظورش حتما ازدواجی قریب الوقوع است شادی میکردیم.

یکی دست میزد . دیگری کِل میکشید . خاله روی گل میز ضربه های موزون میزد.

حال و هوای زن عمو را عوض کردیم.

زن عمویی که به وضوح روز به روز لاغرتر از قبل میشد.

خوشحال بودم که پسرش دیگر فکرِ سفر نیست . همین آخرین سفرش زن عمو را به این حال و روز انداخته بود

.....

دیر از خواب برخاستم.

ساعت هفت بود . فقط نیم ساعت وقت داشتم خودم را به مدرسه برسانم.

سریع مانتو شلوارم را از روی جالباسی برداشتم و پوشیدم.

مقنعه ام را سراسیمه بدون نگاه به آینه سر کردم .آمدم کیفم را بردارم دیدم چراغِ چشمک زن گوشی خاموش و روشن میشود .با وجود عجله ای که داشتم صفحه را باز کردم .پیامکِ مهتاب را خواندم:

عزیزم لطفا بعد از مدرسه بیا منزل ما . کمک لازم دارم . مرسی

گوشی را قفل کردم و روی میز گذاشتم.

با قدمهایی تند پله ها را پایین رفتم . احمدرضا را دیدم که لباسش را روبروی آینه مرتب میکند.

سلام و صبح بخیرِ سریعی گفتم و از کنارش گذشتم.

شنیدم گفت:

-نرفتی هنوز ؟

بدون آنکه برگردم جاکفشی را باز کردم . کفشم را درآوردم . در حالیکه کفشم را پایم میکردم گفتم:

-نه ... دیرم شده .. خیلی

گفت:

-صبر کن . میرسونمت

کیفم را روی شانه ام مرتب کردم.

نگاهش کردم . کیف به دست به سمتم می آمد.

-نه . نه . ممنونم با اتوبوس...

نگذاشت حرفم را کامل کنم.

-خیلِ خب حالا خانمِ روابط عمومی . یه روز با اتوبوس نرو . چی میشه مثلا

عجله داشتم . زمان زیادی را از دست داده بودم . اما اگر با پسرعمو می رفتم به موقع میرسیدم.

از کنارم گذشت.

-باشه . با شما میام

در را باز کردم . پشت سرش راه افتادم.

سوار ماشین شدیم . درب حیاط باز شد . و راه افتادیم.

-صبحانه نخوردی؟

-نه ... دیر بیدار شدم.

-زود نخوابیدی مگه

-نه . درس میخوندم.

-در طول روز بخون . شب که وقت درس خوندن نیست . وقتِ استراحته

-باشه . چشم.

-پول داری؟

-بله هست . ممنون

-اوکی. لازم داشتی بگو حتما

-چشم

یاد پیامک مهتاب افتادم.

-آ ... پسرعمو تا یادم نرفته ... مهتاب ازم خواست که امروز بعد از مدرسه برم خونشون

نویسنده:لیلا عفری

-واسه چی؟ چیزی شده؟

-کمک میخواست مثل این که...

-مشکلی نیست . برو . اما من امروز گیرم . برگشتنی بگو یا خودش برسونه یا با آژانس بیا.

-باشه حتما.

راهنما زد . وارد کوچه شد.

همه در تکاپو و رفت و آمد بودند.

ماشینهای مختلف و دانش آموزان کوچه ی خلوت را شلوغ کرده بودند.

خوشحال از به موقع رسیدنم از پسرعمو تشکر کردم.

بعد از خداحافظی به سمت ساختمان مدرسه میرفتم که سحر همکلاسیم را دیدم.

به سمتم می آمد . با رویی خندان .سلام کردم . اما در جوابم گفت:

-گَلَک ، بچه مثبت ، با کی اومدی امروز ؟

سرم را چرخاندم به عقب نگاه کردم احمدرضا شیشه را پایین داده بود . دستش را روی قابِ شیشه انداخته بود . رفتنم را نگاه میکرد.

دستِ سحر را کشیدم و گفتم:

نویسنده:لیلا عفری

-پسر عمومِ . بیا بریم.

سحر چندباری عقب را نگاه کرد . هشدارهایم بی فایده بود . داشتم میکشیدمش که به سرعت وارد حیاط مدرسه بشویم.

-اِ ... چرا اینجوری میکنی تو . میترسی بخورمش؟

-چی میگی سحر . قبول نمیکنه زیاد تو خیابون باشم . تو هم عینِ آدم ندیده ها زل زده بودی بهش.

دلخور ادامه دادم:

-حالا نمیشد نخندی ؟

از عتاب و سرزنشی که بخاطر حضور سحر و خنده های دندان نما و خیرگیش در انتظارم بود ترسیده بودم.

-حالا بیخیال . چه خوشکل و خوش تیپ بود .

-مرسی . خوشکلی از خودته.

خندید.

-همونه که خونشون هستی؟

-بله

-تک فرزنده

-تک پسرِ مامانشه

-اها

به سمت کلاسمان رفتیم.

-خوشکله ها

دیگر کم کم داشتم خودم را آماده میکردم که تا ظهر تعریف و تمجید سحر از احمدرضا را بشنوم.

-نامزد داره؟

-نه

وارد کلاس شدیم . کنارم نشست . لبه ی آستینم را کشید.

-جدی جدی نداره؟

-نداره عزیزم . نداره!

-تو چی ؟

کلافه نگاهش کردم.

-من چی؟

-تو خاطرشو نمیخوای؟ اون خاطرتو نمیخواد ؟

دعا کردم کاش دبیرمان زود بیاید.

-نه عزیزم . مثل داداشمه .

-باور نمیکنم

بی حوصله گفتم:

-باشه باور نکن

-تو خوشکل . اونم خوشکل

عصبی شدم:

-سحر جان من که باهات شوخی ندارم که . دروغ هم که ندارم بگم . میگم سرپرستمه . قیمِ منِ . عینِ داداشِ نداشتمه . بعدش میدونی چند سال از من بزرگتره؟

کنجکاو و ذوق زده پرسید:

-چند سال ؟

با دو دستم روی سرم کوبیدم.

-وای سحر نمیدونم ده سال . پونزده سال اصلا بیست سال .. بس کن

بعد از تعطیلی مدرسه به طرف ایستگاه رفتم . منتظر ماندم تا اتوبوس بیاید.

نیم ساعتی در راه بودم.

به خانه شان که رسیدم زنگ واحدشان را زدم .در باز شد . وارد شدم.

خسته و در عین حال خوابالو بودم . دلم میخواست بدانم مهتاب چه کاری دارد و چه کمکی از من میخواهد که دقیقا بعد از تایم مدرسه و خستگیِ بعد از آن احضارم کرده.

درب واحدشان باز بود . آهسته در را باز کردم و به عادت همیشه " یا الله" ی گفتم.

-بیا تو عزیزم.

در را بستم و وارد شدم . مهتاب در آشپزخانه مشغول پخت و پز بود.

روسری به سر کرده بود . تعجب کردم.

دیدم همزمان که مرا نگاه میکند و لبخند میزند حواسش به پشت سرم هم هست.

من هم کنجکاو سرم را چرخاندم . و با دیدنِ کیوان تقریبا به مرز سکته رسیدم.

دستم را روی قلبم گذاشتم و هینی کشیدم

-وای . ببخشید . سلام . ندیدمتون.

نویسنده:لیلا عفری

ایستاده بود . چقدر محترم بود . آقا بود.

-خواهش میکنم . سلام . شما ببخشید بی هماهنگی وقتتون رو گرفتم .

حالا دلیلِ احضارم را فهمیده بودم.

-خواهش میکنم

با اجازه ای گفتم و به سمت آشپزخانه پیش مهتاب رفتم.

نگاهِ گریزانم از پشت کانتر دید که روی مبل نشست و مشغولِ گوشیِ در دستش شد.

با یادآوری چهره ی بی آرایش و خسته ام ، لباسهای ساده ی مدرسه ام آه از نهادم بلند شد .

نالیدم:

-مهتاب...

جلو آمد بوسه ای به گونه ام زد و برگشت.

-ببخش دیگه .. خواستم سورپریز بشی.

با دست اشاره ای به سر تا پایم کردم .آهسته گفتم:

-اینجوری .. با این سر و وضع ؟

نویسنده:لیلا عفری

اخم ظریفی کرد و گفت:

-برو ، بچه بازیا چیه ؟ ماهی بخدا . ماه.

-...

-بعدم خودش اصرار داشت .

چشمکی نثارم کرد و گفت:

-عجله داره . برو.

به معنی واقعی کلمه وا رفته بودم . اصلا دلم نمیخواست دیدار دوممان اینطور باشد .

با اعتماد به نفسِ کاذبی که مهتاب به من داده بود . با پاهایی لرزان به سمتِ وعده گاهِ موعود رفتم.

بازهم به احترامِ حضورم از جا برخاست.

-بفرمایید خواهش میکنم.

نشست . من هم روی مبل کناری در زاویه ی دیگر نشستم.

نویسنده:لیلا عفری

گوشی را روی میز گذاشت . مهتاب قبل از آمدنم تمام وسایلِ پذیرایی را روی میز گذاشته بود . سکوتِ خانه خبر از نبودنِ بچه ها میداد.

-بازم ببخشید وقتتون رو گرفتم با وجود خستگی اومدید.

-خواهش میکنم . نه . خسته نیستم اصلا

خسته هم اگر بودم حضورِ گرم و مطبوعش خستگیم را زدود.

-من از مهتاب خانم خواستم که بهتون اطلاع بدن

-بله

-کاش شمارتون رو داشتم

کاش .. کاش

همین حسرتِ بزرگِ این روزهایم بود

صفحه ی گوشیش روشن شد . ناخودآگاه نگاهم به صفحه رفت . شخصی به نام شاهمرادی تماس میگرفت . در کمال تعجب گوشی را برداشت . خاموش کرد . دوباره روی میز گذاشت.

-خوب هستید شما ؟

-خوبم . مرسی

چقدر خوب که مستقیم نگاه نمیکرد . محجوب و باحیا بود .

انگشتان دو دستش را به بازی گرفت.

-حقیقتش نمیدونم حرفامو چطور بگم . چطور شروع کنم.

آب دهانم را قورت دادم . با صدایی که لرزشش رسوایم میکرد گفتم:

-بفرمایید . راحت باشید.

پیراهن سرمه ای رنگ و شلوار مشکی بشدت او را جذاب کرده بودند.

موهای مرتبش . پوست صاف و ته ریش مردانه اش از او مردی ساخته بود که هر زنی آرزویش را داشت.

-واقعا نمیدونم مقصر منم یا مامان ؟

حواسم پرتِ آنالیز کردنش بود . متوجه منظورش نشدم.

-بله؟

سرش را بالا گرفت به سمت چپ جایی که نشسته بودم کمی چرخید:

-دیدنِ شما پیشنهاد مامان بود

با همان صدای لرزان و سری که حالا پایین بود با حیایی دخترانه گفتم:

-لطف داشتن

-من اما نباید میومدم.

انگار گوشهایم درست نمیشنیدند . تصمیم گرفتم موقعِ حرف زدنش نگاهش کنم.

-...

-من توی دفتر حقوقی که تاسیس کردم با همکارام ، مراجعینِ زیادی دارم.

از مادرش گفت از مهمانی و حالا از کارش . گیجم میکرد..

به روبرو نگاه کرد.

-یکی از مراجعینم خانمی بودن برای طلاق مشاوره گرفتن . من وکالتشون رو برعهده گرفتم.

منتظر ، نگاهش میکردم.

-جدا شدن

نگاهم کرد

-از همسرشون

-...

-خب ، اونقدر رفتن و اومدن و دیدیم همو ، که یه علاقه ایجاد شد بینمون.

لبهایم کم کم از هم باز میشدند . داشت شوخی میکرد ؟ داشت از علاقه اش به زنی دیگر برایِ منی که توسط مادرش خواستگاری شده بودم میگفت.

نویسنده:لیلا عفری

-مامان که فهمیدن مخالفت کردن.

با دهان نیمه بازم به لبهایش چشم دوخته بودم.

-بخصوص وقتی که فهمیدن اون خانم یه بچه هم داره.

خیره شد به چشمهایم و برای توجیه عشق و انتخابش به سرعت گفت:

-البته قرارِ پیش پدرش باشه . خانم شاهمرادی نخواستن بچه رو.

پس خانمِ شاهمرادی ... همان شخصِ تماس گیرنده بود.

دستی روی موهایش کشید.

-نخواستم بیام مهمونی.

-...

-بخدا شما دختر فوق العاده ای هستید. اونقدر خوبید که هر مردی آرزوشه شما رو داشته باشه . مادر فکر کردن شما رو که ببینم قضیه ی اون خانم منتفی میشه.

دیگر نشنیدم.

زنی مطلقه را تصور کردم . که بچه هم داشته باشد.

او چه چیزش از من برتر و بهتر بود که دلِ کیوان را برده بود.

نویسنده:لیلا عفری

چرا نگفته بود به من ؟ همان شب مهمانی چرا پرده از این بازی برنداشت ؟

انگار فکرم را خوانده بود . گفت:

-نه اجازه دادید توی حیاط باهاتون قدم بزنم . نه شماره دادید که بعد توضیح بدم.

حواسم را نمیتوانستم جمع کنم . هنوز گیجِ حرفهایش بودم.

نگاهم به سمت آشپزخانه رفت . چرا لبخند از روی لبهای مهتاب پاک نمیشد ؟

بازهم انگار فکرم را خواند گفت:

-مهتاب خانم نمیدونن.

صدای گیج و مبهمم گفت:

-آهان

نگاهم کرد . با دقت . میخواست حالم را بفهمد . نیازی به دقیق شدن نبود . ندیده میدانستم رقت انگیز شده ام . شکسته ام . تمام غرور و اعتماد به نفسم توسط زنِ مطلقه ای که بچه هم داشت بر باد رفته بود.

نویسنده:لیلا عفری

آنقدر شکسته بودم که حتی صدایِ وجدانم را نمیشنیدم که فریاد میزد : بی انصاف ، قبل از دیدنِ تو باهاش آشنا شده . قبل از تو .. قبل از تو..

-شک ندارم دختر عاقل و منطقی هستی.

بدم آمد از این تعریف کردنش . احساس کردم تملق میکند . برای نشکستنم دنبال حرفهای خوب است.

-شما بگید یک خانمِ مطلقه باید بمیره؟ حق انتخاب و زندگی نداره؟

نه نباید می میرد . من باید می مردم . من که با بچگی و خامی فکر میکردم پرنسس هستم و شاهزاده ام به زودی برای تصاحبم دست به هر ناممکنی میزند.

ولی برای آن که عاقل و منطقی جلوه بدهم گفتم:

-نه نباید بمیره.

چشمانم به طرز بدی گشاد شده بودند . میدانستم . موقعی که شوک بدی به من وارد میشد اینطور میشدم . حتی پلک نمیتوانستم بزنم.

-اهان ... شما با این سن و سالتون متوجهید .

دستش را تکانی داد.

نویسنده:لیلا عفری

-اما مادر متوجه نیست . وقتی خواستمو گفتم . انگار که داشتم براشون از یه مجرم میگفتم . برخورد بدی داشتن . بعد برای منصرف کردنم نقشه کشیدن...

صدای ضعیف و به گِل نشسته ام گفت:

-خب . مادرن . نگرانتونن.

میدانستم این مرد مال من نیست . مالِ خانم شاهمرادی ست که حتما حالا بارها به گوشی خاموش کیوان زنگ زده و نگرانش شده.

-میفهمم نگرانیشون رو اما منم بچه نیستم . از درستی انتخابم مطمئنم..

ادامه ی بحث را نمیتوانستم تحمل کنم.

احساس کردم مقنعه ام مثل طنابی شده و گلویم را به سختی میفشارد . هوا نداشتم . داشتم خفه میشدم . حرفهایی که میزد به من کوچکترین ارتباطی نداشت.

-بله . البته

تکانی خورد . از حرکاتش . از تغییرات چهره اش میفهمیدم که او هم تمایلی به ادامه ی این گفت و گو ندارد.

کمی خم شد به سمتم آمد.

-صنم خانم . خواهش میکنم ازتون اگر مامان تماس گرفتن یا مهتاب خانم چیزی گفتن بگید که جوابتون منفیه...

نویسنده:لیلا عفری

مضطرب نگاهی به آشپزخانه انداخت.

-من تا دنیا دنیاس شرمندتون هستم . خواهش میکنم در حقم این لطف رو بکنید.

بزاقم را بلعیدم . گفتم:

-باشه

-مطمئن باشم؟

-بله . مطمئن باشید.

دیگر ماندن را جایز ندانستم . ایستادم.

-با اجازتون

او هم ایستاد . نزدیکتر آمد.

-براتون آرزوی خوشبختی میکنم . حلالم کنید.

با سری پایین خداحافظی کردم و به طرف آشپزخانه رفتم.

صدایِ آرامِ روشن شدنِ گوشی خبر از دلتنگی و عجله اش میداد.

مهتاب درب قابلمه را برداشته بود .

غذایش را هم میزد.

مرا که دید در قابلمه را گذاشت و به سمتم آمد.

حالم را که دید لبخندش پرید . دستانش را روی دو بازیم گذاشت و نگران پرسید:

-چی شد

تمام سعیم را کردم چیزی نشان دهم که نیستم . حال و احوالی پیدا کنم که ندارم.

دسته ی کیفم را از روی صندلی برداشتم.

لبخند دروغینی زدم . و گفتم:

-هیچی . خستم خیلی.

-فدات شم چیا گفتید.

صندلی را کشید.

-بیا بشین یکم

سخت بود نقش بازی کردن . خیلی سخت بود .

-نه نه . باید برم . خیلی هم عجله دارم.

مشکوک شد و دوباره پرسید:

-عجله ی چی آخه ؟ تازه اومدی...

صدای پی در پی پیامها و تیک هایشان روی اعصابم رژه میرفت.

کاش مهتاب دست از سرم بردارد.

نویسنده:لیلا عفری

-یکی از بچه ها داره میاد خونه . کتابش پیشم جا مونده . واقعا باید برم مهتاب . لطف میکنی یه ماشین خبر کنی؟

-باشه عزیزم . بشین حالا.

نشستم . مردد بود . نگاهش به کیوان بود . انگار میخواست از او بخواهد مرا برساند . من که میدانستم آنقدر به عشقش وفادار است و آنقدر غرقِ مکالمه اش است ک من در آخرین اولویتش هم نیستم دوباره به مهتاب گفتم:

-مهتاب جون . لطف کن تماس بگیر . واقعا عجله دارم .

آهسته تر گفتم:

-فقط با آژانس میرم...

محزون و دلگیر جواب داد.

-باشه فدات شم

نویسنده:لیلا عفری

فرار کردم. از آن مجتمعِ نحص فرار کردم.

گدایی که پیش در خانه بود و التماس کمک میکرد را جا گذاشتم . با تنه ای محکم از کنارش گذشتم.

برایم مهم نبود آن لحظه هیچ چیز مهم نبود .

من خودم گدایی عشق و محبت کرده بودم و همین چند دقیقه پیش طرد شده بودم .این گدا را کجای دلم میگذاشتم.

خودم را داخل ماشین انداختم.

تنهاییم بیچاره ام کرده بود. هم هوای گریه داشتم اما غرورم مرا از گریه منع میکرد.

بیچارگیم قابل وصف نبود.

کاش راه کوتاه میشد . کاش زودتر میرسیدم.

عجیب و احمقانه بود که آن لحظه تصویر حسین و عشق ساده و بی ریایش برایم پررنگ میشد .تا رسیدم اسکانس را به راننده دادم و زود پیاده شدم.

فریادش را بی پاسخ گذاشتم:

-خانوم . بقیه پولتون...

پول زیادی نداشتم ولی آن لحظه باقی آن پول پشیزی برایم ارزش نداشت.

کلید انداختم و در را باز کردم.

وارد حیاط شدم . قدمهایم را تندتر کردم وارد خانه شدم.

زن عمو داشت زیر لب ترانه ای محلی میخواند و نخودلپه ها را در اشپزخانه پاک میکرد.

سلام کردم و به سمت پله ها رفتم.

-صنم تونستی بیا کمک . خستم من.

کمک ، کمک ... کسی نبود مرا کمک کند .

-چشم . میام.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

در را بستم . خودم را دیدم . خودِ بیچاره ام را . وای که چقدر پژمرده بودم . گونه هایم به شکل بدی سرخ و آتشین ، چشمهایم افسرده و رو به بارش بودند . فکم قفل شده بود.

شیر آب را باز کردم . چندین مشت آب روی صورت پاشیدم .دیگر به خودم نگاه نکردم.

شیر آب را بستم و از آنجا خارج شدم

وارد اتاقم شدم و لباسهایم را با لباس خانگی عوض کردم...

نویسنده:لیلا عفری

از اتاق خارج شدم که به زن عمو کمک کنم.

هنوز به پله ها نرسیده بودم که صدای جیغ مینا را شنیدم و دیدمش که پله ها را دو تا یکی ، سه تا یکی بسرعت بالا می آید.

-مامان ... کمک

دستم را روی دهانم گذاشتم.

همزمان صدای فریاد احمدرضا آمد که میگفت:

-میکشمت ... واسا

چرا مینا الان به خانه برگشته بود ؟! این ساعت ؟

احمدرضا مگر نگفته بود امروز حسابی مشغول است . اینجا چه میکرد ! این ساعت ! وحشت تمام وجودم را فرا گرفته بود.

هر دو فریاد میزدند . یکی کمک میخواست . دیگری تهدید میکرد.

وای . وای . این دیگر چه تراژدی مزخرفی بود . چه روز بدی بود.

مینا داشت با قدمهای تند و تیزش به من میرسید.

نویسنده:لیلا عفری

به من که رسید چیز سفت و سختی را محکم به شکمم کوبید و با چشمهای وحشت زده اش نفس نفس زنان گفت:

-قایمش کن ... توروخدا.. توروخدا...

آن چیز را که نمیدانستم چیست زیر شالم پنهان کردم.

به سرعت به طرف اتاقش رفت .احمدرضا به سرعت باد از کنارم گذشت و خشمگین دنبال او رفت.

زن عمو با فریادهایش مرا بیشتر میترساند.

آنقدر شوکه بودم که توان هیچ حرکتی نداشتم . فقط توانستم از زیر شال آن امانتی را بیرون بکشم.

گوشیِ مینا بود . اولین کاری که کردم خاموش کردنش بود.

پس دعوا بخاطر این بود .مغزم از کار افتاده بود . زن عمو هم که حالا به پایین پله ها رسیده بود فریاد زد:

-برو جلوشو بگیر . حالا میکشه بچمو.

نویسنده:لیلا عفری

لباسم جیب نداشت مجبور شدم گوشی را داخل لباس زیرم بگذارم و به سمت اتاق مینا بدوم .فریادهای کمک خواهی مینا و خشم احمدرضا خانه را میلرزاند.

روزِ بَدَم بدتر شده بود .با جیغ های گوشخراش مینا و طلبِ کمک از مادرش.

با دیدن زنی که حالا دو پله هم نمیتوانست بالا بیاید.

با دیدن احمدرضایی که هرگز ندیده بودم.

پاهای ناتوان و لرزانم را تقریبا روی زمین میکشیدم.

درِ نیمه باز را که گشودم فقط هیکلِ احمد را دیدم . مینا را به دیوار چسبانده بود . دیده نمیشد.

صدایِ خفه ام را در آوردم:

-پسرعمو . ولش کنید.

بین تهدیدهای تند و تندش و انکارهای مینا که میگفت :

-حرف نزدم باهاش . بخدا گوشیمو نبرده بودم . اصلا گوشیمو زدن ازم . چند روزه

و بین "خفه شو " گفتن های احمدرضا صدای خفه ام گم شد.

نویسنده:لیلا عفری

جرأت نزدیک شدن به معرکه ای که راه افتاده بود را نداشتم.

سعی کردم بلندتر بگویم:

-ولش کنید پسرعمو

برگشت . مرا دید .

این که می دیدم احمدرضا نبود.

فریاد زد:

-برو بیرون.

گردنم را کمی کج کردم که مینا را ببینم.

این گونه ی کبود ، این مقنعه ی پاره تقاصِ کدام گناه بود.

حالا میفهمیدم که رقت انگیزتر و تنهاتر از من هم هست . حق نداشت او را بزند . حق نداشت.

صدای فریادش بلندتر شد:

-بیرون

نگاهش کردم . قطره ای اشک از چشمم چکید.

به سمتش رفتم . مینا را رها کرد.

او هم عصبی به سمتم آمد.

-کاریش نداشته باشید . توروخدا.

نویسنده:لیلا عفری

بازویم را گرفت . به جرات میتوانم بگویم هُرم آتشین نفسهایش مرا سوزاند.

با این احمدرضا نمیشد شوخی کرد . نمیشد از در التماس و آرامش وارد شد.

مرا با تمام قدرت از اتاق بیرون انداخت و در را بست.

جیغِ مینا دوباره به هوا رفت .با صدایِ جیغش دردِ بازویم را فراموش کردم.

خوشحال از این که در را قفل نکرده در را دوباره گشودم.

این بار پاهایم دویدند که از بیشتر کتک خوردن مینا جلوگیری کنند.

از پشت پیراهنش را کشیدم.

-توروخدا پسرعمو توروخدا ولش کنید.

متعجب و عصبی برگشت. این بار زل زد داخل چشمانم.

-کی گفت بیای تو ؟!

نفس نفس میزدم.

-ولش کنید . خدا رو خوش نمیاد.

قدمی به چپ رفتم با دستم به مینا که حالا روی زمین مچاله شده بود و زار میزد اشاره کردم:

-ببینید حالشو . نزنید . توروخدا

نویسنده:لیلا عفری

بی اهمیت به التماسهایم ضربه ای به شانه ام زد:

-بیرون

-نمیرم

فریاد زد:

-بیرون

مثل خودش فریاد زدم:

-نمیرم...

انگار با فریادم جری شده بود . با بی احترامیِ محض ضربه ی دیگری به شانه ام زد.

با هر ضربه اش به عقب میرفتم اما باز میگفتم نمیرم . انگار این بازی راه افتاده بود که کمی مینا راحت شود . نفسی تازه کند.

به چهارچوب در که رسیدیم بی حوصله و عصبی چشمهایِ غضب آلودش را بست و بلند تر از قبل فریاد زد:

-به تو چه اصلا . بیروووون

آمد ضربه ی بعدی را ب شانه ام بزند که به اشتباه دستش به قفسه ی سینه ام خورد.

تقریبا به عقب پرت شدم .دستش به گوشیِ مینا خورده بود.

چشمانش را که باز کرد تعجبش را دیدم.

نویسنده:لیلا عفری

از طرفی وحشتزده بودم از این که قرار است چه بشود نکند آنقدر حرمت و حیا را کنار بگذارد و تفتیشم کند و پی به ماجرا ببرد و از طرفِ دیگر خودم داشتم از شرم و خجالت آب شدم.

نگاهش را به من دوخت از حجم خشونت و عصبانیتش کاسته شده بود . اما حالا متاسف نگاهم میکرد . سرش را به نشانه ی تأسف تکانی داد.

خجالت کشیدم . مینا مرا به چه کاری وا داشته بود.

خانمی در همسایگیمان بود که از کلید در خانه اش تا پول و دیگر مایحتاجش را در لباس زیرش میگذاشت . این کارش را بر نمیتابیدم . نفرت داشتم . تصورش را هم نمیکردم روزی برسد که خودم مجبور شوم چنین کاری کنم و مورد تمسخر و تأسف کسی قرار بگیرم.

انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید بالا برد و تکانی داد.

در را به رویم کوبید و قفل کرد.

بازجویی از مینا شروع شده بود.

دیگر فقط فریادهای کوتاه و بلندش را میشنیدم . چند باری گفت "مدرسه بی مدرسه " "دیگه تموم" "تعطیل"

چند ثانیه ای در سکوت گذشت.

من همانجا جلوی در افتاده بودم .صدای گریه های آرام زن عمو را میشنیدم . انگار میدانست دلیلِ این آشوب چیست که نه صدایم کرد و نه از کسی توضیح خواست.

آرام آرام بازویم را ماساژ میدادم.

در آهسته گشوده شد.

احمدرضایِ بی محبت در را باز کرد .نگاهش به من افتاد.

عصبی گفت:

-پاشو

پشیمان شدم که چرا به اتاقم نرفته بودم . دردِ لگن و بازویم مرا آنجا نشانده بود . اما کاش رفته بودم . اگر حالا میپرسید که چه پنهان کرده ام چه جوابی میدادم.

بلند شدم . سر به زیر به سمت اتاقم رفتم.

داد زد:

-صبر کن

ایستادم.

صدای قدمهایش را میشنیدم که به من نزدیک میشد.

به من که رسید دقیقا روبرویم ایستاد .دستش را دراز کرد.

-گوشی

نویسنده:لیلا عفری

وای . وای بر من و روز سیاهم.

فهمیده بود.

نگران نگاهش کردم. او هم نگاهم کرد . در عمق چشمان خیره شد.

آهسته طوری که فقط من بشنوم گفت:

-معلوم نیست چی تو اون گوشیت داری که اونجا قایمش کردی . که دل نمیکَنی ازش...

خدای من .. خدای خوب و مهربان خدای من دوستت دارم.

نفهمیده بود.

این قشنگترین سوء تفاهم دنیا بود.

حاضر بودم درباره ام هر فکری بکند اما ماجرای گوشیِ مینا لو نرود.

سکوت و آرامشم را که دید دستِ دراز شده اش را تکانی داد و فریاد زد :

-گوشی

ترسیدم . کمی به عقب رفتم .معذب نگاهش کردم.

سعی کردم تمرکز کنم . چه باید میکردم . چه باید میگفتم.

خوشحال از این که گوشی جای خاصی است که نمیتواند حریمش را بشکند با ترس و استرس گفتم:

نویسنده:لیلا عفری

-اجازه بدید برم تو اتاق . میارم واستون.

نیشخندی زد.

-آره برو تو اتاق...

باز انگشت اشاره اش را تکان داد:

-زیرِ ده ثانیه میاریش

-چشم

به سمت اتاق رفتم . بسرعت گوشی را در آوردم . زیپِ بالشتم را باز کردم و داخل بالشت پنهانش کردم.

گوشیِ خودم را از روی میز برداشتم و تند و تیز از اتاق خارج شدم.

منتظرم بود.

-بفرمائید

گوشی را گرفت و تکانی داد:

-اون از خنده و کِرّ و کِرّ درِ مدرسه . اینم از گوشی اسرار آمیز !! پوئن های منفیت داره زیاد میشه...

پشت به من کرد و از پله ها پایین رفت.

نویسنده:لیلا عفری

.راهم را کج کردم و به سمت اتاق مینا رفتم.

دستگیره ی در را پایین کشیدم .هنوز همانطور روی زمین جنین وار دور خودش پیچیده بود و اشک میریخت.بخاطر گریه ی زیادش صدایش تغییر کرده بود .آهسته به طرفش رفتم .کنارش نشستم.

دکمه های مانتویش هر کدام به سمتی پرت شده بودند.

اصلا اهمیتی نداشت که دلیلِ این آشوب چه بوده الان این مهم بود که چگونه او را آرام کنم . این مهم بود که چرا احمدرضا نمیتواند خشمش را کنترل کند . چرا به خواهر کوچکش رحم نمیکند.

دستم را روی کتفش کشیدم و آرام آرام نوازشش کردم.

-مینا

انگار تازه متوجه حضورم شده بود .لحظه ای لرزشِ شانه اش متوقف شد.

-عزیزم

با صدایی خفه با غمی غیرقابل وصف گفت:

-لطفا برو

فهمیدم که نمیخواهد او را در آن وضع ببینم .آنقدر جیغ زده بود که صدایش نامفهوم شده بود . یک لحظه احساس کردم تارهای صوتیش آسیب دیده اند.

نویسنده:لیلا عفری

آنقدر حال و روزش بد بود که حتی سراغِ گوشیِ کذایی را هم نگرفت.

بلند شدم . از اتاقش بیرون رفتم.

پله ها را آهسته پایین آمدم . زن عمو را دیدم که روی مبل دراز کشیده . دستش را زیر سرش گذاشته.

برگشتم بالشت کوچک و پتوی سبکی آوردم و رویش انداختم .وارد آشپزخانه شدم . پشت میز نشستم و شروع به تمیز کردن نخود لپه ها کردم.

امروزم مثل یک فیلم جلوی چشمانم مرور میشد .نمیدانستم برای کدام غمم اشک بریزم و ماتم سر دهم .آن از ماجرای کیوان . این هم از مینا و احمدرضا و در نهایت شک و تردید پسرعمو نسبت به من .نخودلپه ها را سنگ میدیدم . سنگ ها را نخودلپه .کمرم شکسته بود . لگنم درد داشت.

قلبم ریتم نامنظمی پیدا کرده بود.

بینیم میسوخت .چشمانم کماکان میبارید .بشدت هم گرسنه بودم.

وضعیت هم طوری نبود که غذا بکشم و همه را برای ناهار دعوت کنم.

نخودلپه را داخل ظرف مخصوصشان ریختم.

دستهایم را شستم و به بالا رفتم .سکوتِ مرگبارِ خانه بسیار غم انگیز و ترسناک بود .روی تختم دراز کشیدم.

نویسنده:لیلا عفری

به ثانیه ای نکشیده خوابم برد.

* * * * * * * * * *

-صنم

-صنم جان

چشمانم را باز کردم.

مادرم آمده بود.

کنار من روی لبه ی تخت نشسته بود.

به سختی از خواب بیدار شدم.

-مامان

دستانش را به سمتم دراز کرد . روی دو گونه ام گذاشت .

-عزیزم

درنگ را جایز ندانستم . به آغوشش پناه بردم .با دستانش پشتم را نوازش میکرد و هزار بار اسمم را با پسوندِ "عزیزم" صدا کرد.

نویسنده:لیلا عفری

گرم بود .گرم و امن و مهربان.

خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

کورمال کورمال از جا بلند شدم و چراغِ اتاق را روشن کردم .ساعت دیواری را نگاه کردم . هشت و چهل دقیقه بود .چقدر خوابیده بودم .تمام تنم درد میکرد .بدتر از آن روحم درد میکرد .حتی خواب شیرینی هم که دیده بودم درد جسم و روحم را التیام نبخشیده بود.

حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم . برگشتم روی تخت نشستم.

سرم را بین دو دستم گرفتم .کاش آلزایمر میگرفتم .

گاهی فقط آلزایمر درمانِ دردیست که درمان ندارد.

صاف نشستم . چند نفس عمیق کشیدم.

آمدم گوشی را از روی میز بردارم که یادم آمد دادمش به شمر.

بله . شمر . این بهترین توصیفی بود که مینا از احمدرضا کرده بود .

نویسنده:لیلا عفری

با یادآوری حرفهایش به این فکر کردم حتما چندمین بار است که این درگیریه

ا پیش می آید.

از سالِ گذشته گفته بود برایم . از این که پارسالشان را مینا جهنم کرده بود.

اما نمیتوانستم درک کنم که او را بزند . چرا بزند . راه های زیاد دیگری هم بود ...دراز کشیدم . پاهایم را جمع کردم . زانوهایم را بغلم گرفتم .من با این شرایط نمیتوانستم تمرکزی روی درسم داشته باشم.

نمیتوانستم این حجم از خشم و هیاهو را درک کنم .باید تصمیم جدی و جدیدی میگرفتم . انتقال جا و مکان زندگی و تحصیلم سخت بود . لطمه وارد میکرد به من . اما وقتی درست فکر میکردم میدیدم واقعا تحملِ این تنش ها را ندارم.

برای منی که در خانه ای آرام بزرگ شده بودم این اتفاقات فاجعه بود.

از طرفی دیگر کیوان و خواسته اش مرا درمانده کرده بود.همیشه خواسته شده بودم . طلب شده بودم . این اولین باری بود که کسی مرا نمیخواست و برای دوری از من خواهش و تمنا میکرد .دلم میخواست دور شوم .

از آدمهایی که خودشان هزار و یک مشغله و درگیری دارند و مرا اصلا نمیبینند .زخمی که احمدرضا با بدبینیش به من زده بود مرا

در تصمیمات جدیدم مصمم تر میکرد .او که گفته بود مرا میشناسد ، اطمینان دارد اینطور راحت پشتم را خالی کرد و خنجرش را فرو کرد وای به حال بقیه.

یک لبخند در جواب خنده های دوستم نمیتوانست توجیه خوبی برای قضاوتش باشد.

از این که گوشیم حالا در دستش بود ، زیر و رویش کرده بود دل چرکین شدم .ضعف کرده بودم . از گرسنگی دهانم خشک شده بود . قدرت تحلیل و تفکرم را از دست داده بودم .خسته و در عین حال خشمگین از جا بر خواستم.

پایین که رفتم تنها روشنایی خانه هالوژن هایِ کم نور اپنِ آشپزخانه بود .مینا داشت به مادرش کمک میکرد که مانتویش را بپوشد.

آهسته سلام کردم و کنارشان ایستادم .هیچ کس حرفی نمیزد . زن عمو گره ی روسریش را محکم کرد . از مینا خواست که به آژانس زنگ بزند .ساکِ دستیِ کوچکِ روی زمین گویای همه چیز بود.

به مینا نگاه کردم . چهره اش کبودتر ، گوشه ی لبش پاره و زیر چشمانش پف کرده و متورم بود .به سختی درخواست یک ماشین کرد.

رویش را از من برمیگرداند.

-کمکم کن مادر.

مینا به سمت مادرش رفت . بازویش را گرفت و کمکش کرد.

من هم کیف زن عمو و ساک دستی را برداشتم.

-زن عمو ، جسارتا کجا میرید.

-میرم خونه شهین . خسته شدم از جنگ و دعوای این دو تا .

مینا حرفی نمیزد . نمیدانستم سکوتش را چه تفسیر کنم . افسردگی ، خشم ، بیخیالی ...تا حیاط با آنها رفتم.

-درِ سالنُ قفل کن . کسی خونه نیست.

-چشم زن عمو . سلام برسونید.

به خانه برگشتم.

از غذای سردِ قابلمه کمی برای خودم کشیدم . صدای شکمم در آمده بود .

میخوردم اما طعمش را نمیفهمیدم.

ذهنم درگیر بود . تمام حواسم ، بینایی و چشایی و... بی حس شده بودند.

ظرفم را شستم و به سالن برگشتم . تلوزیون را روشن کردم .اخبارِ سراسر جنگ و خونریزی داشت پخش میشد . گوینده ی خبر از جنگ و خونریزی خانه ی ما بی خبر بود .حتما اگر میدانست ، مصائبِ ما را در صدر اخبار قرار میداد.

صدای باز شدن در حیاط و ماشین را شنیدم.

آمد.

سعی کردم بی تفاوت باشم . هر چند با صدایِ آمدنش لرزشم شروع شد . اعصابم بهم ریخت . اما باز سعی کردم بی تفاوت نشان بدهم.

کلید انداخت و وارد شد . صدای مهیب کوبیده شدن در نشان میداد از صلح و سازش از آرامش خبری نخواهد بود .دستی به چهره ام کشیدم .انگار میخواستم آتش خشمم را اینطور کنار بزنم.

یک بار . دو بار.

نفسهای عمیق میکشیدم .از راهرو گذشت . دسته کلیدش را روی کانتر پرت کرد .صلاح ندیدم که سکوت کنم . سلامِ آهسته ای کردم .

فقط علیکش را شنیدم .به سمت اتاقش رفت.

تصاویر اخباری که پخش میشد اعصاب بهم ریخته ام را بیشتر بهم میریخت.

چند دقیقه ای گذشت .میخواستم گوشی را از او بگیرم . بدم آمده بود از بی منطقی اش . فکرِ عکسهای بی حجابم ، دفترچه ی یادداشتها و دلنوشته هایم داشت دیوانه ام میکرد.

میدانستم به عادتِ همیشه تا به خانه میرسد دوش میگیرد.

اما خیلی گذشت . زمانِ زیادی گذشت و سر و کله اش پیدا نشد . بلند شدم به سمت اتاقش رفتم.

پشت در که رسیدم . دیدم در را کامل نبسته.

دلم نمیخواست در بزنم . میخواستم امروز مثل خودش باشم . کمی بی ادب ، غیر قابل پیش بینی ، چموش...

در را تند باز کردم.

دیدم کنار کمد ایستاده . حمامش را کرده . شلوارش پایش . در حالِ به تن کردن تی شرتش بود .بالا تنه ی برهنه اش معذبم کرد. اما میخواستم متفاوت باشم . درست مثل امروزش . چشم برنداشتم .متعجب از حضورم نگاهم کرد . لحظه ای توقف کرد و بعد یقه ی لباسش را پایین کشید و تنش کرد .تی شرت سرمه ای رنگ برایم دهن کجی میکرد.

لعنت به رنگ سرمه ای.

-بله؟ فرمایش؟

درست مثل خودش خیره خیره نگاهش کردم.

-گوشیمو میخوام.

صدای لرزانم خشمم را فریاد میزد.

-بردار

به میز اشاره کرد.

-رو میزه...

نویسنده:لیلا عفری

به سمت میز نرفتم . به خودش نزدیک شدم .در فاصله ی یک قدمیش ایستادم.

تمام توانم را جمع کردم . سعی کردم بی ترس و واهمه حرف بزنم . حرفِ دلم را.

-درست نبود که گوشیمو چِک کردید.

تی شرتش را روی تنش مرتب کرد.

جوابی نداد.

-درست نبود...

بغضم آمد.

-مینا رو ... اونطور زدید.

اشکم سرازیر شد.

-به چه حقی زدید؟ چرا؟

فقط نگاهم میکرد . نگاهش از این چشم گریانم به آن یکی میچرخید .

-دیدید چه بلایی سرش آوردید ؟

سرم را تکانی دادم:

-دیدید؟

نمیتوانستم از نگاهش بفهمم به چه فکر میکند.

از سکوتش استفاده کردم:

-حالا با اون وضع ، با اون صورت چطور بره مدرسه ؟

خیلی آرام و خونسرد و شمرده گفت:

-قرار نیست بره مدرسه...

کمی به خودم مسلط شدم.

-ببینید . من نمیخوام دخالت کنم . نمیخوام بدونم چی شده ولی هر چی که بود شما حق نداشتی بزنیش . در ثانی شما حتی حق نداری از رفتن به مدرسه منعش کنی.

خندید . سر خوش و بیخیال سرش را تکانی داد رفت روی لبه ی تخت نشست:

-مهتاب گفته بود میخوای حقوق بخونی ... حالا میخوای من اولین تجربت باشم ؟ اولین کسی که حقوق شهروندی رو بهش یاد میدی ؟

چه حرفِ بی ربطی .

چه مزاحِ تلخی.

نه .

من حقوق نمیخواندم .

هر چیزی میخواندم جز حقوق

اصلا هنر میخواندم...

نویسنده:لیلا عفری

نه . نمیشود ..

هنر با روحیه ی من سازگار نیست.

پزشکی ..

حتما پزشکی میخواندم..

نه ..

شوهرِ مهتاب ، برادرِ کیوان پزشک بود .

نه .. پزشکی هم نباید میخواندم...

-چیه چرا اینجور نگام میکنی ؟

از عالم هپروت و تصمیم گیری در آن خارج شدم.

-حقش بود که کتک بخوره.

-...

-حقشه که نذارم تا در خونه پاش برسه

-...

-بخاطر یه بچه قرتی . که حتی نموند از مینا دفاع کنه ... بخاطر یه عوضی که ترکِ موتورش در رفت ...

بلند شد ایستاد . یادآوری خبطِ مینا آشفته اش کرد.

نویسنده:لیلا عفری

-نتونستم بگیرمش ... وای وای اگر دستم بهش برسه .. خونش حلالِ

دستم را روی دهانم گذاشتم . توانایی تفسیر ماجرا را نداشتم .

من که از نزدیک چیزی ندیده بودم . میدانستم احمدرضا دروغ نمیگوید . درکِ این حجم از حماقت ، نادانی و بچگی از مینا برایم غیرممکن بود.

-با زدن مشکل حل میشه ؟

خسته دوباره برگشت نشست . تکیه ام را به دیوار دادم.

-حل نمیشه ، اما دلِ خونِ من خنک میشه!

-راه های دیگه ای هست واسه حل اینجور مشکلا.

کلافه و بیحوصله گفت:

-پارسال بردیمش مشاوره . فایده نداشت.

-شاید ناراحته . کمبود محبت داره یا چه میدونم اصلا اقتضای سنشه. مگه چند سالشه آخه که ازش انتظارات بزرگ دارید . هر کسی بچگی میکنه . سادگی میکنه.

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

-اقتضای سنشه؟ مگه مهتاب نبود ؟ تو نبودی؟ چرا مینا مثل شما نیست ؟

نویسنده:لیلا عفری

با گفتن این حرفها و تعریف و تمجیدش تکیه از دیوار گرفتم . به سمتش رفتم.

-من ... من که امروز بد بودم . چرا چک کردید گوشیمو . چرا تهمت زدید به من ؟

یک تای ابرویش را بالا داد . دوباره ایستاد به سمتم آمد.

-ببین اگه قراره کسی بازخواست بشه اون تویی . نه من . شما چرا دَرِ مدرسه هی سرت این ور اون ور میچرخه ؟ شما چرا تو خیابون هرّ و کرّ راه انداختی ؟

متعجب نگاهش کردم:

-من...

دستش را بالا آورد:

-صبر کن...

-...

-مهتاب چکارت داره که فرت و فرت پیام میده : چی شد ؟ چی شد؟

نگاه گیجم را که دید . سوالاتش که بی جواب ماند دوباره پرسید:

-ها ؟ چی ، چی شد ؟؟

نویسنده:لیلا عفری

کلمات و جملات را فراموش کرده بودم . فقط میدانستم باید دروغی سرهم کنم.

نمیتوانستم بگویم پسرعموجان ، امروز به دیدار کیوان رفته بودم . عشقم کیوان ، دستِ رد به سینه ام زد و از من خواست که نخواهمش .

نمیتوانستم بگویم مهتاب کنجکاو بود که ماحصل گفتگویمان را بداند .این بغض لعنتی را نمیخواستم . این که داشت جان میگرفت .برای دروغ گفتن باید قوی و محکم حرف میزدم.

-چی ، چی شد ؟

-ن ... نمیدونم ... شاید ... شاید از مشکل امروز باخبر شدن ... نمیدونم شاید میخواست ببینه من رسیدم خونه یا نه...

چشمانش را ریز کرد خیره ام شد.

آب دهانم را به سختی فرو دادم.

-نمیدونم واقعا...

-باشه ... برو

به سمت میز رفتم . گوشی را برداشتم . چرخیدم . دیدم کماکان ایستاده یک دستش را داخل جیبش گذاشته بود و نگاهم میکرد .

از کنارش گذشتم .حرفهایم با او تمام نشده بود .

-پسرعمو...

نویسنده:لیلا عفری

آهسته گفت:

-بله

-من میخوام برم

-برو . شب بخیر

-نه . منظورم اینه که میخوام برم شهرمون.

نیشخند بدی زد:

-جدی؟ دیگه چی ؟

سرم را پایین انداختم:

-جدی میگم ... فکرامو کردم ... از ظهر دارم فکر میکنم . تصمیممو گرفتم.

فریادش مرا از جا پراند . وحشتزده قدمی عقب رفتم:

-بسه . واسه امروز بسه . ظرفیتم تکمیله کبری خانم.

به تصمیمی که گرفته بودم طعنه میزد .ظرفیتش تکمیل شده بود . دیگر جا نداشت.

پس من چه ؟ من گنجایشم نامحدود بود ؟ صبرم بینهایت بود ؟

نالیدم:

-منم ظرفیتم تکمیله.

نویسنده:لیلا عفری

نمیخواستم از تصمیمم برگردم.

-میرم . اما میخوام شما اجازه بدید . اگه اجازه ندید بی خبر میرم . راهو بلدم.

دست لرزانش را داخل موهایش کشید . عصبی تر و بی حوصله تر از قبل گفت:

-تو چته صنم ؟ دردت چیه ؟

دردهای من ناتمام بود . قابل شمارش نبود . سنگینیشان مثل کوه بود. تحمل زندگی در این خانه و این وضع را نداشتم.

-من تو این وضعیت نمیتونم درس بخونم . تمرکز کنم.

نگاهم کرد . منتظر باقی حرفهایم بود.

-نمیتونم ببینم مینا رو میزنید.

تصویر مینا جلوی چشمم آمد . لب پاره اش . گونه ی کبودش . چهره ی کودکانه اما خط خطی اش اشکم را در آورد.

-من امروز وحشت کردم.

-...

-من اولین بار بود توی عمرم که میدیدم یه آقا یه دخترو میزنه.

به پهنای صورتم اشک می ریختم . قطرات اشکم با آب بینی ام همه به سرعت به راه افتاده بودند و تمامی نداشتند.

-خیلی خیلی خیلی قلبم شکست.

نویسنده:لیلا عفری

-...

-اونقدری که مادرم فهمید و اومد پیشم.

به هق هق افتادم . شانه های کوچکم تند و تند تکان میخوردند.

خاطره ی امروزم سخت و سنگین شانه هایم را فشاری داد و مرا نقش زمین کرد . دیگر پاهایم تحملِ وزنِ غصه های رویِ شانه ام را نداشتند .نشستم و به حال خودم زار زدم.

-التماست کردم نزنیش . قسم دادم ... نشنیدی...

نشست . کنارم . روی زمین.

-من نمیتونم اینجا زندگی کنم . کتک خوردن کسی رو ببینم و نتونم واسش کاری کنم.

از پشت پرده ی اشک نمیدیدمش .

-من اومدم اینجا به آرامش برسم . اما الان چیزی که ندارم آرامشه .

-زن عمو ازم خواست مینا رو کمک کنم ، نتونستم.

-...

-صورتش داغون شده . لبش اونقدر پاره شده که نمیتونه درست و راحت حرف بزنه...

چشمها و بینیم را با پشت دستم و آستینم پاک کردم .نگاهش کردم . نگاهم میکرد . متأثر . متفکر و شاید ...شاید پشیمان.

-گریه نکن .

دستش را روی سرم کشید . زل زدم به چهره اش . چه تصوراتی از او داشتم! فکر میکردم بهترین است . فکر میکردم انقدر پاک و مقدس و مهربان است که سراسر نور است!

-من ... من فکر میکردم شما نورانی هستی

شوکه با ابروهایی بالا پرسید:

-چی؟

-من فکر میکردم اونقدر خوبید اونقدر وجودتون مهربون و آرومه که چهرتون نورانیه...

منتظر پرسید:

-خب ؟

-تصوراتم اشتباه بود ... نیستید.

سرش را پایین انداخت .احساس کردم حرفهایم ، اشکهایم اندکی پشیمانش کرده.

-بذارید برم . خواهش میکنم.

با همان سر پایین آرام گفت:

-نمیتونم . نخوا از من اینو...

-بی اجازه برم خوبه ؟

سرش را بالا گرفت اخم کرده بود:

-بیخود

نمیخواست من بروم . پس باید معامله میکردم!

-پس مینا بره مدرسه

تعجب کرد.

-دیگه مینا رو نمیزنید

تعجبش بیشتر شد.

-اینا شرط منه واسه موندن

کلافگیش ... تردیدش ... مرا مطمئن میکرد که به هدف نزدیک شده ام.

این که دست از سر مینا بردارد و آزارش ندهد برایم بزرگترین ارمغان بود.

-صنم

-بله ؟

-من نمیخواستم بزنم . اما دروغش دیوونم کرد.

-...

نویسنده:لیلا عفری

-شاید اگه کسی گفته بود بهم ، بیخیالی طی میکردم . اما دیدم . خودم دیدم...

-...

-دردم اینه که طرفش عوضیه . اینم سادس نمیفهمه بچس.

خودش هم میگفت بچس . صدایِ گرفته ی مینا در گوشم طنین انداز شد . دستهای لرزانش که مانتو را تن مادرش میکرد جلوی چشمم آمدند.

بد زده بودش . بد .باز چشمه ی اشکم جوشید.

-نزنش دیگه ... توروخدا نزن

سرش را به علامت موافقت تکانی داد.

از ذوق خندیدم و گریستم.

-واقعا ؟

-بله ... واقعا

-بهش گیر ندید . بخدا بده این رفتارا . بذارید به حال خودش باشه اصلا خودم کمکش میکنم.

-باشه . دیگه بسه . گریت واسه چیه ؟

-نمیدونم...

نگاهش را به چشمانم دوخت . نزدیک آمد .دستش را پشت سرم گذاشت . نزدیک تر شد . سرم را بوسید .خجالت کشیدم . معذب فاصله گرفتم.

-بوی خوبی میده ... شالِت.

شرمگین با سری پایین گفتم:

-بوی عطره ... مهتاب گرفته بود واسم

شمرده گفت:

-حواست باشه ... فقط وقتی خونه ای استفاده میکنی.

وای . این احمدرضا انگار نمیخواست تغییر کند . قوانینش انگار آیه ی آسمانی بودند.

-چشم

-آفرین

-...

-صنم

-بله

-حالا چی ؟ نورانیم ؟

نگاهش کردم . دقیق . عمیق .

بود .

نورانی بود.

چشمانم را بستم با تمام وجود با صدای گرفته گفتم:

-خیلی . خیلی . خیلی زیاد.

خندید .چشمانم را گشودم .آه عمیق و جانسوزی کشید . با حالی که از وصفش عاجزم ، با نگاهی که نتوانستم بخوانمش با محبتی دلچسب گفت:

-زود برو بیرون دختر خوب.

خندیدم . خنده های بعد از گریه ام را دوست داشتم.

آرامش عجیبی داشتند:

-بیرونم میکنید ؟

ایستاد.

-بله...

من هم ایستادم.

-چرا...

دستش را پشت گردنش کشید.

-دیگه فهمیدم چشمِ برزخی داری صلاح نیست اینقدر پیشم باشی...

دست دیگرش را آرام روی کمرم گذاشت:

-بیرون خانوم...

نویسنده:لیلا عفری

-باشه ... دارم میرم دیگه...

به در اتاق که رسیدیم شب بخیری گفتم و از اتاق بیرون آمدم.

-شب بخیر . نترسی اون بالا تنهایی . من هستم.

برگشتم.

نگاهش کردم . با عشق . عشق . عشق.

از این فتح راضی بودم . از این گشایش.

از این که بعد از مدتها این من بودم که توانستم از او قول بگیرم که کاری به کار مینا نداشته باشد . کمی به حال خود رهایش کند.

-نمیترسم.

پاهایم قفل شده بود . پایِ رفتن نداشتم.

اگر معذورات نبودند ، اگر خطوط قرمز نبود ، اگر دین و دنیا و آخرت مانع نبودند بغلش میکردم . میبوسیدمش .دستی را به چهارچوب در تکیه داده بود و دست دیگر داخل جیبش . او هم انگار قفل شده بود . شاید از این که از مینا حمایت کرده بودم خوشش آمده بود .شاید از این که خواهرانه تا گرفتن حق و حقوقش ایستادگی و تلاش کرده بودم خوشش آمده بود.

من حتما حقوق میخواندم . حتما.

تصویر کیوان برایم کمرنگ میشد.

-فکر میکنی من دوسش ندارم؟

نویسنده:لیلا عفری

از چهارچوب در جدا شد . وارد راهرو شد . نزدیکِ من به دیوار تکیه داد.

تمام حرکاتش را زیر نظر داشتم . این احمدرضا را که با ساعتی قبل زمین تا آسمان عوض شده بود میپرستیدم .دستش را به سمت سینه اش برد.

-تا همین چند سال پیش تو بغلم میخوابید . از سر و کولم بالا میرفت . این خونه ی سوت و کور پر بود از جیغ و داد و بازی و شوخی ما دو تا.

-...

سرش را چرخاند . به انتهای راهرو خیره شد.

-خودش نخواست . یهو عوض شد.

دوباره نگاهم کرد . قدش از من بلندتر بود . کمی خم شد.

-مگه من شِمرم ؟ مگه من احساس ندارم ؟

دهانم باز شد از فرط تعجب .اگر من چشم برزخی داشتم . او هم علم غیب داشت . تا همین چند لحظه پیش او را شمر تصور کرده بودم . خجالت کشیدم از تصوراتم.

-نه... منم آدمم . ولی حواسم به دور و ورم هست.

-...

-بخدا نمیخوام بشکنه . نمیخوام آسیبی بهش برسه.

-...

-کاش بفهمه . کاش باهام یه ذره ، فقط یه ذره راه بیاد...

-صبور باشید . درست میشه.

نفس عمیقی کشید.

-امیدوارم.

-من که شک ندارم . درست میشه

دست به سینه ایستاد .چند ثانیه ای در سکوت گذشت.

-میدونی الان که اینجایی ، این لحظه ، دارم به چی فکر میکنم ؟

کنجکاو پرسیدم:

-به چی ؟

سرش را بالا گرفت . نفس عمیقی کشید . نگاهم کرد:

-به دو چیز فکر میکنم...

سؤالی نگاهش کردم.

-اول این که من به شکل بدی عاشق این عطرم که تو زدی . دوم این که ... تداعی کننده ی یه خاطرس واسم همین عطر.

چقدر خوب بود که عطر شالم حال و هوایش را عوض کرده بود.

آرام پرسیدم:

نویسنده:لیلا عفری

-چه خاطره ای ؟

-مهتاب از این عطر گذاشته بود...

-خب؟

-گفتم ممنوعه . بیخیالش شو مهتاب خانوم.

-خب ؟

کف دو دستش را به هم نزدیک کرد . انگار کتابی را باز میکرد دستهایش را باز کرد.

-هیچی دیگه ... پرونده رو باز کردم . گفتم ممنوعه . مهتابم گفت رو چشمم داداش...

دستهایش را دوباره بست.

-پرونده رو مختومه اعلام کردم . خانوم وکیل

دستش را به من نزدیک کرد . با انگشت اشاره اش ضربه ی آرامی به بینیم زد.

راهرو را به سمت سالن ترک کرد من هم پشت سرش راه افتادم .از پشت سر میدیدمش .طرز راه رفتنش را دوست داشتم .این قوانین سفت و سختش را که مرتب برایم تکرار میکرد دوست داشتم .احساس کردم قله ای بود که امشب فتحش کرده ام .در تمام عمرم

نویسنده:لیلا عفری

مکالمه ای به این بلندی با او نداشتم .به سمت مبلمان رفت . نشست.

تلوزیون هنوز روشن بود . سر خط و مشروح اخبار و آگهی ها همه تمام شده بودند . سریال شبانه شروع شده بود.

-سریال میبینی؟

من هم نشستم.

-نه.

کانالها را عوض می کرد...

حالا احساس راحتی و سبکبالی میکردم .این که امروزم تلخ بود کم کم فراموش میشد .تمام شکستهایم را با این فتح فراموش کردم .بی آن که نگاهم کند . کماکان کانالها را عوض میکرد.

-شام خوردی؟

-بله.

-نوش جان

-ممنون

زیر چشمی نگاهم را شکار کرد.

چشمکی زد ؟

-چیه ؟؟

آهسته گفتم:

-هیچی...

نگاهم را به تلوزیون دوختم .روی کانال موسیقی توقف کرد .خواننده به شکل زیبا و دل انگیزی میخواند:

تمامِ دنیا یک طرف ، تو یک طرف عزیزم . عزیزم

تمامِ خوبا یک طرف تو یک طرف عزیزم . عزیزم

صدایش با موسیقیِ صدایِ مادرم درهم آمیخت .مادرم همین امروز بارها برایم خواند : عزیزم ، عزیزم ...نمیخواستم اشک بریزم.

اما نمیتوانستم . آنقدر خسته و ضعیف شده بودم که توانایی مقابله با سیلِ اشکهایم را نداشتم .قطره اشکِ گرمی را که میخواستم پنهانی پاک کنم تا گریه های فراوان امشبم را پسرعمو حمل بر مظلوم نمایی یا ناز و ادا و چیز دیگری نکند از چشمش پنهان نماند.

-چی شد ؟

-هیچی.

-ببین منو

لبخند بی جانی زدم . رویم را برگرداندم و نگاهش کردم.

آهسته و پیوسته مهرت به دل نشسته . حالا جونم به جونت بسته عزیزم...

عزیزم گفتنش در عین حالی که عاشقانه بود حالِ غریب و غم انگیزی داشت.

انگار معشوق هم بود ... هم نبود...

مثل مادرم ... که هم بود . حسش میکردم . کنارم . و هم نبود...

دستش را روی نشیمن مبل گذاشت:

-بیا پیشم.

سعی کردم خوب نشان دهم و دیگر اشک نریزم.

-نه

نیم خیز شد.

-من بیام پیشت ؟

لبخند زدم.

-نه...

درست نشست.

به من و خودش و فاصله مان اشاره ای کرد:

-از این فاصله حرف بزنیم ؟ مذاکره کنیم ؟ خوبه؟

خندیدم . با عشق نگاهش کردم . این بشر هرگز نمیتوانست شمر باشد . بشر هم نبود اصلا . فرشته بود . فرشته.

چرا فکر میکردم سرمه ای رنگ بدی است.

ماه شده بود با این رنگ.

با حسرت و عشق و غم گفتم:

-من عاشق رنگ سرمه ایم.

انگار هر لحظه با حرفهایم غافلگیرش میکردم .نگاهی به تی شرتش انداخت .

دوباره نگاهم کرد . شاید برای لحظه ای فکر کرد دیوانه شده ام.

-در مورد سرمه ای مذاکره کنیم ؟

از ته دل ، با تمام وجود خندیدم.

آنقدر که این بار اشکم از شدت خنده هایم ریخت.

او اما آهسته میخندید . زیبا و متین میخندید . اصلا خنده اش خاص بود.

خوشا به حالم که داشتمش.

راحت و سرخوش ایستادم.

-چای بیارم

-نه . نمیخورم

پا روی پا انداخت . دستی را به تکیه گاه مبل تکیه داد و با دست دیگرش کنترل تلوزیون را به بازی گرفت.

-بیشترین پیشروی که داشتم توی چِک کردن گوشیت ، باز کردن قفل و دیدن صفحه نمایش بود.

نگاهم کردم.

-بعدش پیامای مهتاب اومدن . منم عصبی بودم . خاموش کردم.

قضاوتِ عجولانه کرده بودم.

-چِک نکردم چیزیو.

با شرمندگی آهسته گفتم:

-فراموش کنید . منم معذرت میخوام همچین فکری دربارتون کردم .

عکس صفحه ی گوشیم ، عکسِ خودم بود . با موهایی رها و نگاهی خندان.

آخرین عکسم از دوران پدر و مادر داشتنم . اسفند پارسال .دیگر اهمیتی نداشت که عکسِ بی حجابم را میبیند .همین که با من راحت تر رفتار میکند . دست میدهد ، درست مثل وقتی که مهتاب را میبیند سرم را میبوسد دیگر دیدن عکس چه اهمیتی دارد . از این که

نویسنده:لیلا عفری

حالا من هم برایش مثل مینا و مهتاب و عضوی از خانواده اش شده بودم خوشحال و راضی بودم.

-برو بخواب

-با اجازتون . شب بخیر

-شب بخیر

پله ها را بالا رفتم . در اتاقم را باز کردم و وارد شدم.

روی صندلی پشت میز مطالعه ام نشستم.

آرنجم را روی میز گذاشتم و دستم را زیر چانه ام...

با این که از تنش و دعوا راحت شده بودم و قول محکمی از احمدرضا برای تکرار نشدنش گرفته بودم ، بازهم یک حسی ته وجودم راحتم نمیکرد.

یک حس بلاتکلیفی ، حسِ ترس از آینده...

نفس عمیقی کشیدم .برای امروزم کافی بود .باید به خودم استراحت میدادم.

کتاب منطق را از بین کتابهای مرتب شده برداشتم و شروع کردم.

ساعتهایی گذشت . بخاطر خوابِ طولانی ظهر دیگر خوابم نمی آمد.

کش و قوسی به کمرم دادم و از جا بلند شدم.

لامپ اتاق را خاموش کردم و روی تختم دراز کشیدم.

نویسنده:لیلا عفری

سرم را که روی بالشت گذاشتم یادم آمد گوشی مینا را آنجا گذاشته ام .زیپ بالشت را باز کردم و گوشی را در آوردم .از جا بلند شدم . مطمئن ترین جا زیر تشک بود . تشک را بلند کردم از جایش که مطمئن شدم تشک را مرتب کردم و دوباره به جایم برگشتم.نگاهم به گوشی خودم افتاد.

حس و حالش را نداشتم .هیچ کس منتظرِ من نبود .هیچ کس مشتاقم نبود.

چرخیدم و روی پهلوی دیگرم رو به دیوار دراز کشیدم..

از دیوارها بدم می آمد.

.....

با صدای ممتد زنگ خانه از جا پریدم.

چقدر خوابیده بودم؟نگاهم به ساعت افتاد . یازده بود.

تا نزدیکی های صبح بیدار بودم .بازهم صدای زنگ بلند شد .این دیگر چه کسی بود . صبح روز جمعه .زن عمو و مینا که کلید داشتند.

مهتاب هم نمیتوانست باشد . درست است که کلید داشت اما ترجیح میداد اول زنگ بزند در صورتیکه در باز نمیشد با کلید بازش میکرد.

با عجله به پایین رفتم .شیدا را روی صفحه ی آیفون دیدم.

در را باز کردم .به سمت آشپزخانه رفتم .شیر آب آنجا را باز کردم . کمی روی صورتم آب ریختم که خوابم بپرد.

احمدرضا را دیدم که به سمت درب سالن میرود.

-کی بود ؟

-صبح بخیر . شیدا خانمه

درب سالن را برایش باز کرد.

خودم را مشغول تهیه ی صبحانه نشان دادم.

صدای سلام و علیکشان را شنیدم.داخل آشپزخانه شد .سلام کردم . جواب سردی شنیدم.

احمدرضا از سالن گذشت . نگاهی به ما کرد:

-میام ...

شیدا یک صندلی را بیرون کشید و نشست .پنیر و کره را از یخچال بیرون آوردم .لیوانها را روی میز چیدم .حرکاتم را زیر نظر گرفته بود.

آهسته گفت:

-امانتی کجاس؟

بدون آنکه نگاهش کنم . نان ها را روی سبد کوچک حصیری گذاشتم و گفتم:

-جاش امنه

-خاموشه؟

نگاهش کردم . حتما به من شک داشت . شناختی از من نداشت.

-بله . خاموشه.

احمدرضا وارد آشپزخانه شد .روی صندلی همیشگی نشست.

برای هر سه نفرمان چای ریختم . نشستم.

-چرا زدیش آقای هرکول ؟

پس آمده بود که مؤاخذه اش کند .نمیدانست من و او شبِ قبل پرونده ی این موضوع را بسته بودیم!

بی حوصله و کِسِل گفت:

-بیخیال ، اولِ صبحی...

-چی چیو بیخیال ؟! اون بدبخت تا صبح نتونست بخوابه.

دست از هم زدن چاییش برداشت.

-به تو چه ؟

چشمانش را باز کرد . ابروهایش را بالا داد.

-به من چه !! دخترخالشم هاا . ببینم درد میکشه بیخیال باشم ! نباید بدونم دلیلِ اون همه خشونت چی بوده!

خیلی خونسرد گفت:

-دلیلش رو میدونی . بهتر از من میدونی.

تکیه اش را به صندلی داد . دست به سینه به احمد نگاه میکرد .برایم عجیب بود که این وقت از روزش را با این همه آرایش بیرون آمده بود .زیبا بود . اما آرایشش همیشه زیباییش را پنهان میکرد .کاش ساده بود . ساده می آمد . ساده میرفت . شاید دل پسرخاله اش نرم میشد برایش.

-من اگه دلیلش رو میدونستم الان اینجا نبودم . بیکارم اول صبحی پاشم بیام اینجا.

لیوان چایش را تکانی داد . خیره اش شد:

-حتما بیکاری دیگه!

ناخنهای بلندش را دوست نداشتم . چطور میتوانست کارهای حتی معمولیش را با این ناخنهای بیش از حد بلند انجام دهد.

-لذت میبری از این که جلوی این با من اینطور حرف بزنی ؟

با تکان سرش به من اشاره کرد.

نخواستم بنشینم و به بگو مگوی آنها گوش دهم . بلند شدم.

-ببخشید ... با اجازه...

-اولا این اسم داره ... دوما من تورو توی رفتارای مینا مقصر میبینم.

نویسنده:لیلا عفری

از کنار میز گذشتم . دیدم انگشت اشاره اش را به سمت شیدا تکان داد.

-فقط تو.

داشتم بیرون میرفتم که صدایم کرد:

-صنم جان.

برگشتم . هنوز آرام و خونسرد بود . اما آتش نگاه شیدا را که دیدم سوختم.

کاش فقط اسمم را صدا میکرد . نمیدانم چرا امروز و این لحظه را برای صنم جان خطاب کردنم انتخاب کرده بود.

-بله ؟

-چای میریزی واسم عزیزم ؟

هنوز جان گفتنش را هضم نکرده بودم که عزیزم را هم چاشنی حرفهایش کرد.

آهسته گفتم:

-بله . حتما

برگشتم . چای که میریختم زیر چشمی نگاهم به احمدرضا بود.

شیطنتی که در چشمانش موج میزد . نیشخند معنا دارش همه فریاد میزدند که برای سوزاندن شیدا و آزارش این بازی را ترتیب داده .خوشم نیامد .نمیدانست با این کار دشمن برایم میتراشد.

-بَده میخوام امروزی باشه . شیک باشه ؟ دلت میخواد اُمُل باشه ؟

باز سرش را معنادار به سمت من چرخاند.

-دهاتی باشه ؟ بوی گوسفند بِده؟!

من ! بوی گوسفند نمیدادم ! ما اصلا گوسفند نداشتیم!

چرا شیدا این طور حرف میزد ؟ این کینه از کجا نشأت میگرفت.

-شیدا دخالت نکن ... بزرگترین لطفی که تو میتونی بکنی اینه که ازش فاصله بگیری ... همین

شیدا عصبی کیفش را چنگ زد و از آشپزخانه بیرون رفت .شک داشتم به خانه شان برود .دیدم که وارد سالن شد همانجا اخمو و قهرآلود نشست .

-اگه تموم شد که میزو جمع کنم.

-ممنون . عالی بود.

-نوش جان.

بلند شد ایستاد .در جمع و جور کردن آشپزخانه کمکم کرد.داشتم لیوانها را میشستم که نزدیکم آمد .

آهسته گفت:

-اومده فقط اعصابمونو خط خطی کنه . نمیدونه ما دیشب پرونده ی این موضوع رو بستیم ، گذاشتیم کنار...

دستانش را چند بار به هم زد که یعنی خلاص...

نگاهش کردم . فکرم را میخواند.

مثل من حرف میزد.

مثل من فکر میکرد.

هیچ چیزش مثل شیدا نبود.

.....

اگر شیدا آداب معاشرت نمیدانست من که نباید مثل او رفتار میکردم .میوه ها را داخل ظرف چیدم و به سالن رفتم .برگشتم پیش دستی ها را هم آوردم و روی میز کنارش گذاشتم .احمدرضا به اتاقش رفته بود.

-بفرمایید ... میوه بخورید . چای که نخوردید.

نگاهش را از روی صفحه گوشی برداشت و به من داد . با لحنی که حسد و کینه در آن شعله میکشید گفت:

-ممنون صنم جان . عززیزم

عزیزمش را از قصد میکشید .سعی کردم بی تفاوت باشم . درونم غوغایی بود اما باز سعی کردم به ظاهر خونسرد کنارش بنشینم .تحمل کردنش در آن دقایق سخت بود. ما هیچ حرف مشترکی باهم نداشتیم.

نویسنده:لیلا عفری

وقتی از نظر او من یک عمر با گوسفندها زندگی کرده ام دیگر حرف مشترکی باقی نمیماند.

-گوشیت چرا خاموشه ؟

-همینجوری

-احمدرضا چرا دیشب زنگ میزدم جواب نمیداد.

-نمیدونم.

آهانِ معنا داری گفت . احمدرضا با آن دو کلمه حساسش کرده بود نسبت به من .کاش نمیکرد . کاش نمیکرد . هرگز دلم نمیخواست حداقل با شیدا وارد جنگ شوم .میدانستم دیوانه وار دوستش دارد .آنقدری که حتی رشته ی تحصیلیش را به عشقِ او ، همان طراحی داخلی خوانده بود.

چقدر شباهتها و تفاوتهایمان زیاد بود .هر دو طراحی خوانده بودند.

درست مثل من که دلم میخواست حقوق بخوانم هر چند از مدرک تحصیلی کیوان بی خبر بودم . اما باز این هم شباهتی بود بین من و شیدا.

شیدا در آتش عشق میسوخت اما رانده میشد .درست مثل من که نه تنها رانده شدم بلکه برای تضمینِ دوریم عهد و پیمان بسته بودم . قَسمم داده بودند.

-پاشو درو باز کن ... حواست کجاس تو

-جان ؟؟

نویسنده:لیلا عفری

ایستادم . صفحه ی آیفون روشن بود .

مهتاب بود.

هم از آمدنش خوشحال شدم تا با شیدا تنها نباشم و هدفِ طعنه کنایه هایش نباشم.

و هم با آمدنش اتفاقات دیروز را به یاد آوردم و خود را برای پاسخگویی به مهتاب آماده کردم.

به سمت درب سالن رفتم و در را گشودم .ایلین عروسک به دست به سمتم دوید . سلام کردم . او را در آغوشم فشردم . موهای خوش بویش را بوسیدم.

ایلیا محترمانه و مردانه دست داد و سلام کرد . روی ماهش را بوسیدم .هر دو وارد خانه شدند .مهتاب کیفش را از روی صندلی جلوی ماشین برداشت و به سمتم آمد.

-سلام عزیزم

-سلام

دلخوری از این بیخبری بیست و چهارساعته در صدایش آشکار بود.

باهم وارد خانه شدیم.

احمد هم از اتاقش بیرون آمده بود .بچه ها را میبوسید .مهتاب به سمتش رفت و سلام کرد . به عادت همیشه دست دادند و احمدرضا سرش را بوسید .حاضر بودم قسم بخورم سرش برای خواهرش

نویسنده:لیلا عفری

میرود . دوستش داشت آنقدری که از وصفش عاجزم .پسرعمو روی مبل سه نفره نشست و ایلیا را کنارش نشاند . ایلین مشغول بازی با عروسکش شد .با شیدا سلام و احوالپرسی کرد و نشست.

-مامان کو ؟ مینا ؟

شستم خبردار شد که از ماجرای دیروز چیزی نمیداند .

احمدرضا در حالیکه زیر چشمی نگاه معناداری به من انداخت همچنان مشغول بوسیدن و چلاندن ایلیا بود.

شیدا در جواب مهتاب گفت:

-رفتن خرید مثل این که...

-آها ... خیلِ خب

خداروشکر کردم که کنجکاوی نکرد و مشکوک نشد...

به من نگاهی کرد.

-خوبی ؟

سرم را پایین آوردم . میدانستم ناراحت است.

-خوبم...

به آشپزخانه رفتم و مشغول درست کردن شربت شدم.

ایلیا مدام از لباسهای جدیدی که خریده بود برای داییش میگفت . اسپایدر من شده بود!

نویسنده:لیلا عفری

مهتاب و شیدا هم گرم حرف زدن بودند .شربت ها را تعارف کردم .آخرین نفری که شربت برداشت احمدرضا بود .لیوانش را که برداشت به کنارش اشاره کرد و آهسته گفت:

-همینجا بشین.

فهمیدم میخواهد از من برای چزاندن شیدا استفاده کند.

کاش نمیکرد ...ناخواسته و ناراضی نشستم.

مهتاب رو به من گفت:

-چرا خاموشه گوشیت ؟

-ببخشید . اصلا یادم نبود روشنش کنم.

پاسخم قانعش نکرد . از تکان دادن معنادار سرش فهمیدم.

-نگرانت بودم آخه .. با احمد تماس گرفتم . گفت خوابه.

-بله ... خواب بودم.

احمد گونه ی ایلیا را محکم و صدا دار بوسید و از او پرسید:

-دیروز خاله صنم خونتون بود خوش گذشت ؟

ایلیا دست از شیطنت و تکان تکان خوردن برداشت و با لحن ساده و بچگانه اش گفت:

-خاله صنم خونمون نبود که...

برای این که فکر بدی نکند بسرعت گفتم:

-من که رفتم بچه ها نبودن

مهتاب اضافه کرد:

-مهد بودن

ایلیا ادامه داد:

-فقط عمو کیوان بود خونمون ...

کاش ادامه نمیداد .چیزی سنگین داشت مانعِ ادامه ی تپش های قلبم میشد.

سرش را آرام به سمت من چرخاند .اما نگاهم نکرد .نگاهِ ناباورش به فرش دوخته شده بود.

-دایی ،مامان اجازه نداد لباسامو بیارم . اما عکسش هست . اسپایدر میشم میپرم بالا . راه میرم روی دیوار . میخوای ببینی؟

احمدرضا سرش را تکانی داد و به شور و شوقِ بچه جواب مثبت داد.

ایلیا از بغل داییش پایین رفت و گوشی مادرش را از دستش گرفت و دوباره در آغوش احمدرضا خزید.

-ببین دایی.

عکسها را نشانش میداد .نیم نگاهی به گوشی در دستش انداختم .اولین عکس ، دومی ، سومی ... همه ایلیایِ اسپایدرمن شده بودند

نویسنده:لیلا عفری

.عکس چهارم اما روزِ مرا ویران کرد .عکس مردی که از قضا رنگِ پیراهنش سرمه ای بود.

همانی که دیشب به احمدرضا گفتم عاشقش هستم.

-با عمو کیوان بازی کردیم . خیلی . اونم از من عکس گرفت . خیلی . ده تا...

با صدایی گرفته گفت:

-باشه عزیزم...

سر ایلیا را بوسید .دستی روی سرش کشید و آهسته در گوشش گفت:

-بدو ایکس باکس اتاقم

-با کی بازی کنم؟ شمام بیا

-با ایلین

-ایلین بچس . دختره . بلد نیست

-برو تنها بازی کن . من میام بعد...

چَشمی گفت از روی پاهای احمد پایین آمد و در حالیکه ایلین را صدا میکرد هر دو بطرف اتاق پسرعمو رفتند .هر چهار نفرمان ساکت بودیم.

مهتاب از استرسها و فشار های روانی دیروز من خبر نداشت.

شیدا از دیدار من و کیوان خبر نداشت.

و احمدرضا هم .

تک سرفه ای کرد . صدایش را صاف کرد خیلی آهسته پرسید:

-صنم که اومد اونجا کیوان هم بود ؟

گفتم:

-من نمیدونستم ...

مهتاب وسط حرفم پرید:

-صنم نمیدونست . منم صبح فهمیدم . گفت نمیخواد کسی بدونه . فقط به صنم بگم.

دوباره گفتم:

-نمیدونستم . دارم راستشو میگم

با سر و هیکلی خمیده ، ساعت مچیش را به بازی گرفته بود و میچرخاندش.

سکوت بدی حکمفرما شده بود .انگار قرار نبود آب خوش از گلویم پایین برود.

شیدا که تا حالا ساکت فقط نگاهمان میکرد گفت:

-چِتونه شماها ؟ چه اشکالی داره قبل از ازدواج حرفاشونو بزنن!

وای . شیدا ، شیدا.

نویسنده:لیلا عفری

باید جایزه ی بهترین و کاملترین دیالوگ در فروریختن من به او اهدا میشد.

صاف نشست . سرش را به راست و چپ چرخاند.

انگار که درست نشنیده بود . سؤالی ، کنجکاو و شگفت زده پرسید:

-ازدواج ؟!

در خودم خمیدم.

به دسته ی مبل چسبیدم .نمیدانست.

نمیدانست که از من خواستگاری کرده بودند .

نمیدانستند .

این جمعِ سه نفره حتی نمیدانستند آن خواستگاری جعلی بوده.

نمیدانستند من از کیوان چه ها شنیده بودم.

-شما که نبودی کامران و مامانش اومدن اینجا . حرفاشون رو با صنم زدن.

-من نمیدونم چرا ؟

-باور کن میخواستم بگم . کیوان اصرار داشت اول با خودِ صنم حرف بزنه.

نویسنده:لیلا عفری

-بدونِ اطلاعِ من . اجازه ی من!

شیدا با هدفی که شوم بودنش واضح بود گفت:

-اِ .. صنم جاان نگفتی به احمدرضا ؟ بی اجازه رفتی عززیزم ؟

مهتاب اهمیتی به حرف شیدا نداد

رو به احمدرضا گفت:

-گفتم نتیجه رو ببینم چیه اول . بعد بهت بگم.

-خب . نتیجه ؟

-نمیدونم خودمم.

سرش را به سمت من چرخاند .اما نگاه نمیکرد .زمین زیر پایم را نگاه میکرد.

شک نداشتم عصبانی بود . از این که از این همه ماجرا بی خبر بود ناراضی بود.

-دیروز پیامک فرستادم واست جواب ندادی . بعدش تماس گرفتم خاموش بودی . کیوان هم که چیزی نگفت . نظرت چیه ؟

سرش را دوباره به سمت من چرخاند.

تشنه بودم که بفهمم حالش را . نگاهش کردم . نگاهم کرد . دلخور بود . بسیار زیاد.

آهسته گفت:

نویسنده:لیلا عفری

-ازت پرسیده بودم مهتاب چکار داره که پیامک میفرسته...

چشمانش را بست.

طوری بست که انگار دارد درد میکشد:

-تو چی جواب منو دادی ؟

پشیمانی از کتمان موضوع و شرمندگی لالم کرده بودند.

باز مهتاب گفت :

-میخواستم بپرسم چی شد ؟ نظرش چیه ؟

آرام گفتم:

-جوابم منفیه...

نیازی به دیدن چهره ها و عکس العمل ها نبود.سکوتِ مرگبار که همه جا را فرا گرفت فهمیدم همه متعجبند.

-چرا ؟

با صدای شیدا سر بلند کردم.

-نمیخوام ازدواج کنم.

مهتاب پرسید:

-به کیوان هم گفتی ؟

نویسنده:لیلا عفری

نمیدانستم چه بگویم . نمیدانستم کیوان به او چه گفته بود .در بد مخمصه ای گرفتار شده بودم .دلم را به دریا زدم.

-بله . گفتم.

شیدا دوباره پرسید:

-چرا نمیخوای ازدواج کنی.

کلیشه ای ترین جوابی که به ذهنم رسید را دادم:

-میخوام درس بخونم.

مهتاب ، گیج ، شوکه ، نامطمئن انگار که با خودش حرف میزند گفت:

-مشکلی نداشت با درس خوندنت!

نمیدانستند.

نمیدانستند او با تمامِ من ، با من مشکل داشت . درس خواندنم که دیگر به چشم نمی آمد...

با صدای بلند ایلین و ایلیا را صدا کرد:

-ایلین ... ایلیا داریم میریم . بیایید

فهمیدم ناراحت شده . از تصمیم من که به زور به خوردم داده بودند .

از کیوان که همه چیز را کتمان کرده بود .در این میان نقش خانم بهرامی در به وجود آوردن این شرایط بد از همه پررنگ تر بود.

-شب مهمون دارم . باید برم.

هیچ کس حرفی نمیزد .بچه ها به سمت داییشان آمدند و بعد از خداحافظی و بوسیدنش رفتند .همانجا نشسته بودم . پای بدرقه کردنش را نداشتم.

احمدرضا دنبال خواهرش رفت .بعد از رفتنشان به سمت سالن برگشت.

-شیدا

-جاانم

-بریم . میرم مامانُ بیارم.

شیدا سر خوش از پیشنهاد احمدرضا ، بدون خداحافظی از من به سمت حیاط رفت .بلند شدم . ایستادم.

میدانستم من دیگر به چشم او آن صنمِ دلسوز و مهربان و قابل اعتماد نیستم.

همین که ساکت بود حرفی نمیزد خیلی بدتر از عتاب و سرزنش و دعوایش بود.

انگار مرا نمیدید . به سمت اتاقش رفت .دنبالش راه افتادم.

-پسرعمو

جوابی نداد .ایستاد . نزدیکش ایستادم.

-من...

نویسنده:لیلا عفری

دستش را بالا آورد . یعنی ساکت شو...

سکوت کردم .باز ترجیح میداد به زمین نگاه کند ، نه من.

-از فردا با من میری . با من برمیگردی . کلاسِ فوق العاده نداریم . خونه ی فامیل نداریم ... خرید نداریم . از مدرسه به خونه.

اوضاع آنقدر بحرانی بود که فکر کردم فقط و فقط باید بگویم چَشم.

-چَشم . هر چی شما بگید . اما اجازه بدید توضیح بدم.

راه افتاد . با قدمهای بلند .دنبالش رفتم .وارد اتاقش شد .من هم وارد شدم.

-اجازه میدید حرف بزنم ؟

میخواستم توضیح بدهم . قانعش کنم . بگویم آنچه فکر میکند نیستم . دروغم و دیداری را که کتمان کرده بودم روسیاهم کرده بودند .

-اجازه میدید؟

وای حرف نمیزد .بی تفاوت بود نسبت به حضورم . انگار نبودم .به سمت کمد رفت . کمدِ کشویی را کشید . پیراهنی از آن خارج کرد .تی شرتش را از تنش در آورد .بی هیچ رعایتی . بی هیچ اهمیتی به حضورم .تی شرت را روی تخت پرت کرد .حرف نمیزدم . فقط به لبهایش نگاه میکردم . دلم میخواست بگوید : حرف بزن . اجازه داری حرف بزنی.

انتظارم بیهوده بود .شکسته بودمش . نا امیدش کرده بودم . دروغ گفته بودم.

نویسنده:لیلا عفری

شروع کرد به بستن دکمه های پیراهن سفیدش .دو دکمه ی آخر را نبست.

کاش اجازه میداد حرف بزنم .کاش اصلا مرا میزد .دعوایم میکرد .کمد را بست.

داشت از اتاق خارج میشد.

درست کنار من که رسید ، بیخِ گوش من ، در حالی که میرفت ، تند و تلخ گفت:

-هِ ... سرمه ای!

وای بر من و روز سیاهم . وای بر من و خانه ی خرابم .نگذاشتم بگذرد.

دستش را گرفتم:

-پسرعمو

ایستاد . هنوز دستم روی مچ دستش بود.

با دست دیگرش دستم را از دور مچش آهسته برداشت و کناری زد.

دوباره به راه افتاد .من آنقدر بد کرده بودم که مستحق خشمش هم نبودم.

مینا را زده بود . چون دوستش داشت . خواهرش بود . عاشقش بود .به من حرفی نزد . سرزنش نکرد . فریاد نزد . مرا نزد.

نویسنده:لیلا عفری

این ها همه یعنی این که دوستم نداشت...

دوستم نداشت.

از راهرو گذشت .دسته کلیدی که دیشب روی کانتر پرت کرده بود با خشونت کشید و برداشت .مثل سایه اش دنبالش راه افتاده بودم .میخواستم مرا ببخشد.

اما دریغ و درد.

اجازه ی حرف زدن نداشتم .اما اگر داشتم هم نمیدانستم چه بگویم .حقیقت ماجرا این بود که نمیتوانستم تمام واقعیتها را بگویم.

این که به او بگویم خواستگاری صوری بوده . برای پایین آوردن کیوان از خر شیطان بوده ، این که کیوان اصلا مرا نمیخواسته واقعا سخت بود.

کفشش را پا کرد و وارد حیاط شد .ریموت را زد .در باز شد.

شیدا که داشت با کلی عشوه و طنازی تلفنی صحبت میکرد با دیدن احمدرضا تماسش را قطع کرد.

در را روی هم گذاشتم.

از لای در نگاهش میکردم.

سوار ماشین شد . شیدا هم کنارش نشست.

اخم هایش باز نمیشدند .شیدا داشت موهای افشانش را رو به آینه مرتب میکرد و لبهایش مدام تکان میخوردند.

نویسنده:لیلا عفری

داشت با او حرف میزد . نمیدانم چه میگفت .حالا او را فاتح میدیدم.

شیدا را .چشمهایش نور داشتند . خوشحال بود . خوشحال از دیدن کم محلی احمدرضا نسبت به من .

خوشحال از رفتن مهتاب . خوشحال از دیدن تنها شدنم.

نمیدانم چرا این فکرها را درباره اش میکردم.

شاید هم چیزهای دیگری به او میگفت و ذهن مسموم من اینطور فکر میکرد.

زیر لب آهسته و کم جان گفتم :

-بذار حرف بزنم ، نرو

ماشین کم کم به عقب میرفت.

-معذرت میخوام پسرعمو . نرو

نیم نگاهی هم به خانه نمی انداخت . مرا حتما از لای در دیده بود .

ماشین از خانه خارج شد.

-نرو . بمون . توروخدا.

در آرام آرام بسته شد.

انگار راهِ نفسم بسته شد.

در رفتن جان از بدن

گویند به هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن

دیدم که جانم میرود...

.....

تمام روز در خانه تنها بودم .غصه های بی شمارم روی هم تلنبار شده بودند.

نمیدانم چه مرگم شده بود که با هر مشکل تازه ای دلم هوای خانه ی دایی را میکرد .دلم میخواست برگردم .ضعیف شده بودم .تحملم ، صبر و طاقتم تمام شده بود .فکر میکردم همین روزهاست که پسرعمو خودش پیشنهاد بدهد و مرا به شهر و دیارم برگرداند .تمامِ روز به خانه ی خاله شهین فکر میکردم.

هم دلم میخواست با مینا آشتی کرده باشد . هم دلم به ماندنش در خانه ی خاله اش رضا نداد .فکر میکردم حالا حتما نقل مجلسشان شده ام . از من میگویند . از جواب منفیم .خودم را در آشپزخانه مشغول کرده بودم . حال و هوای درس خواندن هم نداشتم .آفتاب میرفت که به غرب بگریزد.

نویسنده:لیلا عفری

هوا کم کم داشت تاریک میشد که صدای باز شدن در و ورود ماشین آمد.

از جا بلند شدم .به سمت در رفتم و بازش کردم.

احمدرضا پیاده شده بود و داشت از عقب ماشین وسایل مادرش را می آورد.

به سمتشان رفتم تا کمک کنم.

سلام کردم و دست زن عمو را گرفتم با دست دیگرم کیفش را.

احمدرضا تندتر از ما دو نفر وارد خانه شد .خبری از مینا نبود.

-زن عمو ، مینا کجاس

-خونه خالشه

-حالش خوبه؟ مدرسش چی میشه؟

-خوبه . فعلا یه چند روزی از اونجا میره.

در را باز کردم . باهم وارد شدیم .احمدرضا داشت خریدها را در آشپزخانه و بعضی ها را داخل یخچال میگذاشت .نیامدن مینا خاری شد به چشمم.

بخدا قسم خوشحال بودم . از این آزادی و راحتیِ هر چند اندکش .اما احساس کردم این کارِ احمدرضا از عمد است .انگار که میخواست مستقیم و غیرمستقیم به من بفهماند ببین من مینا را هم

نویسنده:لیلا عفری

بخشیدم اما تو را نه .کنار زن عمو ایستادم . مانتو و کیفش را گرفتم و به اتاقش بردم.

دوباره به پایین برگشتم.

احمد کنار مادرش نشسته بود .میخواستم بروم که میوه ها را بشویم.

از زن عمو پرسیدم :

-زن عمو ، شام میخورید ؟

-نه . بیا بشین اینجا...

نشستم .همزمان با نشستنم احمدرضا بلند شد.

-مامان خیلی خستم . با اجازتون میرم بخوابم.

-برو جانم . شب بخیر

-شب بخیر

رفت .بی آنکه نیم نگاهی به من بیندازد.

-دختر چرا لگد زدی به بختت.

سرم را پایین انداختم .بخت و اقبال من لگد خورده ی خدایی بود.

نیازی به لگد من نبود.

-زود بود الان . میخوام روی درس و کنکور تمرکز کنم...

کمی جلو آمد:

نویسنده:لیلا عفری

-خب دخترِ خوب . اونم درسی رو خونده که تو آرزوشو داری.

دلم گرفته بود . به اندازه ی تمام دنیا . به اندازه ی هوای ابری بیرون.

از جایم بلند شدم . رفتم کنارش نشستم .چشمان خیسم را به دستانش دوختم.

دلم هوای مادرم را کرده بود.

-زن عمو . بخدا میدونم دلتون میخواد خوشبختیمو ببینید . دلتون میخواد انتخابم بهترین باشه . اما الان نمیخوام به ازدواج فکر کنم توروخدا درکم کنید.

قطره اشک گرمم روی گونه ام چکید .این همه فشار عصبی در این دو روز داشت دیوانه و روان پریشم میکرد . حتی نمیدانستم چه باید بگویم.

برعکس من ، الان حتما خانم شاهمرادی در بهترین و شیرین ترین روزهایش سیر میکرد . خودش را برای ازدواجی درست و حساب شده آماده میکرد.

-باشه . هر جور صلاح میدونی . از ما گفتن بود...

.....

نویسنده:لیلا عفری

پاییز دلچسبی که در رؤیاهایم برای خود ساخته بودم و امید آمدنش را داشتم حالا به بدترین شکل ممکن سپری میشد .روزهای تکراری و یکنواختم در سرمایی که روز به روز بیشتر میشد میگذشتند .من هر روز بیشتر از قبل میشکستم . و هر روز بیشتر از قبل مصمم میشدم برای قبولی در کنکور . در همان رشته ی مورد علاقه ام اما در شهری جز این شهر...

حالا در این برهه ، در این روزهای سرد ، کتابهایم همدم تنهاییم بودند .از کبودی های چهره ی مینا اثری نمانده . مینا بسیار کم حرف شده . آنقدر که اگر چیزی بگوید همه متعجب میشوند.

طولانی ترین مکالمه ی من و احمدرضا هم مربوط به صبح هاست .که سلام و صبح بخیر میگوییم .صبح هایم خیری ندارند . شبهایم هم.

من از زندگی ، جوانی و اطرافیانم خیر ندیدم . نمیدانم چرا دعاهای صبح بخیر و شب بخیر دیگران کوچکترین تأثیری در زندگیم ندارند.

خوبیِ روحیه ی من این بود که با وجود تمام مشکلات ، علاقه ام به درس هرگز از بین نمیرفت .مصمم بودم .و تمام تلاشم را میکردم .گوشیِ کذایی که دعوای آنچنانی را راه انداخته بود همچنان زیر تشکم بود .مینا گفت نمیخواهدش .من هم نمیدانستم با آن چه کنم.

فکر کردم همانجا نگهش دارم تا اگر بعدها از تصمیمش منصرف شد گوشی را به او بدهم .عملاً کلاسهای فوق برنامه را شرکت نمیکردم.

اما از همکلاسی هایم میپرسیدم ک در آن کلاسها چه میگذرد و نحوه ی تست زنی را هم برایم توضیح میدادند .هوا سرد شده بود و من پالتو یا بافت مناسبی برای بیرون رفتن نداشتم.

یکی از دبیرها هم کتابی را برای خرید معرفی کرده بود .

من که از خرید محروم بودم.

نام کتاب را روی کاغذ نوشتم.

سایز لباسم را هم نوشتم . کارت بانکیم را برداشتم و به پایین رفتم.

زن عمو در حال دیدن سریال بود و مینا روی مبل دراز کشیده بود کتاب میخواند...

-ببخشید زن عمو ، پسرعمو هستن ؟

اشاره کرد که در اتاقش است .به سمت اتاقش رفتم.

همان که روزها پیش ، همانجا اعتماد و محبتش به من از بین رفت ...

در زدم . با فرمانِ صدایش که گفت "بیا تو"

وارد شدم .با باز شدن در ، دیدم که پشت میز نشسته و با لپ تاپش کار میکند .آهسته سلام کردم . از جوابی که داد فقط سین سلام پررنگ بود . بقیه اش را تقریبا نشنیدم .سرسنگینی و دوریش از من داشت دیوانه ام میکرد.

او امید من بود . حالا من با این همه نا امیدی باید چه میکردم.

به طرفش رفتم .کاغذ و کارت را روی میز گذاشتم:

-ببخشد مزاحمتون شدم...

چشم از صفحه ی لپ تاپ برنمیداشت.

-یه کتابِ که دبیرمون گفتن بخریم. . .

تک سرفه ای کردم.

-و ... حقیقتش هوا سرده . لباس مناسب ندارم واسه رفتن به مدرسه...

اگه ... اگه امکانش هست واسم تهیه کنید..

-...

-رنگش هم...

-میتونی بری...

سرد و کوتاه خواست که اتاقش را ترک کنم .حتی اجازه نداد از رنگ موردعلاقه ام بگویم .نگاهش کردم.

دلش را چگونه میتوانستم به دست بیاورم .باید چه میکردم که بیش از دو کلمه با من حرف بزند . با من خوب تا کند.

لعنت به من.

بخاطر بچگی و سادگی و خیالات کودکانه او را از دست داده بودم .

نویسنده:لیلا عفری

ازدواج آن هم در سن و سال من چقدر اهمیت داشت و حیاتی بود که من بخاطرش بزرگترین حامیم را از دست بدهم.

دوستش داشتم .دلم میخواست مهتاب دیگری باشم برایش.

من این مردِ دل سنگ و بی تفاوت را که مرا نمیبند و از اتاقش بیرون میکند دوست داشتم .چقدر ساده بودم که فکر میکردم برای خرید کتاب و لباس همراهی مرا خواهد خواست .تعلل مرا که دید هم هیچ نگفت.

نگفت چرا بیرون نمیری . چرا اینجایی هنوز .انگار طبق یک قانون نانوشته فقط دو سه کلمه در طول روز باید میان ما رد و بدل میشد.

نگاهش میکردم . دلم حتی برای نگاهش تنگ شده بود.

صفحه ی تلفنش که روشن شد . اسم شیدا که روی صفحه شاد و خرامان میرقصید بخاطر ایستادن بی هدف و بی نتیجه ام در اتاقش احساس حقارت و پوچی کردم .اسم شیدا مرا تا مرز جنون برد .دستش را بطرف گوشی برد .

بعد از نگاه کوتاهی به صفحه مرا نگاه کرد . همان نگاهی که آرزویش را داشتم .اما این نگاه معنای دیگری داشت .معنایش توجه و دلتنگی نبود.

داشت با چشمانش فریاد میزد که بیرون بروم . که مزاحمم.

غمگین و پژمرده سر به زیر انداختم و برگشتم.

اگر روزی از من برای تحقیر شیدا استفاده میکرد حالا شیدا را وسیله ی ضربه زدن به من کرده بود.

حالِ خرابم ، خرابتر شد.

کاش دبیرمان برای خرید آن کتاب تأکید نمیکرد.

کاش پاییز اینقدر سرد و بیرحم نبود.

در را بستم .مثل مُرده ای متحرک ، بی جان و بی روح به سمت خلوتگاه تنهاییم رفتم .وارد اتاقم شدم .روی تختم نشستم. زانوانم را بغل گرفتم.

با تمام وجود آرزو کردم بیمار شوم .

بچگانه بود . اما دلم یک بیماری میخواست . تا اندک نگرانی ، یا اندک توجهی از او ببینم .دلم میخواست مهتابش باشم.

اما حالا ، از شیدایی که روزی برای او الگوی نامناسبِ رفاقت و همنشینی بود ، کمتر شده بودم .گوشیم را برداشتم .برای سمانه نوشتم که دلتنگش هستم.

تیک دوم نمی آمد .سمانه نبود .حالا حال و هوای شهرم چطور بود ؟ دایی و زن دایی چه میکردند ؟حسین و سمانه ؟

دلم برای سرمای زیر صفر آنجا هم تنگ شده بود .به لیست مخاطبینم نگاه کردم .به شیدای آنلاین به احمدرضای آنلاین.

گوشی را آهسته و بیجان به طرفی انداختم .پتو را تا روی سرم کشیدم.

نویسنده:لیلا عفری

دیگر از گریه کردن هم خسته شده بودم.

نیمه های شب بود که صدایی مرا از اوج خواب بیدار کرد.

چشمانم را به سختی ، آهسته آهسته گشودم .صدای دستگیره ی درب اتاقم بود.

خواب من سبک بود و با کوچکترین صدایی بیدار میشدم.

در باز شد .فکر کردم شاید مینا دنبال امانتی اش آمده.

حتی نمیدانستم ساعت چند است ؟

هنوز تشنه ی خواب بودم.

سرم را کمی از روی بالشت کنار کشیدم.

با صدایی خواب آلود و ضعیف گفتم:

-مینا ؟

در که کامل باز شد . از نور ضعیفی که از راهرو میتابید احمدرضا را دیدم!

در یک صدم ثانیه حسهایی عجیب و غریب و متضاد به ذهنم یورش بردند.

شوک ، ترس ، تعجب ، کنجکاوی ، هیجان و کمی شادی...

شادی از حضورش در اتاقم .سعی کردم خودِ خواب آلویم را بالاتر بکشم.

نویسنده:لیلا عفری

-پسر عمو ؟

در را روی هم گذاشت .به سمتم آمد .نمیدانستم پتو را روی لباسم بکشم . یا دنبال شالم بگردم .در هر صورت انجام هر کدام از آن کارها با وجود کنجکاوی و شگفتیم از حضورش مقدر نبود .بالای سرم ایستاد.

هنوز هشیار نبودم .پلکهایم به سختی باز میشد.

-چیزی شده ؟

آهسته پرسید:

-چرا نمیخوابی ؟

دیوانه شده بود!

من که خواب بودم.

-چرا جواب چتم رو نمیدی ؟

دهانم از فرط تعجب باز بود .درست نشستم.

-من خواب بودم...

-...

-با صدای در بیدار شدم.

نزدیکتر آمد . روی دو پایش نشست و به چهره ام دقیق شد . اطمینان نداشت.

نه .دیگر از اطمینان خبری نبود .اما احساس کردم برای لحظه ای چهره ی پف کرده و پلکهای خسته ام انگار او را قانع کردند .دستش را دراز کرد.

-گوشیت کو ؟

به من شک داشت .گیج بودم یادم نبود آخرین بار کجا گذاشته بودمش . پتو را کنار زدم و شروع به گشتن کردم.پیدایش نمیکردم .دلم نمیخواست شکی که به من داشت بیش از چند ثانیه ی دیگر دوام داشته باشد .به سرعتم افزودم.

-صبر کن . برو کنار.

بالشتم را کنار زد . نبود.

گفتم :

-شاید زیر تخت افتاده.

آمدم که پایین بروم آنجا را نگاهی بیندازم که بخاطر تاریکی و استرس افتادم .

دستم و کتفم را گرفت . از سقوطم جلوگیری کرد . آهسته مرا کنارش نشاند.

کمرم درد گرفته بود .نگاهش کردم .داشت موهای بلندم را آرام از روی صورتش کنار میزد.

-چقد بلندن موهات...

کمکش کردم .موهایم را جمع کردم . پیچ و تابی دادم و روی شانه ی دیگرمپرت کردم.

-ببخشید . تاریکه . نفهمیدم چطور افتادم...

-...

در پاسخ حرفش ناخودآگاه گفتم:

-مامان نمیذاره کوتاهشون کنم . میگه دختر باید موهاش بلند باشه.

خواستم زیر تخت را بگردم که لحظه ای بعد با یادآوری حرفی که زدم غمِ دنیا به جانم ریخت .این پاسخی بود که هر بار کسی درباره ی موهای بلندم کنجکاوی میکرد میدادم .اما حالا دیگر مادر نبود...

سرم را بالا گرفتم .دیدم نگاهم میکند . دقیق تر از قبل .

در دریای چشمانِ خیسم در چهره ام انگار شنا میکرد .دستش را دراز کرد . موهای پیچیده ام را باز کرد .رها کرد .با صدایی که غم و شرمندگی در آن بیداد میکرد گفت:

-خوب میکنی ... کوتاه نکن ... هیچ وقت

-پسرعمو

فقط نگاهم کرد.

منتظر.

-با من قهر نکنید . هیچ وقت.

سیلِ اشکهای گرمم به راه افتاد.

میان هق هق گریه ام گفتم:

-من طاقت ندارم که باهام حرف نزنید . بی تفاوت باشید .

در تاریکی شب چشمانم را نظاره میکرد .من در این تاریکی او را میدیدم ، نور آورده بود به اتاقم

بلند شد ایستاد . به طرف در رفت .تند و سریع از جا برخاستم و به سمتش رفتم.

-پسرعمو . گوش کنید . نَرید...

دیدم که برخلاف تصورم بیرون نرفت .آهسته دستگیره ی در را پایین کشید و در را بست .اشکهایم را پاک کردم .منتظر بودم ببینم چه میشود.

دستش را داخل جیبش کرد و تلفنش را در آورد .نزدیکش رفتم .عطر و بویش مدهوش کننده بود .داشت شماره ام را میگرفت.

آرام گفت:

-ببینم گوشیت کجاس.

در را بسته بود که صدای تلفنم بیرون نرود .زنگ زد .صدای بوق ها که آمد برگشتم به تختخوابم نگاه کردم .گوشیم نه روی صدا بود و نه لرزش.

اما از نور ضعیفی که از داخل پتو می آمد تشخیصش دادم.

-ایناهاش.

پتو را کنار زدم و بیرونش آوردم .نزدیکم ایستاد .قفل صفحه را باز کردم.

هنوز در برنامه ی چت بودم .خروج نکرده بودم . به همین خاطر فکر کرده بود بیدارم .پیامهای متعدد از دوستان و آشنایان داشتم.

اما صفحه ی چتم با او را گشودم:

-چرا بیداری ؟

-الو؟

-صنم

-زنده ای ؟

برنامه را بستم . صفحه را قفل کردم.

زنده شده بودم . بدون این که بیمار شده باشم ، نگرانم شده بود .روحی که از جانم رفته بود کم کم بازمیگشت و حیاتی دوباره به من میداد .من چرا از دستش داده بودم .چرا نادانی کردم.

چرا لحظه ای فکر نکردم که من بی او هیچم .آری . هیچ بودم بی او.

بی احمدرضا : پدرم ، برادرم ، تکیه گاهم ... مردِ همیشه نگرانم .روبرویش ایستاده بودم .نگاه از من بر نمیداشت.

-بله ، زندم.

نویسنده:لیلا عفری

-...

-در حقیقت الان زنده شدم.

حقیقت را گفتم :

-مُرده بودم این چند روز.

ساکت نگاهم میکرد .دیگر از لباس های ساده ی گُل گلی دخترانه ام و موهای رها و شانه نزده ام خجالت نمیکشیدم و سعی در پنهان کردن چیزی نداشتم . امشب شبِ مُرادم بود .نگاهم را به چشمانش دوختم .به عمقِ عمقِ چشمانش.

مطمئن بودم همه ی اهل خانه در خوابند . اما از ترسِ بیدار نشدنشان بسیار آرام صحبت میکردم:

-کیوان ... یعنی منظورم آقا کیوان ... هیچ وقت منو نخواست.

متعحب ابرویی بالا داد .تشنه ی فهمیدنِ ماجرا بود.

-خانمی رو پسندیدن مثلِ این که . اما مادرشون مخالفت میکنن . یه قرار میذارن که منو ببینه بلکه از من خوشش بیاد و از تصمیمش منصرف بشه.

روشن شده بود . آهانِ آهسته ای گفت و سرش را چند باری تکان داد.

وقتی که حرفهایم تمام شد به سمت تخت رفت و روی لبه ی تخت نشست.

نویسنده:لیلا عفری

-بیا

به فاصله ی کمی کنارش نشستم .سرم از خجالت پایین بود . انگشتانم را به بازی گرفته بودم.

-ببخشید پسرعمو.

آه عمیقی کشید و آهسته گفت:

-صنم . پنهون کاری نباشه بینمون . دروغ نباشه.

سرم را بالا گرفتم نگاهش کردم.

-باشه . قول

او هم سرش را به سمت من برگرداند و گفت:

-قول که میدیم باید پاش واسیم

-بله . باشه . قول

-آفرین

لبخند زدم.

-ماجرای کیوان رو فراموش کن.

-فراموش کردم.

سکوت کردیم . هر دو .فکر میکردم روز آشتی کنانمان حرفهای زیادی برای گفتن خواهم داشت .اما حالا در جستجوی حرف و جمله هایی بودم که مناسب امشب باشد و پیدا نمیکردم.

نویسنده:لیلا عفری

تکانی خورد و گفت:

-من میرم . سعی کن بخوابی

مچش را گرفتم:

-نه . نرید

نگاهم کرد.

-خوب نیست که بیدار بمونی . منم نمیدونستم خوابی وگرنه نمیومدم .

-نه . لطفا بمونید .

دستم را از دور مچش باز نکرد .فقط نگاهش کرد .دست دیگرش را پیش کشید و دستم را بین دستانش قرار داد .انگشتانم را نوازش کرد.

داشتم می مُردم یا زندگی میکردم ؟ نمیدانم ؟

-کیوان بهتر از تو پیدا کرده ؟! تو رو نخواست ؟!!

نگاهم کرد .

حیران و تشنه نگاهم را به نگاهش دوختم:

-مگه بهتر از تو هست ؟

نمیدانستم بهتر از من هست یا نه . آن لحظه پاسخ سوالش را نمیدانستم .

نویسنده:لیلا عفری

اما شک نداشتم خوشبخت تر از من کسی نیست.

به پاکیش ، به زلال بودنش ایمان داشتم .دیگر نمیخواستم دوری کند . دوری کنم .دلم میخواست حالا ، همین حالا انگشتانم را در انگشتانش گِره بزنم . گِره ای کور که باز نشود .که تنها نشوم.

تنهایی بد است.

من از تنهایی بیزار بودم .من در تنهایی یک بار نمی مُردم . هزاران بار میمُردم و در سوگِ مرگم میگریستم.

بغضم شکست . قطره های اشکم فرو ریخت:

-بهتر از من فراوونه پسرعمو . اما خوشبخت تر از من ، نه ! نیست!

آهسته زمزمه کرد:

-اشتباه میکنی . بهتر از تو نیست . کیوان بازندس...

سرخوش از تعریف و تمجیدش تمام غم هایم پر کشید . با دستِ آزادم اشکهایم را پاک کردم .هنوز انگشتانم را نوازش میکرد .سر به زیر انداخته بود.

متفکر به دستم نگاه میکرد .باز ترانه خواند برایم . لالایی خواند:

-دلم خیلی برات تنگ شده بود.

نویسنده:لیلا عفری

هر روز با هم بودیم . هر روز صبح و ظهر مرا میبرد . دنبالم می آمد.

اما بی هیچ حرفی . بی هیچ نگاهی .نگاهم کرد که تأثیر حرفش را ببیند.

چه میخواست ببیند . صنمی را که حالا در ابرها پرواز میکرد!

-منم دلتنگ بودم . خیلی.

دستی را که بین دستانش گرفته بود فشرد.

خواستم با او همراهی کنم . محبت کنم . دست دیگرم را هم پیشکش کردم.

هدیه ی آشتی کنانمان.

من هم دستانش را نوازش کردم .دستانِ حمایتگر و مهربانش را .نگاه کرد.

ذوق کرد .چشمانش درخشید.

-عزیزم...

آرام گفت . بسیار آرام . اما شنیدم .چشمانش را بست.

غمگین ، دوباره گفت:

-عزیزم...

تمام جغرافیایِ چهره اش را پیمودم .

انگار دردی بی درمان به جانش افتاده بود که درمانش عزیزم هایی بود که نثارِ من میکرد.

آهسته گفتم:

-پسرعمو

بی آن که نگاهم کند گفت:

-صنم

با تمام وجود ، با تمامِ عشق گفتم:

-جانم.

به سختی شنیدم که زیر لب با خودش گفت:

-عزیز من...

بعد از مکث کوتاهی دستانم را به بالا برد .

کنار لبهایش .

بوسید.

آرام ، کوتاه .

اما پر حرارت.

آهسته دستانش را از من جدا کرد . مرا متحیر میکرد.

مرا شعله ور میکرد.

نویسنده:لیلا عفری

مرا در این اتاقِ سرد ، گرم میکرد.

بلند شد . ایستاد...

با قدمهایی آرام بی هیچ حرفی اتاق را ترک کرد.

@Romanbook_ir

من ماندم و عطر حضورش.

من ماندم و گرمایی که داشت مرا میسوزاند.

خوشا به حال شیدا!

نگفتم خوشا به حال مهتاب و مینا...

گفتم خوشا به حال شیدا...

.....

شاید برای هزارمین بار دستهایم را بو کشیدم .هزارمین بار.

رو به آینه ایستادم و خودم را نگاه کردم .خودم را که مثل پروانه دیشب از پیله خارج شده بودم.

پیله ی تنهاییم .دلم نمیخواست دست و رویم را بشویم .نمیخواستم این عطرِ خوش از دستانم برود.

دلم نمیخواست دوباره سرما به انگشتانم هجوم بیاورد.

دیگر دلم نمیخواست برای حتی ثانیه ای به جز این عطر ، این حضورِ گرم به چیز دیگری بیندیشم.

تکلیفم با خودم اما مشخص نبود .این شور را نمیدانستم چه بنامم.

این رشته ی محبت را نمیدانستم چگونه تفسیر کنم.

عقلم فریاد میزد او مردیست که هرگز تو را تنها نخواهد گذاشت . حالا که پدرت نیست ، او هست . او تکیه گاه است . پشت و پناه . او را از دست نده . خیر و صلاحِ تو با اوست . امروز و فردای تو با اوست.

به چشمانم نگاه کردم .صدای قلبم را از چشمانم میشنیدم.

قلبم با هر تپشش نامِ او را فریاد میزد.

قلبم دستانِ او را طلب میکرد.

فریادها و طلب های قلبم با ترس همراه بود . ترسِ آینده ای مبهم.

نویسنده:لیلا عفری

انگار در راهرویی راه میرفتم که انتهایش تاریک بود . انتهایش غیر قابل پیش بینی بود .

تصمیم گرفتم با عقلی که در سینه دارم و با قلبی که در عقلِ خود دارم پیش بروم.

یعنی بخواهمش . با محبت . با یک رشته ی دوستی ناگسستنی.

"چیزی فراتر از خواهر و برادری"

بخواهمش . در حدِ همین گرمایِ دستانش . بوسه های خیلی معمولیِ رویِ سرم.

"چیزی پایین تر از عشق های آتشین"

چیزی فقط به نام دوستی .. یک دوستی ناگسستنی.

نه داشته باشمش و بخواهم بجنگم.

نه از دستش بدهم حتی برای لحظه ای.

چقدر پروانه ای که در آینه میدیدم خرامان بود . شوقِ پرواز داشت .

دیشب را کم خوابیده بودم.

اما سرحال بیدار شدم .پروانه ی تازه به دنیا آمده به پایین پرواز کرد.

داشتم صبحانه را آماده میکردم .و خودم را.

برای دیداری نو ، آغازی دوباره.

نویسنده:لیلا عفری

میدانستم عاشق پنیر و کره است .میز را به بهترین شکل چیدم .تمام سلیقه ام را بکار بردم تا با اشتها صبحانه بخورد.

ساعت از هفت گذشت .اما خبری از او نبود .همیشه به موقع بیدار میشد . به موقع آماده میشد.

صبرم که به سر آمد به سمت اتاقش رفتم .ضربه ای آرام به در زدم .گوشم را به در چسباندم.

صدایی نمی آمد .در را گشودم و داخل شدم .دمر خوابیده بود .به سمت تختش رفتم.

مثل همیشه تنها پوششِ وقتِ خوبش شلوارکش بود و پتویی که با پیچ و تاب فراوان همه جا را ، جز بدنش ، پوشانده بود.

آهسته صدایش کردم:

-پسرعمو

نفسهایش منظم بود.

خسته بود انگار.

خوابِ دیشبش را خراب کرده بودم.

دوباره و سه باره صدایش کردم . نشنید.

کمی خم شدم.

چهار انگشتم را آهسته به شانه اش زدم:

-پسر عمو

انگشتانم از حرارتش سوختند .این درست همان آتشِ شبِ پیش بود.

صدای خسته و خوابالودش را شنیدم که گفت : هووووم

-بیدار شید . ساعت از هفت و ربع گذشته.

تکانی خورد . سرش را چرخاند.

با چشمانی نیمه باز گفت:

-بیدارم نکردی چرا؟

-نمیدونستم خوابید . فکر میکردم دارید حاضر میشید.

کم کم جا بجا شد و روی تخت نشست.

دیگر از دیدنش در آن حالت معذب نمیشدم.

-صبحانه آمادس.

کش و قوسی به بدنش داد و زیر لب تشکر کرد.

-منتطرتون میشم باهم صبحانه بخوریم.

پتو را کناری زد و بلند شد .کم کم چشمانِ خسته اش بیدار و هشیار میشدند.

-نه . برو تو.

پتو را برداشت . میخواست مرتب کند.

نویسنده:لیلا عفری

گفتم:

-بدید من مرتب میکنم.

دستش و پتو را کناری کشید و جواب داد:

-نه عزیزم...

میخواستم بشمارم . از دیروز تا حالا چند بار مرا "عزیزم" خطاب کرده.

چند بار مرا به عرش برده و برگردانده.

-برو تو .. دیرت میشه .. باید دوش بگیرم من .. با آژانس برو.

پتوی مرتب شده را روی تخت گذاشت و به سمت میزش رفت.

از داخل کشو چندین برگه و فیش خارج کرد و داخل پوشه ای گذاشت.

-پس با اجازتون . فعلا

بی هوا برگشت . انگار که یاد چیزی افتاده باشد.

-آ ... یه لحظه صبر کن.

دور خودش میچرخید .در جستجو و تکاپو بود.

-دنبال چیزی میگردید ؟

-بله ... حواس نمیذاری که واسه آدم.

نویسنده:لیلا عفری

من که حرفی نزده بودم !به سمت کمد رفت .زیر لب با خودش حرف میزد . میشنیدم:

-خواب نمیذاری که واسه آدم!

به بی حواسیِ شیرینش ، به غر زدنش برای بی خوابی دیشب آرام خندیدم.

من با او آرامش میگرفتم .چطور توانسه بودم او را از خود برنجانم .دیگر تکرار نمیکردم .دیگر باید از بچگی ، سادگی و اشتباهاتم فاصله میگرفتم . درس میگرفتم .نمیرنجاندمش .از یکی از شلوارهایش کیف پولش را در آورد.

چندین اسکناس جدا کرد و به طرفم آمد.

-اینا رو بگیر.

کمی عقب رفتم.

-دارم . نیازی نیست.

بجای بحث و تعارف پولها را داخل جیب مانتویم گذاشت.

برگشت . در حالیکه لپ تاپش را داخل کیف میگذاشت گفت:

-ببین ، امروز یه قرارِ مهم دارم . با یه انبوه ساز . دعا کن که قرارمون نتیجه داشته باشه.

-باشه . حتما ... نیازی به پول نبود . داشتم.

زیپ کیف را بست.

-با آژانس برو . برگشتنی هم نمیتونم بیام دنبالت . بازم با آژانس بیا . جایی نری.

به سمتم چرخید .نگاهم کرد .از آن نگاه های دیشب .که سر تا پایم را شعف و لذتی دلچسب فرا میگرفت.

-حواس نمیذاری واسم!

دیگر در مقابل این اعترافاتش سکوت در پیش گرفته بودم .هیچ نمیگفتم . مبادا لذت شنیدنشان ثانیه ای کم شود.

مبادا حرفی بزنم و او سکوت کند و من از شنیدن این ترانه ها محروم شوم .آمد.

آمد...

هُرم سوزانِ آتش در دلِ آبان ماه...

دستش را پشت سرم گذاشت . به سمت خود کشید و سرم را بوسید.

دو بار.

محکم.

سر به زیر گفتم:

-مرسی.

برگشت . نگاهش کردم.

مشکوک چشمهایش را ریز کرده بود:

نویسنده:لیلا عفری

-بوهای خوب میاد . نکنه عطر زدی.

مطمئن و صادقانه خیره در چشمانش گفتم:

-نزدم . حتما بوی مایعِ لباسشویی یا شامپوئه...

باور کرد .برگشت.

پشت به من حوله اش را برداشت و در حالیکه به سمت حمام میرفت انگشت اشاره اش را تهدید وار در هوا تکان داد و گفت:

-آفرین .. عطر نزنی موقع بیرون رفتن . بخدا میکشمت صنم . بخدا

خندیدم . با عشق . با عشق . با لذت.

در حمام را باز کرد و وارد شد.

در آخرین لحظه ، قبل از بستنِ درِ حمام باز انگشتش را تکانی داد و روی گردنش کشید که یعنی میکشمت!!

جانِ من بود.

هرگز نمیتوانست بکشد.

جان میداد.

در که بسته شد . اندیشیدم من در این لحظه حتی کشته شدن توسط او را هم دوست داشتم!

.....

انقدر حال و هوایم خوب بود .آنقدر زندگی به کام و مرادم بود که دیگر هیچ از خدا نمیخواستم.شکر گذاریِ آخر نمازهایم صد برابر شده بود .شکرِ نعمت میکردم که افزون شود.

لبخند میزدم به عالم و آدم . به دنیا.

که پاسخ لبخندهایم را صد برابر بدهد .یک هفته از آشتی کردنمان میگذشت . از حال و روز خوبم.

این روزها موقع برگشتن از مدرسه به تاریکی هوا میخوردم .رفت و برگشتم با تاکسی ست و هنوز پسرعمو فرصت نکرده همراهیم کند.

به خانه که رسیدم به زن عمو سلام کردم و به بالا رفتم.

بلافاصله به حمام رفتم .از حمام که بیرون آمدم به اتاقم رفتم .دیگر نباید پنهان کاری میکردم.

نباید دروغ میگفتم .گوشیِ مینا ، هنوز اینجا در اتاقم بود .فکرش یک لحظه هم رهایم نمیکرد .تصمیم گرفتم با خودش حرف بزنم

در زدم . با شنیدن صدایش وارد شدم.

روی تختش نشسته بود و کتاب میخواند .من هم روی لبه ی تخت نشستم.

نویسنده:لیلا عفری

در حالیکه کتابش را ورق میزد پرسید:

-چی میخوای ؟

-گوشی رو چکار کنم ؟ میترسم کسی ببینه.

بی حوصله جواب داد:

-نمیخوامش .

از این که مسئولیتِ اشتباهاتش و آثارِ جرمش را به من محول کرده بود عصبانی بودم.

-خب بگو چکارش کنم ؟ سیم کارت داره . کلی عکس و فیلم ، حتما .... تو راهنماییم کن حداقل ... میترسم دست کسی بیفته!

کتابش را بست . چشمانش را بست .مینا ، غمگین تر از هر وقت دیگری بود.

-لطفا برو کنار.

میخواست پتو را از زیر من بکشد .منتظرِ جوابش ایستادم.

پتو را رویِ خود کشید.

با صدایی خفه و بغض گرفته از زیر پتو چیزی گفت که نشنیدم.

خم شدم . گوشم را به سمتش بردم:

-چی گفتی ؟

-میگم بندازش دور

متعجب برگشتم ایستادم .حتما تداعی کننده ی خاطراتِ بدی بود برایش.

خوشحال شدم از این که نگفت بیارم و تحویلِ خودش بدهم . این قدمِ مثبتی بود برای تغییراتِ بزرگ.

-چراغو خاموش کن...

چراغ را خاموش کردم و از اتاقش بیرون رفتم .زن عمو هنوز پایین بودند.

احمدرضا هم آمده بود.

مسابقه ی فوتبال تماشا میکرد و در کنار زن عمو چای میخورد .وقتی در خانه بود ، هوای خانه مطبوع تر میشد.

انگار با خودش اکسیژن بیشتری می آورد .با دیدنم لبخند زد .سلام کردم.

زن عمو سرش را بلند کرد:

-عینکم لطفا.

عینکش را از روی میز برداشتم و به دستش دادم.

احمدرضا نگاه برنداشت زیر لب آهسته گفت:

-خوبی ؟

-خوبم.

نویسنده:لیلا عفری

زن عمو گفت :

-چای هست . اگه میخوای.

-نه ، ممنون

-خریدات تو اتاقمه.

از کدام خرید حرف میزد ؟

-خریدام ؟

زن عمو کنجکاو سر بلند کرد.

احمدرضا لیوان چایش را برداشت.

-لباس و کتاب ، که خواسته بودی.

یادم آمد .کلاً طوری شده بودم که ماجراهای قبل از آشتی را به یاد نمی آوردم . من از آن شب متولد شده بودم.

خوشحال و هیجان زده شدم.

-مرسی واقعا...

-خواهش میکنم...

-چی گرفتی واسش حالا ؟

-کتابِ درسی بود . با یه لباس مناسب مدرسش و این هوا...

به بیرون اشاره کرد . به هوای سردِ وصف نشدنی.

نویسنده:لیلا عفری

-پسرعمو ، کامپیوتر هم میخوام.

ابروهایش را بالا داد . از درخواستم خوشش آمد.

-اصلا حواسم نبود که نداری . کاش زودتر میگفتی.

-چه خبره دختر . اینقدر ریخت و پاش نکن . پولاتو تموم میکنی . آینده نگر باش.

احمدرضا پا روی پا انداخت و در جواب مادرش گفت:

-پول رو باید خرج کرد مادر.

-فردا که خواست شوهر کنه تو پولِ جهازشو میدی ؟ نباید درست و آبرومندانه بفرستیمش بِره!

من شوهر نمیخواستم .جهاز هم نمیخواستم .کجا میخواست مرا بفرستد بروم .چقدر بد گفت بفرستیمش بِره...

چرا من همیشه نقشِ اضافه و مزاحم داشتم برایش!

احمدرضا عصبی از حرف مادرش ، نگاهِ پریشانش را به من دوخت .

-زن عمو من نمیخوام ازدواج کنم حالا...

عینکش را روی چشمش جابجا کرد . انگار که درست نمیدید . کتاب را کمی عقب و جلو برد.

-بالاخره که چی ؟ همه دخترا رفتنی هستن . یه وقت دیدی یکی مثل کیوان خدا زد پسِ کَلَش و انداختش تو راهت...

نویسنده:لیلا عفری

سرش را بالا گرفت . انگشت اشاره اش را تکانی داد:

-اما این دفعه من نمیذارم لگد بزنی به بختت.

ناراحت شدم . شکستم .سکوت کردم.

سکوتم را احمدرضا شکست:

-کیوان و اونی که خدا قراره بزنه پسِ گَلَش بیخود میکنن درِ این خونه رو بزنن...

زن عمو ابروهایش را بالا داد . متعجب برگشت به پسرش نگاهی کرد.

-خوبه ! چشمم روشن . تو هم آره ؟! عوضِ این که بهش یاد بدی واسه آیندش درست تصمیم بگیره ؟!

مرکزِ توجه بودم .همیشه بحث ، بحثِ من بود .هر بار ، در هر دورهمی ، من مرکزِ توجه بودم.

دلم نمیخواست .کاش در مورد چیز دیگری حرف میزدند .طبقِ عادت همیشه ام ، سکوت کردم.

هم ، زبانِ دراز برای جواب دادن و دفاع از خودم نداشتم و هم اهلِ جسارت و دخالت نبودم . حتی اگر موردی که درباره اش بحث میشد مربوط به من بود !اینجا خانه ی من نبود .این ها پدر و مادرم نبودند .اصلا نمیتوانستم بین حرف زدنشان حرفی بزنم یا نظری بدهم .مهم این بود من اصلی ترین حرف را زده بودم از تصمیمم گفته بود . " ازدواج نمیکردم"

نویسنده:لیلا عفری

خیلی خونسرد و متین گفت:

-تصمیمِ درست اینه که درس بخونه.

نیم نگاهی به من انداخت:

-ما توی دفترمون به یه خانوم وکیل نیاز داریم.

این حرف اصلا به مزاق زن عمو خوش نیامد .دست از خواندن کتاب کشید.

با ابرویی بالا رفته ، با نگاهی مشکوک به احمدرضا گفت:

-جداً ؟ چطور وقتی شیدا ازت خواست استخدامش کنی گفتی نیروی خانم نمیخواید ؟

-اون بحثش جداس!

-چطوره که جداس ! نمیفهمم . حالا این برات در اولویته!

باز هم کسی پیدا شد که مرا " این " خطاب کند.

من اسم داشتم .اگر اوضاع اینطور پیش میرفت و قرار بود هر که هر جور دلش میخواهد صدایم کند و طعنه بزند کم کم امر بر من هم مشتبه میشد و فکر میکردم اسمم " اینِ محتشم " است . نه "صنمِ محتشم"

کاش همه مثل او مرا " عزیزم " خطاب میکردند!

-بخدا که اگه من کلِ خانما رو توی شرکتمون استخدام کنم ، شیدا رو هرگز استخدام نمیکنم.

نویسنده:لیلا عفری

رو به مادرش ادامه داد:

-یک ثانیه هم تحملش نمیکنم.

-...

-فکر کنید ، جلوی همکارای من!!

- ...

-با اون وضع!!

-...

-با سر و سینه ی لخت!!

خندید . نیشخند بود ، پوزخند بود . نفهمیدم . اما به مادرش فهماند که نباید آرزویِ تحققِ محالات را کند.

چقدر نادان بودم که فکر میکردم به شیدا فکر میکند . برایش مهم است!زن عمو که دید با پیش کشیدن بحثِ استخدامِ شیدا ، ارزشِ شیدا زیر سوال رفت و احمدرضا واضح و بی پرده از نظرش راجع به او گفت از ادامه ی بحث منصرف شد.

نگاه مشکوکش را به من داد:

-در هر صورت ، دخترِ خوشکلو میبرن . اینم خوش بر و روئه . فکر نکنم زیاد مهمونمون باشه.

یک لحظه شک کردم به این که زن عمویم امروزیست . با کمالات است . از بزرگان است . این چه طرز تعریف کردن بود ؟!

-بیخود ... الان کسی حقِ حرف و پیشنهاد نداره . تا اطلاع ثانوی!

-بزرگترش منم . مسئولش منم پسر جون

از این که آنجا مثل یک مترسک بی جان داشتم بحثهای مربوط به خودم را گوش میدادم و حرفی نمیزدم از خودم بدم می آمد.

-دختر مالِ مردمه پسر .. حالا امروز یا فردا...

کنترل تلوزیون را برداشت خاموشش کرد.

به سمت مادرش چرخید .زن عمو دست روی دست گذاشته و حسابی قیافه گرفته بود.

-خبریه احیاناً ؟ که من در جریان نیستم ؟

-خانم قادری چند وقت پیش حرفشو سر بسته بهم زد . واسه داداشش .

شوکه شدم . خانم قادری دیگر که بود . در ذهنم سریع شروع به جستجو کردم.

یادم نمی آمد.

یادم نمی آمد...

زن عمو که زیر چشمی مرا میپایید نگاهِ متعجب و حیرانم را که دید گفت:

-همسایه دیوار به دیوارمون...

همسایه شان ... همان خانم ریز نقشی که دو سه بار دیده بودمش.

نویسنده:لیلا عفری

همان که هر بار در هر دیدار از من میخواست کنارش بنشینم و من به هر بهانه ای از جمع زنانه شان کنار میکشیدم!

یادم آمد...

یادم آمد!

همان که گفته بود برای موهایم چه داروی گیاهی استفاده میکنم و من راستش را گفته بودم : هیچ دارویی.

نگاه های زن عمو اشتیاقش را فریاد میزدند.

-همون که خیلی از موهات تعریف میکرد.

خسته ، به مبل تکیه دادم . تهدیدآمیز نگاهم کرد:

-خانواده ی خوب و محترمین . میخوام ببینم این دفعه ی چه بهانه ای جور میکنی.

یک باره خم شد:

-ببین منو . من خوشبختیتو میخوام . خونه ی شوهر هم میتونی درس بخونی.

به گفتن یک بله ی مصلحتی اکتفا کردم . صلاح نبود بیش از این ساکت بمانم .

کنترل تلوزیون روی میز پرت شد.

با صدای پرت شدنش من و زن عمو هم از جا پریدیم.

من از عالم فکر و خیال و آینده ی مبهم و زن عمو احتمالا از جشن و مراسمی که در ذهنش برای من میساخت و در آن مراسم مرا میفرستاد که برَم!

-خوبه ، عالیه ... خانم قادری رو کم داشتیم!

زن عمو متعجب و در عین حال عصبانی به او چشم دوخت:

-چه خبرته ! تا بوده همین بوده ! واسه هر دختری خواستگار میاد .

شمرده و مصمم گفت:

-مادرم ، خانم قادری رو جواب میکنید . نبینم ... نشنوم در مورد صنم حرفی باشه...

زن عمو از دستورِ جدید احمدرضا به وضوح جا خورد و دلگیر شد:

-چرا ؟ چی کم دارن مگه ؟ امروزی نیستن ؟ مؤمن و چشم و دل پاک نیستن ؟ دستشون به دهنشون نمیرسه ؟ بی سوادن ؟ چرا ؟ یه دلیل قانع کننده واسم بیار که منم جوابشون کنم.

کلافه بود . بازدمش را پر صدا بیرون داد .در مورد من حرف میزدند . حرفهایِ در موردِ من پایان نداشت.

-مادر ، خانم قادری یا هر کسِ دیگه که بخواد پیشنهاد بده ، بخواد بیاد ، آشنا بشه ، حرف بزنه ، جوابش همینه که گفتم ... تکرار نمیکنم.

نویسنده:لیلا عفری

زن عمو انگار ول کن نبود . همچنان ادامه میداد:

-ببینم نکنه تو خودت واسه کسی در نظرش داری ؟ من غریبم اینجا ؟ واسه حسام میخوایش ؟

خسته شده بود از این بحث . کاش پایین نمی آمدم . کاش قلم پایم میشکست .بلند شد ایستاد.

-وای ، وای ، مادر ... از شما بعیده ... شما چرا . شما که درس خونده ای . امروزی هستی!!

حرفهایم را میخواند .ذهنم را میخواند.

در دلم گفتم : قربانِ قد و بالایت!

-مگه اینجا بازار برده فروشاس . مگه بردس که من واسه کسی کنارش گذاشته باشم!

-خیلِ خب . داد نزن ! بخاطر این سر من داد میزنی . بارِ چندمته ؟ دقت کردی ؟

بلند شدم . به سمتش رفتم:

-خواهش میکنم آروم باشید.

چرخید . پشت به من به سمت اتاقش رفت:

-آرومم بابا . آروم . اقیانوس آرامم اصلا ... ولم کنید.

رفت.

با خودش اکسیژن را هم برد.

نویسنده:لیلا عفری

با دادِ زن عمو از جا پریدم:

-دلت خنک شد ؟

دستم را روی سینه ام گذاشتم . نفسهای ترسانم قابل کنترل نبود . برای این که قائله ختم به خیر شود ، داد نزند ، دوباره احمدرضا نیاید گفتم:

-ببخشید . زن عمو شرمندم بخدا.

بی حوصله دستش را تکانی داد و به سختی ایستاد .

-کمکتون کنم ؟

-لازم نکرده...

به هر مبل که میرسید بعنوان تکیه گاه از آن استفاده میکرد . به راه پله که رسید به هن و هن افتاده بود . دلم نیامد کمکش نکنم.

دنبالش رفتم.

-کمکتون کنم زن عمو ؟

برگشت . با انزجار نگاهم کرد.

-دنبالم راه نیفت . من به کمکت احتیاج ندارم.

راهش را ادامه داد.

گوشی در جیبم لرزید.

نویسنده:لیلا عفری

با دستان لرزانم گوشی را از لباسم خارج کردم و با چشمهای خسته ام نگاه کردم.

پیامک تبلیغاتی بود .کاش تبلیغِ مهربانی و یکدلی میفرستادند .کاش نشانی فروشگاهِ آرامش را میفرستادند .

در لیست پیامهایم گشتم . دنبال پیامکِ بانک بودم .نبود ! اثری از کسر شدن مبلغِ حسابم نبود!

پس هزینه ی خریدهایم را خودش پرداخت کرده بود . کاش از کامپیوتر حرفی نزده بودم.

حس بدی به من دست داد.

حال و روزم وصف شدنی نبود.

برگشتم . میز بهم ریخته را جمع کردم .لیوانهای چای را داخل سینی گذاشتم .داشتم کوسن ها را مرتب میکردم که دیدم اقیانوسِ به ظاهر آرام آمد .وارد آشپزخانه شد .من هم سینی به دست به آنجا رفتم .کنار یخچال ایستاده بود و لیوانی را پر از آب میکرد.

سعی کردم ندیده بگیرمش .دستکشها را دست کردم و شیر آب را باز کردم.

لیوانها را یکی یکی شستم .فهمیدم نرفته . هنوز همانجا بود.

خوردن یک لیوان آب مگر چقدر زمان میبرد ؟!

عجله ای نداشتم . آرام آرام کارم را انجام میدادم.

نویسنده:لیلا عفری

نزدیک شدنش را حس کردم . دقیقا پشت سرم بود .عطرش ، گرمایش ، حس میشد.

کنار گوشم گفت:

-از این به بعد هر وقت خانم قادری...

برگشتم . نگذاشتم ادامه بدهد.

خودم ادامه دادم:

-هر وقت خانم قادری اومدن ، من نباشم . برم بالا . بمیرم اصلا.

ابروهایش را بالا داد انتظار نداشت انگار.

با چهره ای اخمو لیوانی که دستش بود را چند بار آهسته به شانه ام زد:

-حاضر جوابی موقوف...

-داد زدن سرِ مادر ... موقوف...

-چَشم!

چَشم گفتنش ، معصوم بود ! غافلگیر کننده بود . در حقیقت میخواستم خودم را برای کل کل کردن با او آماده کنم ولی با چَشمش خلع سلاحم کرد.

آرام گفتم : چشمتون روشن و برگشتم شیر آب را بستم.

-برو خریداتو بردار میخوام بخوابم.

در حالیکه دستکش ها را سر جایشان میگذاشتم گفتم:

-نمیخوامشون . شبتون بخیر.

آمدم بروم که جلوتر از من راه افتاد . سد راهم شد.

سرم پایین بود.

-میخوام برم . لطفا برید کنار.

-مسیر از این وَره...

مطمئن بودم تکان نخواهد خورد و من مجبورم مسیری که نشان میدهد را بروم .دیگر کششی برای بحث و جدل نداشتم.

راه اتاقش را در پیش گرفتم .او هم دنبالم آمد .در حالی که در را میبست گفت:

-به زودی باید قایمت کنم کسی نبینه تورو.

دلم میخواست کمی ، فقط کمی سر به سرش بگذارم . راه رفته را برگشتم . او هم ایستاد.

روبرویش با حالتی کنجکاو پرسیدم:

-مگه هزینه ی خرید جهاز چقدر میشه ؟ پولم نمیرسه ؟

گردنش را کمی به سمتم پایین آورد ، لب پایینش را نمایشی گاز گرفت:

-آ آ آ آ ... داری با دمِ شیر بازی میکنی!!!

نویسنده:لیلا عفری

-نه . جداً چقدر میشه ؟ میخوام بدونم.

دستش را روی بازویم گذاشت آهسته مرا کنار زد . در حالی که میرفت گفت:

-ببین من خطرناک بشم واست بد میشه ها ... بحثو عوض کن!

سکوت کردم . نخواستم بیشتر شوخی کنم . در همین حد کافی بود . نخواستم فکر کند بی ظرفیتم .

پررو ، بی حیا یا هر چیز دیگری خطابم کند.

دنبالش رفتم.

-بیا ببین اندازس؟

خریدها روی میزش بودند.

-آهان ... راستی ، دیگه کارت واسم نیاری ها . بخدا اگه آوردی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

نگاهش کردم . دلخور و ناراحت.

-یعنی چی ؟ خریدِ خودمه ؟ اگه اینطوره دیگه ازتون چیزی نمیخوام.

به طرف سرویس بهداشتی رفت.

-بیخود که دیگه چیزی نمیخوای . اصلا مگه اجازه داری که خودت هر وقت بخوای بری خرید کنی ؟

نویسنده:لیلا عفری

زورگوییش تمامی نداشت .بسته ی اول را باز کردم . اورکت سیاه و زیبا به رویم لبخند میزد . به من نوید زمستانی گرم میداد . در دل اعتراف کردم که سلیقه اش حرف ندارد .بسته ی دوم یک بافت کوتاه و دخترانه بود . سرمه ای بود!

سرم را بالا آوردم نگاهش کردم . داشت با دقت مسواک میزد.

بافت زیبا و خوشرنگم را با دو دستم نگه داشته بودم و به طرح زیبایش نگاه میکردم .

-بپوش ببینم اندازس؟

نگاهش کردم:

-مرسی . واقعا قشنگن . عالین یعنی.

کشوی میز را باز کرد . شارژر تلفنش را بیرون آورد.

-مبارکه عزیزم . شک دارم البته اندازه باشه . نمیدونم چرا همش فکر میکنم گله گشادن.

بافت را چرخاندم . نگاهی کردم .

-نه ، خوبه ، اندازس...

گوشی را نزدیک تخت به شارژ زد و برگشت.

-بِده من

لباس را از دستم گرفت.

پشت سرم ایستاد . بازش کرد .اول دست راستم و بعد چپ را گذاشتم . در آینه ی اتاقش خودم را در بافت نو و زیبایم دیدم . عالی بود . سلیقه اش تحسین برانگیز بود .گوشیِ داخلِ جیبم برای چندمین بار لرزید.

اهمیتی ندادم.

-مرسی . خیلی خیلی مرسی .

دو دستش را داخل جیبش گذاشته بود . به دیوار تکیه داده بود و براندازم میکرد .

-اون گوشی کُشت خودشو...

الان وقتش نبود . وقت این حرفها .کاش کسی الان زنگ نمیزد . پیامک نمیداد.

الان وقتش نبود .وقتِ خراب کردن شادیهای کوچکم.

شادیِ دخترکی از دیدن لباسهای نو!

در حالیکه لباسم را در می آوردم گفتم:

-مهم نیست.

به سمتم آمد:

-مهمِ حتما...

به ساعت مچیش اشاره کرد:

-که این ساعت زنگ میزنه...

نویسنده:لیلا عفری

گیر افتاده بودم . گوشی را بدون هیچ تمایل و رضایتی بیرون کشیدم.

دو تماس بی پاسخ داشتم . یکی از سحر " دخترکِ خندانِ در خیابان" و دیگری از حسین " خواستگارِ سالهای دور"

نگاهش را از روی صفحه برنداشت تا وقتی که یک دقیقه گذشت و خود بخود قفل شد.

فاصله ی نداشته مان را پر کرد .مثل معلمِ بداخلاقی که کودک دبستانی را جایی گوشه ی کلاس اسیر میکند و توبیخش میکند ، آهسته توبیخ کرد:

-ببین ، خوب گوشاتو وا کن.

شنواییم را برای این صدایِ آهسته بالاتر بردم . حواسم را جمع کردم ببینم چه میگوید . هوای اقیانوس ، طوفانی بود.

-آسمون بِری ، زمین بیای . شرق و غرب . شمال و جنوب ، هر جا ، هر جا ... راه فرار نداری . جات اینجاس . خونَت اینجاس . و ...

و...

دیگر چه میخواست بگوید ؟!

-و تا وقتی خونَت اینجاس ، تا وقتی من مسئولتم یک صدم درصد فکر نکن تا قبل از تموم شدن دَرسِت دستت رو بذارم تو دست کسی ...

نویسنده:لیلا عفری

-من نخواستم دستمو بذارید تو دست کسی.

پریشان چشمانش را لحظه ای بست دوباره باز کرد:

-ببین ، بگو زنگ نزنه ... خب ؟

-حسین ؟

-بله ... آقا حسین ... پسردایی!

داشت غیرمستقیم میگفت که نگویم "حسین. "

-هیشکی حق نداره با مامان ، مهتاب...

با انگشت به خودش اشاره کرد:

-با من ... حرفِ تورو بزنه ... که بد میبینه بخدا ... کیوان باشه ، حسین ، داداشِ خانوم قادری...

لذت بردم از حمایتش . از این که با من همفکر بود و دوست داشت روی درسم تمرکز داشته باشم لذت بردم.

با لحنی بچگانه ، طنزآلود ادامه دادم:

-حسام...

یعنی این که حسام را از قلم انداختی . همان حدس و گمانِ زن عمو .

چشمانش را دوباره بست . درست مثل آن شب .پر درد بست .دستش را روی چشمش کشید.

نویسنده:لیلا عفری

آهسته گفتم:

-شوخی بود ... بخدا.

دستش را از روی چشمش برنداشت.

نکند خراب کرده باشم.نکند عوض شود دوباره .دستم را بالا بردم.

آهسته دستش را از روی چشمانش برداشتم.

غمگین نالیدم:

-به روح بابا ، شوخی بود...

نفس عمیقی کشید . سرش را به معنای درک حرفم تکانی داد:

-میدونم عزیزم ، میدونم.

-من اصلا نمیدونم این آقا حسام کی هستن!

-فراموش کن

-چشم

نگاهم کرد.

چقدر نگاهش را دوست داشتم . توجهش شیرین بود خاص بود . این توجه ها و پیگیری ها را تجربه نکرده بودم.

گوشی دوباره لرزید.

دلم لرزید.

نویسنده:لیلا عفری

نگاه کردم ... خداراشکر

مهتاب بود.

.....

هیچ وقت ، هیچ وقت مهتاب را اینقدر مضطرب و پریشان ندیده بودم .داشتم درس میخواندم که بعد از ضربه ی کوتاهی به درب اتاقم وارد شد.

-صنم...

از جا بلند شدم . از دیدنش آن وقتِ روز در خانه تعجب کردم . با دهانی نیمه باز ایستادم . و به استقبالش رفتم:

-جانم ؟؟ سلام

بغلم کرد . محکم . محکم .دستهایش را روی کتف و کمرم بالا و پایین می آورد:

-عزیزم . ببخش منو.

خودم را از آغوشش جدا کردم:

-چی شده ؟ واسه چی ببخشم ؟

نگاه پریشانش کم کم داشت بارانی میشد . دعوتش کردم روی تخت کنارم بنشیند.

نویسنده:لیلا عفری

شرمندگی در چهره اش موج میزد:

-من نمیدونستم ، قسم میخورم . حتی کامران هم نمیدونست.

تقریبا حدس زدم میخواهد در رابطه با آن خواستگاری جعلی حرف بزند.

-مهتاب . اصلا بهش فکر نکن فدات شم.

بغض کرده نگاهم کرد:

-من فکرشم نمیکردم ...

دستش را روی سینه اش گذاشت:

-من گفتم بیای اینجا . اومدی ، اذیت شدی . هممون اذیتت کردیم.

دستش را گرفتم . با مهر فشردم.

-نگو . توروخدا . توروخدا فراموش کن.

سرش را پایین انداخت.

-خیلی تصادفی فهمیدم . صدای جر و بحث مادر و کیوان میومد . صداشون خیلی بالا رفته بود .

نگاهم کرد:

-رفتم که آرومشون کنم . ببینم مشکل چیه . که فهمیدم...

سرش را خم کرد و بین دو دستش گرفت.

-آخ سرم...

نویسنده:لیلا عفری

شانه هایش را آرام نوازش کردم:

-مهتاب همه چی تموم شد . من اصلا به این موضوع فکر هم نمیکنم.

آهسته در همان حال ادامه داد:

-بخدا یه حسی بهم میگفت بین کیوان و مادر شکرآب شده . اما فکرشم نمیکردم مسئله این باشه!

-تموم شد دیگه ... مهم نیست . ان شاء الله خوشبخت بشن.

سرش را بالا آورد . به روبرو خیره شد.

-خوشبختیِ چی ؟ خانم میخوان رجوع کنن.

شوکه شدم . دستم را از فرط تعجب روی دهانم گذاشتم:

-چی ؟

نیم نگاهی به من انداخت:

-گفته طاقتِ دوریِ بچمو ندارم...

کودکی را تصور کردم که در آغوشِ امنِ مادرش دنیا را زیبا میبیند . آرام است . میخوابد . بیدار میشود . همیشه بوی او را استشمام میکند . همیشه نگاهش را دارد ، توجهش را دارد . چه کسی میگوید بی پدر یتیم است ؟

بخدا که مادر نداشتن خودِ خودِ یتیمی و بیچارگی ست.

در دلم گفتم چه خوب ! چه خوب!

نویسنده:لیلا عفری

از یک فاجعه ی انسانی جلوگیری شده.

یک فرشته به آغوش امن مادرش بازمیگردد.

دست مریزاد خانم شاهمرادی.

الحق که نامِ مادر برازنده ی توست .

رجوع چقدر چیز خوبیست!

کاش همیشه بازگشتی وجود داشت.

به آغوشها ، به دیروزها...

صدای مهتاب رشته ی افکارم را پاره کرد:

-کیوان ، مادر رو مقصر میدونه . بخاطر تعلل و دست دست کردن واسه خواستگاری...

-مهتاب...

-جانم

-چه خوب که بچش دیگه بی مادر نیست.

نگاهم کرد . حالا که حرفهایش را گفته بود آرامتر هم شده بود:

-منم مثل تو فکر میکنم . به کیوان هم همینو گفتم . گفتم خودخواه نباش . پر پر میشه اون بچه بدون مادرش...

من هم پرپر شده بودم...

بعد از پدر و مادرم.

.....

هر چهار نفرمان داخل سالن پذیرایی نشسته بودیم .فیلم میدیدیم.

-بذار بِره . کجا رفته این مدت دخترم ؟

قرار بر این بود که مینا از طرف کادر مدرسه به همراه دوستانش یک اردوی یک روزه ی تفریحی داشته باشند.

موزه و سینما و باغ بروند .مینا با چهره ای آرام اما کماکان افسرده به تلوزیون خیره شده بود.

بخاطر قهر بودن و حرف نزدن با احمدرضا از مادرش میخواست از او کسب اجازه کند.

خنده دار بود .فاصله ی او و برادرش یک متر هم نبود اما با واسطه حرف میزدند .

زن عمو حرف میزد و حرف میزد.

حتم داشتم برای احمدرضا سخت است خواهری را که اجازه ی خرید کردن هم ندارد ببیند یک روزِ تمام از این سر شهر به آن سر شهر می رود ، آن هم با دوستانِ شاد و پر انرژی و بازیگوشش.

به ظاهر خونسرد و بی تفاوت سریالش را میدید .اما میشناختمش . میدانستم این آرامشِ قبل از طوفان است.

نویسنده:لیلا عفری

زن عمو که دیگر خسته شده بود ساکت شد .نگاهم را دور از چشمِ همه به احمدرضا دوخته بودم.

انگار او هم متوجه سنگینی نگاهم شد که سرش را بالا گرفت و کنجکاو خیره ام شد.

دلم میخواست یک بار هم که شده این دورهمیِ کوچک با داد و فریاد از هم نپاشد.

دلم میخواست یک بار هم که شده حداقل یک نفرمان از این جمع ، شادمان به سمت اتاقش برود.

چشم و ابرویش را سوالی تکان داد که چیه ؟

لب زدم:

-بذار بِره...

انگار متوجه نشد . دوباره سرش را آهسته تکانی داد.

آهسته تر لبهایم را تکان دادم و حرفم را تکرار کردم .متوجه شد.

آهانی گفت و به مبل تکیه داد.

دلم میخواست برایم ارزش قائل شود و خواسته ام را رد نکند.

حرفِ دلم را شنید و زود به مادرش گفت:

-بِره . مشکلی نیست.

نویسنده:لیلا عفری

از شادی دلم میخواست جیغ بزنم . نگاهم به سمت مینا پر کشید . لبخندش را دیدم . لبخندی که سعی داشت بخاطر غرور دخترانه اش پنهانش کند.

-چه عجب !! زودتر میگفتی مادر . خسته شدم از بس فک زدم...

قدر شناسانه نگاهش کردم .چشمانم را آهسته بستم . فهمید تشکر میکنم.

چشمکی حواله ام کرد .من هم به تقلید از او برای اولین بار چشمکی زدم.

انگار خوشش نیامد . سرش را به حالت توبیخ تکانی داد و اخم کرد .مهم نبود.

مهم این بود که مینا حالا شاد است و حتما برای فردا برنامه ریزی میکند .من هم با ناز و اخم رو از او برگرداندم و ادامه ی سریال را نگاه کردم.

-کمکم کن مادر . برم بالا.

-تو اتاقم بخواب مامان.

-نه . بدخواب میشم . نمیتونم.

زن عمو با کمک احمدرضا به سمت پله ها رفت.

-آخه چرا نمیایید بریم دکتر ؟ عجیبه برام ؟

-واسه چی برم ؟ برم که بگه مالِ پیریه . مالِ کهولتِ سنه . من که خودم میدونم اینا رو

-عجب . مادرِ من بالاخره یه درمانی یه دارویی هست حتما...

-نمیخوام . چیزیم نیست که...

حواسم را به مینا دادم .شادی از نگاهش میبارید . خداراشکر کردم.

-مینا ، میشه منم بیام ؟

نگاهم نکرد . ظاهرا سریال میدید.

-نه . مدرسه ی شما چه ربطی داره به ما!

-همینجوری گفتم شاید بذارن همراه باهاتون بیاد.

-نه نمیذارن.

در حالیکه می ایستاد گفت:

-تو که زندونی نیستی . هر جا دلت بخواد میتونی بِری ... خودت برو

نمیدانست که دقیقا دستور صادر شده بود من هم زندانی هستم . تا اطلاع ثانوی ...به بالا رفت.

تلوزیون را خاموش کردم . احمدرضا از پله ها پایین می آمد .لامپها را هم خاموش کردم.

شب بخیری گفتم و از کنارش گذشتم . جوابم را آهسته داد و به سمت حیاط رفت .داشتم کتابهای روز بعد را داخل کیفم میگذاشتم که

نویسنده:لیلا عفری

در اتاقم باز شد .سر بلند کردم . مینا بود .کاغذ و خودکاری در دست داشت.

-صنم . اینا رو بده به احمد . باید رضایت نامه بنویسه واسم.

-خودت چرا نمیدی ؟

-نمیخوام .تو بِده دیگه.

مهربان شده بود . اردوی فردا مهربانش کرده بود.

-باشه بذار روی میز . کارام تموم شد میبرم واسش.

-مرسی . بعد بذار تو اتاقم.

-باشه . اگه خواب بودی بیدارت نمیکنم. میذارم تو کیفت.

-باشه.

از اتاق بیرون رفت .کارهایم را که کردم دیگر حوصله ی پایین رفتن نداشتم . از بالا و پایین رفتن از پله ها خسته شده بودم.

روی تخت دراز کشیدم .گوشی را برداشتم.

-پسرعمو

-...

-هستید؟ بیدارید ؟

آنلاین شد.

نویسنده:لیلا عفری

-بله؟

-مرسی که اجازه دادید بِره.

تایپ نمیکرد.

منتظر ماندم.

بعد از چند ثانیه شروع به نوشتن کرد.

-بردار این عکسو از رو پروفایلت

چه انتظار داشتم ! چه نوشت!

عکس ساده ی رویِ پروفایلم را هم تحمل نمیکرد .عکسی از خودم . با مقنعه . موقع بازگشت از مدرسه .پیشنهاد سمانه بود که بگذارمش .میگفت یاد روزهایی می افتد که از مدرسه به خانه ی آنها میرفتم تا ناهار را پیششان باشم.

-چرا آخه ؟ با حجابه که ؟

-بردار میگم ... یا خودم بیام بردارم ؟

گوشی را روی سینه امگذاشتم . سعی کردم عصبی نشوم . چند نفس عمیق کشیدم.

صدای آرام پیامهای تند و تندش می آمد . نخوانده میدانستم چه نوشته . میشناختمش .بی حوصله گوشی را برداشتم و نگاه کردم:

-بردار

-چرا برنمیداری

-دارم میام بالا

فوری نشستم.

تایپ کردم:

-نیایید . برمیدارم...

-اوکی . سریع فقط

عکس را برداشتم.

اما بیخیال نشدم . در بین مخاطبینم در جستجوی نام شیدا بودم.

دیدمش .پروفایل آنچنانیش را دیدم .انچنانی که میگویم یعنی قابل وصف نبود.

آن وقت به عکس ساده ی من که مثل مُرده ها بودم حساس شده بود.

-چرا در مورد بقیه حساسیت نشون نمیدید؟ دیدید؟

-نه برام مهمه و نه بهم ربط داره.

فهمید منظورم از بقیه کیست .راست میگفت . برایش مهم نبود .خلع سلاحم کرد دوباره.

-بیام پایین؟

-همش بیست دقیقس رفتی بالا . به این سرعت دلتنگم شدی ؟

اعتماد به نفس داشت .میدانست ندیدنش دلتنگی دارد .برایِ کارِ مینا میخواستم بروم.

اما قلبم میگفت چه خوب که بهانه ای دارم برای دیدنِ دوباره اش .میدانست زیباست ، جذاب است . همه چیزش خاص است . متفاوت است . پس اعتماد بنفسش بجا بود.

عقلم هشدار داد : کافیست!

-کار دارم باهاتون...

-بیا

آهسته پله ها را پایین رفتم .در اتاقش باز بود . وارد شدم .نبود.

برایش نوشتم:

-کجایید ؟

لحظه ای بعد تایپ کرده بود:

-من یه نفرم . تو حیاطم.

لبخند زدم.

گوشی را داخل جیبم گذاشتم و کاغذ و خودکار به دست به سمت حیاط رفتم.

به محض باز شدن در از سرمای هوا لرز کردم و پیشانیم تیر کشید.

نویسنده:لیلا عفری

روی سومین پله از پایین نشسته بود و سیگار میکشید .سرفه ای کردم و پایین رفتم.

با فاصله نشستم .سرش را به سمتم چرخاند:

-جانم

کاغذ را به سمتش گرفتم:

-مینا رضایت نامه میخواد واسه فردا.

سرش را برگرداند.

-اینجا که نمیشه بنویسم . بذار هر وقت رفتم داخل...

خواستم بلند شوم.

-باشه . پس من میرم تو ... منتظرتونم.

آرام گفت:

-بشین ... منتظرِ چند نفری ؟ من یه نفرم ...

دوباره نشستم:

-خب ، عادته دیگه...

-درست بگو . کم کم به درست گفتنش هم عادت میکنی.

لبخند زدم . همزمان تکانِ پرده ی اتاقِ بالا را دیدم .با دقت نگاه کردم مینا داشت نگاهمان میکرد . آمدم به رویش لبخند بزنم پرده را انداخت و متعاقبش چراغ اتاقش خاموش شد.

نویسنده:لیلا عفری

ترسیدم . ترسیدم فکر بدی بکند .من ترس نمیخواستم .نباید خطر میکردم.

نباید خودم را در معرض شک و تهمت قرار میدادم .حسهای متضادی که به سمتم هجوم آوردند باعث شدند پیشانیم از سرما و استرس تیر بکشد.

میخواستمش.

نمیخواستمش.

دلم دیدنش را میخواست.

دلم جنگ و هیاهو نمیخواست.

تکلیفم با خودم مشخص نبود.

-فردا مامان رو میبرم دکتر . پاش ورم کرده یه مقدار.

-باشه . میخواید منم بیام باهاتون؟

-نه . خونه باش.

-چشم

-...

-ان شاء الله که چیزی نیست.

ته مانده ی سیگارش را روی زمینِ نمگرفته خاموش کرد و ایستاد.

من هم ایستادم.

نویسنده:لیلا عفری

-بریم تو . مریض نشی . مریضیت مکافاته.

همقدم با او راه افتادم.

-بستری میشم فوقش . پرستار هست توی بیمارستان.

در را باز کرد . اشاره کرد وارد شوم.

از کنارش که گذشتم گفت:

-دور از جونت

منظورش دوره ی کودکیم بود که اغلب اوقات بخاطر جثه ی ضعیفم بیمار بودم . سرماخوردگیهایم اغلب طولانی مدت بودند و مقاوم به درمان . با یاداوری خاطره ای خنده ام گرفت . خیلی بچه بودم در تب میسوختم اما همزمان صدای زن دایی را میشنیدم که طلب اسپند میکرد برایم و متعاقبش بوی اسپند در خانه میپیچید و حرف همیشگی که : این دختر مریض میفته خوشکلتر میشه...

گرمای مطبوع خانه حالم را عوض کرد.

-یه چای برام میاری ؟ ممنون میشم.

-بله ، البته

وارد آشپزخانه شدم و سفارشش را آماده کردم.

قندان را کنار فنجان گذاشتم و به سمت اتاقش رفتم .در را با بازویم آهسته هُل دادم و با اجازه ای گفتم.

نویسنده:لیلا عفری

روی مبل تک نفره نشسته بود و داشت مینوشت.

سینی کوچک را روی میز گذاشتم:

-بفرمائید.

سرش را لحظه ای بالا آورد نگاهم کرد:

-ممنون عزیزم

دوباره به نوشتن ادامه داد .کاش نمیگفت عزیزم . کاش محبت به خرج نمیداد . کاش هواییم نمیکرد.

-بشین.

صندلی پشت میز را کشیدم و نشستم .نوشتنش که تمام شد کاغذ را گوشه ای از میز گذاشت و خودکار را روی آن قرار داد.

لیوان چایش را برداشت .بلند شدم به سمت میز رفتم:

-مرسی واقعا . برم بذارم تو اتاقش...

-بشین .

التماسم را در نگاهم ریختم:

-برم ؟

مهربان نگاهم کرد . مهربانتر گفت:

-نه . بمون...

کنار میز روی زمین نشستم .نگاهش به دیوار بود . اما انگار به ماوراء دیوار نگاه میکرد . به ناکجا.

-اوایل فروردین یادته که اومدید ؟

-...

-با عمو و زن عمو ... خدابیامرزا

-اوهوم ... یادمه

سرش را چرخاند . نگاه از ناکجا برداشت . به جای جایِ چهره ام نگاه کرد.

-عمو رو داشتم میبردم بیرون . واسه گرفتن جواب آزمایشِ زن عمو...

صدایش قشنگ بود . مثل یک قصه گو داشت از ماجرایی میگفت که نمیدانستم تهش به کجا ختم میشود.

همه تن گوش شدم . تشنه ی شنیدن ، نگاهش کردم.

-خب ؟

-خیلی ازت تعریف کرد . از درسِت . از تلاشت.

بابای نازنیم . بابای مهربانم...

دستانم را روی میز گذاشتم و سرم را روی دستهایم .نگاه از لبهایش برنداشتم .داشت از بابایم میگفت.

پلک نزدم.

نویسنده:لیلا عفری

-میگفت صنم خیلی خانومه . با ارادست . میگفت ولی شهرتون واسه درس خوندن امکانات و موقعیتهای خوبی نداره . رشته های تحصیلیش محدوده .

-...

-نگرانت بود . واست بهترینها رو میخواست.

-...

-میدونی ؟ غیرمستقیم بهم فهموند دلش میخواد اینجا درس بخونی ؟ اینجا قبول بشی ؟

بابای دلسوزم . چه حرفها زده بود . بابای کم حرفم به چه ها اندیشیده بود.

-منم از خُدام بود بیای اینجا.

-....

-از پسردادییت برام گفت . گفت که خیلی اصرار میکنن . دایی و زن داییت . گفت که اینطور دخترم تمرکز نداره ... گفت حسین خوبه ولی من مخالفم . میگفت خیلی اصرار میکنن و اون داره توی رودروایسی اونا قرار میگیره اذیت میشه.

-...

-نظر من رو هم پرسید . در مورد خانواده ی داییت

تعجب کردم . سرم را از روی میز برداشتم .نگاهش لحظه ای هم از روی چهره ام برداشته نمیشد.

-من ، ندیده بودمت . یک سال بود که ندیده بودمت . شما خونه بودید . من عمو رو از دم در برداشتم بردم . خندم گرفته بود از ماجرای خواستگاری و این حرفا ... گفتم عمو ، صنم بچس ... صنم رو چه به این حرفا ... زوده

شرمگین سر به زیر انداختم . به کاغذِ رضایت نامه ی مینا چشم دوختم.

-ندیده بودم شما رو هنوز...

راست میگفت ما که رسیده بودیم . بخاطر عجله ای که بابا داشت نگذاشته بود احمدرضا داخلِ خانه شود حتی . ما را ندیده بود .

از فروردین سال قبلش .

چقدر خطش زیبا بود . این خطِ معمولیش بود ؟ یا نستعلیق مینوشت و من نمیدانستم!

-عمو ، خدابیامرز . گفت بچه نیستی دیگه . واسه خودت خانمی شدی...

کاش خطم به زیبایی خطش بود . از نوشته هایش چشم برنمیداشتم چون نمیخواستم بشنوم .دلم نمیخواست بشنوم خجالت کشیدم.

گونه هایم از شرم میسوخت.

فقط صدایش را میشنیدم . نمیدیدمش . آنقدر خیره به خطوط کاغذ شدم که هر خط را دو خط ، هر کلمه را دو کلمه دیدم.

-باور نمیکردم یه آدم مگه توی یه سال چقدر میتونه عوض بشه ؟!

راست میگفت . آن سال همه میگفتند اصلا . تغییر کرده بودم . قدم .اندام دخترانه و نوشکفته ام.

موهای بلند و مواجم . و گونه های گلگونم که از هر تعریف و تمجیدی شاداب میشدند.

-اومدم خونه . یه خانم جوون و مبادی آداب دیدم . گفتم کیه این ؟! سرمو انداختم پایین رفتم تو اتاقم . به زن عمو خدابیامرز هم یه سلام عجله ای دادم .فکر کردم شاید از فامیلایِ زن عمو کسی باهاش اومده خبر ندارم .مهتاب اومد دنبالم که چرا بیرون نمیام . منم بهش گفتم . گفت این که دیدی صنم جانه ، بزرگ شده . خانوم شده...

داشت با هر حرف ، با هر کلمه مرا میسوزاند . به عرش میبرد . از عرش رها میکرد .خم شد . سرش را نزدیک آورد.

-صنم ، باور نکردم خودت بودی...

با صدایی خفه و ملتمس گفتم:

-اجازه بدید برم...

نویسنده:لیلا عفری

درست نشست .

-همون شب به عمو گفتم میارمت اینجا . توی همون مرکزی که مهتاب پیشش رو خوند بخونی . خیلی خوشحال شد . گفت اما بهت نمیگه . صبر میکنه تا خرداد ماه که کارنامتو بگیری...

ناخودآگاه اخم کردم . دلم گرفته بود . یادآوری گذشته ، آن هم این گذشته ی شیرین با این همه نقشه های خوب خوب که بابا داشته و من نمیدانستم حالم را بد میکرد.

-خبر تصادف رو که شنیدم داشتم دیوانه میشدم صنم...

بغضم گرفت.

-بسه...

-باشه...

-...

-این که چطور طاقت آوردم چهل روز اونجا تنها بمونی رو یادم نمیاد . فقط میدونستم نمیذارم به دو ماه بکشه . میدونستم میارمت اینجا . به مهتاب گفته بودم نیاد به زور میارمش . مهتاب موافق بود اما میگفت درست نیست قبل از چهلم بیاد.

-...

-نگام کن صنم.

آهسته و بی جان نالیدم:

نویسنده:لیلا عفری

-نمیتونم...

-توی اون کاغذ لعنتی چی هست که از حرفای من مهمتره ؟!

آن کاغذ لعنتی دستخطش را داشت . چرا میگفت لعنتی . چرا نگاهش کردم . منتظر ِ نگاهم بود که ادامه بدهد.

نفس عمیقی کشید و عمیق تر چشمانم را کاوید .چند ثانیه ای فقط نگاه کرد . بعد چشم برداشت و سرش را پایین انداخت.

-صنم ... میخوامت . اونقدر که جونم برات میره.

غمگین میگفت.

-کاش عمو بود.

-...

-کاش با خودش حرف زده بودم.

-...

سرش را بالا آورد . سکوتم را که دید ساکت شد .داشت با من چه میکرد .

بلند شد . نمیدانم چرا .

صدای در اتاق که آمد فهمیدم رفته بود در را ببندد.

همزمان گوشی در جیبم لرزید . گوشی را در آوردم.

قفل صفحه را باز کردم . چشمانم از دیدن اسمش گشاد شدند . اولین باری بود که برایم پیام میفرستاد:

"داری اونجا چه غلطی میکنی عوضی" !

شیدا بود . دیدم که مینا مرا کنارش دیده . اما فکرش را هم نمیکردم راپورتم را داده باشد.

غلط...

غلط

من داشتم چه غلطی میکردم!

حضورم در این اتاق غلط بود . شنیدن این حرفها غلط بود . نگاه کردن به او غلط بود . خواستنش . داشتنش.

یک غلط میخواندم . صد غلط از پهلویش در می آمد.

من اگر او را میداشتم ، خیلی چیزها را هم همزمان از دست میدادم.

-نگو که دوستم نداری...

صدایش از پشت سرم آمد . گوشی را قفل کردم و آهسته در جیبم گذاشتم.

چه غلط ها . من کجا ! دوست داشتنش کجا !

شیدا را تصور کردم که موهای بلندم را مثل وحشی ها میکشد . وحشی بود آخر !

نویسنده:لیلا عفری

زن عمو را تصور کردم و بهت و حیرتش را .در آن لحظه هر چیزی را میتوانستم تصور کنم جز داشتنش را .نیازی به تصور و تفکر نبود .با او بودن هم بهشت بود . هم جهنم.

برزخ را برمیگزیدم .

تکانی به خود دادم و برگشتمم به پشت سرم نگاه کردم .

نشسته بود . روی زمین تکیه اش را به تخت داده و نشسته بود .سرش پایین بود . با گوشه ی ناخن شصتش ور میرفت.

نگاه غمگینم را به او دوختم .حالا که سرش پایین بود بهتر میدیدمش.

-اونقدر میخوامت که مطمئنم اگه بگی نه ، تموم میشم.

چقدر زیبا بود . جذاب بود . مردِ رویاهایم ،شاهزاده ی سوار بر اسبم ، بیخِ گوشِ من بود...

صدایش امواجی داشت که مثل شراب مستم میکرد .

مثل داروی بیهوشی کم کم مرا به خلسه ای سکرآور میکشاند . کاش زن عمو دوستم داشت.

کاش شیدا دوستش نداشت .

من نمیتوانستم خودخواه باشم .دستی روی شقیقه اش کشید . لبخند تلخی زد . با همان سر پایین گفت:

-حتما میگی سر پیری و معرکه گیری ! توی این سن و سال چه روده درازه که منو انتخاب کرده!

آهی کشید:

-فکر کن خودخواهم . زیاده طلبم.

رنجیده خاطر از خودِ به ظاهر زیاده طلبش با لحنی بینهایت پریشان و مغموم گفت:

-اما به روح بابا ، به روح عمو . به جانِ مهتابم خوشبختت میکنم . نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره...

تازه اولِ راه بود . تازه فقط پیشنهاد داده بود و آب که نه ! تمام وجودم تکان خورده بود . درست مثل زمین لرزه ای هشت ریشتری.

میترسیدم . از فردایِ امشب میترسیدم .چه خواهد شد ؟!

نگاهم را نگران به سمتی دیگر دوختم.

فردایم قابل پیش بینی نبود .یک ساعت بعدم قابل پیش بینی نبود . فردا که جای خود داشت .مطمئن بودم پیامهای شیدا تمامی نخواهد داشت .تا همین الانش هم خطر کرده بودم . حتما مینا از حضورم در کنار او ، در اتاق او ، تا این ساعت خبر داشت.

-ببین منو...

نگاهش کردم.

نویسنده:لیلا عفری

آتشِ حسرتی که در چشمانش شعله میکشید باعث شد نگاهم را پس بگیرم.

-چرا نگاه نمیکنی ؟ ناراحتی از من ؟

زود گفتم:

-نه ...

-خب ، خداروشکر . فکر کردم حرفام بد بوده ناراحتت کردم.

-نه

-پس نگاه کن.

کاش میفهمید که نمیتوانم . کاش میفهمید امشب با امروز صبح و دیشب تفاوت زیادی دارد.

بغضم را فرو خوردم .این که نمیتوانستم داشته باشمش عذابم میداد.

فکرِ لشکر محافظین و عشاقش که او را از من دور خواهند کرد عذابم میداد.

-کسی میدونه ؟

-نه

-مهتاب ؟

-هیچ کس . فقط خودم و خودت.

-...

نویسنده:لیلا عفری

خوب شد که به کسی نگفته بود . همین جا گندیم ، همین جا چالَش میکُنیم بین خودمان .سرم را بالا گرفتم . هنوز داشت با ناخن انگشت شصتش بازی میکرد .پوستش گنده میشد اینطور . کاش نمیکرد!

او هم سرش را بالا آورد.

نگاهم کرد .نمیدانمچرا عمقِ نگاه هر دومان غمی سنگین خانه کرده بود . نمیدانم چرا هم دوست داشتم حل شوم‌در چشمانش و هم دوست داشتم نبینم این آتشِ شوق را .سرش را به انتهای تخت تکیه داد . زمزمه وار ، با صدایی شاید مست ، شاید خسته و شاید غمگین گفت:

-صنم خیلی میخوامت.

من هم میخواستمش . خطِ قرمزِ زن عمو را . میوه ی ممنوعه ی شیدا را.

نگاهم را نگرفتم . شاید این آخرین نگاه در این اتاق بود . با خودم در خلوت ذهنم قراری سست گذاشتم :

دیگر پا به این اتاق نخواهم گذاشت.

لبخندی تلخ زد:

-میدونی الان بیشتر از سکوتت چی داره اذیتم میکنه ؟

سرم را کنجکاو تکانی دادم ؟

-این که خانم قادری از قشنگی موهات برای برادرش گفته باشه...

نویسنده:لیلا عفری

بخدا قسم در عمق چشمانش ، در آن نگاه اندوهناکش نمِ اشک دیدم .حرفی نزدم . لبخند بی جانش را با لبخندی نامفهوم و مصلحتی پاسخ دادم.

در دلم عهدی سست با خودم بستم :

من این موها را کوتاه خواهم کرد.

-برم ؟

سرش را پایین انداخت.

-فکراتو بکن...

نخواستم امیدوار شود . گفتم:

-من...

دستش را بالا آورد:

-نه ، فکراتو بکن لطفا . چیزی نگو حالا.

بلند شدم .پاهای بی جانم را تکانی دادم .سینی را برداشتم .دیدم از جایش بلند شد . ایستاد.

رضایتنامه و خودکار را برداشتم و همزمان چرخیدم که بیرون بروم.

دیدم از پاکت سیگارش یک نخ بیرون کشید.

فندکش را برداشت و زودتر از من به حیاطِ یخ زده رفت.

نویسنده:لیلا عفری

نیازی به فکر کردن نبود وقتی جواب خواسته اش را میدانستم.

وقتی میدانستم به خواسته ام نمیرسم .من عروسِ زنی نمیشدم که مرا "این" صدا میکرد.

زنِ مردی نمیشدم که شیدا عاشقِ سینه چاکش بود .شیدایی که همه جوره احمدرضا را میخواست.

شیدایی که اگر از در بیرونش میکردند از پنجره ی تنگ و باریک هم برمیگشت .من توانِ مقابله نداشتم.

جوابم مشخص بود .نیازی به فکر کردن نبود.

نباید وقتم را و فکرم را صرفِ این موضوع میکردم.

ابداً!

نه...

داشتم خودم را گول میزدم.

مگر میشد ؟

مگر میشد فکر نکنم.

مگر میشد به این قندی که در دلم آب میکردند فکر نکنم.

نویسنده:لیلا عفری

"میخوامت صنم ، میخوامت"

پژواکِ صدای مستش مگر میگذاشت بخوابم ؟!

* * * * * * * * * *

هر چه توان داشتم در پاهایم ریختم و دویدم.

اتوبوس راه افتاده بود .نفس نفس زنان میدویدم و دست تکان میدادم .توقف کرد . مرا دید .خودم را رساندم . بالا رفتم.

سرد بود . هوا بسیار سرد بود . آنقدری که حسِ انجماد به من دست داد .روی دومین صندلی نشستم .با دستانم خودم را بغل کردم . خودم را گرم کردم .شاید هم داشتم بافتِ سرمه ای رنگ را محکمتر به بدنم میچسباندم!

دروغ بود اگر میگفتم از درس های آن روز چیزی فهمیده ام.

دروغ بود اگر میگفتم از حرفهای سحر و کنجکاویش برای نیامدنِ بادیگاردِ متعصب و جذاب حال و هوای دلم عوض نشد.

اما نمیخواستم.

دروغ چرا ؟!

میخواستم ... اما نمیتوانستم.

چه کسی میگوید خواستن ، توانستن است.

من میخواستم اما نمیتوانستم داشته باشمش.

به شکل غریبی فاصله گرفته بودیم .

میگریختم . از او و هر آنچه که مربوط به او بود.

درسهایم بهانه ی خوبی شده بودند برای ندیدنش.

اما تا کی ؟.کنار هم شام خوردن . کنار هم فیلم دیدن.

از آن شب به بعد اما رفت و آمدم با او خاتمه یافت.

گاه با اتوبوس میرفتم و می آمدم و گاه با تاکسی . برایم جالب بود که به این تصمیمم هیچ اعتراضی نداشت . شاید فکر میکرد من در خلوتم و در این رفت و آمدهایم بیشتر و بهتر فکر خواهم کرد.

تلفن همراهم دقیقا از همان شب خاموش شد...

یک هفته گذشت.

یک هفته از برزخی که در آن زندگی میکردم .داشتم در آشپزخانه چای درست میکردم که ورودش را دیدم.

این روزها دیر می آمد .تقریبا جز سلام و احوالپرسی معمولی حرفی نمیزدیم.

کتش را در آورد روی مبل گذاشت.

زن عمو پرسید:

-جوابا رو گرفتی ؟

-نه مادر . سرم خیلی شلوغ بود.

-باشه . فداسرت . بذار هر وقت تونستی.

-میرم . فردا پس فردا اگه تونستم میرم میگیرم.

-قربونت برم . بگو صنم غذاتو گرم کنه.

نگفته به سمت اجاق گاز رفتم .وارد آشپزخانه شد .برگشتم که آخرین فنجان چای را پر کنم.

-سلام . خسته نباشید.

-سلام . سلامت باشی.

نگاهِ سنگینش را حس میکردم . آنقدر که کارهایم را به سختی انجام دادم و آشپزخانه را ترک کردم .برای زن عمو چای تعارف کردم . آمدم بنشینم که گفت کت احمد را به اتاقش ببرم .نمیشد به او از عهدی که با خودم بسته ام بگویم.

ناچار کت را برداشتم و به سمت اتاقش رفتم .تا جایی که میتوانستم کت را از خود دور میکردم تا عطرِ دل انگیزش مرا هوایی نکند.

ضربه ای آرام به در زدم:

-بیا تو

سر به زیر وارد شدم .

نویسنده:لیلا عفری

-کتتون رو آوردم.

کت را از دستم گرفت .آمدم بروم که گفت:

-گوشیت خاموشه چرا ؟

نمیدانستم چه بگویم . جوابی نداشتم .ایستادم . طوری ایستادم که نه من او را ببینم و نه او مرا.

-فعلا میخوام خاموش باشه . به درسم لطمه ای نزنه.

-به داییت یه زنگ بزن .

برگشتم . نگاهش کردم .

-چیزی شده ؟

-نه ، اونام نگرانت شدن دیگه . یه تماس بگیر باهاشون.

دلتنگش بودم . بسیار زیاد .

به خودم نهیب زدم : لعنت به تو صنم ، برو . برو . تو اینجا چه میکنی.

بدون حرف دیگری ، حتی بدون کسب اجازه از اتاقش بیرون رفتم.

اتاقش دیگر مثل گذشته ، اکسیژن نداشت ، هوا نداشت . داشتم خفه میشدم . چه خوب که بیرون آمدم.

نویسنده:لیلا عفری

لیوانها را در جای مخصوصشان گذاشتم که بلند شد . صندلی را کنار کشید .ظرف غذایش را برداشت.

به سمتش رفتم.

-نوش جان

-مرسی

ظرفها را به سمت سینک برد.

گفتم:

-میشورم...

-نه ، برو استراحت کن.

خروجم از آشپزخانه همزمان شد با نواخته شدن صدای آیفون .مینا از جا بلند شد.

در را باز کرد و با صدایی ضعیف اما خوشحال گفت:

-شیداست.

از بالا رفتن منصرف شدم.حتما بالا رفتنم با وجود آمدن مهمان عزیزشان ، آن هم بشکل سرزده ، آن هم در این ساعت از شب حملِ بر بی ادبی میشد .میتوانستم تصور کنم چقدر از خاموش بودن تلفنم و جواب ندادن به آخرین پیامکش عصبانیست .کنار زن عمو نشستم.

-شب بخیر مادر

نویسنده:لیلا عفری

صدایش را از پشت سر شنیدم.

صدای آهنگینش.

-کجا مادر ؟ شیدا اومد.

-شب بخیر...

میدانستم کوچکترین اهمیتی برایش قائل نیست .از نظر او آمدنش در این ساعت از شب غیرقابل هضم و درک است ، توجیهی ندارد .اما گفته بود که ربطی به او ندارد . برایش مهم نیست .برخلاف تصورم ، شاد و به ظاهر ، بی تفاوت وارد شد.

سلام کردم که جوابِ نامشخصش در بین احوالپرسی های بقیه گم شد.

نرم و سبک خودش را روی مبل کمی جابجا کرد و گفت:

-احمد کو ؟

بلند شدم .

-میرم چای بیارم.

زن عمو جواب داد:

-تو اتاقشه.

وارد آشپزخانه شدم.

-برم پیشش قبل از این که بخوابه . دلم تنگ شده واسش ...

نویسنده:لیلا عفری

زن عمو گفت:

-برو مادر . برو

رفت . برای دیدارش .نفسم در نمی آمد .گرم شده بودم .دلم میخواست بدوم ... تا خودِ حیاط بدوم.

تا خیابان بدوم .دلمیخواست تا قطبِ شمال بدوم تا شاید اندکی از آتشِ اندوهم در دیدنِ رقیب کاسته شود.

دلم نمیخواست برایش چای ببرم . یا هر چیز دیگر.

این از من بعید بود.

این که کسی را دوست نداشته باشم . این که از حضورش ناخواسته اخم کنم . نفسم برود و برنگردد . این که گرم شوم از خشم.

این من نبودم.

سینی را بی حوصله با دستانی لرزان روی میز گذاشتم.

فکر و خیال داشت دیوانه ام میکرد .چه میکرد در آن اتاق.

چرا رفت.

چرا مراعات خستگیش را نکرد ؟

الان وقت آمدن بود اصلا ؟!

-چرا گذاشتیش اینجا ؟ شیدا اتاقِ احمدرضاس.

دستم را که زیر چانه ام گذاشته بودم برداشتم . به زن عمو نگاه کردم.

خب می آمد همینجا میخورد خیر سرش.

مگر من آبدارچیش بودم که هر جا میرفت دنبالش بروم . جلویش خم و راست شوم.

-چِته تو دختر ؟

دستش را جلوی چشمانم تکانی داد.

-کجایی ؟؟

بی حوصله جواب دادم:

-همینجا

-ببر اتاقِ احمدرضا

چه میدانست ؟ حق داشت خب

نمیدانست با این دستورش من چه کشیدم .انگار به پاهایم وزنه ی ده تُنی وصل شده باشد . انگار زبانم قفل شده باشد.

به سختی گفتم " چَشم " به جان کندنی از جا برخواستم.

وارد راهروی کوچک شدم .نجواهایشان را میشنیدم . آهسته حرف میزدند.

درب اتاق باز بود .احمدرضا میگفت:

نویسنده:لیلا عفری

-حالا تو غصه ی چهارپنج سال دیگه رو میخوری ؟ از حالا عزا گرفتی ؟

-همینجوری گفتم . اصلا واسم مهم نیست ...

درباره ی چه حرف میزدند .وزنه های ده تنی سنگین تر شدند . ایستادم . نتوانستم جلوتر بروم.

-خب حالا برو کنار...

-نَرَم چیکار میکنی مثلاً...

از چه حرف میزدند نمیدانستم . فقط در تمامِ صدایِ شیدا عشوه و تمنا ریخته بود . در تمامِ صدایِ احمد کلافگی.

-نکن...

-چرا ؟ خوبه که...

برگشتم .توانِ پاهایم برای بازگشت ، برگشت .سینی به دست وارد آشپزخانه شدم.

دل و روده ام بهم ریخته بود .

از صداهای ناموزون . از عطرِ شیدا که دیگر برایم خوشایند نبود.

احساس کردم شامِ اندکی که خورده بودم را معده ام پس میدهد . حالم خراب بود.

به قاعده نبود.

امشب هیچ چیز به قاعده نبود.

دو دستم را روی دو طرف سینی میفشردم .دندانهایم را به هم میفشردم .دندانهایم داشتند میشکستند . فکم باز نمیشد.

این ها در برابر نفسهایی که به سختی میکشیدم هیچ بود.

در برابر قلبم و تپش هایی که میرفت متوقف شود هیچ بود.

من حالا که لبِ مرزِ مرگ و زندگی بودم ، حالا که میدیدم اندک اندک روح خسته و جسمِ نحیفم از حضور شیدا در هم میشکند و بیچارگیم تکمیل میشود برای خود اعتراف کردم : دوستش دارم ، دوستش دارم.

-آی ی ی ... آ...

با صدای جیغ های شیدا دستانِ قفل شده ام به سینی باز شدند.

فکم از فشار دندانهایم دست کشید .زیر لب آهسته نالیدم : احمد

نویسنده:لیلا عفری

-وحشی ... وحشی.

نگاه مضطربم چرخید .رویِ دویدنِ مینا و مسیرش.

رویِ زن عمو و نگاه پرسشگر و وای وای گفتنش .صدای جیغش لحظه ای بند نمی آمد.

فریادِ احمدرضا گوش آسمان را کر کرد:

-چه غلطی میکنی ؟ چه غلطی...

رفتم.

دیرتر از مینا و زودتر از زن عمو که سلانه سلانه دستش را به دیوار میکشید و جلو می آمد ، به اتاقش رسیدم.

-وحشیِ بی لیاقت ولم کن...

از در گذشتم . سرم را جلوتر از خودم داخل اتاق کشیدم.

احمدرضا نیمه برهنه روی شیدا نشسته بود . دستهایش را فشار میداد .

فحشهای آنچنانی پیشکشش میکرد.

یخ کردم . باورم نمیشد . داشتم آرزو میکردم به قطب شمال برسم . نرسیده به قطب یخ کردم.

نویسنده:لیلا عفری

توانِ هیچ حرکتی را نداشتم .مینا سعی داشت جدایش کند.

مانتوی شیدا گوشه ای پرت شده بود.

لباسش مناسب نبود.

اشکهایش به راه بود و جیغ هایی که میکشید هر جنبنده ای را به کمک وا میداشت . دلِ سنگ را نرم میکرد.

من اما کمک نکردم.

دلم تکان نخورد .از شوکِ این واقعه میخکوب ایستاده بودم.

فقط نام او را میتوانستم بگویم .فقط او را میدیدم.

دستانم را روی دهانم گذاشته بودم که زمزمه هایم را کسی نشنود.

-آی ... دستم

زن عمو به اتاق رسید.

-خاله دستم شکست...

احمدرضا مادرش را که دید دست برداشت . شیدا نیم خیز شد .

با این دستِ دردناکش ، دست دیگرش را نوازش میکرد . اشک میریخت.

احمد در حالی که از رویش بلند میشد فریاد زد:

-هِررری...

نویسنده:لیلا عفری

زن عمو که هنوز در بهت بود و دستی را روی سرش میکوبید و با دست دیگر در را گرفته بود وای وای گفتنش را ادامه میداد.

-وحشی ...

زن عمو با دیدن حال و روز شیدا و اشکهای بی پایانش و چهره ی دردمندش نگاهی از سر تاسف به پسرش انداخت:

-چرا احمد ؟

احمد ، احمد ... چرا نامش را تکرار میکردم . چرا سکوت نمیکردم.

دستهایم را محکمتر روی لبهایم فشردم .مینا داشت شیدا را جمع و جور میکرد . آرامَش میکرد.

احمدرضا از روی تخت پایین آمد . نفس نفس میزد .همین که پایین آمد دوباره عربده کشید:

-گفتم هرررری...

زن عمو رنجیده خاطر گفت:

-بسه احمدرضا . بسه . احترامِ مهمون رو نگه نمیداری ، احترامِ مادرتو نگه دار...

به سمت در آمد و خروجی را نشانِ شیدا داد .من و زن عمو هر دو ، حالا با دیدن احمدرضا در روشناییِ پاشیده شده به اتاق از راهرویِ روشن ، همزمان به عمقِ فاجعه پی بردیم.

نویسنده:لیلا عفری

جایِ رژِ لب شیدا روی گردنِ خوش تراشِ احمدرضا داشت فریاد میکشید.

لبهای رنگین احمدرضا ناگفته ها را رنگین و ننگین میخواندند و میگفتند .بوسیده بودش.

به احمدرضا میگفت وحشی ، در حالیکه خودش وحشیانه بوسیده بود .همیشه در افکارم و از شنیده هایم زنی را تصور میکردم که مظلومانه مورد تجاوز قرار گرفته . به جبر بوسیده شده . ناخواسته وارد رابطه ای شده...

اما حالا بلعکس مردی را میدیدم که ناخواسته بوسیده شده . حریمِ پاکش دریده شده.

اتاقش تاریک و بی نور شده .در اتاقِ نیمه تاریک جای لبهای شیدا بر سر و سینه اش آشکار بود.

زن عمو دیگر هیچ نگفت.

من ساکت شدم . دستانم را از روی دهانم برداشتم.

مینا داشت کمک میکرد که شیدای گریان و خمیده لباسهایش را بپوشد .احمدرضا در یک قدمی من کنار در ایستاده بود.

-عوضی ، لیاقتت یه دخترِ بو گندو و اُمُله . یکی که هر غلطی میکنه اما خوب بلده جانماز آب بکشه

احمدرضا زیر لب آهسته گفت:

نویسنده:لیلا عفری

-خفه...

داشت مرا میگفت . مرا . مرا . مطمئن بودم .

کاش سکوت میکرد . کاش فقط گریه میکرد.

در حالیکه آب بینیش را بالا میکشید شالش را با خشم از دست مینا گرفت و سرش کرد:

-لیاقتت دخترِ چوپونه...

نفهمیدم چه شد . به چه سرعتی . به چه نحوی برگشت . به سمتش دوید و با محکمترین حالت ممکن با تمام توان با پشت دستش روی دهان شیدا کوبید...

آنقدر سریع این اتفاق افتاد که نه من و نه مینا نتوانستیم کاری کنیم.

فقط توانستیم برای عمیق تر نشدن فاجعه او را به عقب بکشیم.

با خودم که تعارف نداشتم.

مرا میگفت.

اما من که دهاتی نبودم . پدرم چوپان نبود.

اگر هم بودم اگر هم بود ، مگر دهاتی آدم نیست ؟! مگر چوپان دزد است ؟ قاتل است ؟ مجرم است ؟

این همان روز سیاهی بود که از آن میترسیدم.

همان دشمنی و کینه ای که از آن بیم داشتم.

دستش را که از روی دهانش برداشت ، سرخی خون جای رژلب براقش را گرفته بود.

شاید امشب ، زمانیکه شیدا تصمیم به آمدن میگرفت تصورش را هم نمیکرد که موقع بازگشت به خانه اش ، به جای ماتیکِ گرانقیمتش با لب پاره و آغشته به خون و دستانِ کم جان ، از خاله اش خداحافظی کند.

چرا بچگی کرد . سادگی کرد.

مگر احمدرضا را نمیشناخت.

من که فقط چند ماهی هم خانه اش شده بودم مثل کف دستم شناخته بودمش . شیدا چرا نشناخت . او که از کودکی در کنارش بود.

-دست روی من بلند میکنی ؟ بی همه چیز.

- گم شو پیش ننه بابات

نگاه خشمگین و چشمهای به خون نشسته اش را به من دوخت . لبهای خونینش را تکانی داد و با تمام وجود حرف دلش را گفت:

-بخاطرِ توی ه.ر.ز.ه کتک خوردم ! بدبختِ آسمون جل...

کاش پرده ی نمایش زودتر بسته میشد.

کاش هرگز برای تماشای این تئاتر خشن نمی آمدم.

نویسنده:لیلا عفری

دیگر نگذاشتیم تکان بخورد . من و مینا آنقدر نزدیکش بودیم که نگذاشتیم نزدیکش شود.

محکم او را نگه داشته بودیم .مینا فریاد میزد : برو شیدا

زن عمو ناراحت و خسته از این اوضاع میگفت:

-برو دیگه دخترم

مینا فریاد زد :

-برو دیگه شیدا

شیدا که از اتاق بیرون رفت . مینا هم احمد را رها کرد و دنبال مادرش و دخترخاله اش راه افتاد.

دستم را از بازویش کشیدم.

نگاه غم انگیزم روی سرخی ها میدوید .دنبال جایی میگشتم که سرخ نباشد.

نگاهم از روی بازویش روی سینه اش رفت ، بعد روی گلویش و بعد لبهایش و بعد چشمانش...

-چرا اینجور شد ؟

نویسنده:لیلا عفری

با صدایی که هنوز عصبی بود جواب داد:

-خونوادش واسه تربیتش زیاد وقت نذاشتن.

-من دیگه چطور اینجا زندگی کنم؟!

سرش را خم کرد.

-اینجا خونَته .. همونطور که ما زندگی میکنیم تو هم زندگی میکنی.

ناراحت نگاهش کردم.

به تخت اشاره ای کردم:

-بعد از این بی آبرویی؟

اخم کرد:

-اون غلطِ اضافه کرده ، چه ربطی به تو داره . از کی تا حالا گناهِ یکی دیگه رو پای بقیه مینویسن؟

مستأصل به چشمانش چشم دوختم.

به یاد فحش های رکیک شیدا افتادم.

چه حرفها که بارم نکرد.

-زن عمو حالا چه فکری میکنه درباره.

نویسنده:لیلا عفری

کلافه سرش را عقب داد . دستی روی صورت و موهایش کشید . آخ کشیده ای گفت.

-من میشناسمت . بیخیالِ بقیه.

گوشه ی آستینم را گرفت .چشمانم تار میدید از پشت هاله ی اشک .گرم بود و نزدیک .

گرم .

دست لرزانش را روی سینه اش کشید . کلافه بود.

مضطرب بود.

دستش را مشت کرد . روی قلبش کوبید:

-اینجایی صنم . جات تو قلب منه بخدا...

نگاهم را به سینه اش نمیدوختم . فقط چهره اش را میدیدم.

من هم آدم بودم . آهن نبودم که .

عاشق بودم . اما نمیخواستم دست از پا خطا کنم .عشق بازی در این اوضاعِ نابسامان ، زیر بار این همه تهمت و حرفهای ناروا ، در دلِ دعواها و کتک کاری ها معقول نبود.

من این گرمای مطبوع را با دستان خودم پس میزنم.

آنقدر نزدیک آمد و آنقدر عقب رفتم که دیوار مانع عقب نشینیِ بیشترم شد.

-بذار برم پسر عمو ، درست نیست بخدا ... زن عمو میان حالا

به عمق چشمانم نگاه کرد . نمیدانم در پی چه بود ؟ شاید میخواست حرف دلم را از نگاه گریزانم بخواند.

آرام نجوا کرد:

-بیاد ، مهم نیست . آخرش که چی...

نگاهش کردم . دیگر فرار نکردم . میخواستم روشن شوم . تکلیفم و تکلیفش را بدانم.

-آخرش ... چی ؟

-میفهمن همه.

-چیو ؟

دستش را دوباره روی سینه اش گذاشت و گفت:

-هر چی اینجاستو میفهمن . دخترعمو دلِ پسرعمو رو برد میفهمن ...

صدایِ زن عمو آمد .

-احمدرضا ..

-...

-احمد ؟

مستأصل و گیج و مضطرب به چشمهایش نگاه کردم.

فاجعه نزدیک بود.

نویسنده:لیلا عفری

فاجعه شاید پشت درب اتاق بود.

با صدای بلندی به مادرش گفت:

-میام الان . میام

کمی فاصله گرفت .چشمانش جادو داشتند .نه من میتوانستم چشم بردارم . نه او.

آهسته گفت:

-برو.

-برم بمیرم الهی.

آستینم را آهسته تکانی داد .با آن دستش به خودش اشاره کرد:

-ببین منو . نجسم الان . و گرنه یه جوری بغلت میکردم که باهام حل بشی . نمیخوام با این وضع بگیرمت بغلم . برو ...

لرزیدم . از لذتی نوظهور ، از هیجانی آمیخته با ترس لرزیدم.

به بوسه های شیدا میگفت نجاست.

گیج بودم . درست و غلط را نمیفهمیدم .نمیدانستم پا از اتاقش بیرون بگذارم چه میشود.

نویسنده:لیلا عفری

پا در دریایی خروشان میگذارم یا پا در ساحل...

با سری افکنده و چهره ای درهم از اتاقش بیرون رفتم.

-تو راهه . میرسه الان...

وارد سالن شدم.

دیدم که مینا لیوان آبی را هم میزند و برای مادرش میبرد .خواستم به اتاقم بروم.

کاش میشد برای لحظه ای نامرئی میشدم . عبورم را نمیدیدند .عجیب بود . کسی دیگر خبط کرده اما من خجالت میکشیدم ، من ترسیده بودم .به هیکلِ خمیده و خسته ی زن عمو نگاه کردم.

شاید هم شیدا درست میگفت .شاید خودِ حضورِ من خبطِ بزرگ بود .

جانماز آب کشیده بودم برایشان !دلِ پسرشان را برده بودم.

دل و دینش را .پاهای لرزانم خواستند بروند ، فرار کنند .نشد.

-کجا ؟

برگشتم.

دو چهره ی برزخی دیدم .حدسم درست بود .خبطِ من انگار خیلی بزرگتر از کارهای شیدا بود.

-بشین همینجا.

مینا ادامه داد.

-زنگ زدیم مهتاب داره میاد.

وای . مهتاب.

این وقت شب .چرا زنگ زده بودند .حالا جواب محبتها و توجه هایش را چه میدادم .کاش میمردم.

دیگر دلم بیماری هم نمیخواست .دلم میخواست فرشته ی مرگ همین حالا از در وارد شود...

نشستم . با سری پایین .با قلبی که تپش هایش داشت دیوانه ام میکرد.

-خوابید؟

-نه . نمیتونه . لبش پاره شده.

-برو پیشش.

مینا لیوان را روی میز گذاشت و به بالا رفت.

پس شیدا نرفته بود.

-مار تو آستینم پرورش دادم.

-...

-بخداوندی خدا میدونستم.

-...

-از اون همه پیگیری احمدرضا . اصرارِ مهتاب . اون همه چهلم چهلم کردنشون ... میدونستم هدف دارن...

-...

بغض گلویش را فشرد . صدایش عوض شد.

-همین یه پسر رو دارم . هزار آرزو دارم واسش.

-...

-یهو از کجا پیدات شد تو ؟

-...

فریاد زد:

-نیگام کن.

سرم را بالا گرفتم . اشکهایم سرازیر شده بود . حسِ حقارت و کوچکی و یتیمی مرا میکشت ، مرا پریشان و مضطرب میکرد.

کجایی احمدرضا ؟ کجایی مادر ؟ کجایی بابا ؟

-میموندی خونه داییت . خودم خرجیتو میدادم . خودم تأمینت میکردم.

هیچ نمیگفتم . با التماس نگاهش میکردم که ادامه ندهد .کاش یک درصد از مهربانی زن دایی را نسبت به من داشت.

کاش ذره ای از محبت مادرانه اش را برای من خرج میکرد .آخ آهسته ای گفت و شروع به ماساژ دادن پایش کرد.

بلاتکلیف و مضطرب همانجا نشستم.

صدای درب سالن که آمد فهمیدم مهتاب آمده.

در این مدت که خانه شان بودم این اولین بار بود که از کلید برای ورود استفاده کرده بود .پریشان و نگران از راهروی ورودی گذشت و به ما رسید .روی لباسهای خانگیش مانتویی پوشیده و آمده بود .

شال نامرتبش ، لرزش دستهایش همه حاکی از با عجله آمدنش بود . حاکی از نگرانیش .بلند گفت:

-شیدا؟

زن عمو سر بلند کرد:

-اومدی مادر ؟ آش و لاش کرد دختر خواهرمو...

چشمان وحشت زده ی مهتاب دور سالن میچرخید.

-کجاس ؟

-بالا . داره میخوابه...

-بخاطر چی زدش آخه ؟

زن عمو دست بلند کرد و مرا نشان داد:

نویسنده:لیلا عفری

-بخاطرِ این...

مهتاب سوالی نگاهم کرد که واقعا همینطوره ؟

پلکهایم را بستم . اشکهای گرمم صورتم را شستند .سرم را چرخاندم . چشم گشودم.

به آن طرف نگاه کردم .به آشپزخانه.

چقدر ظرف شسته بودم برایشان.

چقدر طی کشیده بودم زمین را.

چندبار صبحانه و ناهار و شام آماده کردم.

چند بار چای تازه دم آوردم و بردم.

چرا دوستم نداشتند.

به سالنی که همه ی دورهمی های تلخمان در آن گذشت نگاه کردم.

چند بار ناجی مینا شدم.

به پای دردناک زن عمو نگاه کردم.

چند بار دلم خواست کمکش کنم . پمادش را بزنم . دارویش را بدهم .

چرا محبتهایم را نمیدیدند.

همه چیز را آهسته از نظر گذراندم.

دیگر به رفتنم شکی نداشتم.

فاتحه ی حضورم در این خانه را کم کم میخواندم.

فاتحه ی عشقِ پاک اما نافرجامم را تلاوت میکردم.

مهتاب که دید جز اشک و اندوه از من چیزی دستگیرش نمیشود به سمت پله ها رفت.

نگران دخترخاله اش بود .پا روی اولین پله نگذاشته بود که با صدای احمدرضا ایستاد.

-مهتاب...

مهتاب که از همه جا بی خبر بود و منتظرِ یک توضیح از یکی از ما سلامِ آهسته ای به برادرش داد.

-سلام جانم . کِی اومدی ؟ با کی اومدی ؟

به اولین نرده از پله ها تکیه داد .اشکهایم را آهسته پاک کردم.

نخواستم بشنوم که میگویند مظلوم نمایی میکند .حالا که مهتاب آمده بود و مشغول حرف زدن بودند فرصت را غنیمت شمردم و بلند شدم که بروم .مهتاب نگاهم کرد همزمان به احمدرضا گفت:

-الان اومدم . تنهام...

زن عمو فریاد زد:

نویسنده:لیلا عفری

-کجا

چند قدم برنداشته ایستادم...

احمدرضا برگشت که ببیند مادرش چرا فریاد میزند .حمام کرده بود . نجاست را برطرف کرده بود.

اما لباس بیرون به تن داشت .یقه ی باز پیراهنش بدجور خودنمایی میکرد . دلِ هر دختری را میبرد.

کاش در این هوای سرد دکمه هایش را درست و کامل میبست.

-چه خبره مامان . آهسته تر

-حرف نزن مهتاب که از دست تو حسابی شاکیم . خبر داشتی تو ؟ من باید آخرین نفری باشم که بفهمه

مهتاب گیج بود . اصلِ ماجرا را نمیدانست . با صدای بلندی گفت:

-بسه تو روخدا . مامان چی میگید ؟ من از چی خبر داشتم ؟

دو دستش را روی سرش گذاشت:

-احمد سرم داره میترکه . چه خبره اینجا.

زن عمو مثل مهتاب فریاد زد:

-شیدا رو زده . هنوز میگی چه خبره ؟

احمدرضا خشمگین برگشت در حالیکه به گردنش اشاره میکرد فریاد زد:

نویسنده:لیلا عفری

-بگو واسه چی زدم . بگو مادر

به سمت مهتاب برگشت:

-ببین

مهتاب نگاهی به گردنِ خون مُرده ی احمدرضا کرد.

وایِ آهسته ای گفت . دستانش را روی دهانش گذاشت. شرمگین نگاهش را به جای دیگری دوخت.

مادرش دوباره فریاد زد:

-دوستت داره خب...

احمدرضا بین مهتاب و مادرش در حال رفت و آمد بود:

-دوستم داره ؟ من با کسی که دوسش دارم این کارو میکنم ؟ بی محرمیت ؟! بی اجازش ؟ بی رضایتش ؟

لحظه ای ساکت شد . کلافه دور خودش میچرخید:

-داشتم میخوابیدم . یهو دیدم تو اتاقِ . کاریش نداشتم من ...

رو به مادرش گفت:

-راضی هستی به این کار ؟ اسمشو چی میذاری ؟

مادرش حق به جانب دستش را به سمت من نشانه گرفت و گفت:

-اگه این بود میزدیش ؟

نویسنده:لیلا عفری

پشت سرش ایستاده بودم .اما میدیدمش . خشمش . عشقش . گردنش را.

-چرا مادر ؟ چرا با اسمش مشکل دارید ؟ صنم چه بدی در حق شما کرده ؟ فکر میکنید این کارا ازش برمیاد ؟

برگشت به من اشاره کرد:

-صنم جلو من حجاب داره.

زن عمو زیر لب گفت:

-آره جونِ عمش . اینم یه جور سیاسته دیگه.

-چه خوب سیاستیه ! من خوشم میاد.

زن عمو سرش را دوباره بالا گرفت با خشم و غم گفت:

-بفرما . یه عمر زحمت بکش بچه بزرگ کن . آخر و عاقبتش میشه این . خامِ یک الِف بچه میشه.

-صنم بچه نیست . خانومه . خیلی خانوم تر از اون چیزی که فکرشو بکنید.

زن عمو رو به مهتاب گفت:

-تحویل بگیر . شک ندارم دستتون توی یه کاسس.

مهتاب خسته جواب داد:

-نیست مادرِ من . نیست.

نگاهی از سر ملامت و سرزنش به من انداخت . به من که نه راه بالا رفتن از پله ها را داشتم . نه راه نشستن و نگاه کردنِ این تئاترِ ناتمام.

چرا سرزنش میکرد . من که فقط یک هفته بود پیشنهاد برادرش را شنیده بودم . فقط یک هفته فکر میکردم و نمیکردم .

در این وانفسا از دست دادن مهتاب را کم داشتم.

رو به احمدرضا ادامه داد:

-تو به من بگو جریان چیه ؟

مینا آرام پایین می آمد .نیمه ی راه روی یکی از پله ها نشست.

دستانش را زیر چانه اش گذاشت و تئاترِ غم انگیز را تماشا کرد.

احمدرضا قدمی آهسته به سمت مهتاب برداشت:

-مهتاب...

مهتاب تمامِ عشقش ، تمامِ محبتِ خالصانه و خواهرانه اش را در صدایش ریخت و گفت:

-جانِ مهتاب

حالا که همه غرق حرف زدن بودند . غرقِ سوال و جواب ، آرام آرام قدم برداشتم.

نویسنده:لیلا عفری

به سمت پله ها رفتم .دیگر نمیخواستم حتی به فرمان و فریاد کسی بایستم ، برگردم.

باید بالا میرفتم . کارهای ناتمامم را تمام میکردم.

-بابا نیست...

پشت به مادرش اشاره ای به او کرد:

-مادر هم که نظرش اینه...

مهتاب کنجکاو به لبهای احمدرضا خیره شده بود.

به اولین پله رسیدم .کسی فرمان ایست نداد .دستور بازگشت نداد.

همه ی چشمها به لبهای احمدرضا دوخته شده بود.

-فقط تو رو دارم.

-...

-مهتاب

-جانم

بالا رفتم . آهسته آهسته.

عطرش را برای شاید آخرین بار نوشیدم.

گذشتم.

از همه.

نویسنده:لیلا عفری

حتی از خودم.

-فردا شب ، با گل و شیرینی بیا . برو بالا . دخترعمو رو برام خواستگاری کن . و جز با جواب مثبت پایین نیا...

سکوت بود فقط.

از مینا هم گذشتم . مینایی که فقط محو تماشا بود.

صدایش بغض داشت . خشم داشت . خش داشت:

-فقط بگو چَشم داداش...

مهتاب آرام و شمرده گفت:

-چشم داداش

در را که بستم ، طوفان فروکش کرده بود .عجب شبی بود امشب .محضِ احتیاط در را قفل کردم.

از این که شیدا در خانه بود ترس داشتم .ترسیدم مبادا نیمه شب سراغِ من هم بیاید .روی صندلی نشستم.

کلمه ی " ناکام " برایِ حال و روزِ امشبم به درستی صدق میکرد.

پدرم و مادرم ، عشقم ، همه را از دست داده بودم .من کی میتوانستم کامروا شوم ؟

نویسنده:لیلا عفری

کجا میتوانستم درست و آرام زندگی کنم.

در شرایطی بودم که فکر میکردم الان ، اگر همین الان حسین کنارم بود به عقدش در می آمدم .حال و روزم قابل وصف نبود.

سکوتی غریب مرا در بر گرفته بود .کتابهایی که روی میز چیده بودم را یکی یکی برداشتم.

روی هم گذاشتم .جعبه ی خودکارها و مدادها را جلوتر کشیدم .از روی صندلی بلند شدم.

از داخل کمد ساکِ دستی کوچک را در آوردم .ضروریترین لباسها را برداشتم و داخل آن گذاشتم.

کیف مدرسه را آوردم و تمام کتابها را به سختی در آن جا کردم.

برای رفتن ، فعلا همین ها کافی بود .بقیه را بعدها میگفتم مهتاب برایم پست کند .کیف و ساک را داخل کمد گذاشتم و درش را قفل کردم .روی تخت دراز کشیدم.

روزی که به این خانه آمدم ، با تمام وجود دعا کرده بودم این اتاق شاهد زیباترین روزهای زندگیم باشد.

اما نبود.

من بد نکرده بودم.

من جز محبت و احترام نبخشیده بودم .اما در پاسخ ، کینه دریافت کردم . فریاد شنیدم.

نویسنده:لیلا عفری

مرا این و آن خطاب کردند .به چه قیمتی بمانم.

به قیمت بر باد رفتنِ ته مانده ی غرور و عزت نفسم ؟به قیمتِ شکستن بخاطر یتیم بودنم.

نمی ماندم.

وسطِ اتاقِ پذیراییِ خانه ی دایی رختخوابم را کنار سمانه و حسین می انداختم و میخوابیدم.

نوکریِ زن دایی را میکردم اما نمی ماندم .زن عمو را دوست داشتم.

ده ها بار نامم را کوچک کرد.

مرا ندید .مرا از خود راند.

اما دوستش داشتم.

مادرِ مهتاب بود.

زنِ عمویم بود.

مادرِ احمد بود.

احمد.

آخ از ویرانه ی قلبم ... احمد.

نویسنده:لیلا عفری

.....

سرم سنگین و گرم بود .به سرعت برق و باد دوش گرفتم و به اتاق برگشتم .دیگر نگفتم اتاقم.

اتاقِ من نبود .من از کلِ دنیا یک وجب جا برای خودم نداشتم . اتاقم کجا بود.

روی زمین نشستم . موهای خیسم را شانه زدم .لرز کرده بودم.

برای این که کسی یادم نباشد . کسی پیگیرم نشود حتی سشوار را هم روشن نکردم.

موهایم را جمع کردم پیچ و تابی دادم و بالای سرم بستم .لباس ساده ی خانگیم را که با خودم از شهرم آورده بودم به تن کردم.

بافت و اورکت زیبا و آنچنانی مالِ من نبودند.

نمیخواستمشان .از اینجا چیزی نمیبردم که خاطراتش را برایم زنده کند.

چیزی که مالِ خودم نبود نمیبردم .بی هدف روی زمین نشسته بودم .

صدای خنده ی شیدا از اتاق مینا و راهرو می آمد.

در رفت و آمد بود .چقدر این بشر پَست و فرومایه بود.

دلمنمیخواست نگاهم به نگاهش بیفتد .میترسیدم به سمت اتاقم بیاید.

نویسنده:لیلا عفری

احساس کردم از عمد برای مکالمه ی تلفنی اش مسیر راهرو را تا اتاقِ من می رود و می آید.

ترسیدم مبادا بیاید . در بزند .نیامد .باز خانه مثل خانه ی ارواح ساکت شد.

مدرسه نرفته بودم .باید یاد میگرفتم دل بِکَنَم .از هر چیزی که حال و هوایم را عوض میکرد . خاطرات تلخ و شیرین اینجا را به ذهنم می آورد.

پاهایم را بغل کردم .سرم را روی پایم گذاشتم.

کاش زودتر امروز بگذرد .کاش زودتر فردا شود .نمیخواستم در حضور شیدا بیرون بروم.

نمیخواستم نگاهم لحظه ای به فتح بزرگش در دور کردنم بیفتد.

کاش میرفت.

همان جا روی زمینِ سرد ، بی بخاری ، بی لباس گرم دراز کشیدم.

داشتم از گرسنگی تلف میشدم .ساعتها کُند و کُند میگذشتند .خاطرات زندگیم جلوی چشمانم رژه میرفتند .آنقدر از یادآوری اندوهِ بزرگم که دوری از احمدرضا و مهتاب بود گریستم تا خوابم برد.

نویسنده:لیلا عفری

.....

با صدای ضربه هایی که به در اتاق کوبیده میشد پلکهایم را گشودم .اتاق تاریک شده بود.

مهتاب آهسته صدا میکرد:

-صنم ، صنم جان

از جا بلند شدم . کلید را زدم . اتاق روشن شد.

نگاهی سریع به خودم انداختم .چشمانم ، روزگار سیاهم را به بدترین شکل نشان میدادند .آنقدر اشک ریخته بودم که به سختی چشمهایم را باز نگه میداشتم .برگشتم در را باز کردم.

سبدِ گلِ کوچک و زیبایی را روی جعبه ی شیرینی گذاشته بود . با دیدنم به وضوح جا خورد.

-سلام

-سلام عزیزم

مرا در آغوش فشرد . عزیزمِ آهسته ی دیگری هم گفت .چقدر این خواهر و برادر در محبت به خرج دادن برای من کریم و بخشنده بودند.

-بیا . بشین.

نویسنده:لیلا عفری

عقلم حکم کرد در را قفل کنم .مهتاب انگار شرایطم را درک میکرد . چیزی نگفت.

سبد گل و شیرینی را روی میز گذاشت و خودش روی تخت نشست .

-زحمت کشیدی

غمگین و آهسته گفت:

-تا باشه از این زحمتا

روی زمین نشستم . باز پاهایم را بغل گرفتم .حالِ پذیرایی کردن نداشتم .منی که همیشه از دیدن گلهای طبیعی و رنگ و بویشان ذوق میکردم حالا نیم نگاهی هم به سبد گل نینداختم .گلِ پژمرده ی این اتاق من بودم.

من دیدنی تر از آنها بودم...

-موهات خیسه . مریض میفتی...

زیر لب گفتم:

-مهم نیست.

برخلاف دیشب که سراسیمه و باعجله با لباس خانگی آمده بود ، حالا اما شیک و خوش عطر و بو آمده.

شاید باور کرده این یک خواستگاری رسمی بر اساس توافقهای دو طرفه است .مهتاب از کیف و ساک آماده ام خبر نداشت.

نویسنده:لیلا عفری

از قلبِ کوچکم که میل پرواز به دیارم داشت ، خبر نداشت.

-چکار میکنی با خودت صنم...

خیره به گل هایِ بی جانِ قالی بودم .کاش نمی آمد.

-پاشو بیا پیشم بشین.

بغضِ لعنتی داشت راه باز میکرد.

-خوبه همینجا.

-من میام پیشت.

آمد . کنارم نشست.

یاد شبی افتادم که احمدرضا میخواست کنارش بنشینم ، کنارم بنشیند . مذاکره کنیم . در مورد رنگ لباسش.

کاش نشسته بود کنارم.

کاش...

دستش را روی کمرم گذاشت آرام نوازشم کرد:

-صنم یه لباس مناسب بپوش . مریض میفتی . نا سلامتی اومدم خواستگاری . پگم به خودت میرسیدی.

چشمانم را نمیبستم . تا اشکها سرازیر نشوند .بلند شد . پتوی سبکی که روی تخت بود را برداشت . روی شانه هایم انداخت.

دوباره کنارم نشست.

-خوبی ؟

-بله . خوبم.

تکان نمیخوردم . گلهای قالی هم پژمرده بودند انگار . رنگ و رویشان رفته بود.

چِفتِ من نشسته بود . دستش را روی شانه ام انداخت:

-من فکر میکردم قرارِ جاریم بشی ، نگو قرارِ خانمِ داداشم باشی.

مرا تکانی داد:

-با منم آره ؟ خوشکل خانوم ؟ نگفتی چرا ؟

رو برنگرداندم . حتم داشتم اگر ببینمش آتشفشانِ اشک و آهم فوران میکند .حتم داشتم میگفتم که میخواهم بروم.

-خانومی...

بغض و آهم را فرو دادم آهسته گفتم:

-بله ؟

-خوب فکراتو کردی ؟ راستی راستی میخوای زنِ داداشِ بداخلاقم بشی ؟

نمیدانست نیازی به فکر کردن نبود .

نمیدانست من دیگر زنِ هیچ کس نخواهم شد .

نمیدانست برادرش با من مهربان است.

-مهتاب

-جانم

-جوابم منفیه

نوازش دستش لحظه ای متوقف شد.

-آه ... چرا عزیزم ؟

-...

دنبال جواب خوب و قانع کننده گشتم . چون میدانستم اگر نامی از مادر و دخترخاله اش ببرم سعی میکند دلگرمم کند و توجیه و رضایت آنها را برعهده بگیرد.

-ببینمت . حداقل بذار ببینمت . چرا روتو برنمیگردونی ؟

برگشتم . سرم را روی پاهایم رو به او برگرداندم .این غریبانه ترین خواستگاری دنیا در غربتی دور از هر دوست و آشنایی بود

فکر کردم اگر زن عمو قبولم داشت ، اگر حالا من خانه ی دایی جانم بودم ، پسرعمو و خانواده اش حالا آنجا مرا از داییم خواستگاری میکردند . قول و قرارها را میگذاشتند.

اما دریغ.

دریغ از چرخِ روزگار...

-بخاطرِ حرفای مامان ؟ بخاطرِ کارِ شیدا ؟

آرام اشک میریختم:

نویسنده:لیلا عفری

-نه

-بخاطر اختلاف سنی ؟

دستش را پیش کشید اشکهایم را پاک کرد.

چقدر مهربان بود . چشمانش پر از عطوفت بود.

-نه

-پس چرا آخه ؟

دروغ ترین دلیل را گفتم:

-خیلی اختلاف فکری داریم باهم . در ضمن...

کنجکاو نگاهم میکرد:

-احساس میکنم نمیتونم بعنوان همسر دوسش داشته باشم ... باهاش زندگی کنم...

نمیدانم باور کرد یا نه...

نمیدانم نظرش چه بود.

-اگه احمد رو ببینی ! پایین . منتظرِ منِ . که با جواب مثبت برم پیشش . اگه حلقه ها رو ببینی که گرفته !! خوش سلیقس داداشم !

آخ . داشت با حرفهایش شکنجه ام میکرد . چشم بستم اشک ریختم و ریختم .صدای ناراحتش را شنیدم:

-اگه نمیخوایش پس این اشکا واسه چیه ؟!

نویسنده:لیلا عفری

نباید بو میبرد . نباید از آتشی که ذره ذره مرا میسوزاند باخبر میشد .سعی کردم خودم را و بغضم را بسختی کنترل کنم.

درست نشستم .اشکهایم را با پشت دست و آستینم پاک کردم . به روبرو خیره شدم.

-خیلی دوستت دارم مهتاب . خیلی

-منم همینطور عزیزم

-نمیخوام این رابطه به ازدواج ختم بشه . عوض بشه این رابطه ی دوستانه . حتی با پسر عمو

کمی شوخی ، چاشنیِ لحن و صدای غمگینش کرد:

-نکنه میترسی خواهرشوهر بازی در بیارم واست ؟

تلخ خندیدم.

-خیلی دوستت دارم مهتاب ... برات احترام قائلم به خداوندیِ خدا . اما این جوابِ اول و آخرمه . نمیخوام وقتت رو واسم تلف کنی .

سکوت کرد . شاید هضمِ حرفهایم برایش سخت بود .آرام پرسید:

-مطمئنی ؟

-بله ، مطمئنم

گوشی مهتاب زنگ خورد.

کیفش را باز کرد.

نویسنده:لیلا عفری

نگاه کردم.

اسم " داداش احمد" با آیکونِ قلبِ کوچک روی صفحه ظاهر شد.

برای آخرین بار نگاهم کرد و پرسید:

-چی بگم بهش ؟

-همونایی که گفتم . ببخش مهتاب.

دستانم را روی صورتم گذاشتم . گرم شده بودم . احساس کردم در حال تب کردنم.

-جانم احمدجان ؟

-...

-نه متأسفانه

-...

-من چکار کنم ؟ بیام پایین ؟ بچه ها گنا دارن . باید برم.

-...

-باشه.

دستانم را از روی صورتم برداشتم .تماس را قطع کرده بود.

-من میرم.

-باشه . مرسی به زحمت افتادی.

نویسنده:لیلا عفری

-خودش داره میاد بالا...

وای . وای . مگر جوابش را نگرفته بود . دیگر آمدنش برای چه بود!

از مهتاب خداحافظی کردم .سر درد داشتم .معده درد امانم را بریده بود .نای حرف زدن حتی نداشتم.

به سختی به سمت کمد رفتم و شالم را از آنجا در آوردم روی سرم گذاشتم.

برگشتم سر جایم . روی زمین نشستم . پتو را دور خودم پیچیدم.

ابروها و پیشانیم را با انگشتان کم جانم ماساژ دادم.

ضربه ی آرامی به در زد و وارد شد . خواستم بلند شوم که گفت:

-بشین

پیراهن سفید رنگ و شلوار جین تیره ای پایش بود.

بازهم دو دکمه ی آخر را نبسته بود .صندلی را کشید و نشست.

نگاهم را تا جایی که میتوانستم به هر جایی جز او و آن صندلی میدوختم.

سکوتمان طولانی شده بود .صدای نفس هایمان فقط سکوت اتاق را میشکست .کمی روی صندلی جابجا شد.

نویسنده:لیلا عفری

-صنم اولین دختری هستی که ازش خواستگاری کردم و جواب منفی شنیدم.

لبهای خشکیده ام را باز کردم . آهسته گفتم:

-همه چی اولش سخته . بعد راحت میشه . خیلی راحت.

-منظورت چیه ؟

ناچار نگاهش کردم:

-خیلی راحت ، بعدها باهاش کنار میایید . همه چی فقط اولش سخته...

اخمی کرد . از پاسخ ردی که به او دادم ناراحت بود . حق داشت خب.

-در مورد خودت اینجوری بوده ؟ تجربشو داشتی ؟

-بله . دیگه از مرگ پدر و مادر که سختتر نیست . اما ببینیید منو ..

به خودم سر تا پا اشاره کردم:

-پوستم کلفته . عینِ خیالم نیست . دارم زندگی میکنم .

بغض کردم:

-اولش سخت بود انگار ... حالا راحت هضمش میکنم.

میخواستم بگویم این که همه یتیم صدایم میکنند دیگر عادی شده . بی کسی و بدبختیم را نشانه گرفتن عادی شده.

نتوانستم .نخواستم از خودم خاطره ی بد بجا بگذارم.

-حالا دیگه ما مناسب هم نیستیم ؟ نمیتونی منو بعنوان همسر قبول کنی ؟ اختلاف فکری داریم ؟

سرم را روی پاهایم گذاشتم .به درب نیمه باز اتاق نگاه کردم.

از دیشب تا حالا که آفتاب غروب کرده بود از بیرون بیخبر بودم .نمیدانستم که در خانه هست و که نیست.

نمیدانستم حال و هوایشان چطور است .کاش زود فردا میشد.

من دیگر دلم موسیقیِ صدایش را هم نمیخواست .میخواستم صدایش را هم همینجا بگذارم و بروم.

-چقدرذوق و هیجان!

هیجانم مُرده بود . هیجانم را کشته بودند . چه کسی را تحویل میگرفتم ؟ کسی که داشتم با توانِ نداشته ام درب قلبم را به سختی به کُندی با هزار مشقت میبستم تا بیرونش کنم ؟ چگونه تحویلش میگرفتم ! من که داشتم بیرونش میکردم.

-صنم

آخ از دردی که در صنم گفتنش پنهان بود . آخ

چشمانم را بستم .

-بله ؟

-نیگام کن . توی چشمام نگا کن . قسم بخور که نمیخوای منو...

نویسنده:لیلا عفری

زمزمه کردم:

-نمیخوام...

-نگام کن . صنم...

سر بلند کردم . دیدم که یکی از گل های داخل سبد را پر پر میکند گلبرگهایش را روی میز میریزد.

انگار میز ، گورِ عشقمان بود . داشت روی گور ، گل میریخت .

باید فاتحه را میخواندیم مع الصلوات...

خواستم چشم در چشمش بدوزم بگویم نمیخواهمت که از صدای مهیبِ در قلبم تیر کشید.

شیدا بود . در را با لگدی محکم باز کرد .وحشی بازی هایش تمامی نداشت .احمدرضا عصبی بلند شد ایستاد:

-گورتو گم نکردی هنوز ؟؟

مینا پشت سرش داخل شد . دستش را کشید:

-بیا شیدا . بسه دیگه.

مینا را تقریبا هُل داد:

نویسنده:لیلا عفری

-برو اون ور

کتف مینا محکم به در خورد . آخِ بلندی گفت.

احمدرضا خشمگین فریاد زد:

-دیگه چی میخوای ؟ به مینا چکار داری ؟

ترسیدم . ایستادم . به صندلی چسبیدم.

به احمدرضا نزدیک شد . لبش ورم کرده بود.

سینه به سینه ی احمد ایستاد:

-یه چیزی میگم ، بعد گورمو گم میکنم.

احمدرضا منتظر روبرویش ایستاد.

هر دو خشمگین . هر دو عصبی . لبهای لرزان شیدا باز شدند . عصبی و شمرده فریاد زد:

-نمیدونی دور و ورت چه خبره آقای خوش غیرت ! مؤمن!

چه میگفت ؟! چه میخواست بگوید .احمدرضا سکوت کرده بود . فقط به چشمهای وحشیش نگاه میکرد.

-کثافت کاریایِ مینا رو کی لاپوشونی میکنه ؟

مینا هینی کشید دستش را روی دهنش گذاشت و قدمی عقب رفت.

شیدا با انگشت اشاره اش مرا نشان داد:

-این

نویسنده:لیلا عفری

احمدرضا مشکوک شد.

-گوشیِ مینا کو ؟ کی قایمش کرده ؟

مشکوک تر ، چشمهایش را ریز کرد.

-این

مینا گریه کرد . به هق هق افتاد.

-هر وقت مینا هر کثافت کاری خواست بکنه این پشتش در اومد . پاک جلوه داد همه چیزو.

خب . عالی شد . انگار دیگر کم کم پرده ی این تئاتر تأسف برانگیز بسته میشد.

-یک مشت دروغگو اطرافت هستن .. خوش غیرت.

با دست محکم به سینه ی احمدرضا کوبید و طعنه زنان فریاد زد:

-عاشق

دیگر نمیتوانستم بایستم .روی صندلی نشستم .مینا گریه کنان اتاق را ترک کرد.

احمدرضا اما قافیه را نباخت . هر دو ساعدِ دستش را گرفت . محکم تکانی داد و از بین دندانهای قفل شده اش غرید:

-حالا گم شو...

همزمان آسمان هم غرید.

شیدا رفت...

رویم را برگرداندم .قطره های باران روی شیشه ی پنجره میکوفت .

عشقم ، پسرعمویم ، پدرم ، برادرم ، اشک و آهم وسطِ اتاق ایستاده بود . به فاصله ی چند سانتی متری من ایستاده بود اما برایِ من نبود.

مالِ من نبود.

اگر بود حالا شادمان میخندیدم دستش را میگرفتم و میگفتم عاشق دویدن و قدم زدن در بارانم ... با من قدم بزن.

دلم به حال مینا شکست . مینایی که تمام زندگیش شیدا بود.

حالا شیدا کارهای بچگانه ی مینا را کثافتکاری نامیده بود . برگشت . فاصله ی یک قدمی را از میان برداشت.

چقدر قطرات باران درشت بودند .انگار میخواستند شیشه را بشکنند .

وارد اتاق شوند .سر و صورتم را بشویند.

دستی را روی میز گذاشت .دست دیگرش را روی صندلی .انگار که من و صندلی را بخواهد در آغوش بگیرد.

نویسنده:لیلا عفری

اما دیگر از او و آغوشش خبری نبود.

از مهربانی خبری نبود .به رویم خم شد.

-کجاس ؟

دیگر اشکم نیامد . چشمهایم دیگر نسوخت.

دیگر تپش های قلبم بالا و پایین نشد .چون دیگر بالاتر از سیاهی رنگی نبود.

خیره به پنجره ی اتاق گفتم:

-انداختمش دور

آهسته پرسید:

-دور یعنی کجا

- خودش خواست . نخواست که داشته باشدش .منم انداختم دور

هیچ نگفت . آسمان کماکان می غرید .چرا حرف نمیزد . چرا نمیرفت .برگشتم . سرم را بالا گرفتم.

نگاهش کردم .داشت نگاهم میکرد . تک تک اجزای چهره ام را داشت نگاه میکرد.پیشانیم . چشمهایم . بینی ام . لب هایم.

-نگفتم پنهون کاری نباشه ؟

جوابی نداشتم.

نویسنده:لیلا عفری

-نگفتم دروغ نباشه بینمون ؟

فقط تشنه نگاهش میکردم.

غمگین گفت:

-نگفتی قول ؟

جوابی نداشتم . جوابم نمی آمد . حرفم نمی آمد .دستش را بالا آورد .

نزدیک گونه ام.

به فاصله ی چند میلیمتریِ گونه ام .فریاد نزد . عصبی نبود . خشم نداشت . تنها رنجِش در نگاهش داشت.

دستش همانجا توقف کرد . به فاصله ی چند میلیمتری گونه ام.

و برگشت .کاش برنمیگشت.

او چه میدانست امشب شبِ وداعست.

بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

.....

نویسنده:لیلا عفری

آنقدر گرسنه بودم که نفهمیدم جعبه ی شیرینی را چطور باز کردم .دو تا شیرینی خوردم بلکه دل ضعفه و حال خرابم را خوب کند .مانتویم را به تن کردم . شال زمستانی ام را به سر کردم .خودم را در آینه نگاه کردم.

دقیقا مثل مریض ها بودم .مثل مُرده ها.

اگر زن دایی مرا اینطور میدید از حال میرفت .آنها با هزار امید و آرزو مرا راهی کرده بودند.

دلم نمیخواست غم و اندوهشان را ببینم .کشو را باز کردم.

با دست لرزانم مداد را بیرون کشیدم و چشمانم را سیاه کردم.

من که داشتم میرفتم .قوانینِ اینجا هم بماند برای اهلِ اینجا .رژ لب صورتی را روی لبهایم کشیدم .نمیدانم چرا ناخودآگاه به یاد لب های سرخ شیدا افتادم .به یاد ردِ آن رنگ روی لب و دهان احمد رضا.

با خشم محکمتر کشیدم . محکمتر . تا شاید با محکمتر کشیدن رنگ صورتی به سرخ تبدیل شود.

اما نشد .فقط رنگ و لعاب لبهایم ناشیانه شد . شال را برداشتم .موهایم را رها کردم . دوباره شالم را روی سرم مرتب کردم .ابدا دلم نمیخواست دایی و خانواده اش بویی از ماجراهایی که بر من گذشت ببرند.

دلمیخواست ببینند متفاوت شده ام . زیباتر شده ام . با این چشمان سیاه و لبهای شاد و موهای رها ، امروزی تر شده ام!

ساعت داشت از یازده میگذشت . باید زودتر راه می افتادم . برای آخرین بار مدارکم و پولها و کارتم را چِک کردم.

کیف و ساک کوچک را برداشتم و بی آن که نگاهی به اتاق بیندازم از آنجا خارج شدم.

پله ها را آهسته پایین رفتم .به آخرین پله که رسیدم زن عمو را در آشپزخانه دیدم.

دور از ادب بود بدون خداحافظی بروم .دور از شأنِ من بود .

به سمت آشپزخانه رفتم .مرا که دید به وضوح جا خورد.

شاید مرا تا بحال اینطور ندیده بود .نمیدانست این نقاب برای خوب نشان دادنِ حالم است.

نقش بازی کردن است.

برگ ریحان را از دستش رها کرد و در ظرف گذاشت.

-کجا شال و کلاه کردی ؟ احمدرضا نبینه!

اشاره اش به آرایشم بود.

ساکت و محو تماشایش به سمتش رفتم . صندلی کنارش را کشیدم و نشستم.

بخدا قسم نمیخواستم محبت بخرم . دلسوزی ببینم . ترحم کند . دلم فقط خواست آخرین دیدارمان خوب باشد.

-دیگه نمیبینه.

نویسنده:لیلا عفری

متعجب فقط نگاهم میکرد.

آرام بود .شاید شوکی که دیروز شیدا به آنها وارد کرد اینقدر ساکتشان کرده بود.

دستش را گرفتم . بوسیدم .مقاومت نکرد.

-حلالم کنید زن عمو.

گریه نکردم . نمیخواستم آرایشم خراب شود . نمیخواستم دوباره پژمرده شوم.

این نقاب باید تا دیدارم با دایی روی چهره ام می ماند.

-بخاطرِ همه چی ممنونم.

حرفی نزد . نگاهش روی کیف سنگین و قطور و ساک مسافرتی میچرخید.

ایستادم.

-خداحافظ

پشت به او راه افتادم.

از در بیرون آمدم .پشت کانتر که رسیدم شنیدم آهسته گفت:

-کجا میری دختر ؟

نگاه کوتاهی کردم در حالیکه راه می افتادم گفتم:

-نگران نباشید . برسم زنگ میزنم.

نویسنده:لیلا عفری

کفشهایم را پا کردم و از خانه بیرون آمدم .مینا را که در حیاط دیدم تعجب کردم .چرا مدرسه نرفته بود!

لباس گرم پوشیده بود و روی بلوک های دور باغچه نشسته بود .شالش را دور سرش پیچیده بود.

رعایتِ قوانینِ احمدرضا را میکرد بخاطر ساختمانِ روبرو ؟ یا از سرما اینطور پوشیده بود!

سعی کردم مثبت فکر کنم .رعایتِ قانون میکرد حتما ...پله ها را پایین آمدم.

صدای قدم هایم را که شنید برگشت . نگاهش را روی من تیز کرد .باز هم دلم نیامد از این دخترک دلشکسته بی خداحافظی بگذرم .بلند شد ایستاد.

هر کسی آن کیف و ساک دستی را میدید دوزاریش می افتاد که قصدم سفر است.

سفری بی بازگشت.

-کجا ؟

به طرفش رفتم . دستم را روی بازویش گذاشتم . نزدیکش شدم .

گونه ی یخ زده اش را آرام بوسیدم .به عقب رفتم.

-مراقب زن عمو باش . تونستی کمکش کن.

هیچ وقت کمک نمیکرد . از کارِ خانه فراری بود.

نویسنده:لیلا عفری

فکر میکردم بعد از من چه کسی کمک حالش خواهد بود.

-کجا میری ؟

-شهرم ... خونه دایی جانم

لبخندی نمایشی به چهره ی بی روحش زدم و گذشتم .از این خانه ، آدمهایش ، روزها و شبهایش

از خودم گذشتم.

کارت ملی و بلیط اتوبوس مسافرتی را از صندوق دار تحویل گرفتم . روی صندلی های فلزی نزدیک به درب خروجی نشستم

کیف و ساکم را روی پایم گذاشتم .داشتم از گرسنگی تلف میشدم.

یک ساعت و نیم به حرکت اتوبوس مانده بود .در طول دو روز تنها چیزی که خورده بودم دو عدد شیرینی بود.

نگاه کردم ببینم از کجا میتوانم غذا تهیه کنم .چشمم افتاد به یک فست فودی .ساندویچ اولم را که خوردم دیدم هنوز گرسنه ام.

یکی دیگر سفارش دادم .بشدت گرسنه بودم .از طعمش هیچ نمیفهمیدم.

نویسنده:لیلا عفری

اما برای رفع گرسنگی خوب بود.برای این که سرحال شوم . خون درست تر در رگهایم جاری شود خوب بود.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و آرایشم را تجدید کردم .یک ساعت وقت داشتم .دوباره به سمت صندلیهای درب خروجی رفتم و نشستم .

منتظرِ گذرِ زمان بودم .بلیطِ در دستم را نگاه کردم .برای گذرانِ وقت هزار بار نوشته هایش را خواندم.

سر بلند کردم .زن و مردی جوان روی ردیفِ جلویی من نشستند .مشغول حرف زدن بودند .کودک شش هفت ماهه شان چشم به من دوخته بود و به رویم لبخند میزد .زیبایی و معصومیتش ، گونه های گل انداخته اش لبخند به لبهایم آورد.

منی که مدتها بود نخندیده بودم .مرواریدهای سفیدِ داخل دهانش او را جذاب تر و بانمکتر کرده بود .پدر و مادرش دائم قربان صدقه اش میرفتند.

فکرم پر کشید به نوزده بیست سال پیش.

آن زمان که من هم مثل این کودک در آغوش پدر و مادرم مالکِ دنیا بودم کسی فکرش را میکرد هر دوی آنها را در اوج جوانی و نیازم به وجودشان از دست بدهم .کاش کودک می ماندیم .کاش معصوم می ماندیم.

کودکِ زیبا داشت برایم لبخند میزد . داشت تمام لطافت و ظرافتش را به رخم میکشید که دیدم مردی آهسته روی نیمکتِ آهنی درست کنار من نشست.

معذب از حضورِ نابهنگام و نادرستش ، جمع تر نشستم . دلم خواست در دل به او ناسزا میگفتم.

عطرش اما آشنا بود.

گرما با خودش آورده بود.

آنقدر نزدیکم نشسته بود که پاهایمان چفت هم شده بودند .نیازی ندیدم سرم را بالا بگیرم.

عطرِ خودش بود .فقط به این فکر کردم که چطور آمده ؟ از کجا فهمیده که اینجایم.

چرا مرا به حال خود رها نمیکرد.

-از رویِ شالِت شناختمت . نه صورتت . این چه وضعیه.

دسته ی کیفم را میفشردم . همه ی ترس و اضطرابم را به آن منتقل میکردم.

نویسنده:لیلا عفری

-دیگه از قلمرو حکومتتون اومدم بیرون .

سرم را چرخاندم نگاهش کردم . داشت موهایم را دید میزد.

-انتظار داشتید بعد از هفت ماه مثل مُرده ها برم پیششون ؟ که داییم پس بیفته!

دستش را دراز کرد . دستی را که داشت کیف را محکم چنگ میزد آهسته گرفت و روی پایش گذاشت.

خواستم مقاومت کنم .دستم را پس بگیرم.

نشد.

-چرا لباس درست و حسابی تنت نکردی ؟ چِله ی زمستونه ها ! میخوای مریض شی ؟ مریضیو دوس داری ؟

چه میپوشیدم بافت سرمه ای رنگش ؟ اورکت آنچنانیش.

نمیخواستم . از این جا . از این شهر هیچ نمیخواستم.

عصبی شدم:

-لطفا وِل کنید دستمو.

-جاش خوبه

-خوب نیست .

نگاهی به اطرافم کردم:

نویسنده:لیلا عفری

-درست نیست پسرعمو

-درست اینه که بی اجازه ، بی خبر بذاری بری ؟ اونم کجا !!! مگه من بهت نگفته بودم خونَت کجاس ؟

دستم را محکم گرفته بود . با انگشت شصتش تند و خشن نوازشش میکرد.

هر چه تقلا کردم رهایش نکرد.

از تقلا کردن دست کشیدم.

-من خونه ندارم . محضِ نمُردَن ، محضِ داشتنِ یه سرپناه ، یه سقف بالا سرم ، میرم پیش دایی

دستم را فشرد.

-من سر پناه نبودم ؟ سقف نداشتی ؟

-ول کنید دستمو . چه کاریه ؟

نزدیک تر آمد .وای داشت آتشم میزد .شانه اش را به شانه ام چسباند .تنم از این همه نزدیکی گُر گرفت.

دیگر مجالی نبود فاصله بگیرم .چسبیده بودم به دسته ی نیمکت .نگاهش را بر نمیداشت .

-بی اجازه ی من داشتی میرفتی ؟ چیکار میکنی ؟

-بخدا اگه فاصله نگیرید ، به حال خودم نذارید منو ، پلیس خبر میکنم.

تک خنده ی صدا داری کرد:

-چی گفتی ؟ درست نشنیدم.

سرم را بالا گرفتم . بی انصاف آنقدر نزدیک نشسته بود که لبه ی بالای شالم به صورتش میخورد.

هر کسی ما را در آن حال میدید چه فکرها که نمیکرد.

نگاهش کردم:

-همین که شنیدید ؟

آهسته گفت:

-منو از پلیس میترسونی ؟

خیره ی چشمانم شده بود این بار.

-من تا تهش هستم.

میخواست بینیش را به بینی ام بچسباند.

-واسه خاطِرت تا چوبه ی دار میرم.

خجالت زده سرم را عقب بردم . گفتم حالاس که پلیس به دلایلِ دیگر پاپیچمان شود.

نویسنده:لیلا عفری

داشت چه میکرد ؟!! جلوی این همه آدم . در این فضای باز .در تیررس نگاهِ کنجکاو و شاید بیخیالِ مردمی که در رفت و آمد بودند ، وسطِ ترمینالِ مسافربری داشت برایم رمانتیک میشد!

نگاهش از بینی ام روی لبهایم سُر خورد:

-صنم ، دخترِ خوبی باش .

چشمهایش را بست . اخم کرده بود . بازشان کرد . هنوز به لبهایم نگاه میکرد.

لبهایش را کمی تر کرد . لب پایینش را کمی جوید .نگاه بر نمیداشت.

برای لحظه ای سرش را چرخاند اطراف را نگاهی کرد .تکانی خورد .دوباره به سمتم چرخید .با دستِ آزادش شالم را جلوتر کشید .داغی نفسهایش چهره ام را سوزاند.

-دست از سرم بردارید.

-پاشو بریم.

-نمیام.

-پاشو.

-گفتم که ، نمیام . مسافرم.

نویسنده:لیلا عفری

بلیط را که در دست دیگرم بود تکانی دادم .دستم را رها کرد .بلیط را در هوا قاپید .در دستش گرفت . مقصد و ساعتش را خواند .آهسته بلیط را تا زد .پاره اش کرد .دو نیمش کرد . چهار نیم و...

-چکار میکنید ؟

-صنم . من همیشه اینقدر خوددار و مهربون نیستم . پاشو.

-نمیام . یه بلیط دیگه میگیرم.

خواستم بلند شوم که دستش را روی پایم گذاشت.

-واسه چی لج میکنی ؟

چشمانم را به چشمانش دوختم.

-بخدا اگه نذارید برم خودمو میکشم . فرار میکنم . هر کاری . هر کاری میکنم . پس جلومو نگیرید . چون میخوام برم پیش دایی جانم

-آروم صحبت کن . درست نیست صداتو میبری بالا

از دستش عصبانی بودم . از این که دنبالم آمده بود . از این که تمام برنامه هایم را به هم ریخته بود . از این که بلیط سفر به شهرم را پاره کرده بود:

-درست نیست صِدامو ببرم بالا ؟ این که چِفت من نشستید چی ؟ درسته ؟ این که دستمو به زور گرفتید ؟ این که منو از دیدنِ عزیزام محروم میکنید ؟ اینا چی ؟ درسته ؟

فکر کردم با این حرفها دستم را رها میکند . کمی فاصله میگیرد .

هیچ کدام نشد.

سرش را پایین انداخت.

نگاهی به دستِ قفل شده ام در دستش انداخت.

دوباره سر بلند کرد . مسیرِ بحث را عوض کرد:

-ببین من با موتور خودمو رسوندم . ترافیک بود آخه . ماشین رو گذاشتم جایی . پاشو بریم.

خسته ام کرد . شانه هایم از خستگی فرو ریختند.

-نمیام . اگه پاشم فقط واسه خریدنِ دوباره ی بلیط پا میشم.

-خودم میبرمت.

متعجب گفتم:

-چی ؟

-خودم میبرمت . مگه نمیخوای بری خونه داییت . پاشو . خودم میبرمت.

-چی میگید ؟ مگه دو تا محل اون ورتره ؟

بلند شد . دستم را بالاخره رها کرد .درد داشت .کیفم و ساک را با یک دستش گرفت.

با دست دیگرش مرا از جا بلند کرد.

-پاشو . باید اول برم ماشینو بردارم.

گیجم میکرد . میخواست با من تا آنجا بیاید که چه بشود ؟

مرا دنبال خود میکشید.

همانطور که حدس میزدم در تاکسی هم کنارم نشست.

کیفم را برای حفظ فاصله بینمان گذاشتم . خواست کیف را بردارد که دستم را محکم روی آن قرار دادم.

شاید بخاطر حضور راننده و حفظ آبرو ، از تلاش بیشتر خودداری کرد و حرفی نزد . من که جوابش کرده بودم.

چرا باز عاشقانه برایم خرج میکرد ؟چرا نوازش میکرد ؟ دنبال فرصتی بود که دستم را بگیرد به من بچسبد ؟

پاسخم روشن بود . او جوابِ منفی مرا جدی نگرفته بود.

او شاید از قلب من و حال و هوایش خبر داشت .زیاد طاقت نیاورد و دستش را روی شانه ام گذاشت .دیوانه شده بود و قصد داشت مرا هم دیوانه کند .دستش را روی بازویم آهسته فشرد.

آهسته کف دستش را روی بازویم بالا و پایین می آورد.

داشتم از حرارت بالای بدنم ذوب میشدم.

کاش راننده بخاری را خاموش میکرد.

سرما رخت بر بسته بود.

نویسنده:لیلا عفری

کیف هم نتوانسته بود ناجی من باشد.

سرم را به سمتش چرخاندم و آهسته گفتم:

-درست نیست.

به روبرو نگاه میکرد:

-درست ، همین کاریه که میکنم.

مثل خودش حرف زدم:

-بی اجازه ؟ بی رضایت ؟ بی محرمیت ؟

نگاهم کرد.

من نگفته بودم بیاید دنبالم . نگفته بودم وقتش را برای من بگذارد . داشتم میرفتم . اما خجالت کشیدم . از این که از کار و زندگی انداخته بودمش خجالت میکشیدم.

خواست حرفی بزند که با صدای راننده رویش را برگرداند:

-اینجا رو مگفتید آقا ؟ سر کوچش یه تعویض روغنیه.

-بله .. ممنون همینجا.

راننده توقف کرد . کرایه را پرداخت کرد و پیاده شد . کیف و ساک را از دستم گرفت.

پیاده شدم.در را بست .جلوتر از من با گامهایی بلند قدمبرداشت .دنبالش رفتم.

محله ی شلوغ و پر رفت و آمدی بود .دلم شکست که مجبورش کرده بودم تا کجاها بیاید . ماشینش را رها کند . ترک موتور بنشیند .مانده بودم ماشینش را کجا گذاشته در این ازدحام و شلوغی.برگشت . با دست به جلوتر اشاره کرد:

-از این طرف

وقتی دید بین آن همه آدم ، معذب و آهسته دنبالش می آیم صبر کرد تا به او برسم.

دستم را گرفت .دست کوچکم در دست گرم و مردانه اش تقریبا پنهان و گم شد.

هر کسی دنبال کار خودش بود .در شال و کلاهِ خود فرو رفته بود .تا میدید عابری قرار است از کنارم بگذرد کمی جلوتر از من میرفت . مراقبم بود .یادِ سحر افتادم . چقدر دلش میخواست هر روز این بادیگارد متعصب را ببیند.

-بیا

به سمت کوچه ی سمت چپ چرخید.

ماشینش را از دور دیدم .دستم را رها کرد .در عقب را باز کرد کیف و ساکم را گذاشت.

نویسنده:لیلا عفری

همزمان که در جلو را برایم باز میکرد تلفن همراهش زنگ خورد .جواب داد.

-جانم حسام ؟

-...

-دارم میام

-...

-شرمندم داداش

سوار که شدم در را بست .ماشین را دور زد . در را باز کرد و نشست.

-میدونم . حواسم هست.

-...

-فعلا

تماس را قطع کرد.

-نمیخواستم دردسر بشم براتون . کاش میذاشتید با اتوبوس برم . خیلی ناراحتم.

روی صندلیش جابجا شد . تک سرفه ای کرد . به سمت من چرخید . نگاهش کردم:

-گوش کن...

نویسنده:لیلا عفری

نگاهش که به من افتاد اخم کرد . درست نشست . از جیب اورکتش یک دستمال در آورد.

دوباره به سمتم چرخید . عصبی نگاهمکرد .حدس این که میخواهد چکار کند سخت نبود.

عقب رفتم.

-ماتیکو خالی کردی رو لبت که چی ؟

دستی را که دستمال را گرفته بود به سمتم دراز کرد .سرم را عقب بردم تا جایی که به شیشه چسبید.

گوشه ی استینش را گرفتم . نخواستم خودش پاک کند .دستمال را در دستم گذاشت . رویش را برگرداند.

دستمال را روی لبهایم کشیدم . چند بار .نگاهش که کردم تمامش رنگی شده بود.

درست نشستم.

برگشت . دوباره نگاهم کرد.

-گوش کن.

-...

آهسته و شمرده گفت:

-در مورد مینا...

-...

نویسنده:لیلا عفری

-حق داشتی . هر کسی اون لحظه همون تصمیم رو میگرفت . میفهمم . اما دیشب توی شوک بودم . ببخش منو

-...

-رفتارِ شیدا هم که طبق معمول بد بود.

-...

-اما...

- حرفایی که زدی ... رضایت و محرمیت

-...

نگاهش را برداشت . به کوچه ی آرام و کم رفت و آمد نگاه کرد.

-میدونی که میخوامت . میدونم که میخوای منو...

- ...

-این از رضایت

-...

-اما محرمیت . کی از من به تو محرم تر ؟ اصلا مگه هست کسی جز من که قراره محرمت بشه ؟!

من به این عاشقِ دیوانه ی خودخواه چه باید میگفتم ؟ دستش را به سمت دستم آورد.

دستم را پس کشیدم .نباید کم می آوردم . نباید امیدوارش میکردم.

نویسنده:لیلا عفری

مادرش هزار رویا و آرزو داشت برایش .نگاهش کردم . متعجب خیره شده بود.

-لطفا دستمو نگیرید.

لبهایش را جمع کرد . نگاهش را تنگ کرد و مرا خیره خیره نگاه کرد.

سرم را پایین انداختم.

-لطفا دیگه اینجور نگام نکنید.

-نگاه کردم . نچشیدم که!

وای . این دیوانه چه میگفت . با من ، با دل بی قرارم داشت چه میکرد.

حجب و حیایش کجا رفته بود پس ؟!

با صدایی خفه و آرام التماس کردم:

-توروخدا پسرعمو اینطور حرف نزنید . اذیت میشم.

فهمیدم سرش را نزدیکم آورد . آهسته گفت:

-اذیت میشی ؟ چارَش یه "بله" گفتنه...

کاش بیخبر رفته بودم . زودتر رفته بودم .دستش را دوباره دراز کرد:

نویسنده:لیلا عفری

-دستمالو میخواستم...

آه از نهادم بر آمد . دستمال را میخواسته.

دستمالِ آغشته به رنگ و لعابم...

دستمال را به دستش سپردم . داخل جیبش گذاشت.

-اول باید برم شرکت.

سرم پایین بود . حوصله ی حرف زدن هم دیگر نداشتم.

-حالا وقتِ رفتن بود صنم ؟ چند روز دیگه وقت امتحاناتته

-دلتنگِ دایی و زن داییم

-و دیگه کیا ؟

-حسین و سمانه

دستش را روی فرمان ماشین گذاشت فشاری داد:

-نگو حسین...

-چی بگم پس . از بچگی باهم بزرگ شدیم . اسمش قدغنه ؟ دیدنش قدغنه ! خسته شدم بخدا

-نگو حسین

-باهم بزرگ شدیم . مثل شما و شیدا ...

لجم را در آورده بود . به حسین حسادت میکرد ! حسین که پاکی و سادگیش زبانزد بود.

نویسنده:لیلا عفری

-البته با این تفاوت که حسین دستمو هم نگرفته تا حالا ... مثل شیدایِ شما نیست.

با دو دستش روی فرمان کوبید .از جا پریدم.

به سمتم برگشت . نگاه کردم ببینم چه میخواهد بکند . بزند ؟ سرزنش کند.

نگاه کردم که برای دفاع آماده باشم.

-صنم ... دلم میخواد با جفت دستام خفت کنم.

ترسیدم . عقب رفتم .ترسم را که دید انگار دلش خنک شد.

برگشت سوییچ را چرخاند .

-اما نه .... با دستام خفت نمیکنم . میذارم یه وقت دیگه ، یه جور دیگه خفت میکنم.

راه افتادیم...

جلوی یک ساختمان سه طبقه توقف کرد.

-یِکَم طول میکشه . میای ؟ یا تو ماشین میمونی.

-میام.

در را باز کردم . او هم پیاده شد .دزدگیر را زد.

نویسنده:لیلا عفری

از جوی آب رد شد . خواست کمکم کند . دستم را بالا بردم که نیازی نیست.

از آنجا گذشتم .کنار هم به سمت درب ورودی رفتیم.

عجله داشت .پله ها را دو تا یکی بالا میرفت.

-بیا . طبقه ی اوله

آهسته دنبالش رفتم .به طبقه ی اول که رسیدم درب واحد باز بود.

اسم و آرم شرکت روی دیوار کنار چهارچوب در قرار داشت .صدایش را شنیدم که با آقایی حرف میزد و توضیحاتی میداد.

همانجا ایستادم . منتظرش.

-خانوم ... ببخشید

برگشتم . مردی پشت سرم بود . میخواست رد شود و من جلوی راهش را گرفته بودم.

کنار رفتم.

-آ ... معذرت میخوام.

مردِ جوان نگاهی کرد . گذشت . اما بلافاصله برگشت:

-امری باشه خانم ؟ منتظرِ کسی هستید ؟

خواستم جوابش را بدهم که احمدرضا را دیدم از یکی از اتاقها بیرون می آید . چشمش به مرد جوان افتاد:

نویسنده:لیلا عفری

-اینجایی حسام ؟

متعاقبش مرد میانسال دیگری هم از اتاق خارج شد.

پس این مرد جوان ، حسام بود.

-بله . سلام . کارای بانکیش تمومه.

احمدرضا کنارش ایستاد . چند کاغذ تحویلش داد:

-سر ساعت تحویل بده . فقط به آقای یاری تحویل بدید . رسید میگیرید . مهر و امضا فراموش نشه.

حسام که انگار هنوز حواسش به من و دلیل ایستادنم بود به پسرعمو اشاره ای کرد:

-این خانم ؟

احمدرضا نگاهی گذرا به من کرد:

-خانم محتشم . دختر عمو هستن

حسام ابروهایش را معنا دار بالا داد . انگار که از من برایش گفته بود . حسابی هیجان زده گفت:

-به به خانم محتشم . مشتاق دیدار .

با دستش اشاره ای کرد:

-چرا اینجا ایستادید ؟ من شرمندم واقعا ... نمیشناختم شما رو

نویسنده:لیلا عفری

آهسته گفتم :

-دشمنتون شرمنده . لطف دارید

پسرعمو دستی به بازوی حسام کشید:

-عجله داریم . سفارشم یادت نره ... فعلا

داشت به سمتم می آمد که حسام پرسید:

-رنگش ؟

-نمیدونم . خبرت میکنم بعد.

دستم را از روی آستین گرفت.

-بریم

دیدم بی ادبی ست بی خداحافظی برویم . نگاهی به همکارش انداختم و گفتم:

-خداحافظ

حسام لبخندی زد و گفت:

-خداحافظتون

-لباس گرم نیاوردی ؟

-خوبه همینا

-ناهار خوردی ؟

نویسنده:لیلا عفری

-بله

-نوش جان

از ساختمان خارج شدیم . به سمت ماشین رفتیم . قبل از سوار شدن اورکتش را در آورد . دزدگیر را زد . سوار شدم.

هوا بشکل بی رحمانه ای سرد بود .سوار شد.

-من ناهار نخوردم . میریم جایی ناهار بخورم .

-اوکی

-گرسنه نیستی ؟

-نه . دو تا ساندویچ خوردم.

متعجب برگشت.

-دو تا ؟ بعیده ازت . باور نمیکنم.

لبخند زدم.

-گرسنه بودم آخه.

ماشین راه افتاد.

-خب خداروشکر که ناهار خوردی وگرنه با اون همه گرسنگی هیچ تضمینی نبود که منو یه لقمه ی چپ نکنی.

دلم گرفت . از این که نمیدانست من دو روز بود که غذا نخورده بودم.

نویسنده:لیلا عفری

اورکتش را از روی پایش برداشت و به سمتم گرفت.

-بگیرش

گرفتمش.

-چکارش کنم .

-بنداز رو خودت .

اورکتش را باز کردم و روی خودم انداختم . صندلیم را طوری تنظیم کرد که راحت برای چند دقیقه ای چشمانم را ببندم.

تکان های آرام ماشین ، عطر و گرمای مطبوع لباسش بهترین لالایی برای خواب بودند.

* * * * * * * * * *

چشم که باز کردم دیدم ماشین توقف کرده رو برگرداندم ، احمدرضا نبود .کمی خودم را بالا کشیدم . پلکهایم را به سختی گشودم . داشت از یک غذاخوری بین راهی بیرون می آمد . خرید هم کرده بود.

برای این که باز حرفهای تکراری نزنیم ، باز بحث نکنیم و باز زورگویی و خودخواهیش را به رخم نکشد دوباره در صندلی خزیدم

و با اورکتش تا روی صورتم را پوشاندم .صدای در ماشین آمد .سوار شد.

آمدنش ، این عطر دل انگیزِ لباسش ، گرمایش ، داشت ریتم نفس کشیدنم را عوض میکرد . داشت قلبم را به نتپیدن وا میداشت.

صدای زنگ موبایلش آمد .سریع جواب داد.

حتما مراعات حالم را میکرد و نمیخواست خوابم خراب شود.

خیلی آهسته حرف میزد.

-جانم حسام

-....

-جداً ؟

-...

-خیلی خوبی تو پسر

-...

-نه هنوز

-...

-چشم . فعلا

تا قطع کرد دوباره صدای زنگ گوشیش آمد.

-جونم مهتاب

نویسنده:لیلا عفری

-...

-سلام به روی ماهت

-...

-آره فدات شم

-...

-خوابه

-...

-نمیدونم . فوقِ فوقش یکی دو روز

-...

-حق داره خب . شیش هفت ماهه ندیده هیچ کدومشونو

-...

-جدی ؟ نمیدونستم ...

-...

-باشه میپرسم ازش

-...

-چشم فدات شم

-...

نویسنده:لیلا عفری

-مراقب مامان و مینا باش

-...

-حتما . خداحافظت

تماس را قطع کرد.ماشین راه افتاد .در دل ناراحت و مغموم بودم از این که نتوانسته بودم از مهتاب خداحافظی کنم.

جبران میکردم . تصمیم گرفتم به محض رسیدن با او تماس بگیرم و از دلش در بیاورم.

تصمیم گرفتم بعد از استقرارم در آنجا هر وقت خواستم به شهر عموجان سفر کنم اول به دیدار مهتاب بروم .از نشستنِ یکنواخت بدنم درد گرفته بود.

تکانی به خودم دادم و خودم را بالا کشیدم.

-سلام صنم خانوم

-سلام

-خوب خوابیدی ؟

-عالی . مرسی

لباسش را برداشتم . خواستم عقب ماشین بگذارم که گفت:

-بذار باشه رو پاهات.

گذاشتم باشد .من که او را نمیتوانستم داشته باشم . حداقل لباسش نزدیکِ من باشد . همین هم کفایت میکند.

-توی کیفت چی داری ؟ سنگین تر از ساکه

صدایم را صاف کردم . نگاهم را به جاده ی سرد و اطراف سفیدپوشَش دوختم:

-کتابام

-دلت که واسه دایی جانت تنگ شده بود دیگه کتابا رو واسه چی آوردی ؟ میخوای خوش بگذرونی یا کتاب به دست بگردی اونجا ؟

مصمم ، بی واهمه گفتم:

-میخوام اونجا بمونم . اونجا پیش رو تموم کنم.

حرفی نزد . چیزی نگفت . مرا گذاشت در خماریِ فهمیدنِ حالش.

حالم را داشت میگرفت انگار.

فقط میراند .آرام میراند .سرم را چرخاندم و از شیشه به بیرون نگاه کردم . به ماشین هایی که گاه آهسته و گاه تند از کنارمان میگذشتند .

هر کس به هدفی ، به مقصدی .هدف من خانه ی داییم بود . میدانستم درب خانه اش همیشه به روی من باز است.

میدانستم از دیدنم شاد میشود . از ماندنم در کنارش شادتر.

اما

من با این مردی که کنارم داشت رانندگی میکرد چه میکردم .با عشقش چه میکردم .دو روز بود هر گاه روزهایی را تصور

میکردم که در خانه ی دایی جانم هستم و دور از او ، هر گاه فکر میکردم دیگر او را نخواهم دید ، دستانم گرمی دستانش را نخواهد داشت ،غصه ام میگرفت سریع برف پاکنهای ذهنم را فعال میکردم و این افکار را پاک میکردم .من افکار را میتوانستم پاک کنم.

اما حقیقت را چه ؟

حالا مرا که میرسانَد ، برمیگردد، من چه باید بکنم .لرز کردم . واقعا لرزیدم.

از ترسِ نبودنش . ندیدنش .آخِ آهسته ای گفتم و اورکت را از روی پاهایم روی بدنم کشیدم.

-چی شد ؟

باز فکم داشت قفل میشد . به دندانهایم فشار می آورد. به سختی گفتم:

-نمیدونم. دارم لرز میکنم انگار...

نگاهی به جاده می انداخت و نگاهی به من.

صدای راهنما آمد.

داشت ماشین را به سمت برفهای انبوهِ کنار جاده میبرد .توقف کرد.

به سمتم چرخید.

-چی شدی صنم ؟

نویسنده:لیلا عفری

چشمانم را بستم . از سرِ درد

و از سردرد .

-خوبم . چیزیم نیست . راه بیفتیم توروخدا.

اورکت را روی تنم مرتب کرد .زیر چشمی نگاهش کردم . پلکهایم بسته میشدند.

-خوابم میاد . میدونید کی میرسیم ؟ چه ساعتی ؟

دستش را به سمتم دراز کرد:

-غروب . شاید

دستش را روی گونه ام گذاشت.

-داغی صنم.

-میدونم.

نگاهش رنگ غم گرفت.

-وقتی لباس بیرونت مناسب نیست . وقتی روی سرت پوشش مناسب نداری . وقتی توی اتاق سردت با موی خیس میچرخی . وقتی درست غذا نمیخوری نتیجش میشه این...

نگاهش را از روی چهره ام برداشت.

-ببین من تب بُر دارم . یکی بخور . خوب میشی فدات شم.

آهسته گفتم:

نویسنده:لیلا عفری

-خدانکنه

از داشبورد یک ورق قرص در آورد . از بسته های خریدی که روی صندلی پشت گذاشته بود بطری آب را بیرون آورد.

-بگیر عزیزم.

قرص را از دستش گرفتم داخل دهانم گذاشتم .آب خوردم و قرص بدطعم را بلعیدم.

-راحت باش . سعی کن بخوابی . گرسنه بودی ، همه چی هست

تمام تنم درد میکرد . خوابم می آمد.

-باشه.

راه افتادیم.

-اگه خودتو ببینی صنم

سرم را بالا گرفتم . پر استرس گفتم:

-چی شدم ؟

خندید . غم آلود خندید .در حالیکه به روبرو نگاه میکرد دستش را روی اورکت گذاشت:

-بخواب . ماه شدی بخدا . مریض که میشی خوشکلتر میشی .

سرم را روی صندلی انداختم .پلکهایم نیمه باز بود.

نویسنده:لیلا عفری

سرم را به طرفش چرخاندم . از بین پلکهای نیمه باز و نگاه تب آلودم میدیدمش.

-از بچگی همینجور بودی . تب میکردی خوشکلتر میشدی . سرما میخوردی ملوس تر میشدی . زمین میخوردی نازت بیشتر بود.

بازهم لالایی میخواند.

-همه چیزت قشنگه...

-...

پلکهایم داشتند روی هم می افتادند .

شنیدم زیر لب گفت:

-صنم...

دیگر ندیدم . نشنیدم.

چشم که باز کردم نه از سردرد خبری بود ، نه از لرز.

-سلام

-سلام . بهتری ؟

با صدایی خواب آلو گفتم:

-خیلی . کجاییم ؟

-داریم میرسیم.

هیجان زده ، درست نشستم .هوا تاریک شده بود . چراغ های ریز و درشتی که از دور نمایان بود خبر از ورودمان به شهر میداد . بوی دیارم که به مشامم رسید همه ی غم ها پر کشید...

اورکت را روی پاهایم گذاشتم .شوق عجیبی داشتم .شهرِ من همه چیزش زیبا بود . شبهایش زیباتر.

-خیلی هیجان زدم . خیلی خوشحالم . خیلی.

سکوت کرده بود .میدانستم او حس و حالی درست برعکس من دارد.

دلبستگی چندانی هم به اینجا نداشت.

خیلی بچه بود که با عمو و زن عمو از اینجا رفته بودند.

زیر لب گفتم:

-دایی جانم...

دیگر تقریبا وارد شهر شدیم . زمین از بارانی که باریده بود میدرخشید.

همه چیز شهر میدرخشید اصلا.

لحظه ای فکر کردم شاید به یُمن ورود او همه چیز زیباتر است . بهتر است .

راه را بلد بود .نیازی به راهنمایی نبود .به خیابان اصلی و بازار شهر که رسیدیم جایی ماشین را نگه داشت . کمربندش را باز کرد.

-میام الان...

نگاهش کردم . خسته بود.

-باشه.

از ماشین پیاده شد . به سمت یک بوتیک لباس فروشی رفت.

از فرصت استفاده کردم . از داخل کیفم مداد و رژ لبم را برداشتم.

آینه ی کوچکم را به دست گرفتم .گونه هایم گل گون شده بود . بسرعت چشمانم را سیاه کردم . رژ لب را روی لبهایم کشیدم .موهایم را مرتب کردم و شالم را کمی عقبتر بردم.

تصمیم گرفتم تا رسیدن به خانه ی دایی جان نگاهش نکنم که سیاهی و سرخی را نبیند .از دور دیدمش که می آمد.

خرید کرده بود . در این سرما فقط با پیراهنی که به تن داشت پیاده شده بود فراموش کرده بودم که اورکتش را بدهم.در را باز کرد.

-چی گرفتید

-سوغاتی مثلا...

قرار بود نگاهش نکنم . که نفهمد . اما از کلمه ی سوغاتی جا خوردم.

-آخ ... من چطور یادم رفت ... خدایِ من

نویسنده:لیلا عفری

در حالیکه نگاهش را به من میدوخت بسته های خرید را روی صندلی پشت گذاشت . نگاهش خیره شد . غمگین شد . اما چیزی نگفت.

برگشت . از روی پایش آخرین بسته ی خرید را باز کرد.

بافت زیبا و سرخ رنگ را بیرون کشید و به دستم داد.

-اینجا خیلی سردتره.

قدرشناسانه نگاهش کردم.

-مرسی . خیلی قشنگه.

-تنت کن

پوشیدمش . نگاهم میکرد.

-مبارکه

-مرسی

دستش را دراز کرد . شالم را جلو کشید.

-اینجور باشه . لطفا...

خوشحال شدم که از آرایشم چیزی نگفت.

چند خیابان آن طرفتر جلوتر از بوتیک ، از شیرینی سرا و میوه فروشی هم خرید کرد .چقدر خوب بود که این چیز ها را فراموش نکرده بود.

نویسنده:لیلا عفری

من که میخواستم این همه راه را بیایم فقط چهره ی آرایش شده و موهای رهایم را نشانشان بدهم ، اما او از هر چیزی آگاه بود . آداب سفر و مهمانی و سوغات را میدانست .

به محله ی قدیمی مان که رسیدیم حال و هوایم عجیب و وصف نشدنی شد .دستهایم را به هم می مالیدم.

-پسرعمو دارم یخ میکنم.

-سردته ؟

-نه . یه حالیم . از هیجانه انگار . . . خیلی خوشحالم.

-...

-کاش زودتر میومدم . کاش

خانه ها را دیوارها را ، درخت های لختِ از برگها را مینوشیدم ، هوای داخل ماشین هم حالا فرق کرده بود . هوایش را میبلعیدم .داخل کوچه که شدیم دستم را روی قلبم گذاشتم.

من مالِ اینجا بودم . زاده ی اینجا . انگار حالا دوباره زاده شدم . دلم میخواست از شوقِ دیدارِ چند لحظه ی دیگر اشک بریزم .آجر به آجر را با دقت نگاه میکردم.کسی در کوچه ی باران زده نبود.

-کدوم خونه بود ؟

با انگشت اشاره ام روبرو را نشان دادم:

-جلوتر . اون در طوسیه

رسیدیم.

-پیاده شم ؟

-بله...

در را باز کردم . به سمت خانه ی دایی رفتم . اورکتش هنوز در دستم بود .

یادم آمد کلی خرید کرده باید کمکش کنم .منتظر ایستادم.

پیاده شد . در عقب را باز کرد . اورکت را به سمتش گرفتم:

-بپوشید . سرده

بسته ها را بیرون کشید . با کمک بازویش در را بست . دزدگیر را زد.

-نیازی نیست . خوبه همینطور...

آرامشِ کلامش ، حرکات و رفتارهای به ظاهر خونسردش ابداً آرامش نداشتند.

داشت نقشِ آرام بودن را بازی میکرد . بسیار غیر حرفه ای . بسیار ناشیانه.

دلم شکست که چرا شادی های کودکانه و مستانه ام را نمیتوانم در دل پنهان کنم . چرا آزارش میدهم.

او که تمام وجودش توجه است . من چرا نمیتوانم مثل او باشم.

-بدید کمک کنم حداقل

نویسنده:لیلا عفری

با ابرویش اشاره کرد که کنار بروم.

-برو در بزن فدات شم

برگشتم . زنگ خانه را فشردم .گوشم که صدای زنگ را شنید تمام خاطرات بیست سال گذشته برایم زنده شد .برای فرار از باران و برف زنگ را ممتد و بی وقفه میفشردم.

برای این که سمانه بداند من پشت درم با ریتمی خاص میفشردم.

برای این که از آفتاب داغ بگریزم دستم را از روی زنگ برنمیداشتم.

همین یک زنگ هزاران فکر و خیال دلچسب را به ذهنم راه داد .دیدم که محو تماشای من است .فهمیدم که میخواهد عکس العمل اهلِ خانه را ببیند . حالِ مرا خوب بفهمد.

چقدر خوب بود که آیفون نداشتند . تصویرم را نمیدیدند.

اینطور بیشتر شگفت زده میشدند .

صدای دمپایی آمد.

صدایِ سمانه:

-کیه

احمدرضا سرش را تکانی داد . لبهایش را جمع کرد . ابروهایش را بالا داد . سرش را به چپ و راست چرخاند : که هیچ نگو

نویسنده:لیلا عفری

وای داشتم از هیجان پس می افتادم.

هیچ نگفتم.

در باز شد...

صدای جیغ و فریادِ سمانه که مدام میگفت : "صنم " " وای صنم ، خودتی؟" سکوتِ کوچه را شکست.

مرا محکم در آغوش گرفت . محکم و با قدرت . به عقب متمایل شدم.

چادرش را که از سرش افتاده بود روی سرش گذاشتم.

-خوش اومدی . خوش اومدی

همچنان در آغوشم بود . از روی چادر سرش را بوسیدم . حتی مجال نمیداد ببینمش.

حتم داشتم احمدرضا را ندیده و گرنه کمی مراعات میکرد.

صدای زن دایی آمد:

-چه خبرته دختر؟

نویسنده:لیلا عفری

درحالیکه از من جدا میشد با صدای بلندی گفت:

-مامان ، صنم اومده.

دوباره فریاد زد:

-صنم اومده

احمدرضا محجوب و آرام گفت:

-آرومتر سمانه خانم

سمانه با صدای احمدرضا به حضورش پی برد . خجالت زده برگشت چادرش را مرتب کرد:

-وای ببخشید ندیدمتون.

عقب رفت.

-بفرمایید . بفرمایید تو.

زن دایی سراسیمه جلوی در ظاهر شد . متعجب و حیرت زده از حضورم:

-صنم جان . مادر!

خودم را در آغوشش رها کردم .آغوشی که برایم مثل مادرم گرم و مقدس بود .هر دومان نتوانستیم جلوی ریختن اشکهایمان را بگیریم.

-خوش اومدی مادر .

مرا لحظه ای از خود جدا کرد . نگاهم کرد پیشانیم را بوسید.

-مامان ، آقا احمدرضا هم اومدن

-سلام خانم سعادت

زن دایی برگشت . احمدرضا را با آن همه خرید که در دست داشت دید .

-سلام مادر سلام . خدامرگم بده . شما رو با این وضع تو کوچه نگه داشتیم.

کمی از در فاصله گرفت:

-بفرمایید مادر . بفرمایید . سرده اینجا

احمدرضا با سری پایین از ما خواست اول ما وارد خانه شویم.

-سمانه ، مادر ، کمک کن به آقا احمد

پسرعمو آهسته گفت:

-ممنون نیازی نیست . خودم میارم

وارد حیاط کوچکشان شدیم.

احمدرضا پشت سرِ ما یا الله گفت. وارد شد و در را بست.

همه جا بوی بهشت داشت.

حیاط کوچکِ آجری . شیشه های بخار گرفته

نویسنده:لیلا عفری

و "زن دایی" که دستم را رها نمیکرد و پر شوق و پرحرارت مرا از حیاطِ سرد به داخلِ خانه ی گرمش دعوت میکرد خودِ خودِ بهشت بود.

-ممنونم

-خواهش میکنم مادر

چایش را جلوی پایش گذاشت . زن دایی روبرویمان نشست.

سمانه سر تا پایم را هزار بار از دیدش گذراند.

-عوض شدی صنم جون.

لبخند زدم:

-خوب شدم یا بد ؟

-ولله تو که همیشه خوبی . قرصِ قمری بزنم به تخته . ولی لاغر شدی خیلی.

دیگر لاغر شدنم ، دلیلش ، هفت ماه سختی و کشمکش مهم نبود . مهم الانِ من بود . این لحظه بود .فنجان چایم را برداشتم . گرمایش دستِ سردم را گرم کرد .

-مالِ استرسِ کنکوره خب

-استرس واسه چی دخترم . تو که ماشاء الله زرنگی

-نه مامان . اونجا مُده . همه دخترا اینجوری لاغر میکنن

زن دایی آهسته آرنجش را روی پای سمانه زد:

-خوشکلی مادر . همه جوره خوشکلی

رو به احمدرضای ساکت و سر به زیر ادامه داد:

-شما خوبی پسرم ؟ مادر خوبن؟ آبجیا ؟

-خوبن همه . سلام رسوندن

-سلامت باشن . کاش با شما میومدن

-نشد دیگه . ان شاء الله دفعه ی بعد باهم میاییم

-ان شاء الله . حالا چی شد یهو بیخبر ؟

نگاهش کردم . به نیمرخ جذابش . به آرامشش.

سرش را به سمت من تکان داد و گفت:

-صنم دلتنگتون بود . خواست که بیارمش

زن دایی رو به من گفت:

-آره مادر ؟ چله ی زمستون ؟ فدایِ دلِ تنگت بشم.

سرم را پایین انداختم . دلم تنگ شده بود . دلم برای حرفهایی که بوی محبت میدادند تنگ شده بود . دچار کمبود محبت شده بودم .

-خدا نکنه زن دایی.

نویسنده:لیلا عفری

فهمیدم چشم تَرَش را با گوشه ی چادر پاک کرد.

-خوش قدمید مادر . خوش قدم . چه بارون قشنگی زد امروز . دیدی ؟ شام هم که قرمه سبزیه

در حالیکه بلند میشد گفت:

-قربون قدمتون . پاشو مادر . پاشو سمانه بیا کمکم

سمانه دنبال مادرش رفت.

-منم میام زن دایی

خواستم بروم که دستش را روی دستم گذاشت:

-بمون

در حالیکه دستم را آهسته از زیر دستش بیرون میکشیدم ، سوالی نگاهش کردم.

-من میرم خونه حاج عمو

-چرا ؟ بمونید خب

-نه ، راحت نیستم

از همان لحظه ی اول فهمیدم معذب است . حاج عمو ، عموی مادرش بود . مردی متمول و خوش نام که اغلب همشهری ها او را میشناختند . تاجر خوش نام و دست به خیری بود.

-حداقل شام رو بمونید . زن دایی ناراحت میشه

نویسنده:لیلا عفری

نگاهم کرد . غمگین نگاه میکرد . آهسته گفت:

-باشه ، میمونم

-ممنون

بلند شد.

-میرم از ماشین چیزی بیارم.

-باشه.

به سمت آشپزخانه رفتم .آشپزخانه ای که رنگ و رویش حسابی عوض شده بود .زن دایی داشت ظرفها را روی کابینت میگذاشت و سمانه تند و تند سالاد را آماده میکرد.

ذوق زده از رنگ و طرح جدید کابینتها با هیجان گفتم:

-چکار کردید اینجا رو زن دایی ؟

زن دایی برگشت . مرا به داخل آشپزخانه دعوت کرد:

-بیا تو مادر.

داخل شدم . کنار سمانه روی زمین نشستم .

زن دایی قاشق ها برداشت . داشت میشمرد که به تعداد نفرات قاشق آماده کند.

-کابینتا رو میگی مادر ؟ عمرشون رو کرده بودن اونا . دیگه وقتش بود یه دستی به سر و روی اینجا بکشیم . خوب شده ؟

نویسنده:لیلا عفری

نگاهم روی تک تکشان چرخید.

-عالی شده . عالی

-تموم نشد مادر ؟

-تمومه ... بفرمایید

سمانه ظرف سالاد را به مادرش داد.

-زنگ زدم داییت . داره با حسین میاد.

دلم یک جوری شد .هیجانم وصف شدنی نبود.

دستم را دور گردن سمانه انداختم.

-چطوری سمنو ؟

خندید:

-دیگه بهتر از این نمیشه

گونه ام را بوسید:

-چند روز میمونی ؟

صدای یا الله گفتن احمدرضا آمد.

زن دایی گفت:

-کجا بود پسرعموت . برم بشینم اون ور . زشته مهمون رو تنها گذاشتیم اومدیم اینجا.

نویسنده:لیلا عفری

بلند شدم:

-رفته بود از ماشین چیزی بیاره...

از آشپزخانه ی کوچک اما دلباز بیرون آمدم . دیدم که به پشتی تکیه زده و تابلوی روی دیوار روبرو را نگاه میکند.

آیه ی زیبای قرآن به دیوار روبرو درخشش و قداست بخشیده بود.

من و زن دایی را که دید از جا برخاست.

-بشینید توروخدا پسرم . خجالتم ندید.

لبخندی زد و نشست.

-آقای سعادت نمیان؟

-میان مادر . تو راهن . با حسین داره میاد

اخم و اندوهش را دیدم . دیدم اما کاری از من ساخته نبود.

حسین داشت می آمد . ناراحتی نداشت . میدانست نظرم در مورد او چیست.

اما حال و روز مرا چه ؟ میدانست ؟ وقتی آن شب شیدا کام از او گرفت.

حساسیتش به حسین نابجا بود.

منطقی نبود.

نویسنده:لیلا عفری

-ببخش مادر . ما هر بار بهت زنگ میزنیم مزاحمت میشیم.

-اختیار دارید . هر وقت هر تایمی خواستید تماس بگیرید هیچ مشکلی نیست.

-چرا صنم جان گوشیت خاموشه همش . چند روزه که خاموشه

ناراحت بود زن دایی . حق داشت . شبی هم که پسرعمو از من خواسته بود زنگی بزنم و از نگرانی درشان بیاورم آن معرکه راه افتاد و به کل فراموش کردم.

-خراب شده بود زن دایی ببخشید.

-دادیمش تعمیر . درست شد.

با این حرف پسرعمو غافلگیر شدم.

من دروغ گفتم . او هم دروغم را کامل کرد.

برگشتم نگاهش کردم .دیدم دست در جیبش کرد و گوشی مرا در آورد.

-روشنش کن

-خب خداروشکر مادر . روشنش کن حتما زن عموت نگرانته .

زن دایی فکر میکرد من زن عمویی دارم که مثل او دلتنگم میشود نگرانم میشود و تمام وقت بامن در ارتباط است.

گوشی را از دستش گرفتم .داغ کردم . به چه اجازه ای دست کرده بود داخل ساک . به چه حقی از بین آن همه لباس و وسایل شخصیم تلفن همراهم را بیرون کشیده بود .

عصبی و آشفته نگاهش کردم.

سمانه جلوتر آمد:

-ببینم . چه خوشکله . کِی گرفتیش ؟

دادمش دست سمانه:

-چند ماهه دارمش . پسرعمو گرفتن واسم.

-خوشکله . مبارکِت . دستشون درد نکنه

صدای زنگ خانه آمد.

-پاشو مادر ، برو کمک آقاجونت

-چشم مامان

زن دایی در سالن را باز کرد.

سمانه دنبال مادرش رفت.

یک لحظه توده ی عظیمی از سرما وارد خانه شد.

گوشی را در دستم تکانی دادم . دلخور و عصبی گفتم:

-چرا دست به وسایل شخصیم زدید . باورم نمیشه واقعا ؟ تا کجا میخواید پیش برید.

بی تفاوت نسبت به عصبانیتم جواب داد:

-روشنش کن . شب زنگ زدم نبینم خاموشه ! پیام دادم جواب میدی.

هر دو ایستادیم . پرواز کردم به سمت دایی جانم.

برای آغوشش و احساس امنیتی که به من میداد.

متین و با وقار ، خسته و شکسته از این دوری چند ماهه مرا به آغوش کشید . سرم را بوسید و خوش آمد گفت.

-ببین بابا . چقدر عوض شده صنم. ماه شده بخدا

دستی روی سرم کشید با چشمان تَرَش نگاهم کرد:

-ماشاءالله . خدا حفظت کنه دخترم

-قربونتون برم دایی

-خدا نکنه

نویسنده:لیلا عفری

به سمت پسرعمو رفت . سلام کردند .دست دادند.

-خوبید آقای سعادت ؟

-الحمدلله . خیلی خوش اومدید آقا احمد . بفرمایید.

زن دایی درحالیکه داشت با پسرش حرف میزد وارد شد.

دایی رو به من گفت:

-ببین این پسر واسه خاطِرِت منو تا کجا برد

هیجان زده چشم به در دوختم.

بعد از زن دایی فقط دستِ حسین را دیدم که از در گذشت . جعبه ی سفیدِ ساده ای به دست گرفته بود.

همه با هم با ذوق با خنده فریاد زدیم:

-عمو یحیی!!

حسین هم وارد شد.

لبخندزنان گفت:

-واسه شکموئا

گفتم:

-خودتی!

نویسنده:لیلا عفری

دایی جلوتر رفت:

-گفت صنم ببینه ذوق میکنه . ما رو از این سر شهر برد اون سر شهر.

شیرینی بابا یحیی معروفترین و خوش طعمترین شیرینی محلی شهرمان بود.

همیشه در خانه ی ما پیدا میشد.

طعمش خاص بود . یک جوری که دل را نمیزد . یک جوری که آدم معتادش میشد.

حالا حسین بخاطر من آن همه راه رفته بود که خوشحالم کند.

دایی میرفت که بنشیند . من به سمت در رفتم.

دو دستم را روی هم گذاشتم زیر چانه ام قرار دادم رو به حسین با هیجان و شرمندگی گفتم:

-مرسی واقعا . خیلی خوبی . چرا زحمت کشیدی آخه.

در را بست . جعبه را رو به من گرفت:

-زحمت ؟ تو بگو رحمت ! بگو بارون ! دیدی اومدی با خودت بارون آوردی !! از همون باروناس که دوس داری.

همانطور بود که میگفت . قدم میزدم زیر این باران . عشق میکردم . تا صبح اگر رهایم میکردند زیر این باران میماندم . به قیمت مریض شدن هم میماندم.

نویسنده:لیلا عفری

بارانی با قطره هایی ریز ، آرامبخش ، مداوم با ریتمی آهسته و موزون...

-آقا احمدرضا هم اومدن مادر

حسین برگشت . دید که احمدرضا ایستاده:

-آخ ببخشید ندیدمتون.

زن دایی هم ندیده بودش . حسین ندیده بودش . من هم ندیده بودمش : اینقدر پریشان ، اینقدر نگران

ندیده بودمش...

دست دادند . احمدرضا کنار دایی نشست و حسین روبرویشان.

رفتم که چای بیاورم .جعبه را روی کابینت گذاشتم.

زن دایی داشت دوغ را داخل پارچ میریخت.

سمانه داشت سفره را آماده میکرد .درب جعبه را برداشتم.

شیرینی ها ردیف و منظم چیده شده بودند.

بویشان مستم میکرد.

-نخوری مادر ، میخوام شام بکشم...

به روی زن دایی لبخند زدم:

-چَشم

نویسنده:لیلا عفری

نمیدانست حتی یک ذره از آن شیرینی ها را نمیتوانستم بخورم.
نمیدانست اشتهایم کور شده بود.

هر چه روی سفره بود به سمت من و احمدرضا سوق داده میشد.
ترشی محلی ، ماست محلی ، ظرفِ بزرگ سالاد.
شاید بیش از ده بار گفتند:
-بخور صنم جان
-بخور جون بگیری صنم جان
-بخور نوش جونت صنم جان
-بخور دورت بگردم صنم جان
خیلی خوب بود . این حسِ دیده شدن . حسِ توجه و محبتی که ناب بود خیلی خوب بود.

نویسنده:لیلا عفری

دلم خواستش . این توجه و محبت را.

لذت بردم . سرم را بالا گرفتم . مغرور از داشتن چنین خانواده ای سرم را بالا گرفتم .قرمه سبزی زن دایی خوردن داشت . همان که اگر میفهمیدم امروز شام یا ناهارشان است از خوردنِ غذایِ مادر دست میکشیدم و به عشقش تا خانه ی آنها میرفتم.

احمدرضا ساکت بود . گاه گاهی با دایی همکلام میشد صحبتهایش کوتاه و مختصر و مفید بود.

ظرفها را با کمک هم جمع کردیم .دلم نمیخواست از آشپزخانه بیرون بروم.

حسین را با بدبختی از آنجا بیرون کردیم.

میگفت به افتخار و یُمن حضورم میخواهد ظرفهای شام را بشوید که نگذاشتیم.

سمانه داشت روی کابینتهای نونوار شده را دستمال میکشید و زن دایی یک سری چای برای مردها میبرد.

-بعضیا یه چیزایی رو نمیدونن هنوز!

به سمانه نگاه کردم . از لبخندش از حالت چهره اش معلوم بود خبری دست اول و عالی دارد که من هنوز از آن بیخبرم.

آخرین بشقاب را هم شستم . شیر آب را بستم . به سمتش رفتم .

-چه چیزایی ؟؟

چشم و ابرویی تکان داد . کمی فاصله گرفت:

-حالا دیگه...

خواستم دوباره بپرسم پاپیچش شوم که حسین جلوی در ظاهر شد:

-پسرعموت داره میره

داشت میرفت . اینجا معذب بود.

-باشه . میام الان.

حسین رفت .نیم نگاهی به سمانه انداختم . سعی داشتم خودم را بی تفاوت نشان دهم در حالیکه از کنارش رد میشدم گفتم:

-بالاخره که میفهمم چی شده...

مردها ایستاده بودند . زن دایی داشت اصرارش میکرد که بماند اما قبول نمیکرد.

نگاهم کرد:

-چیزی لازم نداری ؟

-نه ، ممنون

سر به زیر به سمت درب خروجی رفت.

من هم به همراهشان رفتم.

-آقااحمد یه شب رو بد میگذروندید

نویسنده:لیلا عفری

-نفرمایید آقای سعادت . والله به حاج عمو گفتم دارم میام اونجا . اونام منتظرن . شرمندم بخدا

دایی دستی روی شانه اش کشید:

-دشمنت . خونه ی خودته پسرم .

-ممنون ... شما دیگه بفرمایید سردِ بیرون . با اجازتون

-بسلامت

-خیر پیش مادر

-خوش اومدید آقااحمد

دلم‌نیامد تا حیاط تنها برود . تا ماشینش بدرقه اش نکنم.

-میام تا حیاط

-نیا سردِ

دایی و زن دایی برگشتند.

-میام

حسین از روی جالباسیِ کنارِ در ، کاپشنش را برداشت:

-اینجوری نرو کوچولو . اینو بپوش

و رفت.

نگاهم کرد . از غمی که در نگاهش بود ذره ای کاسته نشده بود.

نویسنده:لیلا عفری

نگاهش بین من و کاپشن در رفت و آمد بود.

کاپشن را آهسته روی جالباسی برگرداندم .در را باز کرد.

-برو تو...

-میام...

وارد حیاط شد . دنبالش رفتم.

-اصلا حرف گوش نمیکنی...

-به زودی راحت میشی از این خانم حرف گوش نکن

در حالیکه یقه ی لباسش را مرتب میکرد به آسمان ابری نگاه کرد . آهی کشید و گفت:

-راحتیِ که تو توش نباشی خودِ ناراحتی و ناخوشیه

سه پله ی کم ارتفاع و کم عرض را پایین رفت.

حیاط خیس و باران خورده را گذراندیم.

در حیاط را باز کرد .دنبالش رفتم.

پا به کوچه ی آرام و باران خورده گذاشتیم.

سرد بود .اورکتش را جمع کرد .به سمت ماشین رفت . دنبالش رفتم .ایستاد . برگشت . به دیوار تکیه دادم.

-خیلی سرده . من دارم میلرزم . تو واقعا سردِت نیست.

سردم بود یا نبود...

با خودم چند چند بودم ؟

تکلیفم را چرا عقلم روشن نمیکرد ؟

چرا قلبم با من قهر کرده بود ؟

-خوبه ، سرد نیست زیاد

نگاهی به چپ و راستِ کوچه ی خلوت انداخت قدمی نزدیک آمد.

دو دستش را از سرما داخل جیب شلوارش کرده بود.

-آخه امروز تب کردی ، میترسم دوباره حالِت بد بشه ... برو تو فدات شم

سرم را پایین انداختم:

-خدا نکنه ... چَشم

آمدم بروم که قدمی دیگر نزدیک شد.

قلبم یکباره سر و کله اش پیدا شد . برای آشتی با من پیش قدم شد.

نویسنده:لیلا عفری

چه میکردم ؟ دست رد به سینه اش میزدم ؟ یا نه ؟

عقلم کجا بود ؟ کجا غیبش زد ؟

-میگم ... مراقب خودت باش

سرم را بالا گرفتم . داشت به شالِ عقب رفته ام اشاره میکرد.

-توروخدا درستش کن . فکر نکن حالِ خوب رو میشه اینجور نشون داد . با چشم سیاه و لب رنگی و موی خوشکل...

آهسته گفتم:

-باشه

قلبم داشت محکم و محکم به سینه ام میکوبید صدایم میکرد.

کاش کر بودم . نمیشنیدم .عهد و پیمانم کو ؟

تصمیمِ دوریم کو ؟

من دور از این مرد ، این تندیس زیبایی ، محبت و آرامش میتوانستم بمانم ؟ نفس بکشم ؟ به فرداها بیندیشم ؟

دستش را دور کمرم گذاشت.

-از دیوار فاصله بگیر . خیسه سرده.

نویسنده:لیلا عفری

آخ

داشتم شعله میکشیدم . چه میدانست من سرمایی حس نمیکنم.

کمرم را قوسی به داخل دادم تا دستش فاصله بگیرد.

تا دیگر به تنم نخورد.

-توروخدا...

دستش را برداشت.

-باشه

حرفی نداشتم . حالا باید برمیگشتم . خداحافظی میکردم.

اما نمیتوانستم . تعللم را که دید . سکوتم را که خواند ، گفت:

-میای تو ماشین ؟ چند لحظه فقط . سرده اینجا

در حال و هوایی بودم و بود که شک نداشتم رفتنم به داخل ماشین عواقب خوبی نخواهد داشت .

حتم داشتم.

من که باید پسش میزدم.

نویسنده:لیلا عفری

خدایا ، چقدر نقش بازی کردن سخت است . چقدر انرژی از آدم میگیرد.

-نه ، بِرَم . سردم شد یهو...

فرار کردم . بی هیچ نگاهی . بی آن که به خدا بسپارمش

.....

رختخواب ها و لحاف های گرم و نرم و چسبیده به هم شاید خیلی چیزهای ساده ای باشند .اما در آن لحظه سقف شادی من ، آرامشِ من همانها بودند.

در رختخواب حرف زدیم . از گذشته و حالا . خاطره بازی کردیم .

به یاد بعضی خاطرات سری تکان دادیم و یادش بخیری گفتیم . به یاد بعضی ها غش غش خندیدیم .خبری را که سمانه از آن میگفت آنچنان مرا شوکه کرد که برای دقایقی باورش نکردم.

تا این که با کلی سند و مدرک و عکس برایم ثابت شد .برای حسین خواستگاری رفته بودند . عقد کرده بودند.

با بتول ، دخترِ هم محله ایمان .چه انتخاب شایسته و کاملی بود.

نویسنده:لیلا عفری

هر چه خوبی بود در این دختر و خانواده اش یکجا پیدا میشد.

دخترک ریزه میزه ی چادری که عشق عجیبی به مسجد محله داشت .من و سمانه هم به مسجد میرفتیم . اما گاه گاهی .بتول اما همیشه آنجا بود.

گم میشد آنجا پیدایش میکردند.

-باورم نمیشه هنوز . چطور اینقدر یهو ؟

زن دایی چند برش دیگر از شلغم ها را در ظرفم گذاشت.

-والله خانم فرهودی پیشنهاد داد . ما که اصلا حواسمون نبود به این دختر . بعد فکر کردیم دیدیم واقعا دختر خوبیه . به حسین هم که گفتم نه نیاورد...

هیجان زده شدم.

-وای حسین . خیلی واست خوشحالم . بتول ماهه بخدا.

محجوب و آهسته خندید . با خنده اش چالِ زیبای گونه اش پدیدار شد:

-آره . ماهه . میدونم.

با حسی غریب نگاهش کردم . این همان حسین بود . پسردایی جانم ، که از بچگی تمام روزها و شبهایمان باهم گذشته بود . تلخی ها و شیرینی ها را باهم گذرانده بودیم . چه زود بزرگ شدیم . چقدر رفتند و آمدند و اصرار کردند . حالا اما بعد از این چند ماه دست دختر دیگری در دستش بود.

نویسنده:لیلا عفری

چه انتخاب خوبی کرده بودند.

یک لحظه او را در کنار بتول تجسم کردم.

عالی بودند . نمیتوانستم برای بتول ، جز حسین ، و برای حسین جز بتول شریک و همراه دیگری ببینم.

پلکهایم را لحظه ای روی هم گذاشتم چشمهایم را گشودم:

-با تمام وجودم آرزو میکنم خوشبخت بشید و مطمئنم که میشید.

-مرسی . ان شاء الله

از این که حسین داشت ازدواج میکرد خوشحال بودم . این که میتوانستم در خانه ی دایی راحت باشم و بمانم ، بدون اینکه استرس داشته باشم از این که دوباره حرفم را بزنند عالی بود . خیالم راحت شده بود.

-بخور مادر.

بشقاب را کنار زدم:

-نه دیگه زن دایی . کافیه . دارم میترکم.

زن دایی چنگال را داخل بشقاب گذاشت.

-نوش جونت مادر ... تازه با پول وامشون و کمکِ بابای بتول میخوایم بالا رو بسازیم . بنا هم آشناس . گفته زود آمادش میکنم.

تعجب کردم . امشب همه مرا باخبرهایشان شگفت زده میکردند.

اما گفتم:

نویسنده:لیلا عفری

-چه خوب

فکر میکردم حداقلش این است که خانه ای اجاره میکند .اگر اینطور بود چگونه با آنها زندگی میکردم ؟ در حالیکه بتول میدانست حسین قبل از انتخاب او خواستگار پر و پاقرص من بوده .یک چیزی ته دلم را خالی کرد.

سمانه گفت:

-میای واسه عروسی ؟

هنوز گنگ بودم . گیج بودم . می آمدم برای عروسی ؟! من که آمده بودم بمانم اصلا !حالا با شنیدن حرفها و خبرهای جدید ، بلاتکلیف ، معادلات جدید ذهنم را مرور میکردم .حتی شادیِ واقعیم از ازدواج حسین هم خراب شد.

-بله . میام.

زن دایی بشقابها را داخل ظرف گذاشت و درحالیکه بلند میشد گفت :

-بخوابید دیگه دیروقته ... بتول رو دعوت کردم ... کلی کار داریم فردا

-مرسی زن دایی شبتون بخیر

-شب بخیر دخترم

لامپ آشپزخانه که خاموش شد خانه که در تاریکی فرو رفت پشت به سمانه کردم و گفتم:

-شب بخیر عزیزم

سمانه خمیازه ای کشید و شب بخیری گفت.

حسین هم که در اوج حرفهای زنانه ی ما خوابیده بود داشت خر و پف میکرد.گوشی را روشن کردم .روشن که شد نور صفحه را کاهش دادم.

بعد از قریب به ده روز روشنش کرده بودم.

سیل عظیم پیامک ها و چتها را دیدم.بی توجه به همه ی آنها پیامک مهتاب را باز کردم:

"فکر کن احمدرضا بدونِ تو برگرده ! تنهایی ! مگه میشه همچین چیزی" !

"خانمِ داداشم هم نشدی ، میموندی خواهریمون رو ادامه میدادیم "

"بی خداحافظی صنم ؟! بی خبر" !

"تو که میای . برمیگردی . من که میدونم . اون موقع حرفامونو میزنیم . سنگامون رو وا میکنیم . اما خداییش درست بود ؟ بیخبر ؟ "

رنجیده خاطر از خودم ، دنیایم ، سرنوشتم بارها پیامهایش را خواندم.

ناراحت بودم . زیر پتو خزیدم .دلم میخواست بمیرم .مردن از بلاتکلیفی بهتر بود.

برنامه ی چتم را باز کردم.

از شماره ی ناشناسی پیام داشتم:

"سلام"

"مینا هستم"

"خطِ جدیدمه"

"هستی؟"

یک ساعت پیش پیامها را فرستاده بود و حالا آفلاین بود.

نوشتم:

"سلام مینا . بله هستم"

خیلی زود آنلاین شد.

نگاه کردم در حال تایپ بود.

"خوبه اونجا ؟ خوش میگذره ؟"

نوشتم:

"خوبه خداروشکر"

"تو که جوابت منفی بود . رفتنت دیگه واسه چی بود ؟"

نمیدانستم چه جوابی به این سوال منطقی بدهم .

نویسنده:لیلا عفری

منطقی ترین جواب این بود که نمیتوانستم بعد از این که فهمیدم مرا میخواهد با او در یک خانه ، زیر یک سقف زندگی کنم.

نوشتم:

"خسته بودم"

دیدم تایپ میکند . خیلی طول کشید . پیامش که آمد تعجب کردم . کوتاه بود:

"برگرد"

اشکم داشت سرازیر میشد . کجا برمیگشتم ؟ پیش بزرگتر ، سرپرست و زن عمویی که مرا نمیخواهد ؟ که فکر میکند اسمم " این " است.

جوابی ندادم . فقط برگرد را چندبار خواندم . صادقانه میگویم به بازگشت هم فکر میکردم . از لحظه ای که زن دایی گفت قرار است حسین با آنها زندگی کند فکر کردم . اما ترس داشتم . حقیقتا از زن عمو میترسیدم . از شیدا و مادرش.

هنوز حتی از عکس العمل مادر شیدا بعد از دیدن حال و روز دخترش خبر نداشتم.

"نگرانِ مامان نباش . جوابِ منفیت رو که فهمید کلا بیخیال شد . راضی بود . اما عجیبه برام که رفتی"

کنجکاو از پیامی که فرستاد نوشتم:

"واقعا ؟"

"بله ، مامان میگفت این حتما کسی رو زیرسر داره که به همه جواب منفی میده"

باز هم شده بودم " این"

چشمهایم را برای لحظه ای بستم . من کسی را زیر سر داشتم . بله ، داشتم .

"واقعا کسی رو دوست داری ؟"

خواستم بنویسم بله دوست دارم . اما منصرف شدم . به عواقبش فکر کردم و دیدم مصلحت ایجاب میکند که بازهم دروغ بگویم .نمیتوانستم تایپ کنم . انگشتم به فاصله ی چند میلیمتریِ صفحه کلید استوپ کرده بود.

جواب که ندادم نوشت:

"احمدرضا رو دوست داری؟"

اگر قرار بود برگردم باید میگفتم نه.

"به عنوان یه برادر ، یه هم خون ، یه تکیه گاه"

چند بار پیامم را خواندم همه اش دروغ بود جز تکیه گاهِ آخرش.

سِند کردم.

نویسنده:لیلا عفری

"پس لطفا برگرد . خیالت بابت مامان راحت باشه . واقعا چیزی نگفت . اون بحث فراموش شد"

"واسه چی اصرار میکنی برگردم ؟"!

باز هم در جواب دادن تعلل کرد:

"بخاطرِ دستپختت"

خنده ام گرفت.

"فقط بخاطر دستپختم ؟"!

طول کشید تا جواب داد:

"بله . فقط دستپختت . من که دوستت ندارم"

ایموجیِ غمگین و ناراحتی که کنارِ دوستت ندارم گذاشته بود داشت فریاد میزد که دوستم دارد.

در جوابش نوشتم:

"من هم دوستت ندارم"

و قلب شکسته را ضمیمه ی پیامم کردم.

"برگرد . شب بخیر . بای"

قبل از این که پاسخش را بدهم آفلاین شد.

وارد صفحه ی چتم با احمدرضا شدم.

نبود.

نوشتم:

"سلام"

"رسیدید خونه ی حاج عمو؟"

چراغ سبز شد.

"سلام . بله رسیدم"

"خداروشکر"

"خوبی؟"

"بله"

"راحتی ؟"

"بله"

"خوش گذشت ؟"

"بله"

"باهام ازدواج میکنی؟"

میخِ حرفش شدم . روی شکمم خوابیدم . پتو را کنار زدم . داشتم خفه میشدم.

پیامهای قبلی را مرور کردم.

حتما انتظار داشت بعد از آن بله هایی که در جواب سوالاتش داده بودم به سوال آخرش هم همان بله را بگویم.

سعی کردم فراموش کنم . نبینم . مسیر گفتگو را عوض کنم.

"پسرعمو"

"جانم"

"کِی برمیگردید؟"

انگار از این که بحث را عوض کرده بودم ناراحت بود.

بعد از دقایقی شروع به تایپ کردن کرد:

"تا قبل از امتحاناتت برمیگردیم".

" اگه برنگردم ؟"

"باهم برمیگردیم"

"شبتون بخیر"

"شب بخیر"

گوشی را زیر تشک گذاشتم . روی کمرم خوابیدم . ساعدم را روی پیشانیم گذاشتم و به فکر فرو رفتم .این که زن عمو دیگر دغدغه ی مرا نداشت کمی از استرس هایم کم کرده بود .اما این بیخیالی و بی تفاوتی زن عمو ، این فراموش کردنِ خیلی راحتِ ماجرای خواستگاری یک معنی دیگر هم داشت:

این که مسیرِ من از او واقعا جدا شده.

.....

زندگی در اینجا آرامش عجیبی داشت . ساده و در عین حال سرشار از عشق و حس های خوب خوب .هر چند امروز خبری از باران نبود اما آسمان کماکان پوشیده از ابرهای تیره بود .حسین امروز را مرخصی گرفته بود به تعمیرگاه نرفت .از صبح زود همگی سرحال از خواب بیدار شدیم.

با اصرار فراوان در کارهای خانه به زن دایی کمک میکردم.

بعد از صرف صبحانه پذیرایی را جارو کشیدم و میزتلوزیون را گردگیری کردم .قرار بر این بود که بتول برای شام بیاید اما گفته بود زودتر خواهد آمد.

زن دایی با عشق از او میگفت . از دخترک ساکت و کم حرف و نجیبی که قرار بود حکم دخترشان را داشته باشد.

نویسنده:لیلا عفری

بخدا قسم حسود نبودم . برعکس شاد بودم اما یک حس بد مثل یک طعم تلخ نچسب در درونم داشت ریشه میزد.

من داشتم خانه تکانی میکردم . به زن دایی کمک میکردم بخاطر آمدنِ مهمانشان .

مهمان !

نه !

او مهمان نبود.

بتول دیگر دخترشان بود . صاحب این خانه بود . قرار بود مادرِ نوه شان شود.

من مهمان بودم...

حس تلخ که ریشه زده بود بزودی رشد کرد . شاخ و برگ گرفت و تا گلویم آمد . طعمش را چشیدم .من برای او داشتم خانه را تمیز و آماده میکردم . برنج را خیس میکردم.

بتول جان ، بتول جان گفتنِ زن دایی و سمانه ناخواسته روی مخم بود . ناخواسته مرا آشفته میکرد.

اما

دقت که میکردم میدیدم بر عکس شاخ و برگِ تنیده ی پر حرصِ درونِ من ، اینجا همه چیز عادی ست.

معمولیست.

حسین مشتاقِ دیدنِ نامزدش است.

خیلی عادی ست.

زن دایی دارد از حالا شام را آماده میکند.

خیلی اتفاق ساده ایست.

این جا همه چیز آرام و معمولی پیش میرود . پس این حس های بد که به من هجوم آورده بودند دلیلِ دیگری داشتند .واضح بود .من دیگر به اینجا هم تعلق نداشتم.

از آن طرف رانده . از این طرف مانده .

مغزم از کار افتاده بود . کاش اینجور وقتها میتوانستم به یک مشاور دسترسی داشته باشم . به کسی که از زیر و بم زندگیم خبر دارد . مرا دلسوزانه میفهمد . پیش داوری نمیکند و بهترین راه حل را پیش پایم میگذارد.

.....

وقتی سمانه با بساطِ بازی منچ وارد آشپزخانه شد و پیشنهاد بازی داد لذتی عجیب سراسر وجودم را فرا گرفت . من و حسین استقبال کردیم.

نویسنده:لیلا عفری

برای همدیگر خط و نشان کشیدیم و کری خواندیم .این بازی شاید پررنگترین خاطره ی مشترکِ ما سه نفر بود .مهره های آبی را برداشتم و کنارم چیدم.

سمانه زرد و حسین سبزها را برداشت.

قرار بر این شد که بازنده یا همان نفر سوم تنبیه شود و به مدت ده دقیقه پاهایش را داخل حوضِ حیاط بگذارد . حوضی که آبِ سردش رو به انجماد بود .از این پیشنهاد کلی لذت بردیم و در طول بازی هر کدام دیگری را در آن حال مجسم میکردیم و همچنان کری میخواندیم.

لذتِ تمام دنیا در این آشپزخانه ی کوچک و ساده ریخته بود .صدای خنده ها و شادیمان تا خودِ آسمان میرفت .خوشبختی یعنی همین کاغذِ مربعی منچ ، همین مهره های کوچکِ رنگی و تاس مکعبی که با من یار نبود.

خوشبختی ، کر کردن گوش همدیگر از صدای ولوله و خط و نشان کشیدن و غش غش خندیدنمان بود.

حسین همچنان پیشتاز بود . واقعا احساس کردم تقلب میکند . تمام اعداد تاس به نفع او بود.

-حسین ، تقلب ؟ آره ؟

-نه به جونِ عزیزم . خودش خوب میاد . خوش شانسم دیگه

سمانه شانه اش را به شانه ی حسین زد و گفت:

-خوش شانسی که بتول زنت شد دیگه

زن دایی که داشت قابلمه ی پر آب را روی اجاق میگذاشت گفت:

-گل گفتی دخترم . خدا رو شکر

یک لحظه دلم خواست مراعات حالم را میکردند . از بتول نمیگفتند . اما این خواسته ی دلم کمی بچگانه بود غیر منطقی بود . آنها که بارها رفتند و آمدند . اصرار کردند . این من بودم که جوابم همیشه ی خدا نه بود.

-بنداز دیگه صنم

تاس را انداختم.

-بتول بیاد هم بازی کنیم ؟

حسین ابرویی بالا انداخت . با دقت نگاه کرد که مهره ام را دقیق و بی تقلب جابجا کنم.

-نه ، فکر نکنم خوشش بیاد

نگاهش کردم:

-جدی ؟ بازی نمیکنه ؟ خوبه که...

سمانه بلند بلند خندید:

-بابا اینا تا حالا دو کلمه هم باهم حرف نزدن . عروسمون خجالتیه

حسین به سمانه تشر زد:

نویسنده:لیلا عفری

-بیخیال...

تعجب کردم:

-جدی تا حالا باهم حرف نزدید ؟

تاس را داخل دستش چندبار تکان داد:

-کم حرفه

زن دایی میخواست از آشپزخانه بیرون برود.

-آخه اینجا هم شد جای بازی ؟ من چطور رد شم ؟ تو یه وجب جا همه جمع شدن

حسین کنار رفت تا زن دایی بگذرد.

سمانه چشمک معناداری زد .تصمیم گرفتیم حسین را اذیت کنیم.

-دستشو هم نگرفتی ؟

دستش را روی صورتش کشید . مثلا داشت ادا در می آورد که تمام حواسش به بازیست.

-نه ، نه

-به اسم صداش کردی ؟

سرش را بالا گرفت:

-چه گیری دادید به من شماها ؟؟

صدای زنگ خانه آمد.

نویسنده:لیلا عفری

زن دایی بلند گفت:

-من باز میکنم.

-ما میخوایم گیر بدیم .

سمانه گفت:

-گیر دوس داریم

حسین کلافه گفت:

-بیخود ... دیدید دارید میبازید بحثو عوض کردید.

-چی صداش میکنی ؟ حاجیه خانوم ؟ حاجیه بتول ؟

دستهایش را از عقب روی زمین گذاشت و غش غش خندید.

سمانه روی در کابینت ضرب میزد.

-بتول خانوم .. خوشکل خانوم.

منم ادامه دادم:

-حاجیه خانوم

حسین همراهی کرد و دست زد . سمانه کل کشید .از فرصتِ پیش آمده استفاده کردم . کاغذ منچ را برگرداندم . مهره ها همه ریختند . بازی تمام شد . من باختم . اصلا من بازنده بودم .

صدای اعتراض و فریادِ سمانه و حسین در آمد.

-جر زنی کردی

نویسنده:لیلا عفری

-بدو بپر تو آب

فرار کردم.

خواستم از آشپزخانه خارج شوم . بخاطر سرعت و استرس پایم به پاگرد گیر کرد . پخش زمین شدم .از شدت خنده اشکم در آمده بود.

آمدند بالای سرم:

-پاشو جر زنی نکن.

-باید غرق بشی تو حوض

صدای زن دایی خنده هایمان را متوقف کرد:

-بچه ها . آقا احمد اینجان

برگشتیم . هر سه . دیدم که نشسته . داشت شلوغی و بچه بازی و شاید از دیدگاه خودش سبک سری مرا میدید . خنده روی لبهایم مُرد.

سمانه معذب از این که فقط یک روسری به سر دارد با ببخشید آرامی به اتاق رفت .همانطور روی کمر دراز به دراز افتاده بودم.

از جا بلند شد.

حسین به سمتش رفت سلام کرد و حالش را پرسید.

برگشت سمت من.

-پاشو کوچولو . بخاطر مهمون میگذرم . دفعه ی بعد جر زنی نداریما.

لبخند نصف و نیمه ای تحویلش دادم . خودم را جمع و جور کردم و ایستادم.

زن دایی که از حیاط می آمد خوش آمد دوباره ای به احمدرضا گفت و به آشپزخانه رفت.

به سمتش رفتم.

-سلام

نگاه سنگین و پرمعنایش گویای همه چیز بود . میدانستم دلش یک چنین صمیمیتی میخواهد بین خودم و خودش.

میدانستم آسمانِ دلش از دیدن این حال و هوا ، ابری و دلگیر است.

-زن دایی کمک نمیخواید ؟

نویسنده:لیلا عفری

-نه مادر . برو پیش آقا احمدرضا

حسین وارد آشپزخانه شد.

-من میرم دنبال بتول . زود میاییم

-برو مادر . خیر پیش

شنیدم که رفت و از پسرعمو هم خداحافظی کرد.

از آشپزخانه بیرون آمدم .با فاصله کنارش نشستم.مشغولِ گوشیش بود . اما حواسش بود که کنارش بودم.

-آماده ای برای اولین امتحان ؟

-کم و بیش

-بریم بیرون ؟

سر بلند کردم . نگاهش کردم.

-کجا ؟

نگاهم کرد . دلتنگ.

-هر جا . هوا عالیه.

-اوهوم . خیلی خوبه

-باورت میشه رفتم محلمون . دلم میخواست خونمون رو ببینم .

نویسنده:لیلا عفری

-واقعا ؟ دیدید ؟

با غم و حسرت گفت:

-نه . خرابش کردن

-آه . چه بد

-بریم بیرون؟

دلم نمیخواست با او تنها باشم. باید به دوری عادت میکردیم . به کنار هم نبودن در عینِ کنار هم بودن.

-نه . البته ببخشید . زن دایی مهمون دارن . کمکشون میکنم.

سرش را پایین انداخت.

-اوکی

بلند شد ایستاد.

-برم من...

ایستادم.

-کجا . بمونید

-نه . ممنون

با صدای بلندی از زن دایی خداحافظی کرد:

-خانم سعادت با اجازتون

نویسنده:لیلا عفری

بازهم هر چه زن دایی اصرار کرد نماند.

باز هم خانه سرد شد

.....

عوض شده بود . ابروهای باریک شده اش . روسری رنگی و زیبایش . آرایش ملیح و دخترانه اش از او دختری جذاب ساخته بود . اسمِ عروس برازنده اش بود .کنار هم نشسته بودند و حرف میزدند .خانه ی کوچک دایی مجال تنها شدن به آنها نمیداد .من هم خجالت میکشیدم زیاد در سالن باشم و رفت و آمد کنم .خودم را در آشپزخانه مشغول کردم.

زن دایی و سمانه در تکاپو بودند . وسایل پذیرایی و راحتیش را فراهم میکردند.

حسِ بد دوباره داشت جان میگرفت . حس کردم به حاشیه رانده شدم . دیده نمیشوم.

نویسنده:لیلا عفری

وقتی که دیدم سمانه و زن دایی داخل سالن نشستند و همه مشغول حرف زدن ، من هم به جمعشان پیوستم.

کنار زن دایی که نشستم دستش را پر مهر روی کمرم گذاشت و رو به بتول گفت:

-صنم رو دیدی بتول جان ؟ این وقت سال اونقدر دلتنگمون شد که پاشد اومد.

لبخندی زد و بی آن که نگاهم کند گفت:

-خوش اومدن

حس های بد و مزاحم رهایم نمیکردند . میگفتند چهره اش داد میزند که از حضور نابهنگامت آن هم درست بعد از عقدشان راضی نیست .

نمیدانستم چرا هم حرفِ این حس های مزاحم را گوش میدادم و هم همزمان عذاب وجدان میگرفتم که چرا قضاوتش میکنم .

صدایش خیلی آرام بود . آهسته حرف میزد . طوریکه خیلی حرفهایش را نمیشنیدم.

-مادر برو توی اتاق لباساتو عوض کن . راحت باش

سمانه بلند شد.

-بیا عزیزم

به همراه سمانه به سمت اتاق رفتند.

نویسنده:لیلا عفری

وقتی که رفتند حسین نگاهم کرد و آهسته گفت:

-دخترِ خوبیه

یک جوری گفت . یک حال عجیبی گفت . انگار که میخواست بگوید خوب است . راضیم . اما برایِ من ، تو نمیشود.

حرفش هزار معنی و طول و تفسیر داشت.

زن دایی فنجانها را داخل سینی میگذاشت .یک لحظه بین من و حسین قرار گرفت .وقتی که رفت دیدم هنوز نگاهم میکند .سعی کردم بی تفاوت و عادی جوابش را بدهم:

-خیلی خانومه . ماهه بخدا

سمانه و بتول برگشتند .حسین سرش را به سمت بتول چرخاند.

بلوز و دامن زیبایی به تن داشت . روسریش همچنان سفت و محکم روی سرش بود .نمیدانم چرا حس کردم وقتی که می آمد نگاهش بین من و حسین بود مشکوکانه نگاهمان میکرد.

بدون شک در آن لحظه حس کردم غریبه ترین آدم در آن جمع منم.

احساس کردم مزاحمم . نباید باشم.

به اتاق دایی رفتم . گوشیم را از جیب مانتو در آوردم و با پسرعمو تماس گرفتم . با دومین بوق جواب داد:

-الو . جانم؟

-سلام

-سلام

نمیدانستم چه بگویم . فقط میخواستم بروم .اینجا نباشم.

-پسر عمو

-جانم ؟

-کجا بریم

بعد از مکث کوتاه و نفسی عمیق گفت:

-بهشتِ زهرا

.....

دو موجود عزیز زندگیم دست نیافتنی و دور از من بودند .عزیزانی که حالا بیش از هر وقت دیگری به آنها نیاز داشتم .روی سنگ سرد بی اهمیت به حرفهای احمدرضا نشستم و برای نبودنشان گریه کردم.

برای تنهاییم گریستم و با تمام وجود دعا کردم من هم پیش آنها بروم .آنقدر اشک ریختم و زار زدم که نفهمیدم زمان چطور گذشت.

نویسنده:لیلا عفری

شالم را از روی صورتم برداشتم بینیم را پاک کردم و اشکهایم را از روی صورتم زدودم .روبروی من . روی مزار سیاه و بلندی نشسته بود و دورها را نگاه میکرد.

فضای قبرستان آرام و هوا بسیار سرد بود .نگاهش را از آن دورها گرفت و به من داد .نگاهمان در هم تنید.

-خوبی ؟

سرم را تکانی دادم . دستم را روی پاهایم گذاشتم و سرم را روی دستهایم.

سکوتِ بهشت زهرا ابدا خوفناک نبود بلعکس آرامش عجیبی به من میداد.

-خیلی کوچیک بودی که عمو و زن عمو اومدن خونه ی ما.

با شنیدن صدایش رویم را برگرداندم تا ببینمش.

-زن عمو تمام وقت مراقبت بود . یک لحظه تنهات نمیذاشت . عمو مثل پروانه دورت میچرخید.

اشک سردی از شدت اندوهِ نبودنشان روی گونه ام غلتید.

-خیلی حواسشون بهت بود . من که تو حسرت بغل گرفتنت بودم . زن عمو میترسید که از دستم بیفتی .

سرم را بالا گرفتم . دیدم که باز نگاهش را دزدید به دوردست نگاه کرد.

نویسنده:لیلا عفری

-از مامان پرسیدم چرا زن عمو اینجوریه . چرا اجازه نمیده صنم رو بگیرم.

-...

-گفت میترسه . نگرانشه . آخه دیگه خدا بهشون بچه نمیده . همین یه دختره فقط.

زیر لب گفتم:

-تنها...

تنها بودم . این را میدانستم . همه میدانستند . تنهایی که شاخ و دم نداشت . رویش را برگرداند . نگاه کوتاهی کرد .از جا بلند شد . ایستاد .اورکتش را با دستش تکاند .به سمتم آمد.

-بریم

آخرین نگاهم را به سنگ قبر عزیزانم دوختم . با بغض و حسرت و آه گفتم:

-خداحافظ مامان . خداحافظ بابا

.....

نویسنده:لیلا عفری

وقتی که پیشنهاد داد شام را بیرون بخوریم بلافاصله قبول کردم .دلم نمیخواست زود به خانه برگردم . دوست داشتم وقتی برمیگردم همه خواب باشند . بتول نباشد.

با غذایم بازی میکردم . اشتها نداشتم . کور شده بود.

-اولش که گفتم بریم بیرون . قبول نکردی چرا ؟

سرم را بالا گرفتم . داشت دقیق نگاهم میکرد.

-نمیدونم . یهوو دلم گرفت.

نگاهی به غذایم انداخت.

-بخور...

برای این که سرِ درست غذا نخوردن پاپیچم نشود بسختی چند قاشق برنج خوردم.

صدای رعد و برق که آمد نگاهم را به شیشه های بزرگ رستوران سنتی دوختم .داشت باران میبارید .آرام آرام . شیشه ی پنجره ها را میشست.

-شیرینی محلی خوب بود ؟

-نخوردم.

-چرا

-نمیدونم . اشتها نداشتم

نویسنده:لیلا عفری

-مثلِ الان

نگاهم را از پنجره گرفتم و به او دوختم.

-چته ؟

داشتم آماده ی پذیرش بغضی تازه میشدم.

-یه چیزی هست . تو خودتی...

این که حالا هر کسی در خانه ی خودش ، کنار عزیزانش نشسته ، گرمِ حرف زدن است ، از زندگی لذت میبرد و برای فردایش تصمیم میگیرد و من اینجا روبروی مردی نشسته ام که دیوانه وار دوستش دارم اما نمیتوانم داشته باشمش ، داشت دیوانه ام میکرد.

قاشق را روی سفره گذاشتم . بشقاب را جلو کشیدم.

-ممنون خیلی خوب بود.

جوابم را نداد . اورکتش را از روی تخت برداشت و رفت.

من هم کم حال و ناتوان از جا بلند شدم و دنبالش رفتم.

در را باز کردم دیدم زیر آلاچیقِ کنار رستوران منتظرم است.

باران شدیدتر شده بود.

بی تفاوت قدم برداشتم و آهسته تا آلاچیق رفتم.

گوشه ی اورکتش را باز کرد و خواست کنارش باشم تا خیس نشوم .

نویسنده:لیلا عفری

برای این که باران خیسم نکند دعوتم میکرد تا در آغوشش تا خودِ ماشین بروم.

سرم را به معنای مخالفت تکانی دادم .دلگیر و عصبی جلوتر از من راه افتاد.

اهمیتی نداشت . این که سرتا پایم هم خیس شود مهم نبود.

دیگر کم کم داشتم مطمئن میشدم حال و هوای دختری افسرده را دارم.

-بریم خونه داییت ؟

حرکت برف پاکنهای ماشین اعصابِ ضعیفم را ضعیف تر میکرد . به جایی رسیده بودم که دیگر خانه ی دایی را هم جای امن و آرامی نمیدیدم.

شاید بتول واقعا نسبت به من حس بدی نداشت . شاید نگاه حسین واقعا بی منظور بود ، اما نمیتوانستم دیگر آنجا باشم.

از طرفی هم بخاطر پافشاریم برای برگشتن به شهرم و این که آن همه کتاب را با خود آورده بودم که مثلا اینجا درسم را بخوانم باعث میشد از پسرعمو خجالت بکشم . لجبازی ها و بچه بازی هایم کی تمام میشدند ؟

نویسنده:لیلا عفری

زیر لب به خودم گفتم کِی تمومش میکنی صنم ، کِی ؟

-صنم

به سمتش برگشتم . آهسته گفتم:

-نه ، بگردیم یخرده . بارون قشنگیه

آرام آرام داشتیم خیابان های خیس و باران خورده را زیر پا میگذاشتیم و میگذشتیم.

سکوتِ داخلِ ماشین هر چند خسته کننده بود اما برایِ من بهتر از برگشتن به خانه ی دایی بود .دلم میخواست آخر شب فقط بخاطر خواب برگردم.

امشب حتما در رختخوابم جدی فکر خواهم کرد . دور از احساسات و بچه بازی های معمولم .دلم میخواست زودتر بزرگ شوم . راه و چاه را تشخیص دهم .درست و غلط را . و بهترین تصمیم ها را بگیرم.

-مهمونِ خونه داییت کی بود ؟

سرم را به سمت شیشه ی کنارم چرخاندم . به ریزش قطرات باران روی آن چشم دوختم.

-زنِ حسین

با صدایی متعجب پرسید:

-مگه زن گرفته ؟

نویسنده:لیلا عفری

چشمانم را از شدت درد بستم . دلم مرگ میخواست . بخدا قسم که هیچ حسی جز خواهری و برادری به او نداشتم اما نمیدانم چرا ازدواجش مرا میرنجاند . چقدر خودخواه شده بودم . بازی های زندگی با منی که تمام وجودم مهربانی بود چه کرده بودند.

-بله . هفته ی پیش ، عقد کردن...

راهنما زد . به اولین تقاطع که رسیدیم برگشت.

نگاهش کردم . افروخته بود.

پریشان بود .

قطره اشک لعنتی روی گونه ام چکید. داشت مسیر خانه ی دایی را میرفت.

-بخاطر زن گرفتن حسین اینقدر داغونی!

سوء تفاهم بزرگی در راه بود.

نالیدم :

-نه

دستش را محکم روی فرمان کوبید . عصبی شده بود.

-بخدا حدس میزدم خبرائیه . چشمِ دیدن خودش و زنش رو نداشتی ؟ زنگ زدی بیام ببرمت

-نه

-کاش یک ذره...

انگشت شصت و اشاره اش را به نشانه ی اندک بودن درخواستش نشانم داد.

-یک ذره از اون توجه و محبتی که به حسین داشتی به منم داشتی .

داشتم . چیزی فراتر از محبتی که به پسردادیم داشتم به او داشتم . من جانم را در طبق اخلاص میگذاشتم برایش.

-نا امیدم کردی صنم

لبهایم را گزیدم . قطره اشک دیگری روی گونه ی دیگرم چکید.

صورتم را میشست.

-دوسش ندارم بخدا...

وارد محله ی دایی شدیم . بسرعت میراند . هر آن منتظر تصادفی وحشتناک بودم . چشم از او و آشفتگیش بر نداشتم.

یک لحظه احساس کردم روزها و لحظه های سیاهی که اکنون تجربه میکنم نتیجه ی آهی ست که حسین کشیده و دامنم را گرفته...

-قسم نخور

-میگم بخدا

رسیدیم . جلوی در خانه ی دایی توقف کرد.

به سمتم چرخید . با دقت براندازم کرد.

نویسنده:لیلا عفری

-از وقتی که بیرونیم همین جوری هستی . بغ کردی . گریه میکنی . آه میکشی . اینا برایِ منه ؟! نگو برای منه که محاله باور کنم.

سرم را پایین انداختم . اگر قرار به برگشتن بود این حالِ بد باید زنده می ماند . این واقعیتِ محال.

-بگو...

-...

-میشنوم...

تمام توانم را جمع کردم . خودم را نفرین کردم . و لب باز کردم:

-م... من ... دلم میخواد برگردم...

-خب...

-اما ... نمیخوام ازدواج کنم...

-چرا صنم ؟

-...

-یه دلیل خوب بیار . عیبم و ایرادمو بگو .

صدایش دیگر عصبی نبود . هر چه غم در دنیا بود در پژواک صدایش میچرخید:

نویسنده:لیلا عفری

-بگو ... میشنوم ... بگو چرا ؟ چرا دوستم نداری ؟ نمیبینی منو . فقط توروخدا راستشو بگو . حتی اگه دلت با کسی دیگس راستشو بگو . کاریت ندارم به روح بابا . فقط منو از این بلاتکلیفی در بیار .

در ذهنم جستجو کردم و دلایلم را به زبان آوردم . بی آنکه نگاهش کنم یک ریز حرف زدم . دلم خواست از من بدش بیاید . متنفر شود . تا زندگی در آن عمارت برایم راحت شود.

-شما دستِ بزن دارید . معمولی ترین کارها از نظر شما عجیب و غریبه . آرایش کردن . عطر زدن . شما حتی این چند ماه اجازه ندادید من بیرون برم . مثل یه زندانی باهام رفتار کردید . من چطور میتونم با همچین شرایطی با همچین قوانینی زندگی بکنم.

سرم را بالا نگرفتم . سکوتش حاکی از همه چیز بود . شگفتی ، شوک.

تنها صدای داخل ماشین ، صدای نفسهای سنگینمان بود و بارانی که با شدت بیشتری می بارید . دیگر برف پاک کنها آرام لمیده بودند و تکان نمیخوردند.

چند دقیقه ای در سکوت گذشت . بعد ارام گفت:

-من دستِ بزن دارم صنم ؟

نویسنده:لیلا عفری

کاش میمردم و این روز را نمیدیدم . کاش این اندوه طاقت فرسا را در صدایش نمیفهمیدم.

خیلی آرام ادامه داد:

-حتما باید بهت توضیح میدادم تو چه شرایطی مینا رو دیدم ؟ میخوای بدونی دستش تو دست اون مرتیکه بود . منو که دید باهاش رفت . پسره که فهمید ، بیخیال مینا با موتورش در رفت و مینا عین احمقا دنبالش میدوید و التماسش میکرد . بابد میگفتماینا رو ؟

-...

-من دست بزن دارم صنم ؟ باید واسه کاری که شیدا کرد بهش مدال افتخار میدادم ؟ فرش قرمز مینداختم واسش ؟ ببین...

از لاک مصنوعیِ آرامشش بیرون آمد و فریاد زد:

-ببین

سر بلند کردم.

دستش روی یقه ی لباسش بود . یقه ی پیراهن را کناری زد و خونمردگی را نشانم داد.

-واسه این باید جایزه میگرفت ؟ عین بختک افتاد به جونم . عین خون آشام . هر جور خواستم کنترلش کنم نتونستم . آخرشم که بهش مسلط شدم فقط دستاشو محکم گرفته بودم . پاهاشو . که تکون

نویسنده:لیلا عفری

نخوره . غلط بیشتری نکنه . اما وقتی به تو تهمت زد . به عموی خدابیامرزم توهین کرد نتونستم خود دار باشم . تماشا کنم فقط.

سرم را پایین انداختم.

-ولی مهم نیست.

-...

-فراموش کن ... اصلا الان که فکر میکنم میبینم شاید نباید هیچ وقت از احساسم میگفتم .

-...

-خوب شد قبول نکردی وگرنه بدبخت میشدی با منِ حیوون

سر بلند کردم همزمان که اشک روی گونه ام را پاک میکردم با التماس نگاهش کردم و گفتم:

-نگید اینو

نگاهش روی چهره ام میچرخید:

-محال بود روزی برسه که بخوام دست روت بلند کنم . محال . چرا آخه . تو که خوبی مهربونی خانمی...

-...

-اما...

-...

نویسنده:لیلا عفری

-دیگه مال من نیستی...

گریه هایم شدت بیشتری گرفت.

-بخاطر عطر و اودکلن! !

-...

-بخاطر آرایش ... بخدا که همه ی اینا میشد اگه دلت با من بود ...

سرش را به طرفین تکان داد.

-اما مهم نیست.

با پشت دست چشمانم را و بینیم را پاک میکردم . دلم این روز را نمیخواست . این حرفها را . این ضربه های تند و محکم باران روی شیشه را.

خوش بحال زن عمو . به آرزویش رسیده بود . حالا دیگر شک نداشتم که دوستم نداشت.

دستش را داخل جیب لباسش کرد و چیزی بیرون آورد . جعبه ی سرمه ای رنگ مخملی.

داخل دستانش جعبه را به بازی گرفت .

-میخواستم امشب از داییت خواستگاریت کنم.

نگاهم روی جعبه میخ شد . آنقدر خیره نگاهش کردم که محو دیدمش.

دستش را دراز کرد . داشبورد را باز کرد و جعبه را داخل آن پرت کرد.

-اما دیگه مهم نیست.

ملتمس نگاهش کردم که مرا بیش از این نشکند.

دوباره به طرف من چرخید . دستش را به سمتم آورد . روی شالم گذاشت . شال را کمی عقب کشید.

-باور کن دیگه مهم نیست . تموم شد.

موهای بلندم روی صورتم ریخت.

درِ سمتِ خودش را باز کرد و پیاده شد . در را محکم کوبید و به سمت خانه ی دایی رفت.

شال عقب رفته ام یعنی دیگر من از شیدا هم کمتر شده بودم برایش . بی ارزش تر.

نگاهم میخ داشبورد بود . بازش کردم .جعبه را برداشتم .با دستانی لرزان داخلش را نگاه کردم.

دو حلقه ی زیبای طلا داشتند به من و تقدیر سیاهم دهن کجی میکردند.

نویسنده:لیلا عفری

.....

وقتی فهمیدم بتول قرار است شب را آنجا بماند شبِ سیاهم سیاه تر شد.

نمیدانم چرا . این من نبودم . این که از شادی های کوچک دیگران فرار میکرد و چشم دیدنشان را نداشت.

من و سمانه و زن دایی و بتول یک طرفِ سالن نشسته بودیم . و آقایون طرف دیگر .با اجازه ای به زن دایی گفتم و رفتم کنار احمدرضا نشستم.

هر سه مشغول دیدن اخبار بودند.

آهسته گفتم:

-پسرعمو

برگشت مرا که کنارش دید به چهره ی آرام و بی تفاوتش یک اخم اضافه کرد و به من فهماند از حضورم در کنارش راضی نیست.

-چیه ؟

مجبور بودم . از روی جبر کنارش بودم.

نویسنده:لیلا عفری

ناخواسته . خواسته ام را فقط میتوانستم به او بگویم:

-میشه امشب باهاتون بیام خونه حاج عمو ؟

سرش را بالا آورد:

-نه ، نمیشه...

- چرا

-چون شما الان میری جمع و جور میکنی که راه بیفتیم.

نه خانه ی دایی ، نه حاج عمو ... فقط و فقط گزینه ی بازگشت را پیش رویم گذاشت .در این شرایط اسف بار این گزینه بهترینشان بود.

از خدا خواسته رفتم که آماده بشوم.

باز نمیدانم چرا احساس کردم بتول مرا زیرنظر دارد . مرا با نگاه هایش کنترل میکند.

خداحافظی تلخ من از خانواده ی دایی شاید یک خداحافظی همیشگی بود . دیگر دلم نمیخواست اینجا باشم.

حسین غمگین و بیقرار نگاهم میکرد . واضح بود از رفتنم ناراضیست.

دایی ده ها بار سرم را بوسید و تاکید کرد مراقب خودم باشم.

نویسنده:لیلا عفری

سمانه طبق معمولِ گذشته اش اخمِ کودکانه اش را روی پیشانی سپید و کوچکش ریخته بود و با چشمان خیسش بدرقه ام میکرد .شروع امتحانات ترم اول بهانه ی خوب و حساب شده ای برای بازگشت بود.

بخاطر باران شدیدی که میبارید از همه خواستیم بیرون نیایند و همانجا خداحافظی کنیم .اما حسین اصرار کرد و تا کنار ماشین با ما آمد.

کاپشن چرمِ رنگ و رو رفته اش حسابی خیس شده بود.

قبل از این که در را ببندم رو به احمدرضا گفت:

-جون شما و جون صنم . تو رو خدا مراقبش باشید.

-چشم . حتما

نگاه قدرشناسانه ام را به او دوختم . او هم تا آخرین لحظه غمگین و مأیوس نگاهم کرد.

-برو پسردایی ، سرما میخوری .

دستش را به نشانه ی اطاعت روی چشمانش گذاشت:

-چَشم عزیزم

-حسین ؟

با صدای بتول که زیر باران دنبال حسین آمده بود سرم را برگرداندم و متعجب نگاهش کردم .

نویسنده:لیلا عفری

حسین سراسیمه گفت:

-برید . برید به سلامت . در پناه حق.

-خداحافظ

دیگر شک نداشتم تمامِ این نصفِ روزی که مرا دیده بود به من حساس شده بود . از من ترسیده بود.

ماشین را روشن کرد . راه افتادیم.

دو غریبه ی آشنا به شهرِ دور خود بازمیگشتند.

اشکهایی که آرام میریختم دست خودم نبود .این سرشکستگی ، این سفرِ بی نتیجه مرا به گریه کردن وا میداشت . آهسته اشک میریختم تا صدایم را نشنود .اما میدانستم که میداند . بی تفاوتیش داشت دیوانه ام میکرد.به خودِ ساده و احمقم توپیدم : دیگه باید عادت کنی صنم . باید عادت کنی.

در حسرت یک دستمال سپید که به سمتم گرفته شود ، در حسرت یک صنم جان گفتنش پلکهایم را روی صندلیِ تنظیم نشده بستم و به خواب رفتم.

شاید باورش سخت باشد . ساعتها رانندگی بی هیچ حرفی ، بی حتی نگاهی .داشت به من میفهماند این که گفته مهم نیست ، دیگر واقعا هیچ چیز برایش مهم نیست .صبح خیلی زود . زمانیکه آفتاب هنوز

جان نگرفته بود و از خواب خوشش بیدار نشده بود رسیدیم .چشمانش گویای خستگی مفرطش بود.

یک سفر ناخواسته ، سفری که نه تنها نتیجه نداشت بلکه هر دوی ما را ناکام و غمگین برگردانده بود ، خسته اش کرده بود . در باز شد . ماشین وارد حیاط شد .هنوز هوا تاریک روشن بود .در را باز کردم و پیاده شدم.

در تمام طول شب دوساعت هم نخوابیده بودم . منتظر بودم و میدانستم انتظارم بی نتیجه است.

در عقب را باز کردم ساک و کیف سنگینم را برداشتم.

دیدم که به سمتم آمد .دستش را دراز کرد بند کیف را گرفت.

-میارم

همین یک کلمه ی کوتاه کافی بود.

برای این که صبحم با صدای او آغاز شود.

در عقب را بست و به سمت خانه راه افتاد . آهسته دنبالش رفتم .کلید انداخت و در را باز کرد .به رسم همیشه عقب رفت تا اول من وارد شوم.

تشکر آهسته ای کردم و وارد شدم.

در دلم برای آغازی دوباره گفتم : بسم الله

از راهرو که گذشتیم صدای سلام دادن زن عمو را شنیدم.

نویسنده:لیلا عفری

سجاده اش را وسط سالن پذیرایی انداخته بود و نمازش را میخواند.

به سمتش رفتم .سر بلند کرد مرا دید . مثل همیشه هیچ حسی از نگاه و حالت چهره اش نخواندم.

-سلام زن عمو . قبول باشه.

-سلام . ممنون

عقب رفتم تا تسبیحاتش را کامل کند . سرش را چرخاند که احمدرضا را ببیند.

-سلام مامان

-سلام جانم . خوش اومدی

پسر عمو به سمت پله ها رفت و من به دنبالش.

در اتاق را باز کرد . باز گفت که اول من وارد شوم.

میخواست چه کند ؟ با کارهایش شرمنده ام کند ؟!

کیف و ساک را وسط اتاق گذاشت و رفت.

همین که در را بستم و چرخیدم ، چشمم به میز افتاد و یک لپ تاپ خاکستری رنگ!

به سمت میز رفتم . دستی روی لپ تاپ کشیدم .کنجکاو و پرسشگر برگشتم در اتاق را باز کردم و از پله ها سرازیر شدم...

نویسنده:لیلا عفری

میخواستم در مورد لپ تاپ بپرسم که صدای زن عمو را شنیدم:

-خالت گفت امروز پری خونشون

صدای خسته ی احمدرضا را شنیدم که به مادرش گفت:

-چَشم قربونت برم . میرم حتما

آهسته راهِ رفته را برگشتم . در اتاق را بستم . روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم.

.....

یک هفته گذشت.

از بازگشتی ناخواسته و تحمیلی.

روزِ بعد از رسیدنمان مینا به من گفت که حسام به سفارشِ پسرعمو بعد از رفتنِ ما یک گوشی و خط جدید برای مینا و یک لپ تاپ برای من آورده بود.

با شرایط جدیدی که پیش آمده بود نمیدانستم چطور و چگونه از او بخواهم که هزینه ی خرید لپ تاپ را از حسابم برداشت کند.

نویسنده:لیلا عفری

دسترسی به او با رویه ی جدیدی که در پیش گرفته بود آن هم بعد از آخرین حرفهایی که بین ما رد و بدل شد سخت بود.

مهتاب از صبح آمده بود . داشتم خیارها را پوست میگرفتم که روی صندلی کناریم نشست.

-حالا عروسی کِی هست ؟

-نمیدونم والله .

-حتما بعد از سالگرد باید باشه

-بله . فکر میکنم همینطوره . داییم حرفاشو زده به خانواده ی بتول

-دختر خوبیه ؟

-خیلی

-خداروشکر

آخرین خیار پوست گرفته را شروع کردم به برش زدن . مهتاب تکه ای از خیار را برداشت . همین که خواست بخورد ایلین وارد آشپزخانه شد . خیار را از دست مادرش گرفت و رفت.

زیر لب گفتم : نوش جونت عزیزم .

مهتاب لبخندی زد . نیم نگاهی به سمتش انداختم .

-صنم

-جانم

نویسنده:لیلا عفری

-دیگه نکنی از این کارا . نَری یهویی . بی خبر.

لبخند تلخی مهمان لبهایم شد.

-چَشم

-من نه تو ماجرای کیوان دخالت کردم و اصرار کردم و نه تو ماجرای احمدرضا . چون میدونم تو خودت اونقدر با شعور و فهمیده ای که بهترین انتخاب رو میکنی.

-لطف داری

-جدی میگم صنم . ببین من اگه بخوای راهنماییت میکنم . همدری میکنم باهات . همراهتم . اما هیچ وقت نظرمو بهت تحمیل نمیکنم.

-مرسی

-ولی حقیقتا در مورد احمدرضا شک داشتم . نمیدونم چطور بگم . یه جورایی حس میکردم همدیگرو دوست دارید . نمیدونستم قراره اینجور بشه...

همزمان صدای احمدرضا را شنیدم که وارد شد و بچه ها را بوسید و سراغ مادرشان را گرفت.

با عشق نگاهش کردم . در حالیکه با پشت دست روسریم را جلو میکشیدم گفتم:

نویسنده:لیلا عفری

-تموم شد دیگه ... ان شاء الله پسر عمو توی انتخابشون موفق باشن . خوشبخت بشن.

خودم هم نفهمیدم چطور و با چه توان و جراتی این جمله را گفتم.

احمدرضا داشت با بچه ها شعری را که به آنها یاد داده بود مرور میکرد . هر سه باهم میخواندند . بچه ها غلط و غولوط و احمدرضا زیبا.

-امشب شب مهتابِ ، حبیبم رو میخوام

مهتاب با روی خندان و شاد به سمتشان برگشت .بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت.

-حبیبم اگر خوابِ ، طبیبم رو میخوام

خیارهای برش زده را یک طرف ظرف گذاشتم و گوجه ها را طرف دیگر.

دقایقی گذشت . شور و هیجان ترانه خواندن خوابید و بچه ها با توپ کوچک اسفنجیشان مشغول بازی شدند.

بلند شدم که از داخل یخچال سس را بردارم که او هم به قصد آب خوردن آمد.

-سلام

-سلام

نویسنده:لیلا عفری

لیوانش را پر کرد و به من که آنجا ایستاده بودم سوالی نگاهی کرد.

-سس رو میخواستم.

-آهان

لیوان را سر جایش گذاشت و عقب رفت . یخچال را باز کردم و سس را برداشتم.

دیدم به سمت میز رفت و تکه ای خیار برداشت.

مهتاب از پشت اوپن تشر زد:

-ناخونک زدن موقوف!

در کابینت را باز کردم . ظرف مخصوص سس را در آوردم و به سمت میز رفتم.

دیدم سرش را با تعجب بالا برد . قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت:

-داد زدن سرِ خان داداش موقوف!

مهتاب چشمانش را بست . مستانه خندید و گفت :

_چَشم

غم دنیا در دلم تلنبار شد.

نویسنده:لیلا عفری

قلبم تپید و نتپید .

نگاهم نکرد.

خاطره ای در ذهنش زنده نشد.

خیار را صدا دار جوید و از کنارم گذشت...

.....

دیدن نمرات درخشانم حقیقتا خستگی چند ماه اخیر را از تنم بیرون کرد.

در حالیکه با قدمهایی تند از آخرین ایستگاه اتوبوس به سمت خانه میرفتم ماشینی را دیدم که با سه سرنشین جلوی پایم ترمز کرد.

-خانم...

-دخترخانوم

فکر کردم شاید آدرس میخواهند یا مسیر را گم کرده اند .ایستادم.

-بله ؟

نویسنده:لیلا عفری

نزدیک شدم دیدم شکل و شمایل عجیبی دارند . خالکوبیِ بازوی پسرِ جوانی که عقب نشسته بود بشدت زشت و کریه بود.

-خوبی ؟

از خنده های شیطانیشان ، از قهقهه های راننده ، کم کم احساس کردم که نه . راه را گمنکرده اند . آدرس هم نمیخواهند . حالت عادی نداشتند . میتوانم به جرات بگویم مست بودند.

ترسیدم . قدمی به عقب رفتم.

حتی هایپر سر خیابان که همیشه ی خدا شلوغ و پر رفت و آمد بود هم خلوت و آرام بود.هوا تاریک بود.

ترسم را که دیدند جری شدند و هر سه خندیدند و شوخی های زشت کردند.

کوله ام را محکم گرفتم روی شانه ام تنظیم کردم.

-یه شب فقط . فقط یه شبو مهمونمون باش خوشکله

در دلم از ته دل خدا را صدا کردم .آماده شدم که بدوم . با تمام توان بدوم که جوانِ زشت بازو بسرعت از ماشین پیاده شد و کوله ام را چسبید.

-بیا بریم...

نمیدانم چرا نمیتوانستم فریاد بزنم . جیغ بزنم . طلب کمک کنم . لال شده بودم . از ترس میلرزیدم اما کوله ام را محکم گرفته بودم.

جوان جلویی فریاد زد:

-زود بیارش بالا دیگه...

کم کم وحشت عجیبی مرا فرا گرفت . شروع کردم به فریاد زدن.

-ولم کنید . کمک ... توروخداااا ولم کنید

روی آسفالت نشستم و مقاومت کردم .من و کوله ام را کشید . روی دستم افتادم . ساعدم روی آسفالت کشیده شد . بند کیفم پاره شد .

جوان جلویی خواست پیاده شود به کمک دوستش بیاید که با صدای جیغِ گوشخراش زنی منصرف شد.

-دزد . کمک کنید مردم . دزد

جوانی که من و کوله ام را میکشید از اصرار و تقلا دست کشید و سوار ماشین شد .صدای لاستیکها و جیغ های آن زن در هم آمیخت و سکوت خیابان را شکست.

به سختی از جا بلند شدم .خودم را تکاندم.

برگشتم که ناجیم را ببینم . دیدم خانم قادری با قدمهایی پر شتاب به سمتم می آید.

به من که رسید نگران نگاهم کرد:

-چیزیت نشد دخترم ؟

-سلام . نه

دستی به بازویم کشید.

-علیک سلام .خدا رحم کرد.

هنوز قلبم تند و تند و ترسان میتپید . خدا را با تمام وجود شکر کردم . حالا ناجی من زنی بود که همیشه ی خدا از دستش فراری بودم.

دستم را گرفت.

-بیا بریم دخترم

-...

-چه زمونه ی بد و نا امنی شده

-...

از خیابان گذشتیم.

-بخصوص تو که خوشکلی . باید حواستو جمع کنی صنم جان .

به در خانه که رسیدیم زنگ را فشردم . خدا رحم کرده بود . به منِ بیچاره . وای اگر مرا میبردند ! قطعا خوشبختیهای زندگیم تکمیل میشد.

در باز شد.

نویسنده:لیلا عفری

خانم قادری انگار تصمیم داشت تا داخل خانه بیاید . با دیدن حال و روزم دلش شکسته بود و اطمینان نداشت و میخواست مرا سالم تحویل اهل خانه بدهد.

از حیاط گذشتیم . مینا کنار در ایستاده بود.

حتما خانم قادری را که از آیفون دیده بود آمده بود استقبالش.

خانم قادری از همان وسط حیاط شروع کرد به تکان دادن دستش و با صدای بلند حرف زدن:

-وای مینا . وای . نبودی ببینی . خدا به هممون رحم کرد

مینا با چهره ای متعجب و کنجکاو قدمی پیش گذاشت.

-چی شده ؟!

پله ها را بالا رفتیم.

خانم قادری دستم را رها کرد و به دست مینا سپرد.

همچنان ساکت و بی کلام کنارش بودم.

-بفرمایید اینم دخترتون سالم تحویلِ خودتون.

مینا سوالی نگاهم کرد.

سری تکان دادم و وارد خانه شدم .حالم خوب نبود . هنوز ترس از جسم و روحم رخت برنبسته بود .خانم قادری جلوتر از ما وارد خانه شد . داشت با صدای بلند با آب و تاب ماجرا را تعریف میکرد

نویسنده:لیلا عفری

.درست است که محبت کرده بود . ناجی من بود . اما دلم نمیخواست خانواده ی عمو را در جریان بگذارد.

کلافه وارد آشپزخانه شدم .دیدم احمدرضا آنجا نشسته قهوه میخورد .

-سلام

-سلام ... عملیات ناموفق بود ؟

صندلی را کشیدم و نشستم . همزمان سرم را با دو دستم گرفتم . هنوز دستانم از ترس میلرزیدند . مینا آمد . لیوان آبی را پر کرد و برایم روی میز گذاشت و کنارم نشست.

-چطوری خانمِ روابط عمومی ؟

طعنه ی کلامش آنقدر مرا نسوزاند که بی تفاوتیش نسبت به حال و روزم.

صدای خانم قادری هم که لحظه ای قطع نمیشد.

-این دختر خوشکله باید حواسشو بیشتر جمع کنه...

مینا لیوان آب را بالا گرفت و به دستم داد.

به سختی جرعه ی آبی نوشیدم .دیدم که خونسرد فنجان قهوه اش را بالا برد و خورد.

زن عمو گفت:

نویسنده:لیلا عفری

-ما چند بار خواستیم واسش سرویس رفت و آمد بگیریم قبول نمیکنه عشقِ اتوبوسه!

-اشتباه میکنه خواهرِ من . دخترِ خوشکل . خوش بر و رو باید بیشتر مراقب باشه.

مینا آهسته پرسید:

-چیزی میخوای واست بیارم ؟

زیر لب گفتم:

-نه . ممنون

دستان لرزانم را که دور لیوان گذاشته بودم برداشت و به دست گرفت:

-داری میلرزی!

-ترسیدم خب...

صدایش باز روی اعصابم رژه رفت.

-ارزششو داره . فدای یه چرخِ اتوبوسِ خط واحد!

نگاهش کردم . بلکه با دیدن حال و روزم ساکت شود . نمک به زخمم نپاشد.

-از ما گفتن بود خانم محتشم . ماشاء الله بس که خوشکله همه چشما دنبالشه

مینا آهسته زیر لب گفت:

نویسنده:لیلا عفری

-از وقتی اومده تا حالا صد بار گفته خوشکله ، خوشکله!

رویم را برگرداندم و به لیوان آب خیره شدم .خوشکلیم بخورد توی سرم . کاش کمی خوش اقبال بودم.

-خدابیامرزه مادرشو . خوشکل بود اونم . صنم جان درست مثل مادرش خوشکله

احمدرضا درحالیکه از جا بلند میشد غر زد:

-بفرما . شد صد و یک بار . انگار ما نمیدونیم خوشکله!

یک لحظه در دلم عروسی به پا شد از حرفش.

فنجان قهوه اش را شست . برگشت روی صندلی خم شد:

-چیزیت که نشد ؟

آرام گفتم:

-نه...

مینا از جا بلند شد و رفت که خانم قادری را بدرقه کند.

-ببینمت

سرم را بالا گرفتم.

-دستت نزدن ؟

نویسنده:لیلا عفری

آهسته از جا بلند شدم .آخرین چیزی که حالا حوصله و توانش را داشتم بازجویی آن هم در این شرایط بود . در حالیکه از کنارش میگذشتم گفتم:

-نه

خواستم بروم که مچ دستم را گرفت:

-کجا ؟ دارم حرف میزنم

بی حوصله برگشتم . نگاهم را به چشمان خشمگینش دوختم . انگار عصبانیتش را بخاطر حضور خانم قادری کنترل کرده بود:

-دستت نزدن ؟ این مانتوی کثیف و خاکی چی میگه ؟ این بندِ کیفِ پاره ؟

فریاد زد:

-هان ؟

سعی کردم با این زورگوی غیرمنطقی درست و حساب شده حرف بزنم:

-الان اگه کسی مستحقِ سرزنش و داد و فریاد باشه اونان ، نه من

نیشخندی زد و بلندتر گفت:

-اتفاقا برعکس . این تویی که باید سرزنش بشی . چندبار گفتم به تاریکی میخوری بیخیال اتوبوس . میام دنبالت . واست سرویس میگیرم . اما مرغِ خانوم یه پا داره

نویسنده:لیلا عفری

فقط نگاهش کردم . گستاخ تر از قبل فریاد زد:

-بگو . چه غلطی کردن ؟ داشتن میبردن یا مینداختنت تو کوچه ؟

بغضم زنده شد . صدای خفه ام به سختی شنیده میشد:

-بسه...

صدای زن عمو را شنیدم:

-ولش کن مادر . حالا که بخیر گذشت

دستش را محکم روی در یخچال کوبید:

-من از کجا بدونم بخیر گذشته ؟

هر سه سرنشین ماشین را با تمام وجودم نفرین کردم.

-بسه...

مینا وارد آشپزخانه شد.

دستم را گرفت:

-بیا بریم...

این صحنه ها ، این فریادها برای مینا تازگی نداشت . مثلِ همه ی اینها را تجربه کرده بود . دستم را محکم میکشید . میخواست از یک فاجعه پیشگیری کند.

-بی تفاوت به اصرارهای مینا برای بیرون رفتن از اشپزخانه خیره در چشمان برزخی اش گفتم :

نویسنده:لیلا عفری

_ مگه واست مهمه ؟ تو که گفتی مهم نیست دیگه

دستی روی شانه ام زد:

-الانم میگم . دور ورت نداره خانم . تو مهم نباشی آبروی خانوادمون چی ؟!

-مودب باش

چشمهای آتشینش را از روی من برنمیداشت.

بازویم را گرفت مرا به یخچال چسباند.

-به من میگی بی ادب ؟

دستش را از روی بازویم برداشتم.

مینا آهسته میگفت:

-توروخدا بسه دیگه ...

چشم در چشمانش دوختم و با دل و جراتی که از خودم انتظار نداشتم گفتم:

-حالا تو فرقت با اونا چیه ؟ تو هم داری بهم دست میزنی . هولم میدی داد میزنی . بخاطر کاری که نکردم و توش کوچکترین تقصیری نداشتم سرزنشم میکنی...

بغضم شکست از بی منطقی اش از بی تفاوتی اش.

اشکهایم تند و تند روی گونه هایم میریخت . نگاه بی تفاوتش به حال و روزم مرا به قعر جهنم میکشاند مرا میسوزاند.

نویسنده:لیلا عفری

-بخاطر کاری که نکردی ؟! اتفاقا مقصر بلایی که سرت اومده یا نیومده خودتی . بخاطر لج بازیات بخاطر بچگیت

طاقتم طاق شد فریاد زدم:

-بسه . خیلی خودخواهی . خیلی بی منطقی

متعجب نگاهم کرد . انتظار فریاد زدنم را نداشت . مینا داشت بین ما پرپر میشد . مرا میکشید . دستش را روی سینه ی احمد گذاشته بود که کمی عقب برود . که این پرده ی حیا و احترامی که بینمان بود دریده نشود . زن عمو که بخاطر پا دردش نمیتوانست بیاید از آن طرف دیوار هزار بار خواست ساکت شویم کوتاه بیاییم . اما کوتاه آمدن بس بود . خسته بودم . نا نداشتم دیگر.

-عوضِ این که باهام همدردی کنی ؟ دلداریم بِدی ؟

مانتوی خاکیم را با دو دست گرفتم:

-ببین ... عوضِ این که کاری کنی فراموش کنم . تمام تنم درد میکنه بس که به زور کشیدن منو .

فریاد زدم:

-چرا اینقدر خودخواهی . چرا اذیتم میکنی . جز تیکه انداختن به من کاری بلدی ؟ از وقتی اومدم اذیتم کردی ... نگفتی دستت شکسته؟ جاییت زخم شده ؟

آستینم را بالا زدم . ساعد خراش افتاده ام را نشانش دادم:

-ببین

نویسنده:لیلا عفری

همه ساکت بودند . صدای فریادهای من و هق هق گریه ام و نفسهای سختی که میکشیدم فقط حاکم بود.

-اینا که واست مهم نیست . مهم اینه که دستم نزده باشن .

فشار عصبی خشمگینم کرده بود . کنترلی بر رفتار و حرفها و فریادهایم نداشتم.

دو دستم را محکم روی سینه اش کوبیدم:

-اصلا به تو چه . تو که گفتی مهم نیست .مهم نیست . مهم نیست ...

مینا از پشت لباسم را میکشید تا جلوتر نروم . اما رفتم.

دوباره تخت سینه اش زدم و از ته دلم حرف دلم را گریان و عصبی فریاد زدم:

-خودخواه . زور گو . بی منطق

با هر ضربه ام به عقب میرفت . مقاومت نمیکرد . سکوتش دیوانه ام میکرد . از پشت هاله ی اشک نمیدیدمش .

خسته شدم . دست از زدنش برداشتم .تحملم تمام شد . روی زمین سرد آشپزخانه افتادم . دو زانویم را بغل کردم و با تمام وجود زار زدم و هزار بار گفتم:

نویسنده:لیلا عفری

-خودخواه . زورگو

-خودخواه . زورگو

.....

اولین کسی بود که مرا تا تختم همراهی کرد .

اولین کسی بود که پتو رویم کشید . دستی به شانه ام کشید.

مینا اولین کسی بود که نگرانِ شامم بود و خجل زده از این که آشپزی بلد نیست برایم توضیح میداد که مجبور است برای شام از بیرون سفارشِ غذا بدهد.

تا از اتاق بیرون رفت .چشمانم را روی هم گذاشتم و امروزم را مرور کردم.

خودروی نحسی که درست امروز که شادمان بودم جلوی پاهایم توقف کرد.

خانم قادری که با تعریف و تمجیدهای اغراق گونه اش مرا آشفته میکرد.

یادم نرفته بود که احمدرضا چقدر روی این خانم حساس بود.

نویسنده:لیلا عفری

اما راضی بودم . از این که حرف دلم را زده بودم راضی بودم . از این که قلدری و زورگوییش را رو در روی خودش فریاد کشیده بودم راضی بودم . دیگر حتی غر زدن ها و نارضایتی زن عمو از رفتارم را هم نشنیدم.

دیگر احساس ترس نداشتم . آرامشی نسبی کم کم به جانم بازمیگشت.

یک ساعتی همانطور با لباسهای خاکی دراز کشیده بودم که مینا با سینی غذا داخل شد .سینی را روی میز گذاشت.

روی تخت نشستم . مرا که بیدار دید برگشت.

-ببخش . نمیدونستم بیداری . سلیقتو نمیدونستم.

پتو را کنار زدم.

-ممنون . لطف کردی.

آرام از اتاق خارج شد.

بلند شدم . حوله و لباسم را برداشتم و به سمت حمام رفتم.

بعد از دوش مختصری که گرفتم غذایم را خوردم.

کارنامه ام را از کیفم در آوردم .دیدن نمره ها و نتیجه ی تلاشم مرا به وجد می آورد و هر غمی را از دلم میزدود .عکسی از کارنامه گرفتم . پایینِ عکس نوشتم:

"زیباترین روزِ زندگیِ من"

عکس را روی وضعیتم گذاشتم.

سینی را به پایین بردم .

فقط مینا داشت سریال مورد علاقه اش را نگاه میکرد.

به سمت آشپزخانه رفتم و ظرفها را از سینی برداشتم و همه را شستم.

لامپ آشپزخانه را خاموش کردم به مینا شب بخیری گفتم و به اتاقم پناه بردم.

چراغِ چشمک زن گوشی خاموش و روشن میشد.

قفل صفحه را باز کردم.

همه ی دوستان و آشناهایی که عکسم را دیده بودند پیام تبریک فرستاده بودند.

لبخندی به لبهایم نشست .تک تک پیامها را خواندم و پاسخ دادم.

حسین نوشته بود:

"میدونستم همیشه موفقی و باعث افتخارمون"

احمدرضا عکسم را دیده بود . دقایقی قبل.

نویسنده:لیلا عفری

آنلاین بود.

تصور کردم نگاه میکند . همچنان میبیند . ریزِ نمرات را با دقت مرور میکند.

تصور کردم حالا پیام بلند بالای تبریکی میفرستد.

اما این تصورات از واقعیت زندگی دور بودند.

از تناقضی که ایجاد شده بود.

از مهم نبودنم برای او

از حساس بودنش روی من

از دستم که با خشونت ضربه میزد

از حس گرمی که از لمس سینه اش میگرفتم

دو ساعت

تمامِ دو ساعت را به آنلاین بودنش نگاه کردم.

تمام دو ساعت به امید پیام تبریکش منتظر ماندم

اما دریغ و درد...

نویسنده:لیلا عفری

پلکهایم سنگین شدند .

تا آمدم برنامه را ببندم دیدم در حال تایپ کردن است .

نیم خیز شدم.

منتظر ، نگاه کردم.

طول کشید . طول کشید...

و بعد سیلِ پیامهایش تند و تند آمد .

فقط نگاه کردم.

تشنه ، کنجکاو . اول تا آخرشان را بی آنکه پاسخی بدهم خواندم:

"دو ساعته دارم کارنامتو نگاه میکنم نورِ چشمم"

"دو ساعته هر دقیقه دارم درخششت رو میبوسم نورِ دو چشمم"

"دو ساعته دارم فکر میکنم چرا جون نداری تو ؟ محکم نمیزنی ؟ داشتی میزدی اصلا ؟ یا نوازش میکردی ؟" !

"دو ساعته که به خودم میگم من احمق بودم اون موقع که بهت گفتم مهم نیستی"

"مهمی صنم"

"خیلی"

"سعی کن بخوابی"

"من کلی کار دارم"

"من باید کارنامه ی نورِ چشمی رو تا صبح ببوسم"

کاش تایپ نمیکرد.

کاش میگذاشت نفس رفته ام برگردد . نفسی تازه کنم از خواندن این همه عشق...

وای...

باز داشت تایپ میکرد!!

"داشتی میزدی تو آشپزخونه یا نوازش میکردی ؟"!

همه را خواندم...

نفسی که رفته بود برگشت.

مرد خودخواه مغرورِ من ، دیوانه ی من ، مرا تا آسمانها برد . من داشتم عروج میکردم.

اینجا نبودم . روی ابرها بودم.

نویسنده:لیلا عفری

گوشی را بغل گرفتم . زیر لب گفتم "دیوونه" و چشم بستم.

.....

مدتی بود زن عمو شام را کنار گذاشته بود و فقط ما سه نفر باهم شام میخوردیم.

غذا را کشیدم و نشستم.

-دستپختت خیلی خوبه صنم

-نوش جان عزیزم

-مرسی

-میخوای یاد بگیری ؟ دوست داری ؟

-نه ، حوصلشو ندارم

شامش را زود خورد و پیش مادرش رفت تا سریال مورد علاقه اش را ببیند.

قاشقش را روی بشقابِ تقریبا خالی گذاشت.

-مرسی . عالی بود

زیر لب گفتم:

-نوش جان...

از جا بلند شد . صندلی را کنار زد.

آمد پشت سرم ایستاد . نرفت . همانجا ایستاد.

عطرش را گرمایش را حس میکردم . احساس کردم به طرفم خم شد . آرام سرم را بوسید . بوسه اش ، شالم را ، موهای سرم را سوزاند . مرا احساسی بخشید که هیچ کس نبخشیده بود .

سرم را بالا گرفتم نگاهش کردم . به نشانه ی اعتراض و ترس از اینکه زن عمو ممکن بود ببیند لبهایم را گاز گرفتم و با نگاهم هشداری دادم.

او هم به تقلید از من لبهایش را گاز گرفت . ابروهایش را بالا داد و رفت.

.....

نویسنده:لیلا عفری

مهتاب خانواده ی خودش و همسرش را برای شام دعوت کرده بود .اما حقیقتا تمایلی به رفتن نداشتم . از طرفی هم میدانستم و مطمئن بودم که کیوان هم خواهد آمد.

در اتاق مینا نشسته بودم.

-ببین رنگش به آرایشم میاد ؟

داشت به شال خوشرنگش اشاره میکرد.

-عالیه

-کاش میومدی

-حس و حالشو ندارم بخدا

-بخاطر کیوان نمیای؟

-نمیدونم ، شاید . از طرف من از مهتاب عذرخواهی کن

چرخی جلوی آینه زد و از داخل آینه نگاهم کرد.

-ببین بندازم روی شونم فقط ؟ یا دور گردنم ؟

ایستادم . به شور و حالش برای رفتن به خانه ی خواهرش نگاه کردم.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-همینجوری خوبه . فعلا

از اتاق خارج شدم و به سمت پله ها رفتم .

نویسنده:لیلا عفری

زن عمو آماده بود و منتظر آمدن مینا.

مرا که دید چشم از تلوزیون برداشت و گفت:

-در سالن رو قفل کن . ممکنه دیر بیاییم .

کنارش نشستم و آهسته گفتم چَشم.

-من اومدم

آرایش کرده بود . عطر زده بود . زیبا بود زیباتر شده بود.

-زنگ بزنم آژانس

-بزن مادر

تماس را که قطع کرد . به سمت راهرو راه افتاد.

زن عمو کیفش را برداشت . خواست بلند شود نتوانست . دوباره روی مبل نشست.

بلند شدم . دستش را گرفتم:

-کمکتون میکنم

زیر بازویش را گرفتم که کمکش کنم آخ بلندی گفت و دوباره نشست.

@Romanbook_ir

مینا از انتهای راهرو داد زد:

-بیا مامان

زن عمو دستی روی پایش کشید.

چشمهایش را از فرط درد بست و نالید:

-نمیتونم

روی زمین کنار پایش نشستم .سرم را به سمت راهرو چرخاندم و مینا را صدا کردم:

-مینا جان بیا یه لحظه

از همان جا فریاد زد:

-کجا بیاام . کفشامو پام کردم

چهره ی زن عمو درهم شد . دردش انگار بیشتر شد.

-بیا لطفا

رو به زن عمو گفتم:

-میخواید نَرید اگه نمیتونید

در حالیکه دستش را همچنان روی پایش میکشید گفت:

-نمیشه ، خانم بهرامی هم میاد . ناراحت میشه مهتاب

مینا کلافه و ناراضی به سمتمان آمد:

-چیه ؟

بلند شدم.

-کمک کن زن عمو رو ببریم تا بیرون

نویسنده:لیلا عفری

با کمک مینا زن عمو را تا حیاط بردم . بخاطر این که نمیدانستم قرار است کمکش کنم و ماشین هم جلوی در منتظر بود بدون شال تا حیاط رفته بودم.

وقتی مطمئن شدم ماشین راه افتاده در را آهسته بستم و به سمت خانه راه افتادم.

دستانم را از سرما بغل گرفته بودم .به باغچه ی سردی که سبزی نداشت نگاهی کردم و گذشتم .آمدم به سمت پله ها بروم که درِ بزرگ آهسته باز شد نگاهم را به در دوختم . در آرام آرام باز شد و ماشین احمدرضا هم وارد شد.

ناخودآگاه دستی روی سرم کشیدم . یادم آمد حجابی روی سرم ندارم .داشت نگاهم میکرد.

برگشتم و باعجله سراسیمه وارد خانه شدم.

شال بلند و سنتی ام را روی سر انداختم و پایین رفتم.

دسته کلیدش را روی اپن گذاشت و وارد آشپزخانه شد . به دنبالش رفتم . در دل خدا خدا کردم بخاطر نداشتن حجاب مؤاخذه ام نکند.

-سلام

-سلام

در حالیکه چای ساز را پر از آب میکردم گفتم:

-زن عمو و مینا رفتن...

اورکتش را درآورد . از جیبش چندین برگه خارج کرد و روی میز گذاشت.

روی صندلی نشست و اورکت را روی صندلیِ کناری انداخت.

-میدونم . دیدمشون.

چای ساز را به برق زدم.

-چای یا قهوه ؟

برگه ها را نگاه میکرد و مرتب روی هم میچید.

-چای

سینی را برداشتم . استکان و نعلبکی را گذاشتم . خستگی از صدایش میبارید.

-شما کِی میرید ؟

دستی روی پیشانیش کشید و آرام گفت:

-چای بخورم ، یه دوش بگیرم . میرم...

همانجا به کابینت تکیه دادم و منتظر جوش آمدن آب شدم.

دست از روی پیشانیش برداشت انگار که تازه مرا دیده باشد برگشت پرسید:

-تو چرا نرفتی ؟

نویسنده:لیلا عفری

نگاهش کردم . خسته بود . خستگیش هم زیبا بود.

-همینجوری . دلیلِ خاصی نداره

درست نشست و این بار مشغولِ گوشی شد.

-ناراحت میشه مهتاب

-میدونم . بعد باهاش تماس میگیرم.

چای که آماده شد چایساز را خاموش کردم.

دیدم که بلند شد . کاغذها و گوشی را از روی میز برداشت و به سمت اتاقش رفت.

سینی را روی میز گذاشتم .اورکتش را از روی صندلی برداشتم و دنبالش رفتم.

ضربه ی آرامی به در نیمه باز زدم .صدایی نیامد . نگفت بیا تو.

منتظر ایستادم . لحظه ای بعد در چهارچوب در ظاهر شد . داشت دکمه های پیراهنش را باز میکرد.

-جانم ؟

آن لحظه ، آن جا فقط خدا میدانست چقدر دلم میخواست سرم را ، خودم را در آغوشش پنهان کنم و هرگز سر از سینه ی گرم و امنش برندارم.

چشمانم از روی دو دکمه ی بازِ بالایی جسم زیبا و عضلات خوش فرمش را دید میزدند که دوباره پرسید:

-صنم ؟

یادم آمد برای دادن لباسش آمده بودم .

-اورتون رو آوردم.

لباسش را گرفت . زیر لب تشکر کرد و آرام گفت:

-خیلی خستم ... از سر ساختمون میام...

-خسته نباشید

-سلامت باشی

چهره ی خسته اش را دوباره از نظر گذراندم.

-من میرم چای بریزم

-مرسی...

وارد اتاق شد در را بست.

دلم میخواستش.

راهروی کوتاه را گذراندم و دوباره وارد آشپزخانه شدم.

همه جا را میدیدم و نمیدیدم . یک حس رخوت و اندوه وجودم را دربرگرفته بود .مثل این که باید بمیرم اما نمیمردم . آهسته آهسته به جان کندنی ، جان میدادم .اولین استکان را پر از چای کردم.

نویسنده:لیلا عفری

دومی را آمدم چای بریزم که استکان بلافاصله بعد از تماس چای با بدنه اش ، شکست.

وایِ آهسته ای گفتم.

سه چهار ترک خورد و تکه هایش روی نعلبکی و سینی ریخت.

چای داغ روی سینی پخش شد .آمدم تکه های استکان را بردارم که انگشتم را بریدم.

-آی...

لعنت بر من و حواسِ نداشته ام .از زخمی شدن حتی اگر سر سوزنی بود نفرت داشتم .خون از روی انگشتم میچکید . دستم را با ناخنم محکم میفشردم که درد بریدگی را فراموش کنم.

احمدرضا تند و باعجله وارد آشپزخانه شد.

اولین چیزی که از پشت آن هاله ی اشک توجهم را جلب کرد دکمه های باز پیراهنش بود .کاش بسته بودند.

کاش زیباییش را به رخ نمیکشید.

-چی شد ؟ صنم...

انگار منتظر این حرف بودم که گریه سر بدهم...

درد امانم را بریده بود.

-انگشتم...

نگاهی به سینی و استکان واژگون شده انداخت.

عصبی اما آرام گفت:

-چرا دست زدی خب!

به سمت آخرین کابینت رفت و جعبه ی کمکهای اولیه را از آنجا آورد.

-بیا بشین

روی صندلی نشستم .جعبه را باز کرد و بتادین و پنبه و گاز استریل را روی میز گذاشت .از بریدگی ، از زخم ، از درد نفرت داشتم . جسم ضعیفی داشتم که در برابر درد واکنش نشان میداد . تحملم کم بود.

-ببینم عمیقه ؟

دستم را گرفت . به انگشتم نگاهی انداخت .

خواست دو لبه ی پارگی را به هم نزدیک کند . از درد به خود پیچیدم.

در حالیکه از روی صندلی بلند میشدم آخِ بلندی گفتم و گریه هایم شدت بیشتری گرفت .کلافه و ناراحت نگاهم کرد:

-بشین . بشین . عمیق نیست که . این همه اشک واسه چیه آخه ؟!

-عمیق یا غیر عمیق درد داره . آی.

مرا دعوت به نشستن کرد و گفت:

-آروم بگیر جانم

پنبه ی آغشته به بتادین را که روی انگشتم کشید دادم به هوا رفت.

-باید ضدعفونی بشه .

فریاد زدم:

-کاش میرفتم خونه مهتاب . کاااااش . خدا کمکم کن

تمام مدت سعی میکردم ، به خودم قول میدادم ، چشمانم را قسم میدادم که به تن برهنه اش نگاه نکنم . اما نمیشد...

نمیشد...

چشم ها ، حرف حالیشان نبود ... چه میدانستند که قَسَم چیست!

کارش که تمام شد گفت:

-ببین . یه نیگا بنداز . عمیق نیست ! تعجب میکنم!

محال بود نگاه کنم . از زخم ، از دیدن خون وحشت داشتم.

-درد داره خب ... دروغ میگم یعنی ؟! خداااا

انگشتم را بالا گرفت آهسته پانسمانش کرد.

نه بتادین و نه پانسمان و نه این که گفته بود زخمش عمیق نیست هیچ کدام باعث نشد دردم کمتر شود.

-تموم شد.

با آن یکی دستم ، دستِ زخمیم را تسلی میدادم.

نویسنده:لیلا عفری

آنقدر اشک ریختم که سرم درد گرفت . پیشانیم را به میز چسباندم و از درد فشارش دادم .داشت سینی را برمیداشت و استکان شکسته را دور میریخت.

آهسته اشک میریختم . دردش از فرق سرم تا نوک انگشت پایم رفت . تعطیلم کرده بود .دوباره روی صندلی نشست.

-ببینمت

-درد دارم

دستش را روی شانه ام کشید . آرام .بجای آن که آرام شوم انگار یادِ درد بدتر و زخمی عمیق تر افتادم . هق هقم بیشتر شد شانه هایم با این نوازش آرام نگرفتند . برعکس بیشتر بیقرار شدند . لرزیدند.

-صنم ... خوب میشه چیزی نیست.

-...

-ببینمت...

سرم را بالا گرفتم .نگاهش کردم . نگران و غمگین نگاهم میکرد.

-کاش میرفتم خونه ی مهتاب . این بلا سرم نمیومد...

دستش را از روی شانه ام برداشت . پشت سرم گذاشت . سرم را آهسته به سینه اش نزدیک کرد.

باورم نشد.

نویسنده:لیلا عفری

باورم نشد...

این همان سینه ای بود که دقایقی قبل از من پنهان شده بود . دکمه های باز پیراهنش باعث شد صورتِ خیس از اشکم رویِ بدنش فرود آید.

سرم را نوازش میکرد .چه بوی خوبی داشت.

چرا میخواست دوش بگیرد . نیازی به حمام نداشت.

بویش از بینی ام رد شد . تمام وجودم را لبریز کرد.

عطرش در رگهایم پیچید . تا انگشتِ بریده و زخمیم رفت...

درد هم رفت...

پر کشید...

انگار سیل اشکهایم و آبِ روان بینیم برایش مهم نبود که آنطور سرم را صورتم را به خودش چسبانده بود.

-قوی باش ... بخاطرِ یه زخم کوچیک این همه اشک میریزی ! باید قوی باشی...

لبهایم را تکانی دادم و پر درد گفتم:

-نمیتونم...

نویسنده:لیلا عفری

لبهایم با هر تکانشان موهای نرم و خوش عطر و بوی سینه اش را لمس کردند .کاش میتوانستم به یُمن این لمس ، لبهای خودم را ببوسم.

-ممکنه زندگی دردهای عمیق تری برامون پنهون کرده باشه . باید قوی باشیم . چاره ای نداریم...

اگر مال من بود . اگر کنار من بود قوی میشدم.

اما نبود...

نبود.

برای این نبودن زار زدم . اشکهای ناتمامم را تجدید کردم . از نو برای آن زخمهایی که میگفت پنهانند اما آشکار ، گریستم.

-نکن با خودت اینطور صنم...

دستی که انگشت زخمی داشت را بالا آورد.

-ببین . حتی خونِش هم بند اومد.

نگاهش کردم...

هر چند هنوز جای زخم میسوخت ... اما این آغوشِ گرم کم کم سوختگی را مرهم میبخشید .نگاهم روی انگشت پانسمان شده ماند .دستش از نوازشِ سرم دست کشید.

یک لحظه سکوت همه جا را فرا گرفت.

سرم را بالا گرفتم . داشت نگاهم میکرد . تشنه ... تشنه

مثل من...

برای رفعِ تشنگیِ خودم ، برای خاموش کردن آتش ، سرم را از روی سینه اش آهسته برداشتم . او هم دستش را از پشت سرم برداشت.

باید این سکوتِ لعنتی میشکست . باید...

انگار از تشنگیم خبردار شد.

-آب بیارم واست ؟

سرم را تکانی دادم.

بلند شد.

خودم را مشغولِ زخم پانسمان شده نشان دادم . لیوان آب را که برداشت صدای زنگِ خانه آمد...

لیوان را روی کابینت گذاشت.

در حالیکه زیر لب میگفت کیه ، به سمت آیفون رفت.

بلند شدم . نگاهش کردم . سرش را خم‌کرد با چشمان ریز شده و متعجب صفحه ی آیفون را نگاه میکرد .دکمه را زد در را باز کرد .

انگشت دردناکم را گرفته بودم . لبم را از شدت درد میجویدم . آهسته گفت:

نویسنده:لیلا عفری

-کامرانه

من از او متعجب تر و کنجکاوتر صندلی را عقب زدم . از آشپزخانه بیرون رفتم .شروع کرد به بستن دکمه های لباسش . زیر لب گفت:

-چی شده . چرا اومده

به سمت راهرو رفت که در سالن را باز کند.

با دست راستم شالم را روی سرم مرتب کردم .روی چشمان خیس و غمگینم دستی کشیدم .همانجا ایستادم.

دکتر وارد شد . جلوی در سلام و احوالپرسی کردند.

دکتر را به داخل دعوت کرد .از راهرو گذشتند . سلام کردم . جواب محترمانه ای داد.

نگاهش که روی چهره ام افتاد پرسید:

-صنم خانم ، گریه چرا ؟

احمدرضا داشت به نشستن دعوتش میکرد . لبخند تلخی زدم . روبروی هر دوشان روی مبل نشستم .

-انگشتم با خرده شیشه برید.

عینکش را بالاتر کشید.

-خدا بد نده...

احمدرضا گفت:

نویسنده:لیلا عفری

-عمیق نیست . ولی دخترعمو تحمل نداره...

-میخواید یه نگاه بندازم شاید لازمه بخیه بشه.

احمدرضا تک‌خنده ای کرد:

-باور کن کامران خیلی سطحیه . خونو که دید پس افتاد...

-خوبم . دردش هم رفت اصلا...

نیم نگاهی به من انداخت .

دکتر گفت:

-خب . خداروشکر

احمدرضا متعجب از حضور دکتر پرسید:

-مهتاب خوبه؟

-بله ، خوبن

-مامان و مینا خونه ی شما نیستن ؟

-هستن . همه هستن.

-آ ... آخه دیدمت ، تعجب کردم.

-اومدم حرف بزنیم...

بوهای خوبی نمی آمد . حس های خوبی این اطراف ساطع نمیشد.

احمدرضا کمی جابجا شد . مشکوک و نگران و آشفته پرسید:

نویسنده:لیلا عفری

-در مورد چی ؟

دکتر گوشه ی کتش را به دست گرفت . کناری زد . نگاه کوتاهی به من انداخت . انگار میخواست از احمدرضا کسب اجازه کند که در حضور من حرف بزند.

-بگو . مشکلی نیست . صنم از خودمونه . غریبه نیست که.

چشمهایم ، همه ی وجودم خیره به دکتر شده بود . به دهانش . منتظر نگاهش میکردم .تک سرفه ای کرد و شمرده گفت:

-احمدجان ، من عکس و آزمایش رو دیدم...

سکوت بود و دهانِ نیمه باز احمد که تشنه ی شنیدن بقیه ی حرفِ دکتر خیره اش شده بود.

-متاسفانه بیماری خیلی پیشرفت داشته . پای مادر رو کاملا درگیر کرده . زانو بشدت آسیب دیده.

احمدرضا گیج پرسید:

-چه آسیبی ؟! مامان که پاش نشکسته . ضربه ندیده...

دکتر کمی خم شد . دستی روی گونه اش کشید.

شمرده تر و آهسته تر از قبل گفت:

-ببین ضربه ندیده . این مشکل با ضربه بوجود نمیاد . هیچ دلیل علمی و طبی هم نداره . هر کسی ممکنه مبتلا بشه.

نویسنده:لیلا عفری

سرش را بالا گرفت به احمدرضای پریشان نگاه عمیقی کرد و حرفش را بی لفافه ، واضح و بی پرده گفت:

-در حقیقت نه دلیلی نداره و نه درمانی!

داشت از چه میگفت!

ما را حیران و گیج کرده بود . لحظه ای چشم از او برنمیداشتیم . زن عمو که پایش نشکسته بود . اتفاقی نیفتاده بود .این بار من سکوت را شکستم:

-ببخشید دکتر ، زن عمو الان خونتون هستن ؟ یا خدای نکرده توی راه...

دستش را بالا آورد تکانی داد:

-نه ، نه ، الان منزل ما هستن . خوبن . من در مورد نتیجه ی عکس و آزمایش حرف میزنم.

رو به احمدرضا کرد:

-خواستم فقط تو باشی و اول با تو حرف بزنم.

احمدرضا به سختی لبهایش را باز کرد و پرسید:

-چی شده ؟

دکتر کمی به پسرعمو نزدیک شد دستش را روی پایش گذاشت و ادامه داد:

نویسنده:لیلا عفری

-یه تومور نادره . که زانو رو درگیر میکنه . اغلبِ اوقات درمان نداره . شاید با قطع عضو بشه جلوی پیشروی رو گرفت...

محال بود . محال .

صدای جغدِ شومی که روی پشت بام فرود آمد و بال و پرش را روی خانه گشود و خانه را در آغوش گرفت شنیدم.

تومور واژه ای بود که آوازِ جغدِ شوم شد.

احمدرضا ناباور حرفهای دکتر را تکرار کرد:

-تومور ؟ قطع عضو ؟ چی میگی کامران !!؟ چی میگی...

کامران دستش را از روی پای احمدرضا برداشت:

-واقعا متاسفم . پزشک ارتوپد هم نظر دادن و تنها گزینه رو قطع عضو و شیمی درمانی اعلام‌کردن.

احمدرضا چرخید . درست نشست . با هر دو دستش صورتش را پوشاند . از بین انگشتان دستش شنیدم که نوحه سر داد:

-وای ... وای ... خدا

زن عمو در ذهنم زنده شد . ماه ها پادرد . ورم ناگهانی پایش . دردی که بارها باعث میشد نتواند یک قدم هم بردارد.

همه مثل فیلم جلوی چشمم آمدند.

انگشت پانسمان شده ام را ناخودآگاه زیر شالم پنهان کردم.

نویسنده:لیلا عفری

انگشتی با یک زخم سطحی و کوچک کجا ! پایی که میرفت قطع شود کجا!

خجالت کشیدم بابت تمام اشکهایی که بخاطرش ریختم.

دعا کردم کاش انگشتم میبرید ، اصلا تمام انگشتانم قطع میشد ولی زن عمو به این مصیبت دچار نمیشد.

-احمدجان ، آروم باش . صبور باش . من خواستم اول با تو مطرح کنم . شما مرد این خونه ای . اگر قرارِ شما اینقدر بیقراری کنی پس از بقیه چه انتظاری داشته باشم . مهتاب ؟ بچه ها ؟ مینا ؟ به فکر اونا باش...

آهسته اشک میریختم و خیره ی حضوری تلخ و دیالوگ هایی بودم که بوی ماتم میداد.

احمدرضا پریشان دستش را روی پایش کشید و هزار بار خدا را ، مادرش را صدا کرد.

-مادر ، مادر...

دکتر دستش را روی شانه ی پسرعمو گذاشت و تکانی داد:

-هنوز که چیزی نشده مَرد...

احمدرضا بیقرار به تندی از جا بلند شد . از روی اپن سوئیچ ماشینش را برداشت . همچنان زیر لب نامِ مادر را به زبان می آورد .دکتر به سمتش رفت.ایستادم . به دنبالشان رفتم.

نویسنده:لیلا عفری

با قدمهایی بلند خودش را به احمدرضا رساند . دستش را محکم گرفت:

-کجاااا

-ولم کن کامران ... میرم پیش مادر

کامران عصبی شده بود . دستش را رها نکرد محکم ، با صدایی مثل فریاد گفت:

-با این حال و روز ؟! من اگر میخواستم که توی جمع بین همه میگفتم . اومدم اینجا با تو حرف بزنم . روشنت کنم . که تو هم بقیه رو روشن کنی . آمادشون کنی.

به سمت مبل هدایتش کرد:

-لطفا برو بشین . باید حرف بزنیم . درست و حساب شده . دور از احساسات . حرفام‌تموم نشده

انگار احمدرضا هم از خدایش بود . انگار توان مقابله و ایستادگی نداشت . دوباره همه نشستیم.

دکتر برخلاف لحظه ی ورودش که آرام بود ، حالا کمی عصبی و آشفته بنظر میرسید:

-احمدجان ، ما نیاز به نمونه برداری داریم و این مستلزم اینه که مادر بستری بشن.

احمدرضا باز روی پایش کوبید و نالید:

نویسنده:لیلا عفری

-وای ... مادرم

اشکهایم را پاک کردم . سوالی کلیشه ای که در بیشتر سریالها و فیلم ها میدیدم که از پزشک معالج میپرسند را پرسیدم:

-شما چقدر به درمانشون امیدوارید ؟

احمدرضا انگار که خودش میخواست این سوال را بپرسد اما نمیتوانست ، نمیخواست ، سر بلند کرد نگاهم کرد و زیر لب این بار مثل دیوانه ها ده بار گفت : امید .. امید...

دکتر سرش را بالا گرفت . نگاه به سقف میکرد . انگار دلش نمیخواست آن حرفها را بزند . سختش بود:

-شش ماه ، با شیمی درمانی ، قطع عضو ، حداکثر دوازده ماه...

دلم میخواست به جای ماه ، بگوید سال.

اصلا بگوید قرن.

اصلا بگوید از تنت ، سلامتیت ، جانت بگذر ، به زن عمویت ببخش.

بخدا که میبخشیدم.

احمدرضا فریاد زد:

-چی میگی کامران ... چی میگی...

سوئیچش را با قدرت پرت کرد . سبد حصیری گلهای مصنوعی از روی میز افتاد و گل ها هر کدام به گوشه ای پرت شدند.

نویسنده:لیلا عفری

خواست میز را پرت کند . جلویش را گرفتیم .مثل دیوانه ها شده بود.

نتوانستیم کنترلش کنیم .فریاد میزد . از خدا و زمین و زمان گله مند بود.

از آمدن کامران گله مند بود.

از خودش گفت و از بدی هایش . از اذیت کردن مادرش.

از امیدی که بوی امید نمیداد اصلا.

آنقدر تقلا کرد و آنقدر کنترلش کردیم که خسته شد.

روی دو زانو افتاد و با دستش روی سرش کوبید.

.....

دکتر که رفت ، من ماندم و خانه ای سیاه .من ماندم و گلهای پرپر شده . ذهنی درگیر .احمدرضایی بیقرار که خودش را داخل اتاقش حبس کرده بود.

نمیتوانستم از جایم تکان بخورم . توانایی تحلیل ماجرا را نداشتم . از پزشکی چیزی سر در نمی آوردم.

جغدِ شوم هم که لحظه ای خفه نمیشد.

تصویر مادر در ذهنم زنده شد و سالهای بیماری و بیحالیش . درس و زندگی را کنار گذاشتم و مثل پروانه دورش چرخیدم .

آن سالها هم خانه ی ما سیاه بود . آن سالها هم ما همش نحسی و بدبیاری داشتیم.

تصویر مینا هم جلوی چشمم آمد . آن روز که پای مادرش را بوسه زد . دارویش را گذاشت . قربان صدقه اش رفت.

وای بر من ... از خدا طلب صبر کردم .طلبِ قدرتی که احمدرضا میگفت باید در روزهای سخت داشته باشم .این همان روز سخت بود.

همان روز سیاه.

از یکجا نشستن و فکر کردنهای بی نتیجه خسته شدم.

دکتر گفته بود برای این که زن عمو متوجه چیزی نشود امشب را همانجا می مانند.

بلند شدم . نمیدانستم باید چه کنم ؟ تنهایش بگذارم ؟ که در سوگِ عزایِ نیامده بنشیند ؟ یا بروم تا شاید با کلمه ای ، با حرفی ، شاید ، تسکینش دهم...

در اتاق بسته بود . بویِ سیگار می آمد . خیلی زیاد.

در زدم . صدایی نیامد . گفتم : بیام تو ؟

باز صدایی نیامد . ناچار در را آهسته باز کردم.

نویسنده:لیلا عفری

اتاق تاریک بود و دود سیگار تمامش را فرا گرفته بود .در را باز گذاشتم تا هم نوری به داخل بتابد . هم این همه دود خارج شود .سرفه ام گرفته بود . اما سرفه نکردم . سعی کردم تحمل کنم . کاری نکنم . چیزی نگویم.

روی زمین نشسته بود و تکیه اش را به تخت داده بود .

-ببخشید بی اجازه اومدم تو

سیگار را داخل زیرسیگاری خاموش کرد . و به انبوهِ سیگارهای دیگر اضافه اش کرد .حرفی نزد .نگاهی نکرد .

پیراهنی که قرار بود از تن در بیاورد هنوز بر تنش بود .

با فاصله کنارش نشستم.

خیلی سخت بود . درکش میکردم . من هم مریضی مادر را دیده بودم .پر پر شدنش را جلوی چشمم دیده بودم . آنقدر برای آزمایش و عکس رفت و آمد که آخر در یکی از همین رفت و آمدها از دستش دادم.

آهسته گفتم:

-خدا بزرگه

-قربون بزرگیش...

لحن صدایش برخلاف جمله اش سرشار از ناامیدی بود.

نویسنده:لیلا عفری

-میفهمم . اما با نا امیدی ، با این روحیه که نمیشه جنگید . باید قوی باشی

سرش را به تخت تکیه داد . آهی کشید به بالا نگاه کرد:

-همش یه ساعته که فهمیدم . چه انتظاری داری از من...

غمگین بود . آشفته بود . چشمانش خیس بود . چشمانش را که بست قطره ای اشک روی گونه اش چکید . راهش را گرفت . تا ته ریشش رفت . تا گلویش پایین آمد...

متنفر بودم از جمله ی : مردا که گریه نمیکنن

متنفر بودم از جمله ی : مردِ گُنده داره گریه میکنه!

این ، همین این ، که داشت گریه میکرد برای مادرش ، خودِ خود مَردی و مردانگی بود.

لبهایش میلرزیدند .دستش را روی سینه اش کشید . با لبهای لرزانش گفت:

-دردش به جونم...

دستش را مشت کرد و روی قلبش گذاشت و باز گفت دردش به جونم.

نویسنده:لیلا عفری

اشکهای بی صدایم را آرام پاک میکردم .دنبال جمله ای بودم ، حرفی ، که تسکینش دهم پیدا نکردم .پا به پای اشک و آهش اشک ریختم .

بخدا که دوستش داشتم . مثل مادرم برایم عزیز بود . دلم نمیخواست خاری به پایش برود چه رسد به این که آخر عمری بی پا زندگی کند!

دو دستش را روی پیشانیش گذاشت . روی سرش کشید و آخ بلندی گفت.

این بیچارگی ، این بیقراری دیدن نداشت . دل سنگ را هم میشکست .

سرم را روی پایم گذاشتم و برای مینا ته تغاریِ تنها ، از ته دل گریستم...

(سه ماه بعد)

نویسنده:لیلا عفری

هر چه زنگ خانه را زدم کسی در را باز نکرد . خسته از ایستادن طولانی مدت پشت در ، خودم را به خاطر نیاوردن دسته کلید سرزنش کردم.

به طرف خانه ی خانم قادری رفتم تا زنگ زدم درب خانه سریع باز شد . خانم قادری از پشت آیفون به داخل دعوتم کرد.

وارد حیاط زیبا و با صفایشان شدم .دیدم که دارد چادرش را سرش میکند.

-بیا تو دخترم . بیا کسی خونه نیست

از همانجا در حالیکه کوله ی سنگینم را از روی شانه برمیداشتم گفتم:

-.نه . مرسی . فقط هر چی زنگ میزنم کسی درو باز نمیکنه ... کلید ندارم...

گونه ام را بوسید و دستی به بازویم کشید و گفت:

-حالِ زن عموت بد شد بردنش بیمارستان . بیا تو ... میان حالا . خیلی وقته رفتن

مردد بودم .

-نه ، ممنون . فقط میشه از تلفنتون استفاده کنم.

-بله که میشه صنم جان . بیا تو...

نویسنده:لیلا عفری

جلوتر از من راه افتاد . چند قدمی دنبالش رفتم . نرسیده به در سالن همانجا منتظر ایستادم .گوشی به دست برگشت.

-بگیر دخترم . بیا تو . آخه چه کاریه خسته و کوفته اینجا وایسادی...

گوشی را از دستش گرفتم:

-ممنون خاله . خوبه همینجا

شماره ی پسرعمو را گرفتم . بعد از چند بوق جواب داد:

-بله...

-سلام

-سلام ... خوبی؟ شماره کیه ؟

-خوبم . خونه ی خانم قادریم . میگم من پشت در موندم . کلید ندارم . چکار کنم ؟

خانم قادری با ایما و اشاره از من میخواست تا برگشتنشان پیش او بمانم.

-بیا بیمارستان...

چرخی زدم . از خانم قادری فاصله گرفتم . آهسته پرسیدم:

-بمونم خونه خانم قادری ؟

نویسنده:لیلا عفری

صدای معترضش در گوشم پیچید:

-نه جانم . بیا گفتم

پول کافی برای رفتن نداشتم .

-آخه...

متوجه شد . مرا از بر بود.

-ده دقیقه ، یه ربع دیگه جلوی در منتظرتم.

-باشه فعلا خداحافظ

-خداحافظ

تماس را قطع کردم و گوشی را به دست خانم قادری دادم:

-چی شد ؟

-میشه لطف کنید یه ماشین واسم بگیرید.

در حالیکه دنبال شماره آژانس بود گفت:

-ای بابا . میموندی خب . چه کاریه این همه راه رو بِری.

از داخل ماشین دیدمش . به دیوار تکیه داده بود . هر دو دستش را داخل جیبش گذاشته بود و سرش را بالا گرفته بود آسمانِ زیبای

نویسنده:لیلا عفری

فروردین ماه را نگاه میکرد . پیاده شدم . دیدم که از دیوار فاصله گرفتم و کیفش را از جیب شلوارش بیرون کشید.

-سلام

-سلام

کرایه را حساب کرد.

باهم وارد بیمارستان شدیم . آنقدر به اینجا آمده بودیم که تمام پرسنل از حراست تا صندوق دار و پرستار همه ما را شناخته بودند...

-حالشون چطوره ؟

-خوبه

دیگر حتی از بوی بیمارستان هم حالم بد نمیشد . همه چیز یک حالت روتین و عادی پیدا کرده بود .

زن عمو هرگز با قطع پا موافقت نکرد . اصرارها ، اشکها و قسم دادن هایمان فایده نداشت . تصمیمش را گرفته بود . و بارها به فرزندانش تاکید کرده بود حاضر است تا آخرین لحظه درد بکشد . زجر بکشد . اما با بدنی کامل و نه ناقص از دنیا برود . گفته بود اگر اصرار کنند یا بیخبر در بیمارستان کاری را که نباید بکنند شیرش را حرامشان میکند.

شاید غیرمنطقی بود . شاید در باور نمیگنجید . مورد قبولِ هیچ عقل سلیمی نبود.

اما این که آخرین خواسته ی او بود همه سر تسلیم فرود آوردند.

حالا حال و روزش آنقدر بد بود که اغلب وقتش در بیمارستان بود . با آمپول و سرم به شکلی کاذب ، کمی از درد و رنجش کاسته میشد.

بشدت لاغر و کم حرف شده بود.

درست روز بعد از این که ماجرای بیماریش را فهمید تحلیل رفت.

گفت که محال است شیمی درمانی را بپذیرد.

زن عمو بدون قطع شدن پایش ، بدون شیمی درمانی سخت ترین روزهای حیاتش را میگذراند .گاه فکر میکردم اگر با درمان موافقت میکرد چه حال و روزی پیدا میکرد.

خاله شهین را دیدم که روی صندلی نشسته و گرم حرف زدن با موبایلش است.

سلام کردم . با تکان سر جوابم را داد .با فاصله ی دو صندلی همانجا نشستم.

آمد بالای سرم ایستاد:

-گرسنه ای ؟

با بند کیفم بازی میکردم.

-نه

از همان روزی که ماجرای بیماری را همه فهمیدند پای خاله شهین و شیدا هم دوباره به خانه باز شد.

نویسنده:لیلا عفری

مینا را از دور در حالیکه ولیچر را به جلو هدایت میکرد دیدم.

احمدرضا به سمتش رفت . بلند شدم . کیفم را روی شانه ام انداختم . جلوتر رفتم تا در را باز کنم.

این زنِ رنجور و ضعیف هیچ شباهتی به سه ماه قبل نداشت.

راست میگفتند که بیمار اگر از اصل بیماریش و لاعلاج بودنش باخبر شود زودتر درهم میشکند . از پا می افتد .پرستار که از بخش خارج شد پسرعمو را صدا کرد:

-آقای محتشم تشریف ببرید صندوق . بیمارتون مرخصن.

سری تکان داد و مادرش را تا کنار تخت برد.

-من میرم کارای ترخیص رو انجام بدم.

خاله شهین ساکت و غمگین کمک کرد تا زن عمو را برای رفتن آماده کنیم.

شیدا که تا حالا نمیدانم کجا بود آمد و داروهای خاله اش را داخل کیفش گذاشت.

میناى کم حرف و شکسته پشت ویلچر رفت تا مادرش را بیرون ببرد.

خاله شهین اجازه نداد و خودش دسته های ویلچر را گرفت.

از بخش اورژانس خارج شدیم و به سمت راهرو رفتیم.

نویسنده:لیلا عفری

همه ی ما آنقدر خسته و پریشان بودیم از حال و روز زن عمو و از این که هیچ کمکی از دستمان برنمی آید و دستمان از همه جا کوتاه است ، که نای حرف زدن نداشتیم . از چه حرف میزدیم . از چه میگفتیم . وقتی پزشکها جوابش کرده بودند . وقتی به درمانِ پیشنهادیشان جواب منفی داد دیگر واقعا راه چاره ای به ذهنمان نمیرسید.

لباسهایم را عوض کردم و آماده شدم که برای تدارک شام به پایین بروم.

مهتاب هم در راه بود و داشت می آمد.

چند ماهی بود که پسر عمو اتاقش را با زن عمو عوض کرده بود و به بالا نقل مکان کرده بود .اتاق پسر عمو برای مادرش بسیار مناسب تر بود . نه نیازی به بالا رفتن از پله ها بود و نه سرویس بهداشتیش جدا بود.

زن عمو هم آنجا احساس رضایت میکرد.

در اتاق را بستم تا پایین بروم که همزمان احمدرضا از اتاق روبرویی بیرون آمد .نگاه گذرایی انداختم و خواستم بگذرم که صدایم کرد:

-صنم

ایستادم .

-بله

نویسنده:لیلا عفری

آهسته اشاره کرد که به سمتش بروم.

در اتاقش را باز کرد . وارد شدم . در را بست .سوالی و منتظر نگاهش کردم.

-بله ؟

-نَری پایین توی آشپزخونه شروع کنی پخت و پز

-چرا آخه

-از وقتی مامان مریض شده و رفت و آمدا زیاد ، بیشتر وقتت روی توی آشپزخونه ای . نکن دیگه

-نمیشه که . درست نیست .

-از بیرون شام میگیرم

-نه . کاری نداره که . زود تموم میشه...

ابرویی بالا داد و خط و نشان کشید که ابدا اشپزی نکنم . نگران کنکور و امتحاناتم بود .داشت حرف میزد که صدای شیدا را شنیدم.

-احمد...

صدایش را که شنید به وضوح چهره اش درهم شد.

چشمانش را بست . زیر لب گفت : بر خرمگس معرکه لعنت...

نمیدانم به چه جراتی و با چه رویی در را بی آنکه بزند باز کرد.

نویسنده:لیلا عفری

انگار که میخواست مچ بگیرد . با قیافه ای حق به جانب نگاهش بین ما چرخید.

کاری نمیکردیم که ! حرف میزدیم ! آن هم از فاصله ای دور!

اما ذهن مسموم شیدا او را وادار به فکرهای بد و برداشتهای بد میکرد.

-اینجایی ؟ صِدات میکنم جواب نمیدی!

پسرعمو تکیه اش را از کمد دیواری گرفت و به سمت در جایی که من نزدیکش ایستاده بودم آمد.

دستگیره ی در را گرفت . خونسرد گفت:

-بفرما ؟ چکار داشتی ؟

نگاه شیدا روی من سر خورد . با مظلوم نمایی و صدایی نازک شده که از او بعید بود گفت:

-هیچی . فقط میخواستم بدونم الان وقتِ داروی خاصی نیست که به خاله بدم ؟

من تایم تمام داروهایش را میدانستم و هر روز درست سر وقتِ تعیین شده داروی زن عمو را میدادم.

-صنم میدونه . میاد الان...

ابرویی بالا داد و آهانِ آهسته ای گفت.

پسرعمو کمی در را تکان داد:

نویسنده:لیلا عفری

-اجازه میدی؟ با صنم کار دارم...

لبش را کمی کج کرد . نفس صدا داری کشید و عقب رفت.

احمدرضا به قصد در را کمی محکم بست . و کلید را چرخاند.

چرخش کلید اعصاب مرا به هم ریخت چه رسد به شیدا!

آهسته گفتم:

-چکار میکنید ؟ حالا چه فکری میکنه !؟

به سمتم آمد . خودم را کنار زدم . کنارم ایستاد .

قدش از من بلندتر بود . شانه ام به بازویش میرسید .دست به سینه ایستاد و به پنجره ی روبرو نگاه کرد:

-هر فکری بکنه . مهم نیست.

از دیوار جدا شدم روبرویش ایستادم:

-تو رو خدا مراعات کنید . به فکر منم باشید.

به سمت در رفتم تا قفل را باز کنم . چرخید دستش را روی دستم گذاشت.

انگار که آتش گرفته باشم ، سوختم.

دستم را کنار کشیدم.

-بمون...

-بذارید برم .

نویسنده:لیلا عفری

با التماس نگاهش کردم .

-بخدا من تحمل تهمت و دعوا و نگاهِ بد رو ندارم.

-گورِ پدرش

در بدترین شرایط با او تنها شده بودم.

این فکر که چندین نفر پایین بودند و حتما تا حالا شیدا خبرِ باهم بودنمان را به آنها داده آزارم میداد . دستش را روی بازوی چپش کشید . لبهایش را جمع کرد و با درد گفت:

-خیلی خستم صنم...

سرم را پایین انداختم:

-میفهمم بخدا

-دارم تموم میشم...

نگاهش کردم . نگاهم نمیکرد . ماتِ پنجره ی روبرو بود:

-خدا نکنه...

-مادر باهام حرف زد...

کنجکاو نگاهش کردم.

-در مورد ؟

نفس عمیقی کشید . یک دستش را داخل جیبش گذاشت و به طرف پنجره ی باز رفت . باد آرامی می وزید و پرده را به رقص

نویسنده:لیلا عفری

وامیداشت . پرده روی چهره اش دست کشید . پرده را التماس کردم باز نوازشش کند . باز دستی به سر و رویش بکشد.

اما

پرده را آرام کنار زد:

-حرف همیشگی ... آرزوی دامادی ... شیدا...

چقدر دامادی را با درد گفت . شیدا را خسته گفت.

داشتم از دست میدادمش . مادرش در حال و روز و شرایطی بود که اگر طلب جان میکرد میبخشید . تمام خواسته هایش را میپذیرفت . شیدا هم که این اواخر هر روز خدا یکی دوساعتی می آمد و میرفت . به خاله اش خوبی و محبت میکرد.

دلم لرزید . تمامِ زندگیم لرزید.

ترسیدم زیر آوار خرابه های دلم تلف شوم.

با دست لرزانم کلید را چرخاندم و بیرون رفتم.

.....

زن عمو مثل گذشته نبود . دیگر از در جمع ماندن لذتی نمیبرد . بیشتر وقتش را دوست داشت تنها باشد .کم حرف شده بود . تمام توانِ پای ناتوانش را گذاشته بود برای وقتی که نیاز به حمام و دستشویی رفتن داشت.

نویسنده:لیلا عفری

تمام وقت یا روی تختخوابش کتاب میخواند یا جلوی تلوزیون بود.

بشدت افسرده شده بود و در طول روز چندکلمه ای بیشتر حرف نمیزد.

پتو را رویش کشیدم . داروهایش اکثرا خواب آور بودند بخاطر این که درد کمتری را متحمل شود.

روی لبه ی تخت نشستم که در آرام باز شد و طبقِ معمولِ این اواخر ، مینا پتو به دست داخل شد.

-اِ ... خوابید ؟

بلند شدم.

-بله...

-قرصشو دادی ؟

-دادم

از کنارش گذشتم و شب بخیر گفتم.

در را روی هم گذاشتم .از گت و کول افتاده بودم . با وجود کمک های مهتاب امروز واقعا خسته شدم .فامیلهای دور و نزدیک تقریبا هر چند روز یکبار به زن عمو سر میزدند و حالی میپرسیدند .

مینا اغلب مواقع تا جایی که میتوانست کمک حالم بود.

خریدهای بیرون با پسرعمو بود.

از راهرو گذشتم .لامپ های اضافه را خاموش کردم.

نویسنده:لیلا عفری

کمرم بشدت درد میکرد .راه پله ها را در پیش گرفتم.

دستی را روی کمرم گذاشتم و دستی را روی نرده ها.

دیدم که پسرعمو پایین می آید . قصدِ بیرون رفتن داشت.

به من که رسید خسته نباشیدی گفت.

-سلامت باشید...

-میرم بیرون...

تی شرت سرمه ای رنگش به تنش نشسته بود . جذابتر از همیشه شده بود . چشمهای عاشقم بیقرارتر از هر وقت دیگری بدرقه کنان نگاهش کردند.

عطر دل انگیزش شفایِ درد بود.

تا گذشت درد پر کشید . خستگی بر باد رفت .حسهای خوب مهمان دلم شد.

چرا زن عمو مرا نمیخواست.

چرا.

پله ها را آهسته تر بالا رفتم تا بیشتر این عطر و حضور گرم را بنوشم که با صدایش توقف کردم.

برگشتم:

-بله ؟

پله های رفته را بالا آمد:

-میای باهام ؟ حوصله داری ؟

از پیشنهادش استقبال کردم . برای منی که تمام وقت یا در مدرسه بودم یا غرق در کارهای خانه و رسیدگی به زن عمو و تا پاسی از شب کتاب میخواندم این پیشنهاد حکم یک انرژی مضاعف بود . انگار که بالهایی برای پرواز به من داده باشد.

لبخندی زدم و گفتم:

-حوصله دارم

دیدن لبخندِ رضایتش مرا مالکِ دنیا کرد.

موهای بلندم را بالای سرم بستم . داشتم روسریم را گره میزدم که در زد.

-بفرمایید.

وارد اتاق شد . در را بست . با لبخند رضایت به چهره ی ساده ام نگاه کرد.

دستی روی مانتو و بعد روسریم کشیدم و کودکانه پرسیدم:

-خوبم ؟

نویسنده:لیلا عفری

دستی را روی دیوار تکیه داد و دستی را داخل جیبش گذاشت . عاشق ژست هایش بودم . نگاهش . اشتیاقش . دلتنگی ای که در چشمانش موج میزد.

-خوب ؟! عالی هستی ! عالی

خندیدم:

-مرسی

به سمت میز آرایش آمد.

-میگم...

-بله

انگار میخواست حرفی بزند اما مردد بود . نگاهش روی میز بود.

میزی که فقط یک شانه و جعبه ی گل سرهایم روی آن قرار داشت . نگاهش در جستجو بود.

-میگم اون عطره ... که مهتاب واست گرفته بود...

باورم نشد . لحظه ای به شنواییِ گوشهایم شک کردم.

نزدیکش شدم .

-خب ؟!

نگاهم کرد:

-کجاس ؟

نویسنده:لیلا عفری

نزدیکتر رفتم . کشوی اول را باز کردم .عطرِ ممنوعه ، وسایلِ آرایشیِ ممنوعه همه آنجا بودند.

نگاهِ غمگینش روی تک تک وسایلِ داخل کشو چرخید.

دست دراز کرد و رژ لب صورتی را بیرون کشید.

بازش کرد و تا نزدیکیِ بینی اش بالا آورد .چشمهایش را لحظه ای بست . داشت بو میکشید.

چشمهایش را باز کرد و رژ را به سمتم گرفت:

-این خوبه...

لحظه ای ، حتی برای صدمِ ثانیه ای چشم برنداشتم.

داشت از من چه میخواست ؟!

داشت قانونهای محکمِ خودش را خودش تغییر میداد ! زیر پا میگذاشت!

دلم میخواست اگر روزی میخواهد تغییر کند با تمام وجودش و از ته دلش باشد . حالا اما نمیدانستم این درخواست را چگونه تفسیر کنم ؟ راضی بود ؟ یا فقط میخواست مرا راضی کند ؟ هوایی کند ؟

زیر لب با صدایی ضعیف گفتم:

-پسرعمو...

نزدیکتر شد . شعله ی رمیده ی خورشید در دل شبِ تار.

-دوسش دارم . رنگش دلنشینه

رژ لب را آرام از دستش گرفتم . مهر تأییدش را زده بود . خواسته اش از ته دل بود.

برگشت . عطر را هم از کشو بیرون آورد و روی میز گذاشت.

آرام و مطمئن باز زیر لب گفت:

-اینو هم دوست دارم...

مرا محو خود میکرد . محو تک تک کارهایش . حرفهایش . مات و مبهوت کارهایش را دنبال میکردم.

داشت کشو را میبست که انگار یاد چیز دیگری افتاده باشد دوباره کشو را باز کرد .مداد سیاه را هم بیرون کشید . مداد را بالا گرفت . پشت به من اینبار با صدایی که پریشانیش را فریاد میزد گفت:

-اینو یادت نره ... از همه مهم تره...

برگشت از کنارم رد شد .

-تو ماشین منتظرتم

از اتاق بیرون رفت و مرا با دنیایی رنگارنگ و خوش عطر تنها گذاشت.

درهای رهایی و آرامش را به رویم گشود.

مرا دعوت به زیباتر شدن کرد . دعوت به تغییر و ورود به سالهایی جدیدی از جوانی و زندگیم.

مرا روی رنگین کمانی از امید سُر داد...

نویسنده:لیلا عفری

هر چند دقیقه به سمتم برمیگشت و تحسین برانگیز نگاهم میکرد.

خجالت میکشیدم . با آنکه خیلی دخترانه بود و غلیظ و پررنگ نبود اما باز خجالت میکشیدم.

-توروخدا اینقدر نگام نکنید . من دارم از خجالت آب میشم.

تک خنده ای کرد و گفت:

-خب . انگار یکی دیگه شدی . خیلی عوض شدی . آدم دلش میخواد نگا کنه...

موبایلش زنگ خورد.

-جانم حسام

-...

-دارم میرسم

-...

-اوکی ، فعلا

نویسنده:لیلا عفری

نمیدانم چرا با هر تکانِ کمِ ماشین حالم بد میشد . کمر دردم تشدید میشد .وارد کوچه ای شد و زیر لب گفت : رسیدیم...

در حالیکه کمربندش را باز میکرد نگاهم کرد:

-زود میام

لبخندی زدم:

-راحت باشید...

پیاده شد و زنگ خانه ای را فشرد.

چند لحظه بعد همکارش حسام جلوی در آمد.

به رسم ادب سری تکان دادم و سلامی کردم . او هم سر تکان داد و زیر لب سلام کرد .مشغول حرف زدن شدند.

نمیدانم چرا با یاد خاطره ای دستم به سمت داشبورد رفت و بازش کرد.

تا باز شد از چیزی که دیدم میخکوب شدم .جعبه ی مستطیل شکلِ مخملی با رنگ سرمه ای شکیل و زیبایش آنجا خوابیده بود . بعد از این همه وقت ! هنوز آنجا بود!

دلم هوایش را کرد.

برگشتم . دیدم هنوز حرف میزنند .جعبه را در آوردم و نگاهش کردم . بازش کردم .حلقه ها هنوز آنجا بودند . باورم نمیشد . خدایا با دل من چه میکنی!!

نویسنده:لیلا عفری

ترسیدم سر برسد و حال خرابم را با دیدن جعبه ببیند . درش را بستم و دوباره داخل داشبورد گذاشتم . مثل دیوانه ها به حلقه ها شب بخیر گفتم.

بینی ام داشت تیر میکشید . دلم میخواست گریه کنم . همان شب گفته بود میخواسته از داییم خواستگاریم کند اما...

سعی کردم فراموش کنم.

سعی کردم اشک نریزم.

باید عادت میکردم . اما امشب با کارهایش داشت مرا دوباره مجنون خود میکرد.

از داخل کیفم آینه ی کوچکم را در آوردم و روی پایم گذاشتم . خودم را دیدم . خوشحال و راضی بودم از خودم و از نگاه های بیقرارش.

دوباره کمرم تیر کشید.

حالم خوب نبود.

بشدت خسته بودم .فکر کردم اگر بیرون بیایم و کمی حال و هوا عوض کنم بهتر میشوم ، اما نشد .حالا علاوه بر کمرم ، زیرِ دلم هم درد گرفته بود.

برگشتم . هنوز گرم حرف زدن بودند .دستم را روی پیشانیم کشیدم.

سرم را به صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

نویسنده:لیلا عفری

احساس خفگی کردم .اینها نمیتوانست عوارضِ خستگی و کار باشد نه...

یادِ موعدِ ماهیانه ام افتادم.

گوشی را از کیفم بیرون آوردم و در تقویم نگاهی به تاریخ و روزها انداختم .درست حدس زدم.

قطعا حالم از این بدتر هم میشد...

دردهای ماهیانه ام به حدی وحشتناک بود که نای حرف زدن و تکان خوردن هم برایم نمیگذاشت و فقط با خوردن قرص تسکین پیدا میکرد.

کاش پسرعمو زودتر می آمد تا به خانه برگردیم.

برای مینا پیام فرستادم و پرسیدم:

"ژلوفن داری ؟ پروفن ؟ هرچی"...

جواب داد:

"نه ، ندارم "...

نمیدانستم در آشپزخانه یا در جعبه ی داروها میتوانم پیدا کنم یا نه ...

پسرعمو ماشین را داشت دور میزد که سوار شود . رویم را برگرداندم سری برای حسام تکان دادم.

او هم.

نویسنده:لیلا عفری

سوار شد . در را بست.

-ببخشید طول کشید...

-نه .. طول نکشید...

ماشین را روشن کرد . راه افتادیم.

-خب ، کجا بریم...

دستم را دور از چشمش روی دلم گذاشته بودم . گفتم:

-خونه

متعجب برگشت:

-خونه چرا ؟؟

نگاهش که به من افتاد انگار متوجه حالم شد:

-چی شده ؟

درد داشت پیشروی میکرد . داشت غیرقابل تحمل میشد .داشت طبق معمول نای حرف زدن را هم از من میگرفت .فکرِ این که قرص ندارم ، وسیله ی بهداشتی ندارم آشفته ام کرد .راهنما زد . کنار خیابان توقف کرد.

رویِ نگاه کردن به او را نداشتم.

نگران نگاهم کرد:

-صنم ، چی شده ؟ عزیزم...

نویسنده:لیلا عفری

عزیزم را که گفت دلم شکست . مدتها بود نگفته بود . چشمانم پر از اشک شد . سرم را رو به آن طرف روی صندلی تکیه داده بودم . خجالت میکشیدم . دلم میخواست حالا روی تختم دراز میکشیدم پاهایم را داخل شکمم جمع میکردم تا دردِ بی امان کمی آرام بگیرد.

لبهایم را از شدت درد گاز گرفتم به سختی گفتم:

-میشه بریم ؟

دستش روی شانه ام نشست . حتی توان تحمل وزن دستش را هم نداشتم . شانه ام را تکانی دادم.

-لطفا...

-صنم چیزی شده ؟ من کاری کردم ؟

با حالی پر درد گفتم:

-واای . نه . نه . من حالم خوش نیست

نگران شد:

-چته آخه ؟ نگام کن توروخدا . ببینمت

سرم را چرخاندم . با التماس نگاهش کردم:

-توروخدا بریم خونه

درد تا زیر دلم رفت . مرا کُشت و زنده کرد .نتوانستم تاب بیاورم . در خود خمیدم.

خم شدم و صدای ناله ام بلند شد.

نویسنده:لیلا عفری

-نکنه مسموم شدی ؟ ولی منم از همون غذا خوردم ! بریم درمانگاه...

با صدایی ضعیف گفتم:

-نه . نه

ماشین را روشن کرد:

-باشه . میریم خونه

تمام سعیش را میکرد که رضایت و آرامشم را فراهم کند.

یادم آمد هیچ در خانه نداریم . دوباره به سختی گفتم:

-نه...

-چی ؟

-میگم نه...

-نریم خونه ؟

بیشتر خم شدم . دیگر تحملم تمام شد . پاهایم را از کفش در آوردم . لبهایم را محکم گاز گرفتم و آخِ دردناکی گفتم.

پاهایم را روی صندلی بالا کشیدم . داخل شکمم جمع کردم.

-ببخشید

نمیدیدمش . اما مطمئن شدم باتعجب نگاهم میکند.

-راحت باش بابا . صنم میگم بریم دکتر . حالت تهوع داری ؟

نویسنده:لیلا عفری

سرم را به طرفین تکان دادم .در این روزها ، اگر قرص به دادم نمیرسید نه توان حرف زدن داشتم و نه حتی شنیدن.

در دل گفتم کاش حرف نمیزد . نمیزد .لبهایم را بشدت گاز میگرفتم و ناله سر میدادم.

به سختی گفتم " داروخانه"

انگار منتظر دستورم بود.

-آهان . باشه . باشه

راه افتاد . فکر کردم با این حال و روزم چطور از ماشین پیاده شوم . به فکر لباس زیرم بودم . به فکر وسیله ی بهداشتیم . قرص میخواستم . قرص.

درد هر لحظه بیشتر میشد .چشمانم را بسته بودم و فشار میدادم . هیچ نمیگفت فقط با سرعت میراند .توقف که کرد فهمیدم رسیده ایم .

-چی بگیرم.

از بین دندانهای فشرده ام گفتم :

-خودم میگیرم.

آمدم تکانی به خودم بدهم دیدم یک سانت هم نمیتوانم تکان بخورم . انگار که داخل شکمم اسید ریخته باشند . انگار که اعما و احشایم تکه تکه میشدند . آخِ بلندِ دیگری گفتم . نا نداشتم .دستش را به بازویم زد . خواست تکانم بدهد.

نویسنده:لیلا عفری

-ببینمت . چه بلایی سر خودت آوردی ؟؟

-آخ . دست نزن

از درد دوباره به خودم پیچیدم.

صبرش داشت تمام میشد:

-چیکار کردی ؟ چی خوردی آخه ؟ هله هوله ؟ توی مدرسه چیزی خوردی ؟

باز سرم را تکان دادم.

کمربند را عصبی و پریشان باز کرد و کلافه گفت:

-برم چی بگیرم ؟ دیمن هیدرینات ؟

سرم را تکانی دادم .عصبی تر از قبل گفت:

-حرف بزن صنم . چی بگیرم.

گوشیم را از جیب در آوردم . باز با هزار بدبختی دهان قفل شده ام را باز کردم و تندتند گفتم:

-شما برید داروخانه . من پیامک میکنم چی میخوام...

گیج بود . بعد از مدتها باهم بیرون رفته بودیم و حالا این حال و روزمان بود.

-مدلِ جدیده ؟؟ بازیه ؟

نویسنده:لیلا عفری

جواب ندادم . داشتم میمیردم . قرص میخواستم قرص.

ناراضی و عصبی پیاده شد و در را روی هم کوبید .چند دقیقه گذشت.

گوشی در دستم لرزید .اغراق نبود ، دروغ نبود . بخدا قسم که نقش بازی کردن نبود . حتی توان باز کردن قفل گوشی را هم نداشتم.

با انگشت لرزانم بازش کردم و پیامکش را خواندم:

-عین احمقا وایسادم وسط داروخانه . بگو چی میخوای ؟

چه مینوشتم ؟! هیچ وقت خودم را در این شرایط تصور نمیکردم .

یک لحظه صدایش در گوشم پیچید:

"کی از من به تو محرم تر ؟"

واقعا حال و روز و شرایطم طوری نبود که تعلل کنم . ناز کنم . در این ساعت از شب از کسی دیگر طلب کمک کنم.

با هزار بدبختی ، با دستی لرزان ، با شرم و حیایی غیر قابل وصف نوشتم:

"قرص پروفن ، یا ژلوفن...

و نواربهداشتی"

گوشی رو روی پاهایم انداختم و سرشکسته و خجالت زده اشک ریختم . دردم ده برابر شده بود.

دیگر گوشی نلرزید.

سرم را تا روی سینه ام خم کرده بودم . پاهایم را بغل گرفته بودم.

هربار که به خودم امید میدادم درد کمرم کمتر شده دردِ زیردلم بیشتر میشد و برعکس . خودم را میشناختم . میدانستم فقط با خوردن دارو بهتر میشوم . حتی داروی گیاهی هم هیچ وقت برای من افاقه نکرده بود . بارها مادرم انواع جوشانده ها را به خوردم داده بود اما باز درمان دردِ من ، همان قرص بود.

در باز شد . دلم خواست زمین دهان باز میکرد و من تا عمق هزار کیلومتریش فرو میرفتم.

برعکس زمانی که پیاده شده بود ، حالا آهسته سوار شد . آرام در را بست.

صدای کیسه ی پلاستیکی خرید را شنیدم که روی صندلی پشت قرار داده شد.

صدای ورق قرص را شنیدم . صدای باز شدن درب بطری آب . در آوردن یک عدد قرص.

-صنم

از خجالت طوری اشک میریختم که نفهمد.

صدایش رنگ همدردی داشت . شرمندگی . اندوه.

-بگیر

بی آنکه رو برگردانم دستم را دراز کردم . قرص را کف دستم گذاشت.

کف دستم را نگاه کردم . یک پروفن صورتی رنگ.

دستم را برگرداندم.

با صدایی شرمزده گفتم:

-دو تا لطفا...

-چه خبره ؟

گریه ام شدت گرفت . بسختی حرف میزدم.

-لطفا...

یک قرص دیگر کف دستم گذاشت . حتما تا حالا فهمیده بود دردی که میکشم آنقدر زیاد است که با یک قرص ساکت نمیشود.

قرصها را داخل دهانم گذاشتم . بطری آب را با همان حالت از او گرفتم.

هنوز قرصها از گلویم پایین نرفته بودند که حس کردم خوب میشوم . این طبیعت انسان است که تا دارو را میبیند ، به محض استفاده کردنش بارقه ی امیدی در دلش جوانه میزند . شفا می یابد . حتی اگر آن دارو ، دارویش هم نباشد ، حتی اگر به اشتباه به خوردش بدهند آنقدر انرژی های خوب خوب به آن دارو ساطع میکند که واقعا نتیجه میگیرد . واقعا خوب میشود.

نویسنده:لیلا عفری

هنوز نمیتوانستم تکان بخورم . اما دیگر اشک نریختم . پاهایم را بیشتر داخل شکمم جمع کردم . پشت به او ، رو به در ماشین در خودم جنین وار مچاله شده بودم.

زیر لب آهسته گفتم :

_ببخشید

آرام گفت:

-راحت باش عزیزم ... خوب میشی حالا

داشتم خوب میشدم . درد مثل یک روح خبیث بود که کم کم داشت از جسمم پر میکشید .هیچ حرفی نزدیم . تا خود خانه .

به خانه که رسیدیم ، ماشین که خاموش شد آهسته پاهایم را پایین آوردم و کفشهایم را پوشیدم.

در را آرام باز کردم و خمیده پیاده شدم .حجب و حیا مانع از آن بود که حتی نیم نگاهی به او بیندازم.

جلوتر از او پله ها را بالا رفتم و در حالیکه یک دستمبه دیوار بود منتظرش ایستادم .فهمیدم کیسه ی خرید را از پشت ماشین می آورد .

بالا آمد و در را باز کرد . نگاهم روی زمین بود . حس کردم کیسه ی خریدش بیش از اندازه بزرگ است . خریدش چه بود ؟

وارد خانه شدم و به بالا رفتم.

نویسنده:لیلا عفری

خریدها را در اتاقم گذاشت و رفت . بی آن که کلمه ای حرف بزند ...

در را که بستم خم شدم و بسته ی خرید را باز کردم.

وای

باورم نمیشد.

انواع نوارها و پدهای بهداشتی ! در سایزهای مختلف ! برندهای مختلف ! نمیدانستم ذوق کنم یا باز از خجالت آرزو کنم محو شوم . بمیرم...

.....

روی تختخوابم دمر خوابیده بودم . پایم را داخل شکمم جمع کردم.

درد کم کم داشت تسکین پیدا میکرد . راحت بودم که لباسهایم را عوض کرده ام و تمیز دراز کشیده ام...

اما خیالم ناراحت بود . صورتم را روی بالش چسبانده بودم و لب پایینم را از یادآوریِ یک ساعت پیش میگزیدم .

با دستم لبه ی تشک را چنگ میزدم . شاید اثر نکردنِ سریعِ قرص ها بخاطر فشار شدید جسمی و روحی بود . باز در دل به خودم امید

نویسنده:لیلا عفری

دادم که " دارم خوب میشم . حالا خوب میشم "صدای ضربه های آرامی به در اتاقم شنیدم . سرم را آرام از روی بالش برداشتم . میدانستم کیست.

-بفرمایید.

در باز شد . وارد اتاق نیمه تاریک شد . نمیتوانستم تکان بخورم . در را بست . به سمت تخت آمد . باز در شرایطی آمده بود که امکانش نبود شال یا روسری روی سرم بیندازم.

روی زمین کنار تخت نشست .

ارام گفتم :

-ببخشید . نمیتونم بشینم

نگاهش روی زمین بود.

-میدونم جونم . راحت باش

صدایش بدون شک از نظر من زیباترین موسیقی دنیا بود . موسیقی دل انگیز و زیبایی که هرگز ، هرگز از شنیدنش سیر نمیشدم.

مرا جانِ خود خطاب میکرد . مرا امید و زندگی میبخشید . برایم فردا را امن و آرام میساخت . جاده های زندگی را هموار میکرد.

نویسنده:لیلا عفری

-ازتون خجالت میکشم...

با صدایی مست ، با حالی خوب ، آهسته گفت:

-ببینمت...

نگاه نکردم . واقعا خجالت میکشیدم.

دستش ، روی سرم فرود آمد . کبوتری سپید ، قاصدِ خبرهای خوب ، روی موهایم به حرکت در آمد...

-میدونی ... هوس بستنی کرده بودم

فهمیدم که میخواهد از چیز دیگری حرف بزنیم

نمیخواست مرا با این حال و این چشمان خجل ببیند.

سرم را کمی روی بالش بالا آوردم و نگاهش کردم.

-شما . خانوم . فکر کردی فقط توی شهرتون چیزای خاص هست ؟ نه جانم . ما هم اینجا یه بستنی فروشی داریم از هرجا مشتری داره . خواهان داره . حرف نداره اصلا!

یک رشته از موهایم را برداشت و با دستش به بازی گرفت.

-نمیخواستم اینطور بشه بخدا . ان شاء الله یه وقت دیگه میریم

باز با همان صدای خوب ، حال خوب ، هوای مست ترانه خواند:

نویسنده:لیلا عفری

-میریم . یه عمرِ طولانی در پیش داریم . یه عالمه وقت . همه جا میریم

من و خودش را جمع میبست . باهم . کنار هم.

دوستش داشتم . نگاه خیره ام به چهره اش بخدا از سر بیحیایی نبود . دوستش داشتم . دلم میخواست نگاهش کنم . از نگاه کردن به او سیر نمیشدم.

آرام گفتم:

-بابت لپ تاپ ممنون...

سرش را بالا آورد به دیوار تکیه داد.

پاسخی نداد . فقط پاسخ نگاهم را با نگاهی عمیق تر و دقیق تر از من داد . برای لحظه ای دست از بازی با موهایم برداشت و دستش را روی سرم گذاشت.

وقتی که دیدم چشم برنمیدارد سرم را پایین گرفتم . نگاهم به دست دیگرش افتاد که روی زانوی خم شده اش بود.

دلم خواست حالا دوباره مثل آن روزها محکم دستم را داخل دستانش اسیر کند.

سکوت را آرام شکست:

نویسنده:لیلا عفری

-دقت کردی مامان داره بهتر میشه ؟ رنگ و روش عوض شده . بهتر شده.

سرم را بالا گرفتم.

دقت کرده بودم . زن عمو بدتر شده بود . رنگی به رخ نداشت . بیحال تر و بدتر از ماه قبل.

اما نمیتوانستم اینها را بگویم . فقط آرام سر تکان دادم . شاید احمدرضا داشت به خودش امیدواری میداد . شاید میخواست با حرفهای خوب ، انرژی های خوب ساطع کند . همراهیش میکردم . حتما

-بهتر که بشه باهاش حرف میزنم صنم . الان حالش مساعد نیست ...

-میفهمم

باز دستش شروع به نوازش سرم کرد . باز دسته ی دیگری از موهایم را تکان داد و به بازی گرفت.

-این دفعه دیگه جوابت مثبته...

پلکهایم را روی هم گذاشتم . درد رخت بربسته بود . حالا فقط حس های خوب دنیا اینجا کنار من پایکوبی میکردند.

نویسنده:لیلا عفری

-اصلا مگه میتونی بگی نه...

لبخند زدم . باز زورگو شده بود.

دستش را روی سرم تکانی داد:

-آره ؟ میتونی بگی نه ؟

خندیدم . چشم باز کردم . نگاهش کردم:

-نه ،نمیتونم...

سرش را با آرامش بالا گرفت . باتمام وجود گفت:

-ای جانِ من...

کمی نزدیک آمد . عقب رفتم . سرش را نزدیک بالش آورد:

-حالا بگو چرا نمیتونی بگی نه...

فهمیدم قصد اذیت کردنم را دارد . خندیدم پتو را تا روی سرم بالا کشیدم از زیر پتو خندان گفتم:

-نمیگم...

پتو را آهسته کنار کشید . محو تماشایم بود . محو تماشایش شدم . بخدا نور بود . خودِ خودِ آرامش بود . من تا کجاها به دنبال آرامش رفته بودم . آرامش ، این مرد بود.

-صنم

-بله ؟

نویسنده:لیلا عفری

-نور چشمِ منی تو

-تاج سرمی شما

نمیدانم چرا بعد از حرفم خندید بلند بلند خندید.

روی پهلو چرخیدم . از ترسِ شنیده شدن صدایمان دستم را روی دهانش گذاشتم و با استرس گفتم:

-توروخدا آرومتر

دیگر نخندید . نگاهش را به من و بعد به دستم دوخت . دستش را بالا آورد و دستی را که روی دهانش بود به اسیری گرفت.

چشمانش را بست . کف دستم را بوسید.

یک بار ؟ نه ! بارها بوسید.

دلم برای این بوسه های گرم ، این لبهای تشنه ، این حسرتِ غمناک سوخت.

-احمدرضا

دیگر نبوسید . اما دستم را هم رها نکرد . دستم را کمی از لبهایش جدا کرد:

-بخدا میدونستم منو میخوای...

نگاهش را از روی دستم به چشمانم کشاند :

نویسنده:لیلا عفری

-مامان خوب بشه ... باهاش حرف میزنم . اصلا به مهتاب میگم . راضیش میکنم . میری خونه ی داییت . همه با هم . میاییم اونجا با عزت و احترام ، خواستگاریت میکنم از دایی جانت . باشه ؟

سرم را تکان دادم . بوسه ی کوتاه دیگری کف دستم زد . کف دستم سوخت.

-همین روزا ، حرف میزنم ... میدونم که درست میشه . مامانو دیدی داره روز به روز بهتر میشه.

چشمانم تیر کشیدند . بغضم گرفت . نمیدید ؟! داشت روز به روز بدتر میشد!

.....

بین من و او همه چیز بوی ناب محبت میداد . بوی عشق . چیزی که او در رگهای من جاری کرده بود شاید فراتر از عشق بود . چیزی که نمیتوانستم وصفش کنم .

مدتی بود روی ساختمانی کار میکرد که از شهر کمی دور بود . زود میرفت و دیر برمیگشت . وقتی هم که برمیگشت همه خواب بودیم . مهتاب وقت بیشتری را در خانه ی ما میگذراند . خاله شهین هم انصافا خواهرش را تنها نمیگذاشت و حتی بیشتر کارهای شخصیش را انجام میداد . شیدا هر چند کمک خاصی نمیکرد ، اما وجودش به زن عمو آرامش میداد . چندباری در حضور من او را عروسش خطاب کرده بود . دلم رنجیده بود اما نگاه که میکردم به حال و روز زن عمو فراموش میکردم . ضعیف تر از قبل شده بود و بسیار کم حرف تر . همه متوجه شده بودیم که تمام اینها علاوه بر درد طاقت فرسایی که میکشد ، علائم افسردگیست.

زن عمو اما از دکتر و روانشناس و بیمارستان فراری بود.

خیلی شبها که برای خواب به اتاقم میرفتم با یادآوری روز تلخ و کسل کننده و یکنواختش در آن اتاقِ ته راهرو اشک میریختم . قسم میخورم که مادرم را در او میدیدم و مثل مادرم برایم عزیز شده بود . مادر هم چنین روزهایی را گذرانده بود .

آن شب بعد از رفتن مهتاب و بچه ها و خاله شهین و شیدا و خداحافظی از آنها به بالا رفتم .میدانستم مینا کنار زن عموست و تایم تک تک داروهایش را میداند .

نویسنده:لیلا عفری

خوابم می آمد . برای رفع خستگی دوش گرفتم . از حمام بیرون آمدم . داشتم به سمت اتاقم میرفتم که دیدم مینا بالا می آید . حوله را محکمتر دور سرم پیچیدم:

-چی شد ؟ پایین نمیخوابی ؟

خسته و خوابالو گفت:

-نه ... من خوابم میاد . مامان میخواد تلوزیون نگاه کنه

دستی تکان داد و به اتاقش رفت.

حوله را از سرم باز کردم و سشوار را روشن کردم.

موهایم را با دقت شانه زدم . حین سشوار کشیدن و شانه زدن احساس کردم همزمان با صدای سشوار صدای دیگری هم می آید.

خاموشش کردم.

صدای موبایلم بود.

روی تخت افتاده بود . صفحه اش روشن بود.

بلند شدم.

شماره ی زن عمو بود!

تا آمدم جواب بدهم قطع شد.

از نگرانی به مرز سکته رسیدم . ابدا سابقه نداشت با من تماس بگیرد.

زیر لب گفتم : یا خدا ... یا زهرا

به سمت در دویدم . پله ها را در تاریکی دویدم و هرآن ممکن بود کله پا شوم . از سالن پذیرایی گذشتم . به راهرو رسیدم.

چقدر طولانی شده بود این مسافت چقدر طولانی!

به انتهای راهرو رسیدم . در را بسرعت باز کردم . وارد اتاق شدم .

فقط نور تلوزیون اتاق را روشن کرده بود.

زن عمو را دیدم که از روی تخت افتاده . هر چه میخواهد پای ناتوان و ورم کرده اش را جمع کند ، تکانی بدهد ، نمیتواند .

اشک میریخت!

زن عمو داشت اشک میریخت!!

نویسنده:لیلا عفری

در صدم ثانیه ای چشمه ی اشک من هم جوشید . نشستم . در حقیقت اشکش را که دیدم سقوط کردم . انگار نمیخواستم راه رفتنم را ببیند خجالت میکشیدم ببیند روی دو پایم ایستاده ام .

چهار دست و پا به سمتش رفتم . با دستی پایش را گرفته بود و با دست دیگر تعادلش را حفظ کرده بود . سرش تا سینه فرو رفته بود و ناله میکرد.

نالیدم:

-زن عمو...

بی آنکه نگاهم کند آهسته گفت:

-دسشویی دارم...

آنقدر نحیف شده بود که توانستم راحت از جا بلندش کنم . زیر بغلش را گرفتم . تا سرویس بهداشتی بردمش.

دستی را روی دستگیره ی در گذاشت.

دیگر اشک نریخت . فقط صدای فین بینیش می آمد .

-خودم میرم...

نگذاشت با او وارد توالت شوم . هر چه اصرار کردم قبول نکرد.

نویسنده:لیلا عفری

پشت در منتظر ایستادم و تاکید کردم که هستم و هر کمکی لازم داشته باشد صدایم کند.

هنوز در را نبسته بود . هنوز ثانیه ای نگذشته بود که صدای گرومپِ محکمی آمد.

نگران و لرزان در را باز کردم.

افتاده بود . روی سرامیک ، کنار توالت فرنگی ، افتاده بود.

چیزی که میدیدم بسیار فجیع تر از افتادنش از روی تخت بود.

لباسهایش کثیف و نجس شده بود.

تمام سرامیکها . ساق پایش ... تمام جسم ضعیفش...

هنگ کرده بودم . با دهانی نیمه باز . نگاه میکردم.

این عاقبت انسان بود ؟! درست مثل دوران نوزادی که اختیاری بر ادرار و مدفوعش ندارد ، آخر عمر اینطور میشود ؟!

زن عموی من که در تمیزی و وسواس شهره بود حالا اینجا مفلوک و بیچاره دراز به دراز افتاده.

فریاد زدم : خداااا . خدا

وارد شدم . چشمانش را از سرِ درد و خجالت بسته بود.

هق هق گریه ام در توالت اکو میشد و میپیچید:

-زن عمووو

دستش را به نشانه ی اعتراض به ورودم به آنجا بالا آورد . اما مگر میشد برای کمک نروم ؟ مگر میشد کمک نکنم ؟ مثلا چه انتظاری داشت ؟ مینا را خبر کنم ؟ با مهتاب تماس بگیرم ؟ یا منتظر احمدرضا بشوم ؟

-برو

آهسته گفت . شرمگین و خسته گفت.

زیر بازویش را گرفتم . لباسش را به قصد بیرون آوردن بالا کشیدم . بین اشکها و ناله ها و حیرت و اندوهم گفتم:

-نمیرم . شما هم همکاری کنید قربونتون برم .

شانه هایش از شدت گریه لرزیدند . مثل دیوانه ها روی پایش میکوبید و خودش را لعن و نفرین میکرد.

شستمش ، خودش را . لباس هایش را . تر و خشکش کردم . لباس تمیز تنش کردم . حمام و توالت را برق انداختم . روی تخت

نویسنده:لیلا عفری

نشاندمش . داروی آخرِ وقتش را دادم . پتو رویش کشیدم . تلوزیون را خاموش کردم و از اتاق بیرون آمدم.

خسته ، خودم را روی مبل انداختم . گوشی را از جیبم در آوردم . با پسرعمو تماس گرفتم . بعد از اولین بوق جواب داد.

-جانم

اشکم را پاک کردم ، اشک دیگری ریخت.

-سلام

انگار که فهمید...

-صنم ؟

-دلم گرفته . خیلی

-دارم میام . پنج دقیقه فقط . مامان خوبه ؟

-خوبه . خدارو شکر

-خداروشکر . میام عزیزم...

-باشه . فعلا...

-فعلا...

همانجا پاهایم را روی مبل جمع کردم و چشمانم را بستم . دلم از زمین و زمان‌گرفته بود . از این بیماری کشنده ، لاعلاج.

کاش زن عمو با درمانش موافقت میکرد . این پای ناتوان و دردناک دیگر بود و نبودش چه فرقی داشت .هر چند نمیتوانستم جای او باشم . دردش را بفهمم . درد داشتنِ چنین پایی و تحمل کردنش یا درد از دست دادن و غصه ی نبودنش!

خیره به در راهرو بودم . صدای ماشینش آمد.

آهسته کلید را در قفل چرخاند . در را باز کرد . وارد شد . مرا دید . انقدر خسته بودم که نای حرکت کردن نداشتم.

کیف لپ تاپ و سوئیچش را روی میز گذاشت . آمد کنارم . روی زمین کنار مبل روی زانوهاش . نگران . نگاهم کرد.

-صنم

مثل من خسته بود . در تاریک روشن سالن بادقت که نگاه کردم دیدم موی شقیقه اش بیش از گذشته سفید شده . چشمانش بی فروغند.

نویسنده:لیلا عفری

دستم را بالا آوردم روی گونه اش کشیدم.

چشمانش را بست . ته ریش زیباترش کرده بود.

دستش را بالا آورد . دستم را از روی گونه اش برداشت.

آرام گفت:

-بوی ضدعفونیه...

با بغض گفتم:

-اوهوم ... حمومو میشستم

کنجکاو پرسید:

-حموم پایین؟

سری تکان دادم.

-تمیز بود که ! دیروز مهتاب شست همه جا رو

قطره اشک گرمی که خداخدا میکردم نچکد ، از گوشه ی چشمم چکید.

نگاهش را از روی چشمانم برداشت . روی تنم چرخید . دستم را رها کرد . لباسم را گرفت:

-لباسات خیسه چرا ؟

-پسرعمو...

نویسنده:لیلا عفری

دوباره نگاهم کرد . دقیق شد . او که علم غیب داشت . من چه باید میگفتم ؟ کاش میفهمید ... نمیتوانستم بگویم مادرت دیگر توان دو قدم برداشتن هم ندارد . توان دستشویی رفتن به تنهایی را ندارد.

نگاهش داشت بین دو چشمم میچرخید . داشت میخواند . میشناختمش . داشت مرا و حرفهای ناگفته ام را میخواند...

توان زانوهایش تمام شد . نشست.

خیره در چشمانم ، شکسته ، با حالی خراب پرسید:

-آره صنم ؟

چشمانم را بستم . دو دستم را روی صورتم گذاشتم و اشک ریختم.

فهمیدم که بلند شد و رفت..

چند دقیقه ای گذشت . دستم را از روی صورتم برداشتم . هوای خانه کم بود . خفه میشد آدم . جغد نحس بیدار شده بود .

بلند شدم . با حالی خراب . تنی خسته . به انتهای راهرو رفتم . در باز بود . نگاهی کردم . دیدم صورتش را به دست مادرش چسبانده . زن عمو خواب بود.

آنقدر خسته بودم که نمیتوانستم حتی درست راه بروم . به سختی برگشتم خودم را به بالا رساندم . حوله ای که هنوز نم داشت را برداشتم و دوباره به حمام رفتم.

زیر دوش آب تا میتوانستم اشک ریختم بلکه راحت شوم.

نویسنده:لیلا عفری

نشدم.

بدتر شد.

آب را بستم . خودم را خشک کردم . نیم نگاهی هم به پاهایم نمی انداختم . درد زن عمو باعث شده بود از خودم ، تن سالمم خجالت بکشم . درد امشب برای فروریختنم کافی بود . لباسهایم را پوشیدم . حوله ی خیس را روی موهای خیسم پیچیدم و از حمام بیرون آمدم .

به اتاقم رفتم . روی پهلو دراز کشیدم . برای زن عمو دعا کردم . خدا را به تمام مقدساتش قسم دادم و دعایش کردم.

در زد . بفرمایید خفه و آهسته ام را شنید و آمد.

روی لبه ی تخت نشستم .خسته تر از من با قدمهایی سنگین کنارم نشست .

هر دو ساکت بودیم . در سکوت انگار ناگفتنی ها میگفتیم.

سکوت را او شکست.

-ببخشید صنم . من...

دستم را بالا آوردم:

نویسنده:لیلا عفری

-لطفا ...

اصلا دلم نمیخواست برای کاری که کردم تشکر بشنوم . شرمندگی ببینم .

دلم میخواست انساندوستی زنده باشد همیشه . این که من هم چند صباحی دیگر گرفتار چنین ناتوانی و ضعفی خواهم شد ، این که روزی من هم پیر و شکسته خواهم شد نباید فراموش میشد . من هم روزی به کمک نیاز خواهم داشت . به دستی که دستم را بگیرد.

نگاهش کردم . داشت نگاهم میکرد . به حوله ام . به چهره ی تکیده و خسته ام.

لبخندی بی جان زدم:

-خسته نباشید.

سرش را تکانی داد لبخندم را با لبخند پاسخ داد:

-سلامت باشی...

دلم میخواستش . دلم آنقدر خسته و پریشان بود که میخواست با خواستنش رنگ آرامش را ببیند . خستگی را به درک واصل کند.

-میشه زودتر بیایید . شبا ؟

-چَشم

-میشه بیشتر پیش زن عمو باشید ؟

-چَشم

اشکم روی گونه ام ریخت . دستش را بالا آورد . زدودش . حوله را از سرم برداشت . موهایم روی شانه هایم رها شد . سرم را روی سینه اش چسباند . صورتش را بالای سرم گذاشت . موهایم را بو کشید .دستش را محکم روی بازویم فشرد . چه بوی خوبی داشت . چه حس خوبی میداد . چقدر راحت در آغوشش غم ها پر کشیدند . لبخندِ رضایت مهمان لبهایم شد . ضربان قلبم آرام شد .

روی سرم را بوسید . بویید.

خوشا بحال موهایم . حسودی میکردم . دلم میخواستش . تمام و کمال .

-

صنم

دلم میخواست فقط صدای خودش در اتاق باشد . فقط سرم را سوالی تکان دادم:

-خیلی خانمی

نویسنده:لیلا عفری

-...

-خیلی خوبی...

-...

-دلم میخواد تمام و کمال مال خودم باشی.

سرم را بالا گرفتم . صورتم نزدیک صورتش بود . تکانی میخوردم یکی شده بودیم.

مرا میخواند . مرا میفهمید . مثل من فکر میکرد.

آهسته گفتم:

-تمام و کمال...

سرش را تکانی داد . نوک بینیش به بینیم چسبید.

عقب نرفتم . مقاومت نکردم . از حقم نگذشتم . این آرامش حق من بود . این نوازشِ کوتاه و دلچسب حقِ من بود که داشت به حقدار میرسید.

-صنم

نویسنده:لیلا عفری

باز سرم را تکانی دادم . چشمانش را بست . گونه اش را روی گونه ام گذاشت .

-میدونی چقدر دوستت دارم ؟

حرف که میزد لبهایش روی گونه ام تکان میخوردند خوشا به حال گونه ام...

آهسته گفتم:

-چقدر ؟

-جونم برات میره ... نفسم ، زندگیم ، عمرم ، من فدای یک تار موی سرِ تو

گرم شدم . از لذتی که تجربه نکرده بودم . از حرفهایی که نشنیده بودم .

ترسیدم . از این که این گرما آنقدر زیاد شود که همین حالا تمام و کمال مال او شوم . او که دنیای من بود . آسمان و زمین من بود . هوایِ نفس کشیدنم بود.

صورتم را عقب بردم .دستش را از روی بازویم آهسته برداشت.

-میترسم ... بیشتر بمونم . تمام و کمال مال خودم بشی...

نویسنده:لیلا عفری

مرا میخواند . مرا از بر بود . دوست داشتمش . آرام و خسته بلند شد.

-بازم ممنون . و بازم خیلی خیلی شرمنده

چیزی نگفتم . نفس عمیقی کشیدم . صورتم را با دو دستم پوشاندم . گر گرفته بودم.

دستی روی سرم کشید:

-یه روزی همه ی خوبیهاتو جبران میکنم.

-...

-بخواب جانم . بازم ببخش...

درست مثل یک نسیم بهاری بود . روح بخش بود . با خودش بوی باران می آورد . با خودش عطر گل می آورد .

از اتاق بیرون رفت . در که بسته شد دراز کشیدم.

در تاریکی اتاق ، تنها که شدم ، باز دلن هراسان شد . از فردایی مجهول.

با لالایی جغدِ شوم به ثانیه ای نکشیده خوابم برد.

.....

نویسنده:لیلا عفری

داشتم سوپ جو را به خورد زن عمو میدادم . آرام آرام میخورد . بعدازظهرِ جمعه ی آرامی بود . برخلاف تصورم که فکر میکردم مثل هر روز مهمان خواهیم داشت ، کسی نیامد . مهتاب تماس گرفت و گفت برای شب می آید . خاله شهین هم که خودش مهمان داشت.

در اتاق باز شد و احمدرضا وارد شد .

-صنم...

نگاهش کردم . گوشی من دستش بود .

-خیلی زنگ خورد . تو اتاقت بود...

ظرف خالی را روی میز گذاشتم . گوشی را از دستش گرفتم . کنار مادرش روی لبه ی تخت نشست.

-مرسی

قفل صفحه را باز کردم . زن دایی سه بار تماس گرفته بود .

دکمه ی تماس را زدم و منتظر ماندم . با اولین بوق جواب داد:

-سلام زن دایی...

-سلام مادر ، کجایی تو

صدایش خسته بود.

نویسنده:لیلا عفری

نگران گفتم:

-چی شده

احمدرضا روی من زوم کرد و منتظر ماند.

-مادر ، من توی کوچه ی شمام . اما نمیدونم خونتون کدومه ؟

از جا بلند شدم . خوشحال ، شگفت زده ، هیجان زده گفتم:

-زن دایی ، عزیزم . خوش اومدی

-قربونت برم دخترم . پلاک چندید ؟ کدومه خونتون ؟

-میام الان . میام دم در . آه .. پلاک سیزده... در کِرِم رنگ

-باشه...

تماس را قطع کردم . احمدرضا که انگار فهمید زن دایی آمده بلند شد ایستاد.

ظرف خالی را برداشتم .رو به زن عمو که نگاهم میکرد گفتم:

-زن داییم اومده

با صدایی ضعیف گفت:

-خوش اومدن

احمدرضا هم همین را گفت و بیرون رفت.

از اتاق خارج شدم . ظرف را روی اپن گذاشتم . با عجله به سمت راهرو دویدم . دیدم احمدرضا جلوتر از من رفته.

نویسنده:لیلا عفری

جلوی در راهرو پرسیدم:

-منم بیام ؟

هیجانم را که دید گفت:

-بیا

با هم به حیاط رفتیم . جلوتر از او تقریبا میدویدم.

-نیفتی صنم

برگشتم:

-زن داییمه . زن دایی

خندید:

-میدونم بابا . عشقِ زن دایی!

در را باز کردم . بازویم را آهسته گرفت:

-عزیزم تا توی کوچه هم میخوای اینجور بری ؟

برگشتم . از در بیرون رفت . انگار زن دایی را دید . دستی برایش تکان داد . به سمتش رفت .منتظر ایستاده بودم . صدای حرف زدنشان می آمد . به در خانه که رسید خودم را در آغوشش انداختم .

نویسنده:لیلا عفری

بخدا بوی مادرم را میداد . خودِ مادرم بود . از بچگی روی دستهای این زن بزرگ شده بودم.

از بسته های خریدی که دست احمدرضا دیدم فهمیدم دست پر آمده . حتما به فکر من و شأنم بود که نخواسته دست خالی بیاید . این همه راه را آمده بود ، با دست پر . قربان محبتش ، دل مهربانش.

به داخل خانه راهنماییش کردیم.

وارد راهرو شدیم.

-خوش اومدید خانم سعادت

-ممنون پسرم . روم سیاهه بخدا . باید زودتر میومدم ... چه کنم راه دورِ . وقت نکردم . روم سیاهِ مادر

-نفرمایید خانم ... قدم رو چشم ما گذاشتید

-قربونت برم پسرم

-بفرمایید داخل

-مادر کجان ؟

درحالیکه دستش را با عشق میفشردم گفتم:

نویسنده:لیلا عفری

-تو اتاقشونن

آهسته گفت:

-مادر ، من بد موقع رسیدم .خواب نباشن . شرمندم . اتوبوس تاخیر داشت آخه

بوسیدمش.

-نه زن دایی . دشمنت . همه بیداریم

احمدرضا کیسه های خرید را داخل آشپزخانه گذاشت و ما به سمت اتاق زن عمو رفتیم.

زن دایی تا زن عمو را دید در آغوشش گرفت . احساسات زنانه شان غلیان یافت . هر دو اشک ریختند.

سالیان سال بود که همدیگر را ندیده بودند . حتما زن دایی با دیدن زن عمو شوکه شده بود . اما خودداری میکرد که حرفی نزند.

سلام و احوالپرسی که کرد . پایین تخت نشست . هر چه اصرار کردم قبول نکرد روی مبل بنشیند . خاکی بود . اهل تشریفات و تعارف هم نبود.

نویسنده:لیلا عفری

با اجازه ای گفتم . بلند شدم به آشپزخانه رفتم . دیدم احمدرضا دارد چای میریزد .

-من میریختم

نگاه بامحبتی کرد:

-برو پیش مهمونت . پذیرایی با من...

دلم میخواست گونه اش را ببوسم . خوشحال بودم . خیلی . از آمدن زن دایی شور و هیجانم زیاد شده بود.

رفتم کنارش و قسمتی از تی شرتش را گرفتم ، بوسیدم و گفتم : مرسی.

متعجب نگاهم کرد .با عشق خندید و گفت:

-برو فدات شم . برو پیش زن داییت

رفتم . گرم حرف زدن بودیم . از همه جا و همه چیز گفتیم . حال زن عمو آنقدر نامساعد بود که تمام سعیمان این بود حواسش جای دیگری باشد . از بیماری و درد نگفتیم.

زن عمو از آرزویش به زن دایی گفت . از این که دلش میخواهد دامادی احمدرضا را ببیند . از این که دلش میخواهد خواهرزاده اش را که از کودکی مهرش به دل او نشسته بود به عقد پسرش در

نویسنده:لیلا عفری

بیاورد . تاب آوردم . در خود میشکسم اما تاب می آوردم . از این که او را کنار شیدا تصور کنم وحشتی وصف نشدنی وجودم را فرا میگرفت.

باورم نشد که زن عمو حتی دست به دامان زن دایی شد که با احمدرضا حرف بزند ! که او را به این ازدواج راضی کند ! بیماری او را بیصبر و تحمل کرده بود . عوض کرده بود.

زن دایی به او امید و انگیزه میداد و برایش حسین را مثال میزد که از ازدواج فراری بوده اما حالا سرش به زن و زندگیش گرم است.

مهتاب که آمد اجازه نداد زن دایی برود . با اصرارهای فراوان مهتاب و احمدرضا شام را کنارمان ماند.

شب که پسرعمو آماده شد که زن دایی را به ترمینال برساند غم دنیا در دلم خانه کرد.

قدردانِ آمدنش بودم .بارها تشکر کردم . روسعیدم کرده بود . نرفته دلم برایش تنگ میشد.

درآغوشش گرفتم و تشکر کردم.

زن دایی رو به مهتاب گفت:

-دخترم . خدا از بزرگی کمتون نکنه . چقدر خیالم راحته صنم پیش شماست . خدا خیرتون بده . سلامتی به مادرتون بده.

دستم را فشرد و آهسته اشک ریخت.

-این دختر واسم از سمانه هم عزیزتره . خدای من شاهده . میدونم مراقبشید . امروز که دیگه با چشم خودم دیدم چه جای خوبیه . اما میخوام بازم بسپارمش دستتون و برم . میخوام قسمتون بدم مراقب خودش و دل مهربونش باشید.

مهتاب از جا بلند شد . دستی روی شانه های زن دایی کشید و گفت:

-بخدا واسه ما هم عزیزه . مطمئن باشید خاله .

زن دایی بلند شد ایستاد . روی مهتاب را بوسید . مینا را بوسید . مرا در آغوش گرفت . به سمت اتاق زن عمو رفت که برای آخرین بار ببیندش.

مینا کنار مهتاب نشست:

-چه زن خوبیه

-بله . خیلی خانمه

احمدرضا کنار من نشست.

نویسنده:لیلا عفری

-میخوای بیای تا ترمینال ؟

-نه.

مهتاب گفت:

-میخوای برو . من هستم

خسته بودم .

رو به مهتاب گفتم:

-خستم بخدا . نمیتونم...

پسرعمو کمی جابجا شد . نزدیکم آمد . با دسته کلیدش ضربه ای به پایم زد:

-نیام ببینم خوابیدی ...

معذب جمع تر نشستم . از حضور مهتاب و مینا خجالت کشیدم ، آهسته گفتم:

-خیلی خب . رعایت کن لطفا...

بدون مراعات با همان تن صدا گفت:

-رعایتِ چی ؟ نخوابی صنم ...

نویسنده:لیلا عفری

نگاهم به سمت دخترعموها رفت . مینا تلوزیون را روشن کرد . مهتاب برای مینا سیب پوست میگرفت .

داشتند لبخند میزدند.

مینا زیر لب به مهتاب گفت:

-دیوونن

مهتاب آرام گفت:

-میدونم

سرم را پایین انداختم.

دوباره پرسید:

-من که برگردم ، میبینم بیداری ؟

برای اینکه ساکت شود زود گفتم:

-باشه . باشه بیدار میمونم

با صدایی بلند گفت:

-قربونت برررررم من...

از جا بلند شدم و برای فرار از این معرکه به اتاق زن عمو پناه بردم.

نویسنده:لیلا عفری

بعد از رفتن مهتاب ، بالا رفتم . درس خواندن این ترمم تق و لق شده بود . درست درس نمیخواندم . هر بار هم که میخواندم بسرعت خوابم میگرفت.

طبق معمول تا کتاب را به دست گرفتم شروع کردم خمیازه کشیدن.
از خواندن منصرف شدم . رفتم روی تخت دراز کشیدم .
تا چشمهایم گرم شدند در زد . منتظر اجازه ی ورودم نشد.
داخل شد .چشمهایم را به سختی باز نگه داشتم.

آمد بالای سرم.
-میرم یه دوش بگیرم ، زود میام...
خمیازه ای کشیدم و گفتم:
-خوابم میاد احمد...

آمد روی تخت بنشیند . خواب از سرم پرید . عقب رفتم.
-نگفتم بیدار بمون ؟

نویسنده:لیلا عفری

دستم را روی پیشانیم گذاشتم . بسختی از خوابیدنم جلوگیری میکردم .

-بخوابم ؟ جونِ صنم ؟

نگاهم کرد . نگاهی مثل نگاه های این شب های اخیر.

این شب ها بنا بر یک قانون نانوشته هر شب ، هر شب یا من در اتاق او بودم ، یا او در اتاق من.

حرف میزدیم . میخندیدیم . داشتیم عشق میکردیم . برای همدیگر خاطره ی مشترک میساختیم . همدیگر را عاشق میکردیم ، از فرداهای نزدیک میگفتیم . از برنامه هایمان . از خودمان میگفتیم.

آنقدر این شب ها زیبا و لطیف بودند که دلمان میخواست آفتاب هرگز طلوع نکند.

دلمان میخواست ماه و ستاره بچینیم برای هم .

آنقدر این شب ها پیوند قلبهایمان را محکم کرده بودند که بارها و بارها از هم پرسیدیم " ما چگونه بدونِ هم زندگی میکردیم؟" !

نویسنده:لیلا عفری

.....

اردیبهشت برایم رنگ و بوی غم داشت.

چند روز دیگر سالگرد پدر و مادر بود.

شرایط خانه آنقدر بحرانی بود که روی رو انداختن به کسی برای رفتن به شهرم را نداشتم . حال زن عمو تعریفی نداشت . تمام وقت احمدرضا پر شده بود . از طرفی کار شرکت و کارهای ساختمانی و از طرف دیگر رفت و آمد و بردن و آوردن مادرش به بیمارستان.

کارت بانکیم خالی شده بود . پول کافی نداشتم . باید به احمدرضا میگفتم.

حالِ خرابِ زن عمو خرابتر شده بود . دیگر مُسکن و سرم هم جواب نمیداد . عملاً کم حرف و وکم طاقت شده بود.

نظم زندگی مهتاب به هم ریخته بود . بچه ها را میگذاشت مهد . بعد از مهد ساعتها کنار مادرش می ماند . دکتر مدام به زن عمو سر

نویسنده:لیلا عفری

میزد . داروهایش و روند درمانی که هیچ پیشرفت و بهبودی در آن دیده نمیشد را بررسی میکرد.

از پله ها پایین رفتم . دیدم که احمدرضا آماده ی بیرون رفتن است . مهتاب داشت کاغذی را به دستش میداد.

به سمتشان رفتم.

نگاهم کردند . انگار فهمید کاری دارم.

-جانم ؟

-حرف بزنیم ؟

کاغذ را از دست مهتاب گرفت و لیست بلندبالا را نگاهی کرد.

بیشتر حواسش روی کلمات روی کاغذ بود.

-دارم میرم بیرون . بعدش قرار دارم .

مهتاب دستی به بازویم کشید و گفت:

-چیزی لازم داری عزیزم ؟

لبخندی زدم:

-نه...

نگاهم کرد:

-شب میام اتاقت حرف میزنیم

خجالت کشیدم:

-نه...

-بیا اتاقم حرف بزنیم

کاش جلوی مهتاب رعایت میکرد.

-نه

خنده ی بی حالی کرد و گفت:

-تو حیاط حرف میزنیم ... بازم نه ؟

لبخندی زدم.

رو به مهتاب ، با لحنی رنجیده گفت:

-این لازمه ؟!

نگاه کردم . انگشت اشاره اش روی کلمه ی ایزی لایف بود . قلبم به درد آمد.

مهتاب خسته و غمگین تر از او گفت:

-بگیر . ممکنه لازم بشه.

صدای زن عمو آمد که مهتاب را میخواست . از برادرش خداحافظی کرد و به سمت اتاق زن عمو رفت.

نویسنده:لیلا عفری

احمدرضا کاغذ را داخل جیب شلوارش گذاشت . سوئیچ را برداشت و به سمت راهرو رفت.

-شب سعی میکنم زودتر بیام...

دنبالش رفتم .

-باشه . مراقب خودت باش...

نرسیده به درب سالن صدای زنگ خانه آمد.

-ببین کیه

برگشتم . خانم بهرامی بود . از وقتی زن عمو بدحال تر شده بود چندین بار به دیدنش آمده بود . اما حالا پشت سرش مردی ایستاده بود که خاطره ای مرا با او پیوند میزد . خاطره ای نه چندان خوشایند ...

گوشی را برداشتم . بفرماییدی گفتم و دکمه را فشردم.

احمدرضا برگشت .

-کی بود ؟

نگاهم را دزدیدم تا پریشانیم از یادآوری آن روز را نبیند.

-خانم بهرامی

-اوکی . مهتاب رو خبر کن . من رفتم.

نویسنده:لیلا عفری

-بسلامت.

رفت.

خواستم مهتاب را خبر کنم که دیدم با ظرف غذایی که طبق معمول دست نخورده بود آمد.

-خانم بهرامی اومدن.

-باشه...

ظرف را روی اپن گذاشت و به سمت راهرو رفت.

صدای سلام و احوالپرسی مهتاب و مهمانها و احمدرضا را شنیدم.

وارد شدند.

با خانم بهرامی دست دادم و به کیوان خوش آمد گفتم.

احمدرضا برگشته بود . نرفته بود...

دعوتشان کردیم بنشینند که خانم بهرامی گفتند:

-بریم پیش شهلا خانم...

مهتاب گفت:

-همین الان خوابیدن...

خانم بهرامی در حالی که مینشست گفت :

-کاش زودتر میومدیم

نویسنده:لیلا عفری

-بیدار میشن زود...

نشست . احمدرضا روی مبل تکی نشست همزمان نگاه معناداری به من انداخت.

مهتاب رو به کیوان پرسید:

-کی اومدی ؟

کیوانِ آراسته و متشخص پاروی پا انداخت و گفت:

-دو روزه...

-خوش اومدی.

از وقتی وارد شده بودند نگاه های سنگینشان را روی خودم احساس میکردم . فکر کردم شاید عیب و ایرادی دارم . لباسم نامناسب است .

معذب از جا برخاستم . آهسته به مهتاب گفتم:

-میام الان...

به سمت آشپزخانه رفتم.

شروع کردند به پرسیدن حال زن عمو و تغییرات اخیرش.

احمدرضا با اجازه ای گفت و برای بیرون رفتنش عذرخواهی کرد.

قبل از رفتن وارد آشپزخانه شد .داشتم لیوانها را روی سینی مرتب میکردم . نزدیک شد . آهسته گفت:

نویسنده:لیلا عفری

-حواست کجاس ؟

نگاهش کردم . خودم را حواس جمع نشان دادم و بیخیال . در حالیکه هوش و حواسم رفته بود به آن روز . آن روزِ کذایی با اتفاقات ناخوشایندش.

-همینجا

دستش روی کمرم رفت . موهای بلند و رهایم را گرفت . بالا آورد . نشانم داد . خیلی خیلی عصبی گفت:

-جمعشون کن . همه فهمیدن موهات بلنده ، قشنگه

بخدا نمیدانستم . فراموش کرده بودم . موهایم بلندتر از شالی بود که به سر کرده بودم . روی شانه ها و کمرم ریخته بودند.

پشت ستون آشپزخانه بودم . یخچال مانع از دیده شدنم بود.

شرمگین نگاهش کردم:

-حواسم نبود بخدا...

مینا هم به جمع مهمانها اضافه شد . صدای گفتگویش با کیوان و مادرش را میشنیدم.

مهتاب وارد آشپزخانه شد.

احمدرضا شال را از روی سرم برداشت .

-جمعشون کن

نیم نگاهی به ما انداخت و سبد میوه را از روی میز برداشت.

نویسنده:لیلا عفری

سینی دیگری آورد.

از دست کارهایش حرصی شده بودم . پایم را روی زمین کوبیدم:

-چطور جمعشون کنم . با چی...

-نمیدونم چطور .. فقط جمعشون کن

مهتاب بی آنکه نگاهمان کند آرام گفت:

-چتون شده شماها...

رو از احمدرضا برگرداندم . به کابینت تکیه دادم . دست به سینه و بغ کرده رو به مهتاب گفتم:

-کِش مو داری ؟ کلیپس ؟ هر چی ؟

چاقوها را روی پیش دستی ها گذاشت . از کنارمان گذشت.

-الان واست میارم...

شالم هنوز در دست حضرت آقا بود . کوتاه نمی آمد .

-از کار و زندگی انداختیم

-کوتاشون میکنم

-تو یک سانت کوتاه کن ، ببین من چطور گورتو میگَنَم

-کوتاه میکنم تا از کار و زندگی نیفتی

نویسنده:لیلا عفری

دستش روی بازویم نشست . سفت و محکم تکانم داد.

-نذار حیوون بشم . چشممو ببندم دهنمو باز کنم . اگه مراقب باشی ، حواستو جمع کنی نیازی به کوتاه کردنشون نیست

یکباره رهایم کرد . کمرم به کابینت خورد.

در سالن مهمانها داشتند از درس و مشق مینا حرف میزدند . من اینجا با برادر مینا بحثِ مو و قیچی و گور کندن داشتم . خنده دار بود.

مهتاب آمد . کش سیاه رنگی به دستم داد.

کش را گرفتم.

-شالمو بِده

شال را دستم داد.

-تکرار نشه صنم ... میکشمت بخدا

سعی کردم بی تفاوت باشم . نگاهش هم نکنم .

کش را با دهانم نگه داشتم که موهایم را جمع کنم . از دهانم درش آورد.

-نکن از این کارا بدم میاد...

نویسنده:لیلا عفری

کش را از دستش کشیدم و دور موهایم بستم . حرصی با لبهایی لرزان گفتم:

-دیوونم کردی...

مهتاب سینی به دست به سمتمان آمد:

-ولش کن احمد . چیکارش داری...

و گذشت.

چقدر خوب بود که مینا و مهتاب ، کل کل کردنمان را میدیدند . عزیزم و جانم گفتنمان را میشنیدند ، اما کوچکترین دخالتی نمیکردند . حرفی نمیزدند . طعنه نمی انداختند . نهایتش لبخندی به عاشقانه هایمان میزدند . یا همین جمله ی کوتاهی که مهتاب گفت و رفت . آب روی آتش ریخت.

شالم را روی سرم انداختم.

از حجاب و پوششم که مطمئن شد گفت:

-شب میام حرف میزنیم

-نمیخوام

-حرف میزنیم

پشتش را به من کرد . دستی تکان داد و رفت...

دلم نمیخواست در آن جمع باشم . اما بالا رفتنم هم صورت خوبی نداشت . پیش زن عمو هم نمیتوانستم بروم چون خواب بود.

نویسنده:لیلا عفری

ناچار با لیوانهای شربت به سالن پذیرایی برگشتم.

به خانم بهرامی تعارف کردم ، تشکری کردند و لیوانشان را برداشتند.

به سمت کیوان که رفتم دستانم آشکارا لرزیدند . یادم آمد که همین چند دقیقه پیش بدون هیچ رعایتی داشت موهایم را دید میزد.

خم شدم . سینی را جلویش گرفتم:

-ممنون خانم...

رفتم روی مبل دو نفره نشستم . تا نشستم موبایلش زنگ خورد . ایستاد . محترمانه از جمع عذر خواست و بیرون رفت.

-صنم جان ، چه موهای قشنگی داری...

لبخندی زدم.

-مرسی .

-چقدر هم بلندن ، خیلی زیبان

خجالت کشیدم . سرم را پایین انداختم.

-چشماتون زیبا میبینه...

صدایش را شنیدم که رو به مهتاب گفت:

-کاش احمدرضا میموند . حرف داشتیم باهاش...

نویسنده:لیلا عفری

-رفت که خرید کنه . بعدشم بره شرکت ... کاریش دارید بگید من میگم بهش

-عذرمیخوام واقعا...

کیوان بود . مکالمه اش تمام شده بود .

آمد کنار من روی مبل دو نفره نشست . دلم گرفت . خیلی گرفت . ابری شد ...

-نگفتید مامان . با داداش چکار دارید

لیوان شربتش را روی میز گذاشت.

-سر فرصت . باشن . حرف میزنیم.

دلم گواهی میداد حرفهایی که قرار است بزند به من مربوط میشود.

-شما خوبید ؟

آهسته حرف میزد . انگار که میخواست یک گفتگوی مخفی راه بیندازد.

مثل او آرام حرف زدم:

-خوبم

سرفه ی کوتاهی کرد . گلویی صاف کرد و گفت:

-آخرین دیدارمون تلخ بود.

نویسنده:لیلا عفری

-...

-گفته بودم تا دنیا دنیاست شرمنده ی شما هستم.

-...

-هنوزم میگم ... هستم

من این گفتگوی آهسته و مخفی را نمیخواستم . من دلم جای دیگری بود.

دلم پیش مردی بود که رفته بود خرید کند . مردی که موهایم او را از کار و زندگی انداختند.

کاش کنارم نمینشست . کاش حرف نمیزد.

اما آنقدر محترم و آقا بود که خجالت کشیدم بین حرفهایش که فقط و فقط بوی احترام و مردانگی میداد بلند شوم و مثلا خودم را با جمع کردن لیوانها مشغول نشان دهم . واقعا دور از ادب بود . بچگی بود.

-دشمنتون

نگاهم در سالن چرخید . مشغول حرف زدن بودند . نگاهم به مینا رسید . داشت زیر چشمی نگاهم میکرد . به چشمانش چشم دوختم . رنگ غم داشت.

انگار میخواست به من بفهماند که راضی نیست . از آنجا نشستنم راضی نیست.

نویسنده:لیلا عفری

-واقعا بخشیدید منو ؟ واسم مهمه که بدونم

با شنیدن صدایش سرم را چرخاندم.

-اصلا نرنجیدم که بخوام ببخشم . تموم شد . فراموش کنید.

دستی روی شلوارش کشید . صاف نشست . اعتراف میکنم مثل برادرش خوش سیما و جذاب بود.

-میدونید مادرها واقعا حس ششم قوی دارن . روزی که کامران گفت از یه دخترخانم توی دانشکده خوشش اومده مادرم گفت دلم گواهی میده خوشبخت میشه ، انتخابش درسته.

سری تکان دادم.

-و شد...

-خداروشکر

-من خانم شاهمرادی رو از دست دادم ، شاید باور نکنید در رجوعش نقش داشتم . بی تابی فرزندش رو دیده بودم ...

-...

-نمیخوام نبش قبر کنم . فقط...

تک سرفه ای کرد . آرنجش را روی دسته ی مبل تکیه داد.

-فقط دلم میخواد احساس مادر هم این بار درست باشه . و من هم طعم خوشبختی رو بچشم.

نویسنده:لیلا عفری

سرم را بالا گرفتم . احساس کردم داغ میکنم . دستی روی پیشانیم کشیدم . انگار عرق کرده بودم.

نتوانستم حرفی بزنم . چیزی بگویم . داشتم حرفهایش را آنالیز میکردم که صدای آیفون بلند شد.

مینا رفت ببیند مهمان پشت در کیست.

نگاهی به صفحه انداخت.

دکمه را فشرد .

-شیداس...

با اجازه ای به جمع گفت و بالا رفت . بعد از آن اتفاق و آن حرفها رابطه ی او و شیدا هرگز به شکل عادی و مرسوم گذشته نشد .

خیلی زود وارد خانه شد . نتوانستم بلند شوم . تکانی بخورم . به بهانه ای برخیزم . واقعا دور از ادب بود . فرار بود . بی حرمتی بود.

با دیدن ما لبخند دندان نمایی زد به همه سلام کرد و روبرویمان نشست.

نگاهش دقیقا به من بود .

خاکی بود که روی سرم میریخت .

آهی بود که دامنم را میگرفت .

نویسنده:لیلا عفری

تهدیدی بود که خانه ی نداشته ام را ویران میکرد.

نگاهش ، نگاه نبود . یک کتاب حرف بود .

حرفهایی که بوی خوبی نمیداد.

میدانستم در دلش چه شاد است که کیوان را تنگِ دلِ بیچاره ی من میبیند.

تمام حواسم را نگاهِ زهرآلود شیدا گرفت.

-میدونید...

نمیخواستم بدانم . کاش سکوت میکرد . میخواستم نادان باقی بمانم.

-اومدیم که با احمدرضا حرف بزنیم ...

-...

-البته من به مادر گفتم الان شرایط مساعد نیست . با وضعیتی که خانم محتشم دارن.

حالا هیچ چیز مساعد نبود .

شرایط زن عمو .

شرایطِ جویِ این خانه و اهلش .

نویسنده:لیلا عفری

دلِ من . و پیوندِ عمیقی که مرا به پسرعمویم وصل میکرد . پیوندی ناگسستنی که نمیدانم چرا مهتاب از آن برای همسر ، برادرِ همسر و مادرِ همسرش نگفته بود.

نگفته بود که آمده بودند مرا از احمدرضا بخواهند.

-لحظه ای که وارد خونه شدم و شما رو دیدم میدونید اولین کلمه ای که توی ذهنم نقش بست ، چی بود ؟

نمیخواستم بدانم . واقعا برایم اهمیتی نداشت .

-زیبایِ شرقی...

تعبیری که از من داشت ابداً شادم نکرد . بلعکس ، حزن و اندوهم را افزود . نگاهم را به شیدا کشاند و پوزخند تمسخرآمیزِ سراسر حقارتش را به رخم کشید .

هِ ! زیبایِ شرقی!!

-میتونم شمارتون رو داشته باشم ؟

حواسم به او نبود . به حرفهایش . به شرق و غرب . به زشت و زیبا . حواسم جایی جز اینجا بود.

دلم میخواست احمدرضا که میرفت مرا با خود میبرد . مرا میگذاشت داخل قلب مهربانش ، در حصار سینه ی گرمش و اینجا جا نمیگذاشت.

دلم میخواست اصلا احمدرضا نرفته بود . کاش موهایم را رها میگذاشتم . از کار و زندگی می انداختمش . همینجا می ماند.

خیره به گل های قالی گفتم:

-نه...

-پس من از مهتاب خانم جواب میگیرم.

-نیازی به...

-عجله نکنید صنم خانم . لطفا فکر کنید . و در حین فکر کردن یک درصد شک نکنید مردی هستم که با تمام اختیار و عقل و قلبم جلو اومدم و شما رو خواستم . شک نکنید ، حتی یک صدم درصد که من اگر زیبای شرقی رو داشته باشم جغرافیای زندگیش رو دگرگون میکنم . جز آرامش و خوشبختی تقدیمش نمیکنم...

شاید هر دختر دیگری حالا جای من بود ذوق میکرد . قند در دلش آب میشد . در دلش رقص و پایکوبی به پا میشد.

نویسنده:لیلا عفری

اما نمیدانم چرا دل من بعد از شنیدن این حرفها سراغ بقچه ای قدیمی رفت . رخت عزا را بیرون کشید . نوحه سر داد...

.....

-میرم خونشون واسه درس خوندن

-چرا خودت بهش نمیگی؟

-صنم ما که باهم حرف نمیزنیم

-تا کِی آخه ؟! درست نیست بخدا...

-توروخدا صنم ... همین یه بار

دستم را روی پیشانی دردناکم کشیدم . از حرفی که میزدم مطمئن نبودم . نمیخواستم مینا از من دوری کند . دلم را به دریا زدم:

-مینا ، میگم ... واقعا میری خونشون ... یعنی ... منظورم اینه که خونه دوستت ... درس میخونید ؟

منظورم را فهمید . ناراحت سرش را پایین انداخت.

-فقط درس . به روح بابا

نویسنده:لیلا عفری

بلند شدم . دستی روی بازویش کشیدم:

-باشه قربونت برم . باهاش حرف میزنم.

-همین الان ؟

-باشه همین الان...

بوسه ای روی صورتم زد و باعجله رفت.

از اتاق بیرون رفتم.

شیدا با وجود گذشتن پاسی از شب هنوز مانده بود.

حس بدی داشتم.

پله ها را آرام پایین رفتم . اگر بخاطر مینا نبود هرگز نمیرفتم.

از سالن گذشتم و به راهرو رسیدم .

صدای خنده و حرف زدنش می آمد . احمدرضا و زن عمو هم بودند .

در اتاق بسته بود . نفهمیدم از چه میگویند که اینطور غش غش میخندند.

بدم آمد که با او میخندد . بدم آمد که چرا راحت آن ماجرا و رسوایی را فراموش کرد.

حس تلخ و آزار دهنده ای به جانم افتاد و رهایم نکرد.

به چه میخندند . چرا شادمانند ؟

نویسنده:لیلا عفری

به خود گفتم صنم خانم ، اینها خاطرات مشترک دارند . رابطه های قوی دارند . باهم بزرگ شده اند . مثل تو و حسین ! تو و حسین!

دلم گرفت . به دیوار تکیه دادم . قلبم را با دست گرفتم . دیدم که داشت لباس سیاه به تن میکرد . دیدم که تمام قد ایستاده عشقم را به سخره میگیرد.

یک لحظه با باز شدن صدای در صدای خنده ها بهتر به گوش رسید.

سرم را چرخاندم . احمدرضا از اتاق بیرون آمد.

مرا که در راهرو دید تعجب کرد . خنده از روی لبانش پر کشید.

-صنم...

تکیه از دیوار گرفتم . دستم را از روی قلبم برداشتم.

-سلام

-سلام جانم...

-خوبی؟

نزدیکم ایستاد . سرش را خم کرد.

-حالا خوبم ... عالی

نویسنده:لیلا عفری

-خداروشکر

کنجکاو نگاهم کرد.

-اینجا وایسادی!

سعی کردم تمرکز کنم . یادم بیاید . صدای خنده ها را کنار بگذارم . کنار شیدا بودنش را فراموش کنم ... آه ... بله ... یادم آمد ... مینا!

-کارِت داشتم

-نیومدی تو چرا ؟ کارم داشتی اینجا چرا وایسادی؟

-خب . نمیشد . خصوصیه یخرده ... فقط باید به خودت بگم

خنده ی آهسته ای کرد.

-ای جانم . من عاشقِ کارِ خصوصیم که باید فقط به خودم بگی

گردنش را کج کرد به معنی این که راه بیفتم.

-بریم بالا جانِ من...

دنبالش رفتم . دلم آنقدر گرفته بود که با خنده و شوخیش باز نشد.

به آخرین پله که رسیدیم دستم را گرفت.

-اتاقت یا اتاقم ؟

نویسنده:لیلا عفری

-نمیدونم...

-پس اتاقم...

در را باز کرد . به داخل دعوتم کرد.

-داروی مامان رو دادم . دیگه لازم نیست بری پایین

-باشه

دکمه های پیراهنش را باز میکرد . روی تخت نشستم.

-شیدا ؟

-داره میره

دکمه های سرآستینش را هم باز کرد . پیراهنش را در آورد . بلند شدم:

-میگم . من برم . بعد میام.

تعجب کرد . برگشت .

-چی شد ؟

دلم نمیخواست آنطور نگاهش کنم . درگیری ذهنی داشتم . حالم خوش نبود .دیدن بالا تنه ی برهنه اش بیشتر عصبیم میکرد.

-کجا ؟

-معذبم ... برم

نویسنده:لیلا عفری

دستش را روی کمرم گذاشت. ناراحت شد . به سمت تخت هدایتم کرد.

-برو بشین . میرم دوش بگیرم . زود میام...

دوباره روی تخت نشستم . رفت . بعد از چند دقیقه برگشت . در حالیکه با حوله موهایش را خشک میکرد . فقط یک شلوارک پایش بود که تا زیر زانویش میرسید .آمد کنارم.

پرسیدم:

-سشوار ؟

-نمیخوام . خشک میشن...

سرم را پایین انداخته بودم که حتی الامکان نبینمش.

روی تخت دراز کشید . بالش را زیر بغلش گرفت و نگاهم کرد:

-خب ... بگو

برگشتم.

-چی بگم؟

لبهایش را جلو داد . مشکوکانه نگاهم کرد:

-چی بگی ؟ گفتی کارم داری ... باید فقط به خودم بگی

چشمکی زد:

-خصوصی هم بود...

نویسنده:لیلا عفری

-آها...

-آهاااا ... میشنوم...

با استرس شروع کردم:

-مینا میخواست که روز جمعه بِره خونه دوستش که اونجا باهم درس بخونن . میدونی امتحانات نزدیکه و...

دستش را بالا آورد که یعنی کافی ست.

بالش را پشت سرش انداخت و دراز کشید .

-همه ی تنم درد میکنه ... ماساژ بلدی صنم ؟

جوابم را نداده بود . جایش سوال میپرسید . از آن سوال ها که از پاسخشان میگریختم . از آنها که نباید میپرسید.

-بِره یا نه ؟ اجازه میدی بِره ؟

روی پهلو چرخید.

-فهمیدی رفتم مدرسه ی مینا ؟

تعجب کردم . پاهایم را بالای تخت بردم . چهار زانو نشستم . خیره ی دهانش

-خب ؟

قیافه اش جدی شد.

نویسنده:لیلا عفری

-از درسش پرسیدم .از تک تک دبیرا . از اخلاقش . انضباطش

-خب ؟

-همه تعریف و تمجید کردن . همه راضی بودن

نفس عمیق و آسوده ای کشیدم . دستهایم را به هم مالیدم.

-خدایا شکرت

-فهمیدی تعقیبش کردم . چند بار . با ماشین حسام

ترسیدم . باز خیره ی دهانش شدم . با ترس گفتم:

-خب ؟

-آسه میرفت . آسه میومد . خیالم راحت شد.

دستانم را دوباره به هم چسباندم روی لب و بینیم گذاشتم و باز از ته دل خدا راشکر کردم.

-یعنی اجازه میدی بِره ؟

-بِره . مشکلی نیست.

-وای . خیلی مرسی

خندید:

-خیلی مرسی چیه دیگه ؟ جدیده ؟

سرم را بالا و پایین کردم.

نویسنده:لیلا عفری

یک دفعه حالت چهره اش تغییر کرد.

چشمانش را بست . دوباره روی کمرش دراز کشید.

-آخ صنم ... اگه باز ببینم موهاتو باز گذاشتی جلوی مهمون ، یا بیرون از خونه ... آخ صنم خونِتو میریزم.

پتو را برداشتم رویش انداختم.

-مگه قاتلی ؟؟ همش تهدید به قتل میکنی ؟

پتو را کنار زد. شیطنتش گل کرد...

-نه . فقط تو قاتلی . کُشتی منو . با اون چشات . با اون موهات . با اون...

به سمتم آمد . جا خالی دادم.

-لبات...

-نکن احمدرضا . کمرم درد میکنه

برگشت.

-چرا ؟ چی شده کمرت ؟

برای این که دوباره حمله نکند . شیطنت نکند . از تخت پایین آمدم . روی زمین نشستم.

-هولم دادی . کمرم خورد به کابینت . درد گرفت.

نویسنده:لیلا عفری

باز به سمتم امد . روی شکمش خوابید . بالش را زیر سینه اش بغل گرفت . سرش را نزدیکم آورد.

-آخ ببخش . ببینم.

بلوزم را گرفت . خندیدم . دستش که به کمرم خورد خنده ام گرفت .

-آخ آخ قلقلکی هم که هستی جانِ من ، دخترکم...

-ول کن احمدرضا

یک لحظه یادم آمد همین یک ساعت پیش با دخترخاله اش هم داشت میخندید . دلم گرفت . بخدا که اطمینان داشتم . اما نمیخواستم با او بخندد . قبح گناه و خطایش را بریزد .

-پیش مهمونا نشستی ؟

-بله

-چیا گفتن ؟

نگاهش کردم . سرش را نزدیکم آورده بود . نگاهم میکرد . خستگی از نگاهش میبارید . نمیخواستم از دستش بدهم . دلم گرفته بود . این که ماجرای ما آنقدر جدی نبود که مهتاب برای خانواده ی همسرش از ما بگوید دلم را میرنجاند.

آرام گفتم:

-احمدرضا

نویسنده:لیلا عفری

سرش را نزدیک تر آورد . نزدیک به صورتم . شالم را بو کشید . با صدایی مست و حالی پریشان گفت:

-جانِ احمدرضا

-دیگه دعوام نکن

-دخترِ خوبی باشی دعوات نمیکنم

-دیگه هولم نده . بازومو فشار نده

-دختر بدی باشی از همین پنجره پرتت میکنم پایین . بازوتو هم فشار نمیدم . کلا میچلونمت

-من بد نیستم

-امروز بد شدی

-حواسم نبود . قسم خوردم

-کجا بود ؟ کجا رفته بود حواست ؟ ببین...

دستش را روی سینه اش گذاشت.

-تو همه چیت باید اینجا باشه . با من باشه . تو دلِ من باشه . بگو کجا بود ؟

نویسنده:لیلا عفری

دوستش داشتم . نمیخواستم از دستش بدهم . من موسیقی صدایش را ، سینه ی گرمی که نگاه هم از آن میدزدیدم را تا سرحد مرگ میپرستیدم . پس باید میگفتم:

-گفتی پنهون کاری نباشه . دروغ نباشه بینمون

-خب؟

-من بخدا کاری نکردم

لحنش جدی شد :

-بگو . بی کم و کاست

سرم را پایین انداختم . با گوشه ی شالم بازی کردم.

-اومده بودن باهات حرف بزنن . در مورد من

پر درد پرسید:

-واسه کیوان ؟

سرم را تکانی دادم.

-کی گفت ؟ مادرش ؟ یا خودش ؟

-خودشون گفتن .

صورتش از شالم و گوشم فاصله گرفت:

-دیگه چیا گفت ؟

نویسنده:لیلا عفری

-شمارمو خواست . که گفتم نمیدم . بعد گفتن که جوابو به مهتاب بدم...

روبرگرداندم . نگاهش کردم . دستش را زیر سرش گذاشته بود . داشت به سقف نگاه میکرد.

-احمدرضا چرا مهتاب چیزی درباره ی من و تو بهشون نگفته

-تا شکل رسمی به خودش پیدا نکنه نمیگه ... اخلاقشو میدونم

دلم گرفت . از غیر رسمی بودن رابطه . از معلق بودن بین آسمان و زمین . از این بلاتکلیفی . خنده های شیطانی شیدا هم که گوشم را پر کرده بود.

-رابطمون رسمی نیست ؟ یا جدی نیست.

نگاهم کرد . اخم کرده بود.

-چی میگی ؟ معلومه که جدیه

آب دهانم را بسختی قورت دادم و حرف دلم را زدم:

-پس چرا با شیدا میخندیدی؟

نیمخیز شد . نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد:

-انتظار داری گریه کنم ؟ یه حرفی زد مامان . یه موضوعی مطرح کرد . یه خاطره ی قدیمی خندمون گرفت!

نزدیکم شد . اخمش شدت گرفت.

نویسنده:لیلا عفری

-انتظار داری بشینم پیش مادر با اون حال و روزش گریه سر بدم ؟ صدای خندم رو اعصابت بود ؟

بغضم گرفت:

-نه

سری تکان داد:

-واسه همین توی راهرو ایستاده بودی ! طاقت شنیدن صدای خنده ی یه مریضِ رو به قبله رو نداشتی!

-اینطور نیست بخدا . من میگم شیدا...

انگشت اشاره اش را تکانی داد.

-ببین ، اسم اونو به زبون نیار . شیدا واسه من کوچکترین ارزشی نداره ... بس کن . صورت مسئله رو پاک نکن . دست پیش نگیر که پس نیفتی...

متعجب نگاهش کردم:

-یعنی چی

-خودت میدونی یعنی چی

کاش گره ی ابروهایش را باز میکرد . کاش عصبی نمیشد.

-متظورت آقا کیوانه . بهشون گفتم نیازی به فکر کردن ندارم . خواستم بگم جوابم منفیه اجازه ندادن . اصرار کردن فکر کنم.

نویسنده:لیلا عفری

با کنایه گفت:

-پاشو برو فکر کن...

التماسش کردم:

-نگو اینطور احمدرضا . من چیکارم ؟ من خواستم بیان ؟! حرف بزنن ؟! وقتی تو چیزی نگفتی ، نمیگی میخوای من چی بگم آخه ؟

-صنم بفهم . الان وقتش نیست . مامانو ببین . بخدا وقتش نیست.

دلم گرفت . عصبی شدنش را دوست نداشتم . عوض شدنش را . . . اشکم ریخت.

-میفهمم.

بی حوصله خودش را روی تخت انداخت.

-گریه نکن جون عمت

صورتم را پاک کردم.

-چَشم

همانطور که دراز کشیده بود رنجیده خاطر گفت:

-اولش که با اون وضعِ موهات جلوی مهمونا خم و راست شدی . بعدشم نشستی کیوان هر چی دوست داشت بهت بگه . کاش میرفتی بالا صنم .

دلم نمیخواست برنجانمش . دلم این صدای غمگین و رنجیده را نمیخواست.

نویسنده:لیلا عفری

آهسته گفتم:

-ببخشید

-دیگه چیا گفت ؟

-هیچی...

-مطمئن ؟

نامطمئن ، در حالی که کلمه ی "زیبای شرقی" به زشتترین شکلِ ممکن در سرم تکرار میشد گفتم:

-مطمئن...

.....

چند بار با موبایلش تماس گرفتم . خاموش بود.

معاون از کنارم گذشت:

-چی شد محتشم ؟ کِی میری پس ؟

نویسنده:لیلا عفری

گوشی را گذاشتم.

-میرم خانم . خاموشن . خداحافظ

-بسلامت

بخاطر این که کرایه نداشتم و فراموش هم کرده بودم حداقل از سحر قرض بگیرم عصبی شدم .مجبور بودم تا شرکت پسرعمو بروم تا از آنجا باهم به خانه برویم.

نمیدانستم چه کنم . از طرفی هم نمیدانستم آنجا هست یا نه.

بخاطر نزدیکیِ ساختمان شرکت به مدرسه تا آنجا پیاده روی کردم.

جلوی مجتمع سه طبقه که رسیدم دیدم درب ورودی باز است وارد شدم.

و به اولین طبقه رفتم.

در نیمه باز بود . و صدای گفت و گو از داخل می آمد.

ضربه ی آرامی به در زدم . صدای قدمهایی آمد.

در کاملا باز شد . حسام بود . سلام کردم.

باوجود آنکه از دیدنمشگفت زده شده بود محترمانه جوابم را داد و تعارفم کرد وارد شوم .داخل شدم . مرد جوان دیگری روی صندلی های سالن نشسته بود مرا که دید چشمانش را به من دوخت . دروغ

نویسنده:لیلا عفری

نگفته ام اگر بگویم داشت مرا با نگاهش از جا میکند . به سر تا پایم چشم دوخت . سلام آهسته ای کردم . جواب کِش داری تحویلم داد.

حسام بینمان قرار گرفت . با دست اشاره ای به آن طرف سالن کرد :

-بفرمایید خانم...

-ببخشید احمدرضا هست ؟

مرا دعوت به نشستن کرد.

-بانکِ سر خیابونه . میاد حالا...

با اجازه ای گفت و به جوان دیگری که آن طرف نشسته بود پیشنهاد داد باقی حرفهایشان را داخل اتاق بزنند.

سکوت ساختمان باعث میشد صدایش را واضح بشنوم .

در حالیکه کیف و کاغذهایش را برمیداشت از حسام پرسید:

-کیه این ؟

حسام آهسته جواب داد:

-دخترعموی احمدرضا

با لحنی وقیح گفت:

-عجب چیزیه!!

نویسنده:لیلا عفری

کله ام سوت کشید . صدای "خفه" گفتنِ حسام را شنیدم.

و بعد خنده ی معنا دار آن شخص را!

به طرف اتاق رفتند . بعد از چند دقیقه حسام با یک لیوان نوشیدنی برگشت . تشکر کردم . بخاطر حضور آن مرد که نمیدانستم کیست ترس برم داشته بود.

-ببخشید نمیدونید کی میان ؟ گوشیشون چرا خاموشه ؟

-میاد حالا . شارژ تموم کرده بود.

-باشه . ببخشید مزاحمتون شدم.

-خواهش میکنم.

قدمی به عقب رفت با اجازه ای گفت و وارد اتاق شد.

نمیدانم آن مرد چشم چران چه میگفت که آنقدر خنده دار بود . چیزهای آهسته ای میگفت بعد میخندید . اصرارهای حسام هم برای ساکت کردنش فایده نداشت . احساس خطر کردم.

کیفم را برداشتم تا بلند شوم بروم که در سالن باز شد و احمدرضا وارد شد.

مرا که دید همانجا قفل شد . از نگاهش تعجب میبارید . اخم دیشبش کماکان روی ابروها و پیشانیش نشسته بود.

در را روی هم گذاشت . دو دستش را داخل جیبش کرد به سمتم آمد . سوالی گردنش را کج کرد:

-اینجا چیکار میکنی ؟

به سختی آب دهانم را بلعیدم و سلام آهسته ای دادم.

جواب سلامم را نداد . خواستم بگویم چرا آنجایم که باز صدای آن عوضی و خنده هایش ساختمان را لرزاند.

همینطور که روبرویم ایستاده بود سرش را چرخاند و به در اتاق نگاهی کرد . برگشت .نگاه معنادار و سراسر خشمی به من انداخت .

با قدمهایی آهسته به سمت اتاق رفت . پشت در ایستاد . داشت گوش میداد . داشت به حرفهایی که نمیدانستم چیست با دقت با اخم با عصبانیت گوش میداد.

یک دستش را از جیبش در آورد به دیوار تکیه داد.

چشمهایش را بست .زنگ خطر به صدا در آمده بود.

نویسنده:لیلا عفری

چشمهایش را باز کرد . دستی روی گردنش کشید . به طرف من آمد که همانجا بلاتکلیف ایستاده بودم .تمام وجودش خشم شده بود . بی آنکه نگاهم کند دستش را روی بازویم گذاشت . سوئیچ ماشین را به طرفم گرفت . آهسته گفت :

-برو تو ماشین ... میام

ترسیدم . مطمئن بودم آن مردک حرفهای نامربوط زده و احمدرضا عصبانیست.

آرام گفتم:

-باهم بریم...

با خشونت به طرف در راهنماییم کرد.

-برو

بیرونم انداخت . در واحد را بست .

هنوز دو پله پایین نرفته بودم که صدای دعوا و عربده شان آمد .

دستم را از وحشت روی دهانم گذاشتم . صدای "بی غیرت" و "بی ناموس" گفتنِ احمدرضا در ساختمان میپیچید.

نویسنده:لیلا عفری

کاش پایم میشکست و نمی آمدم . کاش تا خانه پیاده رفته بودم اما نمی آمدم.

صداها سریع خوابید . فهمیدم حسام مداخله کرده . قائله را ختم بخیر کرده.

سریع پایین رفتم . منتظر و مضطرب ایستادم.

چند دقیقه ای که گذشت صدایش را از پشت سر شنیدم . داد زد:

-سوئیچ...

برگشتم . سوئیچ را به دستش دادم . دکمه ی پیراهنش از جا کنده شده بود . معلوم شد فقط دعوای لفظی نداشته اند کتک کاری هم کرده اند.

همین را کم داشتم . ماجرای کیوان هنوز تمام نشده بود حالا این مرد غریبه هم بلای جانم شده بود.

در را باز کردم و نشستم . آنقدر ترسیده بودم که حرفی نمیزدم.

با سرعت میراند .کمی که دور شدیم ، نگاهش کردم . آشفته بود . معلوم نبود آن از خدا بیخبر چه ها گفته بود!

-کرایه نداشتم ... مجبور شدم بیام ... گفتم ... باهم برگردیم خونه

نویسنده:لیلا عفری

جواب نداد . به روبرو نگاه میکرد.

-احمدرضا

از بین فک قفل شده اش غرید:

-حرف نزن

-بخدا نمیخواستم...

-حرف نزن . اون روی سگمو بالا نیار

حرف نزدم . سرم را چرخاندم به بیرون نگاه کردم . اما بیرون را نمیدیدم . کاش میشد زمان را به عقب برگرداند .

به خانه که رسیدیم سفارش غذا داد . طبق معمولِ روزهایی که خانه نبودم و مهتاب هم نیامده بود بی ناهار مانده بودیم.

لباسهایم را عوض کردم و به پایین رفتم.

به زن عمو سری زدم . دیگر از اتاق اصلا بیرون نمی آمد . تمام وقت دراز میکشید . حرفی نمیزد . صدای در خانه که آمد فهمیدم غذا را آورده اند.

نصف قرص زن عمو را دادم . از ظرف غذای روی میز معلوم بود که مینا سوپش را داده . ظرف را برداشتم و به آشپزخانه رفتم.

مینا داشت بشقاب ها را روی میز میچید.

نویسنده:لیلا عفری

احمدرضا غذاها را از پاکت در می آورد.

کاسه را شستم و خواستم برگردم.

-کجا

راهم را ادامه دادم.

-بالا . خستم

وارد سالن شدم.

-واسا ... برگرد ببینم

ایستادم .نگاهش کردم . مینا داشت ساکت و آرام غذایش را میکشید .

چقدر این دختر مظلوم و معصوم شده بود . کتک آخری که خورده بود اینطورش کرده بود.

-اشتها ندارم . میخوام برم بالا

دستش را تکانی داد به معنای این که راه رفته را برگردم .

-واقعا نمیخوا....

-بیا گفتم...

داد زد . نگاهم چرخید سمت اتاق زن عمو .

نویسنده:لیلا عفری

ترسیدم . نگرانش شدم . نخواستم دعوا شود . به دردهایش اضافه شود . ناچار برگشتم.

نشست . مینا شروع کرده بود به خوردن . زیر چشمی نگران نگاهمان میکرد

صندلی را آهسته کشیدم و نشستم.

او هم شروع کرد . قاشق را برداشتم . واقعا با اتفاق امروز اشتهایی برایم نمانده بود.

قاشقش را تکانی داد:

-دیگه پاتو نمیذاری شرکت...

-باشه...

-...

-من که نمیخواستم اینطور بشه

-...

-حرف نزن

رنجیده خاطر نگاهش کردم .

-بهم نگو حرف نزن . درست نیست . هربار خواستم توضیح بدم گفتی حرف نزن...

-با غذات بازی نکن . بخور

نویسنده:لیلا عفری

قاشقم را روی میز گذاشتم.

-اشتها ندارم.

نگاهم کرد . اخمش را پررنگتر کرد:

-ببین درسته که من زن لاغر دوست دارم . اما تو دیگه بیش از حد داری لاغر میشی . بخور...

دلگیر و پرغصه گفتم:

-من زنت نمیشم

بیتفاوت گفت:

-میشی

-احمدرضا من زن کسی که سرم داد میزنه ، بهم میگه حرف نزن ، نمیشم

قاشقش را روی بشقاب انداخت . مینا از ترس تکانی خورد . دیگر به غذایش دست نزد.

پرخشم فریاد زد:

-داد میزنم چون حقته . تو اگه کرایه نداشتی یه آژانس از همون مدرسه ی کوفتی میگرفتی میومدی اینجا از تو خونه باهاش حساب میکردی . حتما باید میرفتی شرکت جلو چشم اون نره خر...

دلم گرفت . آسمان اردیبهشت چقدر دلگیر بود . بوی ماتم میداد . قلبم داشت دکمه های پیراهن سیاهش را میبست.

نویسنده:لیلا عفری

-داد نزن احمد...

بشقاب را به طرفی پرت کرد .

عصبی از جایش بلند شد . فهمیدم زده به سیم آخر.

مینا هم بلند شد . نگاهم کرد با التماس گفت:

-توروخدا دعوا نکنید

رفت .

با قدمهایی بلند دنبالش رفتم . از دست خودم عصبی بودم . از دست ان مرد عصبی بودم . عصبانیت احمدرضا هم دیوانه ام میکرد ... دلم ابدا طاقت پریشانی و دوری و رنجشش را نداشت . نزدیکش شدم ... داشتم به ریسمان پوسیده ی عشقم چنگ میزدم.

-احمدرضا

آستینش را گرفتم . دستش را تکانی داد . به سرعت از من فاصله گرفت و پله ها را بالا رفت . وارد اتاقش شد .

دنبالش رفتم .در را بستم .

داشت تند و تند و کلافه قدم میزد . روبرویش ایستادم . دو طرف پیراهنش را گرفتم:

-ببخشید . توروخدا

-چرا اومدی چرا ...

تمنا کردم:

نویسنده:لیلا عفری

-ببخش . آخه چی شد مگه

صدای مرد غریبه آمد "عجب چیزیه"

دستانش را روی شانه هایم گذاشت . مرا به عقب راند . جلو آمد . جلو آمد.

-دیگه میخواستی چی بشه ؟

-من کاری نکردم . نشسته بودم منتظرت

انگشتش را به نشانه ی تهدید بالا گرفت.

-قسم بخور چیزی بهت نگفت . نگاه نکرد

مصلحت ایجاب میکرد در این هوای طوفانی دروغ بگویم.

-نگفت . اصلا رفت تو اتاق ... من تنها بودم

عصبی و پریشان و خسته باز شانه هایم را تکانی داد و مرا به دیوار چسباند دوباره پرسید:

-چرا اومدی اخه ...

باز دلم داشت از تپش می ایستاد از دیدن پریشانیش.

-فکر کن دلتنگت بودم ... دنبال بهانه بودم که بیام پیشت...

نیشخندی زد:

-.همین الان پایین گفتی زنم نمیشی ...

آرام و غمگین گفتم:

نویسنده:لیلا عفری

-چون داد زدی ، دیشب قول دادی داد نمیزنی . قول دادی هولم نمیدی . دوباره کردی همه این کارا رو

-حقته...

-چرا ؟ چرا احمدرضا گناه بقیه رو پای من مینویسی . چرا اذیتم میکنی ؟

-من اذیتت نمیکنم . حرف حقو میزنم . با بچه بازیت دیوونم میکنی . من حیوونم حیوونترم میکنی .

یکباره دستش را روی دیوار بالایِ سرم کوبید و با کنایه ، خیلی بد ، خیلی عصبی گفت:

-زیبای شرقی!!

از وحشت دستم را روی دهانم گذاشتم.

این ضربه ی روی دیوار را حتما میخواست روی صورتم بزند.

وحشتم را که دید داخل چشمهایم زل زد .

شک نداشتم شیدا گفته بود . اصلا اخم و تَخم امروزش هم برای همین بود.

سرش را کج کرد:

-ها ؟ چته ؟ زیبای شرقی ؟

نویسنده:لیلا عفری

منزجر از وجود انسانی به نام شیدا با لبهایی لرزان از ترس ، گفتم :

-شیدا گفت ؟

نگاهش گیج بود . نامفهوم بود . آهسته گفت:

-نه

مرا هم گیج کرد . باورم نمیشد که کیوان گفته باشد ! با چه جراتی ، جسارتی ؟!

-آقا کیوان خودش گفت ؟!!!

برای چند ثانیه فقط نگاهمکرد . سکوت کرده بود . حرفی نمیزد . فقط با شگفتی نگاهم میگرد.

بعد خندید . خنده اش مرا ترساند . عصبی میخندید . فاصله گرفت .

اتاق را چرخی زد . دور خودش چرخید . با دو دستش موهایش را بالا داد . دستانش را تا پشت گردنش کشید . سرش را بالا گرفت . خنده اش کم کم ترسناک میشد.

نالیدم:

-احمدرضا

نویسنده:لیلا عفری

با خنده به سمتم آمد . با انگشت اشاره اش پایین را نشان داد . با قهقهه پرسید:

-دیروز که پایین بودی ، بهت گفت زیبای شرقی ؟!!!

داشت دیوانه ام میکرد . گیج بودم ، گیج ترم میکرد .دهانم را به سختی تکانی دادم . با وحشت پرسیدم:

-از کجا میدونی ؟

آنقدر نزدیکم آمد که نفسهای گرمش به صورتم میخورد.

خنده هایش قطع شد . به چهره ام خیره شد.

دو دستش را روی بازویم گذاشت . تکانم داد . آرام ولی پر درد .

-نشستی اونجا غزل گفتنش رو بشنوی ؟ حال کنی ؟

بغضم شکست .مظلومانه گریه کردم.

-نه

-زنم نمیشی ، چون من شعر نمیگم واست ... کیوان خوب بلده بگه؟

با هر تکانش بیشتر اشک ریختم و زار زدم.

مرا به دیوار کوبید . آرام ولی پر درد.

-زیبای شرقی!!

دستم را روی بازویم کشیدم:

-احمدرضا...

دوباره فاصله گرفت.

دستش را روی پهلویش گذاشت . باز کمی قدم زد و بعد به سمتم آمد.

-این دفعه رو در مورد شیدا اشتباه کردی . اون نگفت...

اشکهایم را پاک کردم . باورش سخت بود که کیوان گفته باشد.

نگاه منتظرم را که دید گفت:

-دیشب عکس یه دختر مو بلند گذاشت رو صفحش . نوشت زیبای شرقی ... مطمئن بودم منظورش تویی . مگه ما چند تا دختر داریم دور و برمون که موهاشون اینقدر بلند باشه . اونم دقیقا چند ساعت بعد از دید زدنت...

یک دستی زده بود . باورم نمیشد . حالم خراب شد . دلم میخواست بمیرم.

ناباور گفتم:

-یه دستی میزنی

-خودت لو دادی . خانم راستگو . دیشب همینجا ...

نویسنده:لیلا عفری

تخت را نشان داد:

-همین جا ازت نپرسیدم چیا گفت . چرا نگفتی...

راستش را گفتم:

-چون نشنیدم حرفشو . چون اصلا واسم مهم نبود . فکرم پیش تو بود

دستم را دراز کردم که بگیرمش . عقب رفت.

-دست بهم نزن

شکستم...

-احمد...

-من زنی میخوام که موهاشو کسی ندیده باشه ، کنار کسی ننشسته باشه واسه غزل شنیدن...

لبهایم به سختی از هم باز شدند . باز با تردید گفتم:

-گناه دیگرونو پای من مینویسی احمد ؟ من حواسم نبود . من نشنیدم اصلا

قدمی جلو رفتم.

نویسنده:لیلا عفری

-من فکر و حواسم پیش تو بود

عقب رفت .

-چرا نشستی گوش دادی به حرفاش ؟ چرا نیومدی بالا ؟ خوشت اومده بود حتما ؟ یا داشتی خیلی تر و تمیز هم مهمون نوازی میکردی ، و هم همزمان حرفای خوشکل میشنیدی کلاتو مینداختی هوا

چه میگفت ؟ چه میگفت!

خانه ام خراب شد.

کدام خانه اصلا ؟!

خانه ای نداشتم .

خانه ی من قلبی بود که روی گسلی خطیر بنا شده بود .

قلبی که با این زمین لرزه ی نابهنگام فرو ریخت . نه زنده میشد . نه قابل بازسازی بود.

باید رخت سیاهم را آماده میکردم . مثل قلبم سیاه پوش میشدم.

در عزای عشق نافرجامم به سوگ مینشستم.

دست برد به دکمه های پیراهنش . آرام گفت:

نویسنده:لیلا عفری

-برو بیرون . میخوام لباس عوض کنم.

غریبه شدم . خیلی راحت نامحرم شدم . حالا میفهمیدم که مهتاب حق داشته از ما به کسی چیزی نگفته.

سرش را بالا آورد نگاهم کرد . دوباره آرام گفت:

-برو

اشکهایم را پاک کردم . با صدایی خفه و ماتم زده گفتم:

-میرم . اما فراموش نکن چیا گفتی

آخرین نگاهم را به اتاق دوختم . به تخت نگاه کردم . و به پرده ی رقصان پنجره.

از کنارش گذشتم . خودش را کنار کشید.

بد قضاوتم کرده بود . تقریبا بی گناه ، بی دلیل مرا رانده بود.

بیرون رفتم . در اتاق را بستم و ثانیه ای هم به پل های شکسته ی پشت سرم نگاه نکردم.

نویسنده:لیلا عفری

تک تک پیامهایش را خواندم . از نو . در همه شان عشق و عطش دیدم . پس چرا مرا از خود راند . چرا کارهای بی منظورم را بد فهمید . چرا وقتی از دیگران دلگیر میشد مرا به باد قهر و دعوا میگرفت.

داشتم میخواندم که پیامکی از بانک آمد.

تمام مبلغی را که پیش او امانت بود برایم واریز کرده بود . انگار که میخواست هر چیزی را که ما را به هم مرتبط میکند تمام کند.

صورتم را داخل بالش فرو کردم تا صدای هق هقم بیرون نرود.

دوباره گوشی لرزید . نگاه کردم . مینا بود.

-صنم چرا رفتی اونجا . کاش نمیرفتی . خیلی دلم گرفت که دعوا کردید.

جوابی نداشتم . انگشتم برای نوشتن یاری نمیکرد.

-میدونم حالت خوب نیست . منم عقلم به جایی نمیرسه . ببخش ، ماجرا رو برای مهتاب گفتم...

نویسنده:لیلا عفری

-...

-گفت درست میشه...

-...

-صنم ، داداش روی بعضی چیزا حساسه خیلی . بفهمش . توروخدا قهر نکنید.

-...

-دخترعمو ، من فقط دستپختت رو که نه ، خودتو هم دوست دارم . خیلی ... دعا میکنم آشتی کنید . توروخدا آشتی کنید.

آفلاین شد . دل کوچکش برای من غصه میخورد . برای من دعا میکرد . التماسم میکرد.

ندید که من چطور التماس برادرش را کردم که مرا ببخشد . ندید چطور مرا شکست . خارم کرد .

.....

نویسنده:لیلا عفری

از شیدا بدم می آمد . حالا که با احمدرضا قهر بودم آمدنش بیشتر مرا اذیت کرد. سعی میکردم جلوی چشمش نباشم . سعی میکردم نه او مرا ببیند و نه من او را . احساس میکردم میداند که چند روزیست حرف نمیزنیم . دوری میکنیم.

سینیِ غذای زن عمو را خواستم ببرم که شیدا آمد و بی حرف از دستم گرفتش.

احمدرضا پیش مادرش بود . ابدا نرنجیدم . همان بهتر . ندیدنش خیلی بهتر از دیدنش بود .

دیدنش زخم های دلم را تازه میکرد . نمک روی آنها میپاشید .

یک هفته گذشته بود و نتوانسته بودم با خودم کنار بیایم و حرفها و فریادهایش را فراموش کنم . من اگر خطا هم کرده بودم مستحق آن برخورد نبودم.

ولی

دروغ چرا ؟

گوشی به دست میخوابیدم . منتظر یک پیام . حتی یک کلمه ای . حتی خالی!

دروغ چرا ؟

نویسنده:لیلا عفری

دلم برای شب نشینی هایمان تنگ شده بود . برای حرفهایمان ، شوخی ها ، خنده ها ، حتی سکوتمان...

دوستش داشتم انقدر که دلم خطایش را میبخشید . انقدر که ثانیه ای دور از او برایم حکم هزاران بار جان دادن و ندادن داشت .

جلوی تلوزیون نشسته بودم اما بخدا نمیدانستم که چه میبینم.

صدای قدم هایش آمد . شیدا هم پشت سرش داشت می آمد.

کنارم نشست . خیلی عادی انگار که اتفاقی نیفتاده . گفتم شاید بخاطر حضور شیدا مراعات میکند.

شیدا هم آمد . روی مبل تکی در زاویه ای دیگر نشست .

پا روی پا انداخت . شلوارش کوتاه بود . کوتاه تر شد . پاهای سپید و تمیزش را به نمایش گذاشت.

خودم را مثلا غرق تماشای تلوزیون نشان دادم.

-صنم

با من بود ؟! مرا صدا کرد ؟! بعد از هفت روز سکوت . صدایم کرد . تعجب کردم . سرم را چرخاندم . نگاهش کردم .

با صدایی خفه گفتم:

-بله...

نویسنده:لیلا عفری

-فردا صبح مامانو میبرم آزمایشگاه . کلید ببری با خودت . ممکنه دیر بیاییم.

-چشم

پرتقالی از جامیوه ای برداشت.

-چشمت روشن عزیزم!!

نه ! انگار گوشهایم درست نمیشنیدند . شیدا را نگاه کردم . حقیقتا چهره اش دیدن داشت . پر حرص و کینه نگاهم میکرد . این جمله اش را بخاطر آوردم:

"شیدا واسه من کوچکترین ارزشی نداره"

از عزیزم گفتن احمدرضا دیوانه شده بود . بلند شد.

-من برم

-بودی حالا...

-نه دیگه دیروقته .. برم

پرتقال پوست گرفته را به سمتم گرفت:

-بگیر جونم!

وای ! این آدم حالش خوب نبود انگار . یک لحظه گفتم نکند مست است و حال خودش را نمیداند.

نویسنده:لیلا عفری

مینا از اتاق زن عمو آمد . شیدا با حالی خراب از شنیدن حرف احمدرضا به مینا گفت :

-مانتومو میاری ؟

مینا که مدتها بود با او سرسنگین شده بود با اخم برگشت و مانتو به دست به سمتش آمد.

پرتقال را به دهانم گذاشتم:

-نوش جان عزیزم!

شیدا رفت . هیچ کس بدرقه اش نکرد . مینا به جمعمان اضافه شد.

نگاهم به سمت احمدرضا چرخید:

-چیزی شده ؟

نگاهم نکرد . جوابم را نداد . دلم گرفت . یک چیزی ته دلم میگفت دارد نقش بازی میکند!

به مینا نگاه کردم . دستش روی چانه اش بود مثلا او هم تلوزیون نگاه میکرد . مشکوک میزدند.

نویسنده:لیلا عفری

بلند شد . به سمت پله ها رفت.

-مینا ؟

نگاهم کرد.

-بله ؟

-چیزی شده ؟ احمدرضا با من حرف نمیزد . اما جلو شیدا باهام گرم گرفت ! تعجب کردم

سرش را پایین انداخت.

-مامان اصرارش میکنه

نگاهم کرد . ته چشمانش نم داشت . انگار میخواست اشک بریزد.

-قسمش میده

دلم گرفت .

آمد . کنارم نشست .

نویسنده:لیلا عفری

دستم را گرفت.

-چرا باهاش آشتی نمیکنی ؟

پس نقش بازی کردنش برای این بود . برای این که شیدا را ناامید کند!

مینا نمیدانست آشتی کردن یا نکردن من مهم نیست . مهم این بود که شیدا انتخاب زن عمو بود آرزوی زن عمو بود.

زن عمو اصلا مرا نمیدید.

.....

به خانه که رسیدم کسی نبود . گوشی را برداشتم . احمدرضا پیامک فرستاده بود:

"ناهار درست نکنی"

نوشتم:

"زن عمو خوبن ؟"

مانتویم را از تن در آوردم . مقنعه ام را از سرم برداشتم . تمام نگاهم به صفحه ی موبایل بود .

برای دیدن پیامش تشنه بودم . آمد.

"بستری شد"

"بیام ؟"

"نه ... اجازه نمیدن کسی پیشش باشه"

دلم برای حال و روزش کباب شد . هیچ وقت بیمارستان را دوست نداشت . در بدترین شرایط هم اجازه نمیداد نگهش دارند .

به حمام رفتم و دوش مختصری گرفتم.

داشتم موهایم را شانه میزدم که صدای آمدن مهتاب و بچه ها را شنیدم . بچه ها بی خبر از دنیای بزرگترها پرانرژی بودند . سر و صدا و شوخی کردنشان با احمدرضا سکوت خانه را میشکست.

از پله ها پایین میرفتم که مینا را دیدم .

-سلام

-سلام .کجا بودی؟

-خونه مهتاب . بعدش رفتیم بیمارستان . اجازه ندادن مامانو ببینیم

دستی روی بازویش کشیدم . به بالا رفت .

آیلین را به آغوش گرفتم و بوسیدم . مهتاب مشغول حرف زدن با تلفن بود . داشت از شرایط بیمارستان به همسرش گلایه میکرد.

احمدرضا ایلیا را از روی دوشش پایین گذاشت .

-میرم حمام . بعد بازی

-دایی زود بیا . زوودی بیا

-باشه بابا ... میام

از کنارم گذشت . سلام کردم . جواب آهسته ای داد.

ناهار را در کمال سکوت خوردیم . سکوت آشپزخانه را فقط جنب و جوش بچه ها از بین میبرد . طبق معمول اشتها نداشتم . چند قاشقی خوردم تشکری کردم و بلند شدم.

مهتاب دلخور پرسید:

نویسنده:لیلا عفری

-کجا ؟ چیزی نخوردی که...

برگشتم:

-سیر شدم . ممنونم واقعا

چشمانم او را جستجو میکرد . او که بود ولی نبود . داشت غذایش را میخورد . بی اهمیت به اطراف.

-نوش جونت

-ممنون

به سالن رفتم و روی مبل نشستم .

صدای مهتاب آمد:

-صنم اینجوری شده تقصیر شماس داداش

با دهانی پر جوابش را داد:

-آره . آره تقصیر منه

ایلیا خندید:

-تقصیر توئه دایی . غذات اصلا خوب نیست

مهتاب ادامه داد:

-البته جملمو اصلاح میکنم ، تقصیر هممونه

ایلین گفت :

نویسنده:لیلا عفری

-تقصیر من نیست بخدا . من کاری نکردم

صدای آرام احمدرضا آمد:

-مهتاب بذار واسه بعد . بیخیال.

باز سکوت حاکم شد . وقتی همه یکی یکی از آشپزخانه بیرون آمدند بلند شدم . مهتاب گفت:

-کجا ؟

-میرم ظرفا رو بشورم

مرا دعوت به نشستن کرد.

-بشین عزیزم . مینا میشوره

تعجب کردم . مینا اصلا اهل این کارها نبود . نشستم . ایلیا توپش را آورد . وسط سالن پذیرایی روبروی دیوار به دروازه بان تخیلی گل میزد.

احمدرضا روی مبل سه نفره دراز کشید . ایلین آمد روی شکمش نشست .

-پاشو ایلین . سنگینم . اومدی روی شکمم

نویسنده:ایلا عفری

ایلین از قصد بالا و پایین پرید . احمدرضا آخ بلندی گفت . نشست . صورت بچه را غرق بوسه کرد . شوخی کرد . دوباره دراز کشید . دستهای ایلین را باز کرد و آرام آرام تکانش میداد.

مهتاب رو به احمدرضا گفت:

-این وضع تا کی قراره ادامه پیدا کنه ؟

احمدرضا بی حوصله گفت:

-کدوم وضع ؟

-همین دیگه...

به من و برادرش اشاره کرد.

-همین دوریتون . دعواتون ... بلاتکلیفیتون...

-فراموش کن ... مهم نیست

-احمدرضا لطفا از صنم عذرخواهی کن...

نمیدانم ایلین چیزی گفت یا از قصد بلند بلند خندید.

-میشنوی دایی ؟

مهتاب که هر لحظه صدایش اوج میگرفت و عصبی تر میشد بلند گفت:

نویسنده:لیلا عفری

-کافیه دیگه . خیلی جدی هستم احمد . همین الان در حضور من ازش معذرت خواهی کن.

دلم نمیخواست . این واسطه گری زوری و اجباری را نمیخواست .

-واسه چی ؟ چیکار کردم مگه ؟

رو به مهتاب کردم . گفتم:

-مهتاب لطفا بیخیال شو ... من ...

دستش را بالا آورد:

-اجازه بده صنم ... شما...

رو به برادرش گفت:

-شما داری از من میپرسی چکار کردی ؟ داد زدی . دلشو شکستی . محدودش کردی . اذیتش کردی . بخاطر اشتباهات خیلی کوچیک سرزنشش کردی ...

احمدرضا از لاک شوخی و آرامش بیرون آمد:

-اشتباهات کوچیک ؟ مهتاب ... من بخاطر اشتباه کوچیک دعواش کردم ؟!

ایلین ترسید:

-دایی داد نزن . میرم پایین

مهتاب ایستاد . عصبی تر از قبل داد زد:

نویسنده:لیلا عفری

-ایلین . ایلیا . کفشاتون . میریم خونه

ایلیا ناراضی توپش را به سمتی پرت کرد:

-گل هم نزنیم ... اَه

احمدرضا بلند شد . سد راه مهتاب شد . آرام گفت:

-کجا ؟

هیچ عکس العملی نمیتوانستم نشان دهم . اصل موضوع من بودم . اما بخدا که دیگر توانی نمانده بود .مهتاب به در راهرو اشاره کرد با صدایی عصبی و لرزان گفت:

-احمدرضا خدا شاهده اگه از صنم عذرخواهی نکنی ، از این در برم ، دیگه برنمیگردم . به روح بابا . خیلی از دستت شاکیم . خیلی ...

ایلیا مثل مادرش داد زد:

-دایی دعوا نکن مامانو

دستی روی سر ایلیا کشید :

-دعوا نمیکنیم

رو به مهتاب گفت:

-بشین . حرف میزنیم

نویسنده:لیلا عفری

ایلین دست مادرش را گرفت:

-مامان بشین . دایی دوس داره حرف بزنه

مهتاب نشست . گفتم حالاس که میگرنش عود کند . مینا را صدا کرد و خواست بچه ها را بالا ببرد . سرش را با دو دستش گرفته بود.

بچه ها که رفتند . هر سه ساکت نشسته بودیم . سکوت را او شکست:

-مهتاب من کاری ندارم بهش بخدا . اذیتم کرد.

نگاهش کردم . عصبی بود . داشت خودش را کنترل میکرد.

مهتاب صاف نشست . حرفی نزد . بلند شد . رفت کنار احمدرضا.

گوشی موبایلش را در آورد . عکسی را نشانش داد:

-ببین . این عکس مال پارساله . وقتی صنم تازه اومده بود .

احمدرضا نگاه کوتاهی به عکس کرد.

-حالا خودشو ببین

مهتاب به من اشاره کرد.

نویسنده:لیلا عفری

-دقیقا نصفِ اون روزا شده . این همون صنمه ؟ چیکار کردیم باهاش ؟ اون از مینا و بچه بازیاش . مامان و زخم زبوناش . اینم از تو...

سرش پایین بود . حرفی نمیزد.

-یادت رفت احمد ؟ چطور پرپر میزدی واسه آوردنش ؟ مثل اسپند رو آتیش جلز و ولز میکردی که کِی بیاریش ! حالا چی شد ؟ ببین به کجا رسیدیم ... چرا ؟

-...

-احمدرضا من وساطت کردم . من گفتم بیاد . من بهش قول دادم هواشو داشته باشم . اما منم غافل شدم ازش . دلم به تو گرم بود . اما تو...

-اذیت میکنه مهتاب...

مثل یک مجسمه ساکت نشسته بودم . به این دادگاه خانگی نگاه میکردم . به وکیل مدافعم ، به شاکیِ سرسختم . به عریضه ی طول و دراز گوش سپرده بودم.

-تو اذیتش نکردی ؟

-بهش گفتم خوب باشه ، منم خوبم باهاش

-یه نمونه از بدیاشو بگو

نویسنده:لیلا عفری

به خواهرش نگاه کرد.

-پاشده اومده شرکت . بی هماهنگی . یه عوضی اونجا بود...

-اون عوضی بود . به صنم چه ؟!

-میخوای بیا شرکت . فیلم دوربینا هست . ببین چی میگفت در موردش...

-اون میگفت . به صنم چه ؟

-خب چرا پاشد اومد اونجا . وقتی حتی مطمئن نبود من هستم یا نه ...

-شاید میخواست غافلگیرت کنه ... دلتنگت بوده...

چشمانش را بست.

-بقرآن میدونم . میفهمم . دست خودم نبود . حرفای اون مرتیکه رو که شنیدم دیوانه شدم.

مهتاب رو به من گفت:

-صنم جان یه چیزی بگو...

-چی بگم؟

-از اون روز...

راستش را گفتم . غمگین و خسته گفتم:

نویسنده:لیلا عفری

-مهتاب من اگه یک درصد احتمال میدادم قراره اینطور بشه محال بود پامو بذارم اونجا . از پسرعمو معذرتخواهی هم کردم . نبخشید ...

رو به برادرش کرد:

-آره...

کلافه دستی داخل موهایش کشید:

-آخه بعدش ماجرای کیوان پیش اومد...

-هر دختری خواستگار داره . خیلی طبیعیه . مادامی هم که تو تکلیف صنم رو روشن نکنی وضع همینه.

-بیخود که وضع همینه

-با خودت صادق باش احمدرضا . ببین چی میخوای . کیوان هم داره به من اصرار میکنه . سوال میکنه . من نمیدونم چی بگم بهش .

نگاهی به خواهرش انداخت.

-تو خواهر منی یا کیوان

-معلومه که خواهر توأم . پشت توأم . اما وقتی میبینم رابطتون اینجوریه چی باید بگم واقعا . من تاکید کردم به صنم که بیاد اینجا . دنبال خوشبختی و آرامششم . تو میتونی این آرامشو بهش بدی ؟

-اول اونه که باید آرامش بده

نویسنده:لیلا عفری

-چطور

-با سرِ لخت نره تو حیاط . بخدا من نمیتونم تحمل کنم مهتاب . حس میکنم دیگه کسی نمونده که موهاشو ندیده باشه.

سرم را پایین انداختم . دلم یک قیچی میخواست.

-وقتی هم حرفی میزنم سریع تهدید میکنه که کوتاشون میکنم...

-...

-جای این که حرف گوش کنه...

-تنها مشکلت با صنم اینه ؟

ترسیدم . گفتم نکند از گذشته حرفی بزند . از حرف کیوان . از سفری که رفته بودیم . از پنهان کاریم...

ولی نگفت.

-خوب باشه باهام . منم خوب میشم

-یعنی من به کیوان یه جواب قطعی بدم ؟

به مبل تکیه داد . نفس عمیقی کشید:

-ببین .صنم دو تا انتخاب داره واسه آیندش : یا من . یا من!

من به انتخابم شک نداشتم . بارها مرور کرده بودم . حرفهای عقلم را قلبم را . حرف عقل و قلبی که احمد رضا به باد داده بود . مجنونشان کرده بود . تمام وجودم وجودش را فریاد میزد .

هر سه ساکت نشسته بودیم.

-احمدرضا شده باهاش خوب حرف بزنی ؟ بهش محبت کنی ؟ توجه کنی ؟ شد یک روز دستشو بگیری تو این یک سال بگی بریم بیرون . قدم بزنیم . حرف بزنیم ؟

-آره شد . تا رفتیم حالش بد شد...

از یادآوری آن شب خجالت کشیدم . سرم را پایین انداختم . شبی رویایی و عجیب بود ولی...

-دیگه بیشتر هواشو داشته باش . جون من.

دستش را روی شانه های مهتاب گذاشت . او را به سمت خود کشید . سرش را بوسید.

کاش من هم برادر داشتم . چقدر آن لحظه دلم برادر میخواست .

مهتاب آهسته زمزمه کرد:

-معذرتخواهی

نگاهش کردم . دلم تنگ بود برایش . اما عجیب بود که برخورد سرد آن روزش را هم نمیتوانستم فراموش کنم . شکسته شدنم را

نمیتوانستم از یاد ببرم . حسی به من میگفت باز تکرار خواهد شد . باز.

نگاهم کرد .

-ببخشید

حتی ببخشید آرامی که گفت هم آرامم نکرد . سرم را پایین انداختم . مهتاب از جا بلند شد . پیش پله ها مینا را صدا کرد.

-بله ؟

-آماده شید که بریم...

-باشه

برگشت سمت احمدرضا.

-مینا رو میبرم با خودم . مشکلی نیست ؟

-باشه ... ببر

فهمیدم که میخواهد من و او تنها باشیم . حرف بزنیم . مینا و بچه ها پایین آمدند . مهتاب بوسه ای بر گونه ام زد . آهسته کنار گوشم گفت:

-صبور باش . همه چی درست میشه

نویسنده:لیلا عفری

و رفت.

من ماندم و مردی که هشت روز پیش مرا از اتاقش بیرون کرده بود . در راهرو را بست . وارد سالن شد . آمد کنارم نشست . باز با خودش گرما آورد.

سکوتمان طولانی شد . حقیقتا حرفی برای گفتن نداشتم . روزی که از عشقش به من گفت تصورش را نمیکردم رابطه ای با این همه فراز و نشیب را تجربه کنم.

-صنم...

-بله ؟

-بخشیدی ؟

سرم را چرخاندم . نگاهش کردم . دستش را روی مبل پشت سرم گذاشته بود . منتظر جوابم بود.

-از اتاقت بیرونم کردی...

-...

-چرا احمدرضا...

-گفتم ببخشید...

نویسنده:لیلا عفری

-از کجا معلوم که دوباره تکرار نشه...

سرش را پایین انداخت . کمی جابجا شد . نزدیک تر آمد . عقب رفتم.

-نمیشه...

-چه تضمینی داری که بِدی ؟

دستش را جلو آورد که دستم را بگیرد . اجازه ندادم . گفتم:

-من باید فکر کنم.

-در موردِ ؟

-این که ببخشمت یا نه

ابرویی بالا داد:

-بدهکارم شدیم!

-بله . بدهکاری ... یه قلب شکسته . یه غرور له شده . یه عالمه اشک ... یه عالمه پیام که باید میدادی و ندادی رو بدهکاری...

اخم کوچکی روی ابروهایش نشست . باز نزدیکتر شد . دیگر مجال عقب رفتن نداشتم.

-صنم من دیوونتم به خدا . اگه حال مادر این نبود حالا ما باید ماه عسلمون رو رفته بودیم...

شیرینی عسل گفتنش را حس نکردم . بخاطر حال زن عمو هیچ طعمی را هیچ کداممان حس نمیکردیم.

نویسنده:لیلا عفری

دستش را دور کمرم گذاشت.

-صبر منم حدی داره

خواستم دستش را بردارم . نگذاشت . محکمتر مرا به خودش چسباند.

-بخدا خستم

سرم را به سینه اش چسباند.

-از خودم بدم میاد که داد زدم سرت . که اونطور بیرونت کردم

صدای تپش های قلبش هم مثل موسیقی بود!

-اصلا میخوای تلافی کن . منو از خونه بنداز بیرون...

من آدم بیرون انداختنش نبودم . هیچ وقت بیرونش نمیکردم . نه از اتاقم و نه از دلم.

من مطمئن بودم ، شک نداشتم مردی که حالا کنارم است را دوست دارم . اما ترس از دست دادنش هم در دلم خانه کرده بود.

تمام بحث هایمان در ذهنم زنده میشد . دلایل بحث هایمان . راحت کنار گذاشته شدنم . راحت بیرون کردنم . نامحرم شدنم .

شاید اگر وساطت مهتاب نبود هم حالا حالاها از آشتی خبری نبود . باید مطمئن میشدم دیگر مرا پیش داوری نمیکند . زخم نمیزند . مرا آنطور بی رحم از دلش و اتاقش بیرون نمیکند.

احمدرضا عاشق بود . اما رسم عاشقیش دیوانگی بود . دیوانگیِ محض . من یک عاشق منطقی میخواستم . یک عاشق آرام . شاید راست میگفت ! بله ! من عاشقی میخواستم که بلد باشد برایم شعر بگوید . نه کسی که به خاطر حرفِ به قول خودش یک عوضی بشقاب پرت کند . دستم را پس بزند .

بخاطر عکس پروفایل دیگران مرا مؤاخذه کند . طعنه بزند . مرا براند.

احمدرضا از عاشقی فقط جنونش را داشت . گیر دادنش را داشت.

حواس پرتی من بخاطر باز بودن موهایم را اذیت کردن می نامید.

باید درست میشد . قبل از آنکه بخواهم جواب قطعی بدهم باید از درست شدنش ، تغییرش ، عشق آمیخته به احترام و اعتمادش مطمئن میشدم.

نویسنده:لیلا عفری

دستش را آرام از دور کمرم برداشتم . سرم را از سینه اش فاصله دادم.

-میخوام فکر کنم...

دستش روی چانه ام نشست . سرم را بالا داد نگاهم کرد.

-به چی فکر کنی...

ترس را در نگاهش دیدم . بخدا عاشق بود . در نگاهش عشق آمیخته با ترس ریخته بود.

-عصبانی نشو پسرعمو . فقط بهم فرصت فکر کردن بده ... ازت خواهش میکنم

نگاهش به چشمانم بود . شک نداشتم منظور مرا میفهمد . شک و تردید من از این رابطه را میخواند . صورتش را نزدیک آورد . خیلی نزدیک.

بینی خوش فرمش را به بینیم چسباند . پیشانیش را . چشمانش را بست.

آرام گفت:

- باشه ، فکر کن . فقط بدون که دو تا انتخاب داری . یا من . یا ، بازم من...

نویسنده:لیلا عفری

آرام و تقریبا بیحوصله و خسته از بحث کردن با این عاشقِ دیوانه گفتم:

-باشه...

عقب رفتم.

-پاشو بریم...

-کجا ؟

بلند شد و راه پله ها را در پیش گرفت:

-بریم بستنی بخوریم . فقط توروخدا حالت بد نشه . مجهز بیای.

خنده ام گرفت . تمام تنم از یادآودی آن شب گر گرفت . خجالت کشیدم.

.....

آرایش کردم . عطر زدم . بیشتر از همیشه . تا عکس العمل مجنون را ببینم . در اتاق را باز کردم و پایین رفتم .منتظر من بود . خوش لباس تر و زیباتر و خوش عطر تر و تمیزتر از او سراغ نداشتم.

نویسنده:لیلا عفری

مرا که دید به نگاه کوتاهی بسنده کرد . به جایی که همیشه قولش را میداد رفتیم . یک سال از آمدنم به این شهر میگذشت و حالا اولین بار بود که دعوت میشدم . یک جای خوب میرفتم . خستگی در میکردم .

در حالیکه بستنیم را میخوردم و طعم بینظیرش را میچشیدم دیدم که حواسش به اطراف است . به چپ و راست نگاه میکند . نگاه ها را کنترل میکند.

سعی کردم بی تفاوت باشم . سعی کردم حتی الامکان سرم پایین باشد . نگاهم روی بستنیم باشد فقط.

- صنم

سرم را بالا گرفتم:

-بله

-بیا جامون رو عوض کنیم . اونجا بهتره

یک میز را در گوشه ای دنج نشانم داد . گفته بود به زودی باید از چشم همه پنهانت کنم . تحمل این رفتارهایش را نداشتم . اشتهایم کور شد . بیرون رفتنم زهر شد.

ظرف را جلو کشیدم .

نویسنده:لیلا عفری

-نیازی نیست . بریم دیگه...

-ناراحت شدی قربونت برم ؟

بی حوصله گفتم :

-نه . فقط بریم

از روی صندلیش بلند شد . امد صندلی کنار مرا بیرون کشید و کنارم نشست .

دستم را ارام گرفت و برای من دیوانه باز لالایی خواند :

-خب دلم میخواد فقط من نگات کنم . چکار کنم ... دست خودم نیس...

سرم را بالا گرفتم و در حالیکه چهره اش را با نگاهم میبلعیدم میستودم و مینگریستم زیر لب اهسته گفتم :

-دیوونه ای ...

خندید :

-اره . دیوونم . دیوونتم ... اعتراض داری ؟

-اعتراضم داشته باشم وارد نیست . میدونم که...

نویسنده:لیلا عفری

خندید و فشار ارامی به دستم داد و از جا بلندم کرد .

به طرف ماشین رفتیم .

موسیقی آرام و سنتی سکوت ماشین را میشکست که تلفنش زنگ خورد . راهنما را زد . کنار خیابان توقف کرد.

-شماره ناشناسه...

جواب داد:

-بله

-...

-سلام . بفرمایید

-...

-بله پسرشون هستم

صدایش نگران شد . کمربند را باز کرد . از ماشین پیاده شد . جلوی ماشین قدم زنان حرف میزد . دستش را روی کاپوت مشت کرده بود . حرفهایش طول کشید .

نگاهم به سمت داشبورد پر کشید .

نویسنده:لیلا عفری

ذهنم رفت به زمستان پارسال .

دستم را جلو بردم . بازش کردم .

باورم نشد ! دوباره دیدمش !

هنوز آنجا بود . جعبه ی سرمه ای رنگِ مخملی!

بازش کردم .

دلم برای دیدنشان لک میزد . دو حلقه ، یکی کوچک و دیگری بزرگ و مردانه ...

حسرت داشتنش آتش به جانم میزد .

کاش زن عمو دوستم داشت . کاش...

جعبه را بستم و دوباره سر جایش گذاشتم .

آمد . در را محکم به هم کوبید.

-کی بود

راه افتاد.

-از بیمارستان . مامان میخواد بیاد خونه ... نمیمونه اونجا

نویسنده:لیلا عفری

-دوست نداره بیمارستانو . حق داره . سخته خیلی

-اونجا بهتره . بخدا بهتره . ما تو خونه چه میدونیم چکار باید بکنیم اگه حالش بد بشه

-دکتر میاد . بهش زنگ میزنیم

بسرعت می راند.

-میذارمت خونه

-منم بیام؟

-نه...

-باشه

-تو حیاط نچرخی مثل اون روز...

دوباره شروع کرد . عصبانی بود . داشت عصبانیتش را سر من خالی میکرد.

-باز دوباره پسرعمو ؟

-دوباره ی چی ؟ میگم حواستو جمع کن

-اینجور نگفتی . بد گفتی ... چرا آخه ؟

-تو بد برداشت میکنی

-نه . بخدا تو بد گفتی

فریاد زد:

-باشه . من بد گفتم . اصلا من بد . حرفام بد . برم بمیرم همتون از شرِ منِ بد راحت شید.

جوابش را ندادم . عصبانی که میشد قابل تحمل نبود . قابلیت مذاکره نداشت .

بیماری مادرش و رفت و آمد مکرر به آزمایشگاه و بیمارستان هم تحملش را کم کرده بود . پنج ماه دوندگی و درمانِ بی فایده عصبی و پریشانش کرده بود.

ترجیح دادم سکوت کنم . مرا که پیاده کرد بسرعت دور شد . من ماندم و دری بزرگ که آن سویش حیاطِ ممنوعه بود .

در را باز کردم و وارد شدم . پاهایم توان نداشتند . این هم از بیرون رفتنم .

آهسته داخل شدم . باغچه رنگ و رو گرفته بود . سبز شده بود . غنچه ها شکفته بودند . روی بلوک اطراف باغچه نشستم . برگ یکی از گل ها را نوازش کردم.

خودم را مثل این برگِ تازه میدیدم . کاش با لطافت بیشتری برخورد میکرد . کاش بیشتر مراقب حرفهایش بود.

نویسنده:لیلا عفری

به ساختمان هفتاد هشتاد واحده ی روبرو نگاه کردم . پسرعمو فکر میکرد حتما حالا صدها چشم دارند حیاط ما را دید میزنند .

به تک تک پنجره ها نگاه کردم . کسی نبود . کسی نگاه نمیکرد . نمیدانم . شاید هم از پشت پرده ها واقعا کسی بود . کسی دید میزد . واقعا نمیدانستم.

داشتم به واحدهای روبرو نگاه میکردم که صدای چرخش کلید در قفل را شنیدم . نگاهم پایین آمد . در باز شد . در کمال تعجب احمدرضا را دیدم.

عجله داشت . اما تا مرا دید توقف کرد . از دیدنم جا خورد.

دستش را تکانی داد:

-اینجا چکار میکنی ؟

ترسیدم .

ایستادم .

برای چه آمده بود ؟!

نویسنده:لیلا عفری

ترسم وقتی بیشتر شد که دیدم شال حریرم از روی سرم روی شانه هایم سُر خورده .

تمام شرایط برای خلق یک تراژدی دیگر فراهم بود . لال شدم . لال.

نیم نگاهی به او انداختم و نیم نگاهی به مجتمع روبرو ...

فریاد زد:

-با توأم

همزمان تلفنش زنگ خورد . سریع جواب داد .

-میام کامران . اومدم ویلچرو بردارم...

تماس را قطع کرد یا نکرد ، نمیدانم .

فقط پرت شدن تلفن همراهش و کوبیده شدنش به زمین و چند تکه شدنش را دیدم .

به عمق فاجعه پی بردم.

شمرده ، عصبی ، در حالیکه نزدیکم میشد گفت:

نویسنده:لیلا عفری

-من بَدَم صنم ؟! همین چند دقیقه پیش نگفتم تو حیاط نباش با سر لخت ؟ نگفتم ؟

عقب عقب ، به سمت پله ها رفتم.

-نگفتم خوب باشی ، منم خوبم . بد بشی حیوون میشم ؟

دستم را به نرده ها گرفتم . برگشتم .

نفهمیدم چطور در را باز کردم . چطور دویدم . فرار کردم . صدای قدمهایش را پشت سرم میشنیدم:

-صنم...

وسط سالن ایستادم . نمیدانستم کجا بروم . بالا ؟ پایین بمانم ؟

ترسیده بودم . یاد مینا افتادم . یاد روزی که با وحشت و ترس از دستش فرار میکرد .

قلبم مثل قلب گنجشکی کوچک و زخمی میتپید . پاهایم توان حرکت نداشتند . نتوانستم تکان بخورم.

دستش روی شانه هایم نشست . خشمگین مرا سمت خود چرخاند.

نویسنده:لیلا عفری

به وضوح میلرزیدم . از بین لبهای لرزانم التماس کردم:

-نزنی احمد...رضا...

نزد .

اما شالم را از روی شانه ام کشید و به طرفی پرت کرد.

موهایم را از حصار گیره ها رها کرد . چه میکرد ؟ میخواست چه کند ؟

فکر کردم حتما به تلافیِ کوتاهی ، بی دقتی و تخطی از قوانینش موهایم را کوتاه میکند . فکر کردم شاید موهایم را بکشد آنقدر که از درد به خود بپیچم.

فکر کردم شاید بزند . زندانیم کند . تنبیهم کند .خواستم التماسش کنم که نکند ، نزند ، قیچی نیاورد ، بی حواسیم را ببخشد ، اسمش را با تمنا صدا کردم:

-اح...

نویسنده:لیلا عفری

نفسم رفت .

پلکهایم از درد بسته شد ، بیناییم رفت . فکر قیچی و تنبیه از سرم پرید.

دهانم را با بوسه اش بست .

مرا محکم به خود فشرد . آنقدر محکم که احساس کردم استخوانهایم در حال شکستن است . آنقدر که تعادلِ از دست رفته ام با دستانِ او حفظ شد . داشتم خفه میشدم.

در آغوشش دست و پا میزدم . من نمیخواستم . این تنبیه ، تنبیهِ خوبی نبود . در شرایط خوبی نبود . تنبیهش به شدت درد داشت . از درد زدن بدتر بود . از غم زندان تلخ تر بود .

کاش قیچی می آورد.

در آغوشش پرپر میزدم . بی رحمانه میبوسید . لبهایم را به دندان میگرفت . با خشونت میکشید . رسماً دیوانه شده بود .

نویسنده:لیلا عفری

نمیدانم چرا چشمانم را نمیتوانستم باز کنم . از شدت درد و خفگی به خود پیچیدم . ناله ای کردم . یک لحظه فقط یک ثانیه نفسی داد التماس کردم:

-احمد ... دارم خفه...

دوباره شروع کرد . این بار آنقدر مرا فشرد و آنقدر تقلا کردم و دست و پا زدم که هر دو روی زمین سقوط کردیم .

نفسِ رفته ام کم بود ، خفه شدنم ، این بوسه های اجباری کم بود ، حالا سنگینی تنش هم روی تنم بود.

داشت کوتاهی میکرد . داشت عشق پاکمان را خراب میکرد . داشت بوسه هایمان را بد زمانی و بدجایی شروع میکرد.

دست هایم را روی بازوهایش گذاشتم . تکانش دادم . تکان نخورد . سرش را به عقب راندم . یک میلیمتر هم جابجا نشد.

از سنگینیش ، از نفسِ رفته ام اشکم ریخت . دیگر تقلا نکردم . دست و پا نزدم . خسته شدم.

چشمانم را بسته بودم . نمیخواستم این سیاهی را ببینم . دلم میخواست نوری که در ذهنم مانده بود خاموش نشود . کم سو نشود .

انگار فهمید اشک میریزم ... رهایم کرد.

نفس نفس میزد . نفسهای مرا گرفته بود حالا خودش نفس زیادی آورده بود . نالیدم:

-برو کنار...

صورتش را داخل گودی گردنم گذاشت . بو کشید . مثل دیوانه ها بو میکشید . صورتش تا موهای رها و پریشانم رفت . موهایم را هم بویید و بوسید.

دستم را روی بازویش گذاشتم:

-دارم خفه میشم . برو...

نویسنده:لیلا عفری

در حالیکه نفسهای گرمش روی گونه ام را میسوزاند خیلی بی تفاوت گفت:

-حقته...

فاصله گرفت .

چشمهایم را باز کردم . نگاهش کردم . داشت از رویم بلند میشد .

تمام تنم درد میکرد . دستش را روی لبهایش کشید . چند بار . میخواست از پاک شدن رژ لبی که پخش شده بود مطمئن شود . گیج و کلافه بود . دستمال از روی میز برداشت و دوباره سعی کرد.

-احمدرضا

برگشت نگاهم کرد . با چشمانی مست ، نگاهی مست تر.

-امیدوارم خدا اشکتو در بیاره بخاطر اشکی که ریختم...

نویسنده:لیلا عفری

لبهایم هنوز میلرزیدند . هنوز دردناک بودند . اولین تجربه ی من ، دردناکترین تجربه بود.

به سمتم آمد . با اخم گفت:

-دستتو بده . پاشو

دستش را پس زدم . به تنهایی بدون کمکش بلند شدم . به طرف پله ها رفتم.

آهسته با بدنی خسته بالا میرفتم که فریادش گوشم را کر کرد:

-دیگه پاتو تو حیاط نمیذاری...

به اتاقم رفتم . روی تختم نشستم . هنوز گیج بودم . هنوز اتفاقات را هضم نکرده بودم . دستم را ناخودآگاه روی لبهایم گذاشتم . انگار بیحس شده بودند . دستم روی مانتویم نشست . تا بینی ام بالا آوردمش . بوی تن او را میداد.

کاش بی رحم نبود . کاش اینطور شروع نمیکرد . کاش میمردم و این روز را نمیدیدم.

نویسنده:لیلا عفری

روی تخت دراز کشیدم . عطر و بوی تن و لباسش هم کنارم دراز کشید .

نزدیک غروب بود که از خواب بیدار شدم . صدایی نمی آمد . یادم آمد چه بعد از ظهر غریبی داشتم . دوباره روی لبهایم دست کشیدم . هنوز عطرش با من بود . احساس کردم اگر کسی مرا با این وضع ببیند یا به سمتم بیاید از هم آغوشیمان خبردار خواهد شد.

حوله ام را برداشتم . حمام کردم و سعی کردم به چیزی که گذشت نیندیشم . سعی کردم حواسم را جای دیگری بدهم . سعی کردم . سعی کردم.

اما سعیِ من خیلی با من هماهنگ نبود . همکاری نمیکرد . تمام سعیش را میکرد به من بفهماند هیچ چیز سر جای خودش نیست . این پازلِ به هم ریخته انگار قصد درست شدن نداشت . نگاهم به آینه بود اما خودم را نمیدیدم.

نویسنده:لیلا عفری

نمیدیدم .

دخترکی را میدیدم که زیر دست و پای مردی خشن دست و پا میزند . نفس کم می آورد.

نفس عمیقی کشیدم .

با ذهنی آشفته و حالی خراب موهایم را خشک کردم شانه زدم و بالای سرم بستم.

آرام از پله ها پایین رفتم . کسی در سالن نبود . تعجب کردم.

به سمت آشپزخانه که رفتم صدای گفتگویی از اتاق ته راهرو شنیدم . راهم را کج کردم و به آنجا رفتم . در اتاق باز بود .

وارد شدم . دیدم مهتاب روی لبه ی تخت نشسته . دست مادرش را نوازش میکند.

احمدرضا روی مبل نشسته بود . سلام آرامی گفتم.

مهتاب سرش را چرخاند مرا نگاه کرد . چشمانش پر از اشک بود . لبخند تلخی زد و پاسخم را داد.

زن عمو به سختی نفس میکشید . صدای خس خس سینه اش می آمد . دستانش به وضوح از دستان من هم لاغرتر شده بودند . روی زمین پیش پای مهتاب نشستم.

سکوت غم انگیز اتاق را زن عمو با صدای ضعیفش شکست:

-نمیرم تو حسرت دامادیت احمدرضا...

-...

-نمیرم تو حسرت دیدن بچه هات مادر...

جوابی نیامد . نمیدیدمش . آن طرف بود.

مهتاب دستی روی سر مادرش کشید:

-دور از جونت قربونت برم . بخواب . بخواب فدات شم

آنقدر حال و روزش بد بود که دلم میخواست حالا ... همین حالا شیدا از در وارد شود جلوی چشمان خودم خطبه ی عقدش با احمدرضا جاری شود . فقط زن عمو بخندد . حسرت چیزی به دلش نباشد.

زن عمو دست بی جانش را به سختی روی سینه اش کشید:

نویسنده:لیلا عفری

-مهتاب ... اینجا ... درد .. میکنه

مهتاب اشک میریخت . آهسته در آغوش مادرش رفت . بوسیدش.

زن عمو آرام و شرمگین پرسید:

-اگه ... دستشویی ... داشتم

مهتاب برگشت نشست . اشکش را پاک کرد.

-من هستم قربونت برم . خیالت راحت . بخواب

اشک های ناتمامم را هر چه پاک میکردم افاقه نمیکرد . کم کم دارو اثر کرد و خوابید.

مهتاب بلند شد . پتو را روی مادرش کشید . جای سرم ها دست های ضعیفش را کبود کرده بود.

آهسته گفت:

-بریم...

از اتاق بیرون رفت . حالا نگاهم مردی را شکار کرد که اشک میریخت . دستش را مثل کودکی که اسباب بازی محبوبش را از دست داده روی گونه اش و رد اشکها میکشید . شانه های خمیده اش تکان میخوردند . بیصدا . آرام . داشت برای مادر مریض و ناتوانش خون گریه میکرد.

نویسنده:لیلا عفری

دلم برای غم های اهل این خانه شکست . من میفهمیدم . بزرگیِ غم و اندوهشان را درک میکردم . من هم مصیبت دیده بودم . مریضی عزیزم را دیدم . مرگ پدر و مادرم را دیده بودم . پس درک این لحظه های غم انگیز برای من راحت بود.

آرام از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم .مهتاب در سالن نشسته بود . چای ریختم و برایش بردم.

هنوز اشک میریخت . دستمال را روی بینی اش کشید و زیر لب تشکری کرد.

کنارش نشستم . شانه هایش را نوازش کردم.

دستش را روی سینه اش گذاشت با صدایی گرفته گفت:

-ریه هاش هم مبتلا شدن...

گریه اش شدت گرفت . در آغوش گرفتمش . آهسته گفتم:

-کاش میموندن بیمارستان . اونجا بهتره

با دستمال خیس و مچاله شده ، اشکها و بینی اش را پاک کرد:

-قبول نکرد . نبودی ببینی . بیمارستانو گذاشت رو سرش

-بچه ها کجان؟

نویسنده:لیلا عفری

-پیش مینا...

-بی تابی نکنن

سری تکان داد .

-نه . واسشون توضیح دادم . صبح میرم...

دستش را روی پایم گذاشت . بلند شد.

-برم پیش مامان

رفت . نگاهم به چای دست نخورده ماند . به حس و حالی که نبود . به اشتهایی که کور شده بود . سینی را برداشتم . کمی در آشپزخانه وقتم را پر کردم.

چراغ های بی نور و افسرده را خاموش کردم . از اتاق صدایی نمی آمد . به سمت راهرو رفتم . در را آهسته باز کردم . وارد اتاق شدم.

هر سه خوابیده بودند . زن عمو وسط تخت در حالیکه دست راستش روی گونه ی احمدرضا بود و دست چپش در دست مهتاب به خواب رفته بود.

نویسنده:لیلا عفری

نزدیک شدم . هر سه خسته بودند .آرامشی که در خواب داشتند رنگ آرامش نداشت . وحشت داشت .

آهسته قدمی به عقب برداشتم و از اتاق بیرون رفتم...

.....

صبح جمعه بود . با نور شدیدی که از پنجره میتابید بیدار شدم . دستی روی پلک های خسته ام کشیدم . پتو را کنار زدم و از جا بلند شدم .گوشی را برداشتم . مهتاب پیام داده بود:

"عزیزم ، من یه سر میرم خونه . ناهار هم درست میکنم میارم . شما زحمت نکشی فدات شم"

"مراقب مامان باش صنم جان"

پتو را مرتب کردم و روی تخت گذاشتم . روسری به سر کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم . دست و رویم را شستم و پایین رفتم.

نویسنده:لیلا عفری

اولین کاری که کردم رفتن به اتاق زن عمو بود . در را باز کردم .دیدم هنوز احمدرضا آنجا خوابیده . زن عمو هم به پهلو رو به پسرش خوابیده بود . نفس های آرامَش نویدِ بهبودی داد.

پسرعمو هنوز لباس های دیروز را به تن داشت . نگاهش کردم.

هیچ شباهتی به مادرش نداشت .

درست شبیه عموی خدابیامرزم بود . به موهای خوش حالتش نگاه کردم . به سفیدی موهای شقیقه اش . به پیشانی بلند و بینی خوش ترکیبش.

و ... به لبهای بی رحمش

نگاهم رفت بالا .

روی مژه های بلند و برگشته اش . نگاهم همانجا ماند . همانجا عاشق شد .

من از او دلگیر بودم . اما هنوز دوستش داشتم . هنوز قلبم با هر تپش نام او را به زیباترین شکل ممکن میخواند...

پلک هایش تکانی خوردند . انگار سنگینی نگاهم را خواند . چشم باز کرد و سرش را چرخاند . مرا دید.

نویسنده:لیلا عفری

دستپاچه چشم برداشتم . برگشتم و از اتاق بیرون رفتم .

میز صبحانه را چیدم ...

دیدم که به بالا می رفت . داشت پیراهنش را از داخل شلوارش بیرون میکشید . خستگیش حتی بعد از این خواب طولانی هم برطرف نشده بود.

سینی صبحانه ی زن عمو را برداشتم و برایش بردم.

آرام صدایش کردم . قرص قبل از صبحانه اش را آماده کردم . چشمهای بی فروغش را بی جان و خسته باز کرد.

-صبح بخیر . صبحانتون رو آوردم . فقط قبلش این قرص.

نگاهش روی تخت غلتید:

-احمد ؟

کمکش کردم که درست بنشیند:

-بالان . میان حالا

نویسنده:لیلا عفری

قرص را خورد . برایش لقمه های کوچک گرفتم . به سختی ، با اصرار فراوان فقط دو لقمه خورد.

سرش را به بالش تکیه داد . جان نداشت . کاش کر بودم و این صدای خس خس را نمیشنیدم.

داشتم لقمه ی بعدی را میگرفتم که دستی آهسته سینی را از کنارم برداشت.

احمدرضا بود . حمام کرده بود . بی حرف و ساکت خودش شروع کرد به صبحانه دادن به مادرش . زن عمو آرام اشک میریخت . زیر لب میگفت:

-احمد

-احمدرضام...

دلش طاقت نیاورد . رفت روی تخت کنار مادرش نشست .

در آغوشش گرفت . بوسیدش . همراه با او گریه کرد . صدای گریه ی خش دار و مردانه اش داشت مرا میکشت . از اتاق فرار کردم . دلم تاب دیدن این لحظه ها را نداشت.

روی صندلی نشستم و سرم را روی میز گذاشتم . اشکهایم از گونه ام روی میز میریخت .

نویسنده:لیلا عفری

دیدم که آمد . سینی را گذاشت و دوباره رفت . بلند شدم بساط صبحانه را جمع کردم . شیر آب را باز کردم و مشتی آب روی صورت خیسم ریختم .

خودم را مشغول کردم . افتادم به جان آشپزخانه . میز و صندلی و کابینت ها . داشتم صفحه ی گاز را دستمال میکشیدم که صدای بسته شدن در سالن آمد .

برگشتم . دیدم مینا آمده . سلام کرد . جوابش را دادم . به بالا رفت تا لباسهایش را عوض کند .

کارم که تمام شد . خسته روی مبل سالن پذیرایی نشستم . او آنجا بود . نمیتوانستم پیش زن عمو بروم . مینا پایین آمد . در حالیکه به سمتم می آمد پرسید:

-مامان بهتره ؟

سری تکان دادم و گفتم:

-بله . بهتره

-برم پیشش...

دیدم به طرف راهرو رفت . همزمان احمدرضا از راهرو گذشت . با چهره ای در هم و عصبی .

سرم را پایین انداختم . بی اهمیت به حضورم از کنارم گذشت و به حیاط رفت .

نویسنده:لیلا عفری

بی هدف همانجا نشسته بودم . حال درس خواندن نداشتم . دلم میخواست مثل ترم اول در امتحاناتم موفق باشم اما با این وضع درس خواندن بعید بود.

مینا برگشت . کنارم نشست .

-مامان خوابه

-خب از صبح بیدارن . خسته شدن

-مهتاب گفت یکی دو ساعت دیگه میاد . داشت غذا درست میکرد

-دستش درد نکنه

کنترل را برداشت و تلوزیون را روشن کرد . کانال موزیک را گذاشت . به صفحه ی تلوزیون نگاه میکردم اما حواسم جای دیگر بود . در این دنیا سیر نمیکردم.

ذهن و فکرم حوالیِ مردی میگشت که در حیاط بود . حوالی مردی که همین دیروز اینجا دقیقا کنار همین تلوزیون مرا تشنه و مجنون وار بوسید و گفت حقم است . حق من چه بود ؟ عشقش ؟ خشونتش ؟ توجهش ؟ یا تعصبِ خشک و خسته کننده اش ؟

نمیدانم . نمیدانم . شاید هم راست میگفت .

شاید نباید هرگز بدون دقت و رعایت پا به حیاط میگذاشتیم . شاید عصبانیتش درست بود .

اما تنبیهش چه ؟

نویسنده:لیلا عفری

دلم خواست برای لحظه ای عقلم را به مرخصیِ دقیقه ای بفرستم . دلم خواست برای لحظه ای با دلم خلوت کنم.

دلم برای آن لحظه پر کشید . دلم شرمگین و سر به زیر گفت که لمس لبهایش ، فشار دستها و گرمای آغوشش آرزوی من است ،

دلم تاکید داشت زبانی که در دهان من میچرخید ، همان که نام مرا میخواند به زیباترین نغمه ها و آوازها ، منتهای آمالش است...

دوستش داشتم ... من ان عاشق تشنه و دیوانه را میپرستیدم ...

دلم داشت از سینه بیرون میزد . ترسیدم کسی صدایش را بشنود ... دلهره به جانم افتاده بود .

عقلم از مرخصی برگشت . فرمان داد دستم را روی سینه بگذارم و قلبم را خفه کنم .

گذاشتم.

خفه شد...

-ساعت دوازده شد . قرصشو بدم ؟

نویسنده:لیلا عفری

سرم را چرخاندم . به مینا نگاه کردم . دیگر زمان تمام قرص ها و داروها را از بر شده بود.

-آره . بِده قربونت برم...

بلند شد.

-فقط نصف باشه مینا

در حالیکه میرفت گفت:

-آره ... میدونم

باز نگاهم به صفحه ی تلوزیون پر کشید . چند دقیقه ای گذشت . مینا با لیوان و ورق قرص کنارم نشست.

-چی شد ؟

-خوابه...

-خب چون از صبح بیدار بود . یخرده صبر کن

-اشکال نداره دیر بشه ؟ ده دقیقه مثلا ؟

-نه ... اشکال نداره . تا اون موقع بیدار میشه

ده دقیقه گذشت . لیوان آب را برداشت و دوباره رفت.

سرم درد گرفته بود . صبحانه نخورده بودم . سرم را با دوست گرفتم و ماساژ دادم.

نویسنده:لیلا عفری

-صنم

درست نشستم . نگاهش کردم.

-جانم ؟

با لبی لرزان و چشمی خیس گفت:

-میگم ... ده دقیقه دیگه بگذره باز اشکال نداره ؟

حیرت زده از سوالش از لب لرزانش بلند شدم:

-چته مینا ؟

به اتاق اشاره کرد:

-هر چی صداش میکنم جواب نمیده .

با بغض و وحشت گفت :

-بیدار نمیشه...

لبم ، دلم ، دستم ، تمام بنیانم لرزید .

مینا را کنار زدم .

به سمت اتاق دویدم . لیوان آب و قرص دست نخورده روی میز بودند . کاش دست نخورده نبودند.

کاش زن عمو ده دقیقه قبل بیدار میشد قرصش را میخورد . این اداها دیگر چه بود ؟ این خواب سنگینِ بی موقع برای چه بود!

نویسنده:لیلا عفری

صدایش کردم:

-زن عمو

صدای پریشان و لرزان مینا از پشت سرم آمد:

-جواب نمیده . جواب منم نداد ... خوابش سنگینه امروز...

تکانش دادم :

-زن عمو...

مینا کنارم آمد . با صدایی که انگار میخواست حقیقتی تلخ را انکار کند ، با صدای طلبکارانه فریاد زد:

-مامان ... مامان

چشمهایش بسته بود . با تکانهای ما فقط تکان میخورد . خواب بود .

دستش را گرفتم .

نبضی که نمیزد ، جسمی که حرکت نمیکرد ، لبهایی که جواب فریادهای بی قرار مینا را نمیداد همه و همه فریاد زدند : هیس ، مادر به خوابی عمیق و همیشگی فرو رفته...

ترسیدم . دلم میخواست حالا در دل یک کابوس باشم . کسی مرا از این کابوس تلخ بیدار کند .

بلند شدم عقب عقب رفتم .

شاید جانی داشت . شاید میشد احیایش کرد . من که چیزی از پزشکی نمیدانستم . شاید ... شاید

به سمت در دویدم . تمام راه را تا سالن . تا در ورودی دویدم .

در را محکم و با صدا باز کردم . از وحشت تمام وجودم میلرزید . صورتم خیس از اشک بود .

روی پله ها نشسته بود.

اشکهای لعنتی نمیگذاشتند درست ببینم .

با صدای مهیب در برگشت . نگاهم کرد .

لبهایم میلرزیدند . چه میگفتم ؟ چه باید میگفتم ؟

داشتم میمردم . فرشته ی مرگ همین نزدیکی ها بود . داشت مرا هم قبض روح میکرد ... روی زمین افتادم.

حال و روزم را که دید سیگار را پرت کرد . پله ها را مثل دیوانه ها بالا آمد .

به آخرین پله که رسید زمین خورد . باز بلند شد . از کنارم گذشت . دوید . دوید . محو شد...

صدای جیغ های گوشخراش مینا و فریادهای احمدرضا مهر تأییدِ عزایمان شد.

.....

صدای قاری قرآن در خانه میپیچید . دوست و آشنا از راه دور و نزدیک آمده بودند . دایی و زن دایی بعد از خاکسپاری برگشته بودند .

لباس سیاهی که پارسال همین موقع به تن داشتم را دوباره به تن کرده بودم . باورم نمیشد که دو اردیبهشتِ تلخ را گذرانده ام.

ایلین جلوی پایم نشسته بود و گاه از خستگی سرش را روی پایم میگذاشت . مهتاب بی قرار و گریان با صدایی خفه مادرش را صدا میکرد .

مینا گوشه ای دیگر سرش را به دیوار تکیه داده بود و گریه میکرد .

خاله شهین کنار زن های فامیل نشسته بود . شیدا سرش را روی شانه ی مادرش گذاشته بود و آرام اشک میریخت.

نویسنده:لیلا عفری

تمام چشم و نگاهم روی مینا بود . یاد روزهای عزای خودم افتادم . یاد تنهاییم . مهتاب ، همسر و فرزندانش را داشت . صبر و طاقتش بیشتر بود .

اما مینا کسی را نداشت . مینا در خانه با برادری زندگی میکرد که یک کلمه هم با او حرف نمیزد .

دل بیقرارم باز آتش گرفت . یاد روزی افتادم که کتک خورد . که زن عمو نمیتوانست کاری برایش بکند ، از کتک خوردنش جلوگیری کند .

یاد اشکها و غم هایش افتادم . یاد خنجر تیزی که شیدا به پشتش فرو کرده بود . دلم برای تنهاییش شکست .

ایلین سرش را روی پایم گذاشته بود . آنقدر نوازشش کردم که دیدم خوابیده . سرش را روی زمین گذاشتم.

بلند شدم . بغلش کردم که روی تخت بگذارمش .

از اتاقی که خانمها در آن جمع بودند و فقط مخصوص مهمان بود و همیشه بسته بود بیرون آمدم و وارد سالن پذیرایی شدم.

نگاهم افتاد به احمدرضا که با مردی از اشناها حرف میزد . داشت بطرف اتاقش در انتهای راهرو میرفت که مرا دید . به آن اقا اشاره

کرد که بیرون منتظر باشد . آمد و ایلین را از دستم گرفت . نگاهم نکرد . نگاهش کردم اما ... نگاهم نکرد ...عزای او هم انگار رنگ و بوی دیگری داشت ... انگار سنگین تر بود ... سختتر بود ... در اوج نوجوانی مرد خانه شده بود و حالا در اوج جوانی مادر رفته بود و تنهاییش عمیق تر و دردناکتر شده بود . چهره اش پریشان و خسته بود و بیخوابی خسته تر نشانش میداد ...

به طرف اتاقش رفت . دنبالش رفتم .

ایلین را روی تخت گذاشت . پتو را رویش کشیدم . کمد لباسش را باز کرد . دنبال چیزی بود .

ایستادم . نرفتم . وقتی متوجه نرفتنم شد نگاهم کرد . منتظرِ توضیح بود.

با دستم به اتاقی اشاره کردم که خانمها آنجا بودند . در حالیکه بغضم میشکست و اشکهایم میریخت ، با التماس و خواهش گفتم:

-مینا...

اخمش بیشتر شد . دردش بیشتر . در کشویی کمد را کشید . پیشانیش را روی کمد گذاشت و چشمهایش را بست.

نویسنده:لیلا عفری

آرام و بی سر و صدا از اتاق بیرون آمدم و باز به جمع سیاهپوشان و عزاداران پیوستم.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای ضربه ای به در آمد و متعاقبش " یا الله " گفتنِ احمدرضا.

نگاهش کردم . در چهارچوب در ایستاده بود.

بازهم " یا الله " گفت و وارد شد .

خانمها درست تر نشستند .

آشناها با دیدن پسرعمو شیون کردند.

مهتاب با شنیدن صدایش خون گریه کرد .

انگار بین آن همه آدم داشت دنبال شخصی معین میگشت . مرا که دید سوالی نگاهم کرد .

فهمیدمش . با سرم به جایی که مینا نشسته بود و اشک میریخت اشاره کردم.

به همان جا رفت . گوشه ی اتاق . مینا صورتش را با شالش پوشانده بود و مثل دختربچه های خیلی کوچک مینالید .

نویسنده:لیلا عفری

دستش روی شانه ی مینا نشست.

مینا یک لحظه تکان نخورد.

شال را از روی صورتش برداشت . چشمهایش نا نداشتند دیگر . چهره اش خیس از اشک بود .

لبهایش میلرزید . بینی و گونه های سرخش از آتش درونش پرده برمیداشت . از تنهایی تلخش.

با صدایی ناواضح و خفه ، صدایی که شبیه صدا نبود ، متعجب از حضور احمدرضا در کنارش ، متعجب از دست گرمی که روی شانه اش بود نالید:

-داداش

در آغوشش گرفت . مینای کوچک و بی مادر را محکم در آغوش گرفت .

گریه ها بیشتر شد . مهتاب دیوانه تر شد.

احمدرضا دیگر مردانه گریه نکرد . مثل زن ها شیون کرد ، مینا را نوازش کرد . از آغوشش جدا نکرد.

نویسنده:لیلا عفری

هزاران بار سرش را بوسید . روی کمر شکسته اش دست کشید.

برادری را از سرِ خط برایش شروع کرد...

.....

چهلم هم گذشت . بیش از چهل روز اشک و آه و ماتم . درس خواندن های تق و لق من و مینا . رفت و آمدهای فامیل و آشنا . حضور پررنگ تر مهتاب در خانه.

و پسرعموی ساکت و غمگین که حالا تمام عشق و نگاهش به ایلیا و ایلین بود .

امتحانات را به بدترین شکل ممکن دادم . حال و هوای خانه مناسب درس خواندن نبود . ذهن درگیر من یارای من نبود . مینا از همه شکسته تر بود . بی تابی و بی غذاییش دو بار او را راهی بیمارستان کرده بود.

نویسنده:لیلا عفری

رفتن زن عمو آن هم بعد از چند ماه تحمل درد و رنج برای همه ی ما سخت و غیر قابل باور بود.

از هایپر سر خیابان خرید کردم و به سمت خانه رفتم . دیدم ماشین پسر عمو داخل حیاط است . آمده بود . کار و شرکت بهترین جا برای فرارش از این خانه ی ماتم زده بود.

کوچکترین حرفی باهم نمیزدیم . کلمه ی چهار حرفیِ "سلام" تنها پل ارتباطی ما بود.

دوری آن هم درست بعد از آن اتفاق و بعد مصیبت وارد شده و عزای نابهنگام فرصت حرف زدن ، حال حرف زدن را گرفته بود . احساس میکردم اصلا مرا نمیبیند .

شیطانِ خیره سر درونم چند باری به طعنه گفته بود : کامش را گرفته ... بیخیالت شده...

اما سعی میکردم نشنوم . و فقط نور او را ببینم ... غم و اندوهش را درک کنم.

داخل شدم . دیدم که مینا روی زمین خوابیده و تلوزیون روشن است . وارد آشپزخانه شدم و خریدها را روی میز چیدم . دیگر آنقدر دور شده بودیم که برای بیرون رفتن هم هماهنگ نمیکردم.

از بالا برایش بالش و ملحفه آورده بود . سرش را آرام بالا گرفت و بالش را زیر سرش گذاشت.

ملحفه را رویش انداخت . کنارش نشست . خم شد پیشانیش را بوسید . تلوزیون را خاموش کرد و به بالا رفت.

غم احمدرضا شاید بخاطر محقق نکردن خواسته ی زن عمو از همه بیشتر بود . این که تن به خواسته اش نداد . این که آرزوی دامادی احمدرضا به دلش مانده بود بیشتر آزارش میداد.

قابلمه را از کابینت در آوردم پر از آب کردم . بسته ی گوشت چرخ کرده را داخل ظرف گذاشتم.

ایلین و ایلیا ماکارونی دوست داشتند . برای شامشان آستین بالا زدم . تمام وقت در آشپزخانه بودم . حالا که درسم تمام شده بود اینجا مأمن من شده بود . کار دیگری نداشتم . ابدا حالی برای درس خواندن برای کنکور در من باقی نمانده بود.

نویسنده:لیلا عفری

آفتاب غروب کرده بود که صدای باز شدن در و ورود ماشین آمد . مهتاب آمده بود . مینا با شنیدن صدای باز شدن در بیدار شد.

بچه ها آمدند و با آمدنشان ما را از سکوت و رخوت نجات دادند.

ایلیا به بالا رفت تا باز با سر و صدا و بازی با داییش خانه را روی سرش بگذارد.

هنوز با مهتاب درست احوالپرسی نکرده بودم که صدای زنگ خانه آمد . مهتاب به سمت آیفون رفت با گفتنِ "شیداس" در را باز کرد.

دلم میخواست جمع خانوادگی میبود . فقط ما بودیم . واقعا شیدا را دوست نداشتم . خیرگیش دیوانه ام میکرد.

پسرعمو و ایلیا پایین آمدند .

-کی بود ؟

-شیدا

مینا بلند شد . بالش و ملحفه را برداشت و بالا رفت . شیدا وارد شد با همه سلام علیک کرد و نشست . بعد از رفتن زن عمو تقریبا همیشه دور هم بودیم . کنار هم بودیم . اما جمعمان آنچنان شاد نبود . حرف خاصی برای گفتن نداشتیم . دل و دماغ برایمان نمانده بود.

نویسنده:لیلا عفری

شام را در سکوت خوردیم . مینا بازهم مرا مورد لطف خود قرار داد و چند باری از دستپختم تعریف کرد.

بعد از شام در سالن نشستیم . سریال سراسر غم و اندوه را دیدیم و داغ دلمان بیشتر شد . ایلیا به اتاق ته راهرو رفت و بازی ایکس باکس را به جمعِ ساکت و پژمرده مان ترجیح داد .

شیدا و مهتاب مشغول حرف زدن بودند . مینا با گوشیش مشغول بود.

ایلین روی پاهای احمدرضا نشسته بود از بچه های مهد و ماجراهایشان تعریف میکرد.

پسرعمو موهای ایلین را نوازش میکرد . سرش را میبوسید . شنیدم که به ایلین میگوید:

-چه موهای قشنگی داری ... چه بوی خوبی میدن

ایلین کودکانه گفت:

-حمام رفتم دایی...

سرش را بوسید:

-عافیت باشه عزیزم

روی پاهای داییش نشست . در آغوشش رفت . صورتش را بوسید . نگاهم ، فکرم پیش آنها بود . چقدر ریش بلند چهره اش را زیبا کرده بود . موهای سفید شقیقه و ریشش رو به فزونی بود.

نویسنده:لیلا عفری

صورت داییش را دوباره بوسید و روبرویش گفت:

-دایی موهای خاله صنم قشنگتره . بلندن خیلی...

دستش را پشت کمرش گذاشت:

-تا اینجان

یک لحظه قلبم از تپش ایستاد . نگاه او هم از حرکت ایستاد . دستش از نوازش ایلین دست برداشت .

نگاهم کرد . پر غم . پر حسرت . نگاهمان درهم آمیخت. فقط یک یا دو ثانیه . نگاهش روی ایلین برگشت.

-دیدید دایی ؟ میخواید ببینید . اینقد قشنگه...

باز سر ایلین را بوسید آرام گفت:

-دیدم دایی ... قشنگه

زیر چشمی دوباره نگاهم کرد.

سرم را پایین انداختم . تاب دیدن اندوهش را نداشتم . قلبم داشت بازی در می آورد . آزارم میداد . آنقدر تند میتپید که گفتم حالاست بر طبل رسواییم بکوبد .

رو به مهتاب گفت:

-مهتاب

-جانم داداش ؟

نویسنده:لیلا عفری

-حرف بزنیم ؟

همه ساکت شدند . مینا صدای تلوزیون را قطع کرد .

-بله داداش

ایلین را کنارش نشاند و همچنان سرش را نوازش کرد.

-در مورد خونه . بفروشیم ؟ یا همینجا بمونیم ؟

-نظر خودت چیه ؟

-شما بگید اول . نظر شما مهمه ... مینا ، ایلیا رو صدا کن

مینا چَشمی گفت و از جا بلند شد . مهتاب گفت:

-من نظرم اینه که بمونیم . هممون اینجا بزرگ شدیم . کلی خاطره داریم باهم . اینجور یاد مامان و بابا هم زنده میمونه...

مینا با بدبختی داشت ایلیا را قانع میکرد که یک لحظه دست از بازی بکشد . با اخم و عصبانیت رو به پسرعمو گفت:

-چیه دایی ؟ میخوام برم

دستانش را روی دو بازوی ایلیا گذاشت و پرسید:

-این خونه رو دوست داری ؟ خونمون رو ؟ یا بریم توی خونه دیگه زندگی کنیم.

بچگانه و باعجله گفت:

-نخیر همینجا خوبه . توپ داریم ایکس باکس داریم

نویسنده:لیلا عفری

و فرار کرد . دستی روی سر ایلینِ آرام کشید و سوالش را تکرار کرد.

-همینجا خوبه دایی . تو اینجایی خاله صنم و خاله مینا اینجان...

بوسه ای روی سرش کاشت . از مینا پرسید.

-هر چی شما بگید داداش . اما منم اینجا رو دوست دارم...

از همه نظر پرسید . حس غریبی داشتم . احساس کردم درست است که بین عموزاده هایم هستم و با آنها زندگی میکنم اما با پیش کشیدن این سوال تنهاییم پررنگتر شد . وصله ی ناجور بودنم واضح شد.

-صنم؟

صدایم کرد ؟! با من حرف زد ؟! بعد از قریب به پنجاه روز ؟!

گیج و ناباور نگاهش کردم . سرش را به مبل تکیه داده بود . چشمهایش را به چشمهایم دوخته بود . با صدایی بی جان گفتم:

-بله؟

-بریم از اینجا ؟

نظر مرا هم پرسید . یعنی من مهم بودم .

یعنی عضوی از این خانواده بودم .

نویسنده:لیلا عفری

درست بود که خاطرات چندانی از این خانه نداشتم . اما حضور او ، اعتراف به عشقش و اولین بوسه ی زندگیم هر چند آلوده به گناه همینجا به وقوع پیوسته بود .

همه ی نگاه ها به من بود . مهتاب و مینا میدانستند ، او میدانست که روزهای سختی در این خانه داشتم . حتما نگران پاسخم بودند که اینطور منتظر به من چشم دوختند.

-خوبه همین جا...

حالا نگاه ها به سمت او چرخید . نظر او از همه مهمتر بود . فصل الخطاب بود.

-حالا که همه موافقن . پس همینجا میمونیم.

همه راضی بودیم . جز شیدا که چهره ی عبوسش حکایتها داشت . انگار از این که نظر او را نپرسید رنجیده بود.

-احمد ریشتو نمیزنی ؟ خیلی بلند شده...

احمدرضا دستی به ریشش کشید و گفت:

-کسی رو اذیت نکرده ... چرا بزنم

مینا با هیجان گفت:

-نزن داداش خیلی بهت میاد...

در پاسخ مینا با لبخند گفت:

-نمیزنم قربونت برم . فقط یه دستی به سر و روش میکشم

نویسنده:لیلا عفری

قیافه ی شیدا به وضوح کش آمد . در این دورهمی ابدا به او خوش نگذشته بود.

مهتاب و بچه ها رفتند . شیدا هم بعد از آنها رفت.

به بالا رفتم که مثلا درس بخوانم . میخواندم . اما هر خط را چندین بار . نمیفهمیدم و بعد دوباره از نو شروع میکردم . فکرم آشفته بود . این همه فاصله ، این همه دوری ، بعد از آن همه عاشقی و دلدادگی داشت مرا به مرز جنون میرساند.

.....

زمانی بود که فکر میکردم روز کنکورم خاص ترین روز دنیا خواهد بود . استرسش ، صبح زود بیدار شدنش . دیدن سوالاتش . اما نبود . خیلی معمولی بود . رفتنم . آمدنم.

آپولو هوا نکردم . جوابها را دادم و آمدم . اگر با خود استرسی برده بودم مالِ چیز دیگری بود . اگر خستگی بود مال بی خوابی های شبانه ام بود . اگر غمی بود در دل عاشق و بیقرارم بود .

به خانه که رسیدم مینا سوال پیچم کرد . گفتم که واقعا نمیدانم چطور بوده و باید منتظر اعلام نتایج باشم . گفت که مهتاب برای شام منتظرمان است . گفتم که خسته ام و نمیروم . حال و حوصله نداشتم

نویسنده:لیلا عفری

. به اتاقم پناه بردم . بخاطر بی خوابی های شبانه ، بسرعت خوابیدم .

وقتی بیدار شدم که عصر شده بود . گرسنه بودم . کیک و آبمیوه ای که در سالن امتحان داده بودند تنها چیزی بود که خورده بودم . به پایین رفتم . صدای جارو می آمد . مینا داشت سالن پذیرایی را جارو میکشید . نسبت به قبل کمک بیشتری در کارهای خانه میکرد . مرا که دید دست از کار کشید.

-سلام

-سلام

-ناهار بذارم واست . دلم نیومد بیدارت کنم

-مرسی عزیزم خودم میذارم

سیم جاروبرقی را جمع کرد و به اتاق برد . غذایم را خوردم و ظرفم را شستم . در سالن نشستم .

-من با آژانس میرم . داداش هم شب میاد . نمیای صنم ؟

-نه . خستم بخدا .

-آره میفهمم استرسش بده .انگار چند تا امتحان دبیرستان همه یه جا . یه روز.

نویسنده:لیلا عفری

سرم را تکانی دادم.

-من میرم آماده بشم

-باشه

روی مبل دراز کشیدم . خواب ظهر انگار کافی نبود.

چشم که باز کردم خانه فقط با هالوژن های ریز آشپزخانه روشن بود . گوشی را نگاه کردم . پیامک مینا را خواندم:

"من رفتم . خوابیدی باز دلم نیومد بیدارت کنم . درو قفل کردم".

گوشی را کنارم روی مبل گذاشتم و باز چشمانم را بستم .

صدای چرخش کلید در قفل آمد . در را بست . عطر و بویش قبل از خودش آمد .

حال و حوصله ی اخلاق و بیحوصلگیش را نداشتم . خودم را به خواب زدم . فهمیدم یک لحظه با دیدنم مکث کرد . و بعد دور شد.

نمیدانم چقدر گذشت که باز صدای پایین آمدنش آمد . عطرش به اضافه ی بوی شامپو و صابون مستم کرد . چشمهایم را بستم . داشت میرفت که صدای زنگ خانه آمد.

نویسنده:لیلا عفری

حس کردم که برگشت:

-بفرمائید

-...

-خواهش میکنم

-...

-خوش اومدید. بفرمائید تو

و دکمه را فشرد.

آهسته صدایم کرد:

-صنم

بی آنکه تکانی بخورم بله ی آرامی گفتم.

-پاشو . مهمون داریم

درست نشستم . چشمهایم را با دست مالیدم.

-سلام

-سلام

-کیه؟

-خانم قادری

نویسنده:لیلا عفری

خانم قادری را کجای دلم میگذاشتم با این همه درد و زخم .

روی مبل نشست . به طرف در رفتم تا از خانم همسایه استقبال کنم .

وارد شد سلام و احوالپرسی کرد . به داخل دعوتش کردم .احمدرضا به احترامش از جا برخواست.

وقتی که احوالپرسی و حرفهای معمولش تمام شد خواستم بروم چای بیاورم که مانع شد و گفت عجله دارد باید برود . رو به احمدرضا شروع به حرف زدن کرد:

-پسرم ، ببخش توروخدا مزاحمتون شدم . من و مادر خدابیامرزت یه عمر مثل دو تا خواهر بودیم باهم . راحت بودیم . دردمو میدونست . دردشو میدونستم . بخدا قسم از رفتنش عین شماها ناراحتم.

اشاره ای به لباس سیاهش کرد:

-مثل شما عزادارم

-شما بزرگوارید

-چه میشه کرد پسرم . اینم رسم دنیاس . یکی میاد . یکی میره . بخدا قسم شهلا خانم عزیز بود واسم . حرمتشو دارم . حرمت این خونه رو . روم سیاهه احمدآقا . نمیدونم چطور بگم.

کنجکاو نگاهش کردیم.

-راستش داداشم ، علی آقا رو میگم . میشناسیش

احمدرضا سری تکان داد.

-صنم جان رو دیدن . خیلی تصادفی تو روز خاکسپاری . بهش گفتم اینه اون دختری که تعریفشو دادم . والله احمدجان از اون موقع دست بردار نیست . میگه برو برام وقت بگیر . ببینیم همو . حرف بزنیم . میخواد بیاد دست بوسی شما که بلکه به غلامی قبولش کنید.

من غلام نمیخواستم .

هیچ کس را نمیخواستم .

من کسی را نمیپذیرفتم .

دلم جای دیگری بود .

جای دیگر ، آن مبل سه نفره بود . که مرد من رویش نشسته بود به حرفهای خانم همسایه گوش میداد و برایش سر تکان میداد .

دیگر نشنیدم خانم قادری چه ها گفت . برایم مهم نبود . مهم بی تفاوتیش بود . مردی که میدیدم با آدم چند ماه پیش فرق زیادی کرده بود . احمدرضا نبود اصلا.

-نظرتون چیه ؟

دستی روی صورت و گردنش کشید . به من اشاره کرد:

-نظرِ خودش مهمه . به خودش بگید

خانم قادری با تردید گفت:

-آخه بزرگترش شمایید . گفتم ببینم شما چی صلاح میدونید . اجازه میدید بیاییم یا نه!

نفس عمیق و خسته ای کشید:

-بچه نیست که . عقل داره . اختیار داره . نظر ، نظر خودشه .

داشت چه میگفت . مگر مرا نمیخواست ؟

یا دلش را زده بودم ؟ خوب نبودم برایش ؟

خانم قادری رو به من پرسید:

-دخترم نظرت چیه ؟ چی بگم به خان داداشم ؟

یک صدم‌درصد برایم مهم نبود . در آخرین اولویتم هم نبود . اما برای این که حال این مرد را بگیرم بخاطر این دوری ، بخاطر این سردی ، گفتم:

-فکرامو میکنم .

نویسنده:لیلا عفری

خانم قادری که انگار بارقه ی امیدی در دلش شکفته بود ، خوشحال از جا بلند شد رویم را بوسید و برایم آرزوی سپید بختی کرد .

وقتی که رفتند و تنها شدم دلم به اندازه ی تمام دنیا گرفت.

دلم میخواست میزدمش . مثل آن شب در آشپزخانه . با همان دستهای کم جان . دلم برای عزیزم گفتن هایش تنگ شده بود . برای این که پنجه هایش در موهایم بلغزد .

برای بی تابیش . بیقراریش . میدانستم دوستم دارد . نگاه پریشانِ آن شبش وقتی که موهای ایلین را نوازش میکرد گویای تمام دلتنگیش بود ، پس چرا حرفی نمیزد.

از سریالی که پخش میشد هیچ نفهمیدم . خانه بدون او و مینا خانه نبود اصلا . ماتم کده بود.

هنوز سریال تمام نشده بود که برق خانه قطع شد و خانه در تاریکی فرو رفت . وحشت وجودم را فرا گرفت . از تاریکی نفرت داشتم .

چراغ گوشیم را که باطریش هم تقریبا خالی بود روشن کردم . از ترس تکان نمیخوردم . صفحه ی گوشی را روشن کردم . هرآن ممکن بود گوشی هم خاموش شود .

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم . بازش کردم . تمام محله تاریک بود . در را بستم همانجا کنار در ورودی در راهرو نشستم . تکیه ام را به دیوار دادم . پاهایم را بغل کردم . نگاهم به سمت خانه رفت . تاریکِ تاریک بود . ترسیدم . در خانه ای بزرگ و تاریک و ماتم زده تنها بودم . لرزم گرفت.

گوشی را برداشتم . با اولین بوق جواب داد . گفتم که برق قطع شده .گفتم که میترسم . گفت خیلی زود می آید.

سرم را روی پاهایم گذاشتم . و سعی کردم به داخل خانه نگاه نکنم . کم کم باطری گوشی هم تمام شد و تاریکی محض خانه را در خود فرو برد . همه جا درست مثل سرنوشتم تاریک شد.

چشمهایم را بستم . دقایقی بعد صدای ماشین آمد . صدای باز شدن در . ورود ماشین . بسته شدن در . ناجی آمد...

در سالن را باز کرد . چراغ موبایلش روشن بود . وارد که شد دید کنار در نشسته ام.

-اینجایی

-ترسیده بودم

-از کی برق قطعه

نویسنده:لیلا عفری

-یه ساعته تقریبا

در راهرو قدمی زد . راهِ رفته را برگشت . کنارم با فاصله نشست . لعنت بر فاصله ها.

-گوشیت ؟

-شارژ برقیش تموم شد

گوشی خودش را روی زمین گذاشت.

راهرو روشن شده بود .نگاهش کردم . هر چه نور بود . هر جا میرفت از آنِ خودش بود . بیش از شصت روز از رفتن زن عمو میگذشت ولی هنوز پیراهن مشکی تنش بود.

به سبکِ قبل تر ها ، بازهم با دو دکمه ی باز . حتی عزایش هم زیبا بود.

-مینا ؟

-میمونه خونه مهتاب...

سرم را دوباره روی پاهایم گذاشتم.

نویسنده:لیلا عفری

-خیلی گرمه

-آره... گرمه

نمیدانستم روزی میرسد که حرفی برای گفتن با او نداشته باشم . به دیوار تکیه داد . یک پایش را دراز کرد و پای دیگرش را خم کرد و دستش را به آن تکیه داد .

سکوت طولانی از تاریکی خانه و گرمایش بدتر بود . نمیدانم چقدر گذشت که تصمیم گرفت این سکوت دو ماهه را بشکند:

-هیچ وقت خودم رو به خاطر کاری که کردم نمیبخشم صنم...

نگاهش کردم . صدای خش دار ، عصبی و بینهایت غمناکش در راهرو میپیچید . پژواک اندوهش دلم را تکه تکه میکرد.

-و میدونم هیچ وقت منو نمیبخشی...

نمیدانست بخشیده بودم . همان روز اصلا بخشیده بودم.

نویسنده:لیلا عفری

-بهت حق میدم . نمیدونم چرا اون کارو کردم . نمیدونم اسمشو چی بذارم . حماقت ، خودخواهی ، خریت...

اسمش عشق بود . چرا نمیگفت عشق ؟

دستش را روی صورتش کشید . چیزی شبیه آهی سوزناک از بین لبهایش راهرو را گرمتر کرد.

-بهت حق میدم دیگه منو نخوای . دیگه مثل قبل دوستم نداشته باشی . خیلی اذیتت کردم .

سرش را چرخاند آن طرف. به خانه ی تاریک نگاه میکرد.

-ولی دیگه اذیتت نمیکنم . قسم میخورم . دیگه آزاد و رها باش . زندگی کن . عشق کن . انتخاب کن...

از کدام انتخاب حرف میزد . من که مدتها بود انتخابم را کرده بودم !

-از زندگی لذت ببر . فقط درست و حساب شده انتخاب کن .

دستش را روی سینه اش گذاشت.

-منِ حیوون رو ببخش . سعی کن ببخشی . میدونم که سخته . نمیتونی.

بخشیده بودمش . همان روز

-دیدی خدا چقدر زود تقاص اشکاتو ازم گرفت ؟ دیگه نمیخوام باعث اشک ریختنت باشم . دیگه اذیتت نمیکنم . قسم میخورم.

فقط نگاهش میکردم . چه باید میگفتم ؟ میگفتم من دوستت دارم دیوانه ؟ من دلم برای پرپر زدن در آغوشت تنگ شده !؟ چه باید میگفتم ؟ میگفتم دلم سنگینی نفسگیر تنت را میخواهد ؟

نمیتوانستم . بخدا نمیتوانستم . لال شده بودم . سخت بود . خجالت میکشیدم . از این که بگویم من آن روز را دوست داشتم حیا میکردم . از این که بخواهم قبح گناه را بریزم و در نظرش بیحیا جلوه بدهم وحشت میکردم .

نویسنده:لیلا عفری

به قطره های اشکی که میریخت بسنده کردم .

-پشتتم . همه جوره . توی انتخابت ، زندگیت ، حمایتت میکنم...

من پشت نمیخواستم . همراهیش را میخواستم . دلم ، خودش را میخواست . فقط خودش.

راهرو ، خانه ، حیاط ، مجتمع روبرو ، با وصلِ برق ، روشن شدند . دلِ من اما تاریک شد . چراغ هایش یکی یکی خاموش شدند.

با صدایی ضعیف گفت:

-حلالم کن صنم . منِ احمق رو ببخش

آرام و خسته از جا بلند شد.

.....

نویسنده:لیلا عفری

صدای حرف زدنش با مینا را میشنیدم . پشت در ایستادم . داشت از مینا کمک میخواست که لباسها و وسایلش را به اتاق پایین ببرد . داشت نقل مکان میکرد . میرفت . همین یک نزدیکی دلخوش کننده را هم از من میگرفت . در را باز کردم .

مینا را دیدم که لپ تاپ به دست پایین میرود.

-سلام

-سلام

-چه خبره

-داداش میخواد بره پایین دیگه

سری تکان دادم . ایستاد . نگاهم کرد . آهسته گفت:

-چرا قهرید ؟

آرام جواب دادم:

-قهر نیستیم عزیزم

باور نکرد .

-واقعا ؟ اگه قهر نیستید برو کمکش ببینم...

-بخاطر کمک ؟ چقدر تو تنبلی دختر . میگم قهر نیستیم...

پایین رفت . با پایی لرزان به اتاق روبرو رفتم . آهسته در را باز کردم.

دیدم روی تخت نشسته . کاغذهایی را داخل کیفش میگذارد.

-سلام

برگشت نگاهم کرد.

-سلام

وارد شدم .

-کمک میخواید ؟

کیف را بست .

-نه . مرسی . فقط لباسان . میبرم خودم.

-اگه اجازه بدین خودم میبرم.

گذشت . اجازه داد.

-مرسی...

به سمت کمد رفتم . لباسها را یکی یکی در آوردم . روی تخت گذاشتم . مینا آمد . سشوار و ریش تراش و شانه را برد.

طبقه ی دوم را هم خالی کردم . تی شرت سرمه ای را برداشتم . با دو دستم گرفتم . بالا آوردم . روی صورتم چسباندم عطرش را بلعیدم . روی صورتم کشیدمش و بوسیدم . روی تخت گذاشتمش.

نویسنده:لیلا عفری

مینا دوباره آمد . نیمی از لباس ها را برد . دل من نمی آمد که چیزی پایین ببرم . انگار اصلا نمیخواستم باور کنم این همسایگی هم از من دریغ شده.

آمدم بالش را بردارم . با دیدن چیزی که زیر بالش بود قلبم فرو ریخت . آتش گرفتم . همزمان دیدمش که بسرعت وارد اتاق شد . یک لحظه در چهارچوب در توقف کرد . نگاهم کرد . نگاهش بین من و چیزی که در دستم بود میچرخید.

آرام آرام نزدیک شد .

دستش را دراز کرد و عکس سه در چهارم را گرفت . نگاه کوتاهی به آن انداخت و زیر لب گفت:

-یادگاری...

و داخل جیب پیراهنش گذاشت.

بی آنکه نگاهی به من بیندازد . برگشت که لباس های روی تخت را بردارد و برای همیشه این اتاق را ترک کند.

قلبم داشت دیوانه میشد . داشت مرز جنون را رد میکرد . پا تند کردم . روبرویش ایستادم . توقف کرد . تی شرت سرمه ای را که روی لباسها بود برداشتم . با بغض و درد گفتم:

-یادگاری...

نفس عمیقی کشید . از کنارم رد شد و رفت.

دلم برای آغوشش تنگ شد . برای عطرش . لباسش را به صورتم چسباندم...

شریک سقف من نیستی
بذار همسایه باشیم و
فقط یک دونه دیوارو شریکم باش

شریک عمر من نیستی
بیا هم لحظه باشیم و
همین یک لحظه دیدارو شریکم باش

فقط در حد یک لبخند لبتو قسمت من کن
اگه خورشید من نیستی بیا و شمعو روشن کن
تمنای شرابم نیست یه جرعه آب شریکم باش
کنار چشمه ی رویا یه لحظه خواب شریکم باش

نویسنده:لیلا عفری

شریک زندگیم نیستی
شریک آرزویم باش
اگه نیستی کنارم
بیا و روبرویم باش

سلامی کن گه و گاهی بنام آشنا بر من
همین اندازه هم بسه برای شور دل بستن

غزل خونم نباش اما
به حرفی ساده شادم کن
اگه دیدی منو بشناس
نمی گم اینکه یادم کن

یه عشق نا بسامانو
چه سامانی از این خوشتر ؟
شکایت نامه ی دل را

نویسنده:لیلا عفری

چه پایانی از این خوشتر؟

.....

در حالیکه شیر آب را میبست . برگشت روی صندلی نشست:

-باور کن احمدرضا ، من خودم مدتها قبل میخواستم بهت بگم . واقعا ایده ی خوبیه

-هفته ی دیگه استارتشو میزنم

-فقط بالا ؟

-نه . شیرآلات پایین هم باید عوض بشه

نویسنده:لیلا عفری

سبزی های بسته بندی شده را داخل یخچال گذاشتم.

-نمای بیرون رو هم عوض میکنم . قدیمی شده

-عالیه

ایلیا آمد:

-دایی. پفک ، چیپس میخوام

خندید:

-ندارم قربونت برم . حالا میریم باهم میگیریم

به سمت ایلیا رفتم . دستش را گرفتم.

-من دارم خاله . بریم بالا...

نگاهم نکرد . باز فقط زیر لب تشکری کرد . در حالیکه ایلیای پر جنب و جوش را میبردم شنیدم که مهتاب پرسید:

-آخه چرا واقعا ؟ چرا رابطتون اینجوری شد

صدای کشیده شدن صندلی را شنیدم.

-میرم بیرون . چیزی لازم ندارید ؟

.....

از پشت پنجره دیدم که با مردی حرف میزند و تمام حیاط را نشانش میدهد . مرد دیگری وارد شد . شروع کردند به متراژ خانه . حرف زدنشان طول کشید .

برگشتم و به کارم ادامه دادم . داشتم به سفارش مینا کیک میپختم.

-امممممم چه بویی

لبخند زدم .

-فقط کیک ساده بلدم

-همونم عالیه

صدای بسته شدن در آمد .
آمد . عطرش بر بوی وانیل و کیک خانگی هم غلبه کرد.
-چیکار میکنید

-صنم کیک درست میکنه واسه من

در یخچال را باز کرد . نگاهی کرد . بی هدف . در را بست .

نویسنده:لیلا عفری

درجه ی فر را تنظیم کردم . به سمت مینا آمد.

-مینا وسایل ضروریتون رو جمع کنید . تو و صنم

دلتنگ بودم . دلتنگ شنیدن اسمم با صدای آهنگین و مردانه اش.

-چرا

-میرید خونه مهتاب . فردا کارگرا میان کارشونو شروع میکنن

-باشه

-...

-چند روز ؟

آمد کنارم ایستاد .

نویسنده:لیلا عفری

-لیوان...

لیوانی از جا لیوانی برداشتم . به دستش دادم . به دستش که دادم نوک انگشتانم به انگشتانش خورد . دستپاچه شدم . مدتها از آخرین لمس دستانش میگذشت . مدتها بود که تشنگیم سیراب نشده بود . لرزیدم . نزدیک بود لیوان بیفتد .

لیوان را با دست دیگرش نگه داشت . نگاهی ملامت گر به من انداخت:

-حواست کجاس

جوابش را ندادم . دوباره درجه ی فر را دستکاری کردم . شنیدم که لیوان آب را پر میکند . کاش درجه حرارت بدنم را هم کسی بود تنظیم کند . کاش این لیوان پر آب را روی سرم میریخت تا اندکی از این گداختگی کم شود.

برگشتم به کابینت تکیه دادم . مینا را دیدم که در سکوت ما را زیر نظر دارد.

نگاهش سراسر غم بود . سرزنش بود . با نگاهش هزار حرف به من زد . سری تکان داد و رفت...

نویسنده:لیلا عفری

داشت جرعه جرعه آب مینوشید . با سری پایین در حالیکه با دستکش پارچه ای ور میرفتم پرسیدم:

-چقدر طول میکشه

به یخچال تکیه داد:

-نمیدونم . ده پونزده روز شاید

-نمیشه همین جا بمونیم

لیوان را روی میز گذاشت.

-نه . نمیشه . من خونه نیستم آخه . آخر شب میام...

خواستم بگویم در اتاق میمانیم . در را قفل میکنیم . مراقبیم . فقط بگذار بمانیم . دلم نمیخواست بروم . دل کندن از این خانه سخت بود

. از او سخت بود . از او که سرسختانه حرفش را به کرسی مینشاند .

باز ذهنم را خواند . باز مرا بی قرار کرد . در حالیکه بیرون میرفت گفت:

-هر چقدرم که مراقب باشید ، در و پنجره قفل کنید من که نمیتونم صبح تا شب دو تا دخترو به امون خدا ول کنم برم...

چرا ؟

خدایا چرا تمامش نمیکنی ؟

.....

ضروری ترین وسایل را برداشتیم و با ماشین آژانس به خانه ی مهتاب رفتیم .

درست بود که در خانه ی مهتاب احساس راحتی میکردم اما دلم برای اتاقم تنگ شده بود . برای حال و هوای آنجا.

نویسنده:لیلا عفری

دکتر هر زمانی که بیکار بود ما را به گردش میبرد . مهتاب نمیگذاشت آب در دلم تکان بخورد . خوش میگذشت و نمیگذشت.

اعتراف میکنم تمام روزهایی که در خانه ی مهتاب بودم تمام لحظه ها و ثانیه هایش دلتنگیِ محض بود .

دلم میخواست یکی از کارگرهای آن خانه باشم . هر روز ببینمش . یک دل سیر نگاهش کنم.

اعتراف میکنم شبی نبود که زیر پتو برای دلتنگیم ، برای ندیدنش اشک نریخته باشم.

اعتراف میکنم دلم میخواست زمان به عقب برگردد . به آن روز . آن لحظه . حقم را تمام و کمال از او میگرفتم...

پانزده روز گذشت . بی هیچ تماسی . بی هیچ پیامی . آنلاین هم نمیشد . دلم به اندازه ی یک دنیا چراغ سبز میخواست . تایپ کردنش را میخواست . بی انصاف بود که حتی عکسی هم از خودش نمیگذاشت.

تمام پانزده روز غذا خوردم و نخوردم . اشک ریختم و صبوری نکردم . تمام پانزده روز نگاه مهتاب میگفت از درونم باخبر است . از نگاهم میخواند...

نویسنده:لیلا عفری

روز پانزدهم بود که با مهتاب تماس گرفت . گفت که کار نمای ساختمان تقریبا تمام است و فقط برای انتخاب طرح شیرآلات حمام و آشپزخانه و طرح سینک برای نظرسنجی به خانه ی مهتاب می آید.

چقدر خوب بود مرد من . مشورت گرفتنش . اهمیت دادن به نظراتمان . نظر کوچک و بزرگمان...

صدای زنگ که آمد دست و دلم لرزید . مهتاب داشت ژله های رنگی را در قالبهای ستاره ای شکل میریخت.

مینا در را باز کرد . آمد . بچه ها به آغوشش رفتند و بوسه بارانش کردند . کاش پنج ساله بودم.

سلامی کرد . مهتاب به استقبالش رفت.

قالب ها را از روی میز برداشتم و یکی یکی با دستی لرزان داخل یخچال گذاشتم . نگاه نکردم . فقط صدا میشنیدم.

کاتالوگ آورده بود و ایلین داشت برایش انتخاب میکرد.

استکان ها را روی سینی چیدم . مهتاب آمد . دستی روی شانه ام کشید . حرفش را با نگاهش میگفت . با نوازشش میفهماند . چای ریختم.

نویسنده:لیلا عفری

-میبری خودت ؟

-نه مهتاب...

چای را برد . داشت نظر مینا را هم میپرسید . بحث سر مدل دوش بود . اندازه اش . رنگش . میزان بهینه بودنش در مصرف آب.

بحث ها به هر چه مربوط بود به من مربوط نبود . بحث خوشایندم نبود . من خانه ای که شیرآلاتش طلا باشد ، نمایش الماس باشد اما مردش مال من نباشد را نمیخواستم .

نظر مهتاب را پرسید . مهتاب هر چه مینا پسندیده بود را انتخاب کرد . ایلیا هم انتخاب مادرش را تایید کرد.

نظر مرا نپرسید . سراغ مرا نگرفت . دلم داشت غمباد میگرفت که صدای مهتاب آمد.

-صنم جان قندون رو میاری ؟ بی زحمت...

بلند شدم .در دلم قند آب نشد . عروسی به پا نشد . برای قندان آوردن مرا خواستند...

نویسنده:لیلا عفری

قندان را برداشتم و از کنج عزلتم بیرون آمدم.

دیدمش

بعد از پانزده روز . کاتالوگ را روی میز گذاشت . بخدا که قندها به هم میخوردند از لرزش دستهایم . صدایشان را میشنیدم . رسوایم کردند .گفتم نکند بقیه هم بشنوند . قندان را بیشتر فشردم.

نگاهم که به نگاهش افتاد تقریبا دنیا روی سرم‌خراب شد.

پانزده روز ؟! برای این همه شکستن ، این همه پریشانی ، این همه خستگی ؟!

این احمدرضا نبود . فقط عطرش همان بود . خستگی و اشفتگی در چهره اش بیداد میکرد . لبهایم به سختی از هم باز شدند:

-سلام

جواب سلامم آهسته بود اما پر از اندوه . اگر او علم غیب داشت ، من چشم برزخی داشتم ! در همان نگاه کوتاه اندوه و غمش را دیدم .

نویسنده:لیلا عفری

قندان را روی میز گذاشتم . همه مشغول ورق زدن و نگاه کردن به عکس ها بودند . اندوه چشمانش را که دیدم . سلامِ آهسنه اش را که شنیدم در خود شکستم . برگشتم . باز به آشپزخانه پناه بردم.

رفت .

من ماندم و دلی بی قرار .

من ماندم و دستهایی که هنوز میلرزیدند . رفت و دل و فکر و جان مرا با خود برد .

چند پانزده روز دیگر باید اینجا میماندم ؟ چند هفته ی دیگر باید انتظار بازگشت را میکشیدم ؟

مهتاب سینی به دست وارد شد . حرفی نمیزد . کاش حرف میزد . کاش تکانم میداد . مرا بیدار میکرد .

استکان ها را دانه به دانه از روی سینی برداشتم . داخل سینک گذاشتم . شروع کردم به شستن.

نویسنده:لیلا عفری

مهتاب روی صندلی نشسته بود مجله را ورق میزد.

دستم میلرزید . نمیتوانستم درست بشویم . هر آن ممکن بود استکان از دستم رها شود .

بیچارگیم با دیدنش ، با رفتنش تکمیل شد .

دوستش داشتم .

دوستش داشتم .

چشمانم پر از اشک شد .

دوستش داشتم . دیگر استکان را نمیدیدم . سینک را نمیدیدم . دوستش داشتم.

آنقدر در ذهنم تکرار کردم دوستش دارم که ذهنم خسته شد .

بارِ سنگینِ این تکرار را به لبهایم سپرد . لبهایم تکرار کردند : دوستش دارم ... دوستش دارم.

نویسنده:لیلا عفری

اسفنج را انداختم . استکان را رها کردم . شانه هایم لرزیدند . نالیدم : دوستش دارم . دوستش دارم

مهتاب آمد پشت سرم . دستش را روی شانه ام گذاشت مرا چرخاند . مرا در آغوش گرفت . مرا به سینه اش فشرد . همانجا فریادم را زدم:

-دوستش دارم.

مهتاب را بغل کردم . با آن دستهای خیس و پر کف خجالت کشیدم ... اما به مرز جنون رسیده بودم ...ضجه زدم . به هق هق افتادم:

-دوستش دارم.

صدای مینا را شنیدم که مهتاب را سوالی صدا میکند . مهتاب از مینا و بچه ها خواست بروند و تنهایمان بگذارند.

مرا از خود جدا کرد . گونه ی خیسم را بوسید.

-عزیزم...

مرا روی صندلی نشاند . نفسم گرفته بود . انگار سینه ام از هق هق گریه ام خش برداشته بود . دستمالی به دستم داد . سرم را بوسید .

نویسنده:لیلا عفری

-چیکار کردید با خودتون...

سرم را تکان دادم . بخاطر نداشتنش . بخاطر افسوس گذشته بی تاب شدم.

اشکهایم را پاک کرد . مرا آرام کرد . امید داد.

آرامتر شدم . ذره ای امید به دلم تابید که حداقل خواهرش را دارم.

دیدم که به سمت اپن رفت . گوشی تلفنش را برداشت . کاش کنارم مینشست . الان وقت تلفن کردن نبود . کاش بیشتر بذر امید در دلم میپاشید.

دیدم شماره ای گرفت:

-احمدرضا...

وای با احمد تماس گرفته بود.

-جانت سلامت عزیزم.

-...

-نه چیزی نشده . فقط صنم جان چیزی تو خونه جا گذاشته میخواد بیاد برداره...

-آ ... فکر نمیکنم بتونی پیداش کنی...

-...

-میتونی برگردی ؟

-...

-ممنونم . ببخش دیگه...

نویسنده:لیلا عفری

-...

-باشه ... میگم آماده بشه...

-...

-خداحافظ

تماس را قطع کرد . به سمتم آمد . خم شد.

-پاشو آماده شو ... خراب نکنید دیگه صنم . توروخدا...

بلند شدم . با عشق بغلش کردم . گونه اش را بوسیدم.

دست و رویم را شستم . موهایم را شانه زدم . داشت راهِ رفته را بخاطر من برمیگشت . عطر زدم . لبهایم را رنگ بخشیدم .

چشمانم را سیاه تر کردم . شال فیروزه ای رنگم را به سر گذاشتم .

تک زنگی که به مهتاب زد بال و پرم داد . پرواز کردم.

نویسنده:لیلا عفری

دیدم که در ماشین منتظرم است . در ساختمان را بستم . در را برایم باز کرد . نشستم . سلام کردم . جواب داد.

راه افتادیم .

-چی میخواستی ؟ میگفتی من میاوردم...

-نمیشد ... ببخشید

دیگر حرفی نزد . حرفی نزدم .راه افتاد ...

وارد محله شدیم . داخل خیابان پیچید . ریموت زد . در باز شد . همه جا خاک و سنگ و سیمان بود . نمای حیاط تا نیمه تغییر کرده بود . کسی در حیاط نبود . ماشین وارد حیاط شد توقف کرد . خاموشش کرد.

نفس عمیقی کشید . پیاده نشدم.

او هم تکانی نخورد . شاید این نزدیک ترین هم نشینی من و او در این چند ماه بود.

انگار دلمان نمیخواست این فاصله بیشتر شود . همانجا ماندیم . بی حرف . ساکت.

نفس که میکشید بازدمش را میبلعیدم . سکوتمان که طولانی شد . عهد و پیمانم که با قلبم محکم شد ، دست لرزانم پیش رفت...

نویسنده:لیلا عفری

خدا خدا میکردم خدا یار و همراهم باشد . خدا خدا کردم دیگر نشکنم . امروز روزِ من باشد.

دست لرزانم تا داشبورد پیش رفت . فهمیدم دارد نگاه میکند . فهمیدم او تشنه تر است.

خدا کمک کرد . خدا صدایم را شنید .جعبه ی سرمه ای رنگ مخملی هنوز آنجا بود . زیر لب گفتم : خدایا دوستت دارم...

جعبه را بیرون آوردم . بازش کردم . هر دو حلقه را بیرون کشیدم.

سرم را چرخاندم و بالا گرفتم . نگاهش کردم . بخدا قسم اشک بود آنچه در چشمانش دیدم . بخدا عینِ خوشبختی بود لبخند کوتاه و غمگینش.

دست جلو بردم و دستش را بالا گرفتم . او هم میلرزید ! مثل من ! گرم بود ! مثل من!

حلقه را دستش کردم . حلقه روی انگشتش نشست . اندازه بود . زیبا و مردانه بود . نوید خوشبختی میداد.

حلقه ی کوچک را کف آن دستش گذاشتم . دستم را گرفت . حلقه را با دست لرزانش ، آرام ، در انگشتم گذاشت . خوشبختی ام را کامل کرد.

نویسنده:لیلا عفری

حالا اشکی که میریختم اشک شوق بود . اشک شوقی بود که مدتها بود حسرتش را میکشیدم.

نفسهایش سنگین تر شد . آه بلندی کشید . دستم را رها کرد . کمربند را باز کرد . پیاده شد . از جلوی ماشین گذشت .

همزمان با انگشت اشاره اش به آسمان اشاره کرد . بوسه ای برای خدا فرستاد و با همان انگشت اشاره زیر لب به او چیزی گفت.

ماشین را دور زد . نگاه از او بر نمیداشتم . در سمت من را باز کرد.

دستش روی پهلویم آمد . مرا گرفت از ماشین پیاده ام کرد.

بغلم کرد .

عزیزم گفتنش آغاز شده بود . پیشانیش را به پیشانیم چسباند . پر درد گفت:

-صنم

دستانم را پشت گردنش حلقه کرده بودم . مبادا لحظه ای رهایم کند . مبادا دوری کند . که دیدم مجتمع هفتاد هشتاد واحدی روبرو ، دارد ما را نگاه میکند.

نگاهش کردم:

-احمدرضا...

به چشمانم نگاه کرد.

با نگاهم به او فهماندم که کجاییم و چه میکنیم.

مرا محکمتر فشرد . در ماشین باز ماند . مرا از خود جدا نکرد . همانطور که بغلم کرده بود پله ها را بالا رفت . در را باز کرد.

وارد سالن شدیم . مرا روی مبل خواباند . آهسته رویم خیمه زد .

چشمهایش را بست . با بینی اش بینی ام را به بازی گرفت . لبهایم را به بازی گرفت.

-باورم نمیشه ... باورم نمیشه صنم

نویسنده:لیلا عفری

-باور کن...

مرا بالا کشید . کوسن را پشت سرم گذاشت.

دوباره صورتش را به صورتم چسباند . با چشمان بسته گفت:

-بگو...

با تمام قلبم گفتم:

-دوستت دارم...

-بازم بگو...

-خیلی دوستت دارم...

نویسنده:لیلا عفری

چشمانش را باز کرد . باز آه صدا داری کشید . انگار برعکسِ آن روزِ من ، امروز او داشت نفس کم می آورد . تشنه ی دیدنش بودم . نگاه از او برنمیداشتم . پانزده روز برای من حکم پانزده سال داشت . دیگر پنج صدم ثانیه هم نمیتوانستم ندیدنش را تاب بیاورم .

-احمدرضا دلتنگت بودم

باز پیشانیش را به پیشانیم چسباند.

-دلِ من فقط تنگ نبود . هلاک بود صنم . هلاکِ دیدنت . نفهمیدم چطور اومدم تا خونه ی مهتاب

-پس چرا نگام نکردی

-چرا از آشپزخونه بیرون نیومدی . گفتم حتما دلش نمیخواد منو ببینه

-دلم بیخود میکنه نخواد تو رو ببینه ... حکم اعدامشو صادر میکنم

نویسنده:لیلا عفری

صورتم را به بازی گرفت . با صورتش نوازش میکرد .

-ای جانِ من

فشار دستش را روی کمرم بیشتر کرد . مرا بیشتر به خود چسباند . با دو دستم کتفش را نوازش میکردم . سنگینی تنش ابدا به چشم نمی آمد . آزارم نمیداد . هر چه بود آسایش و راحتی بود . در سکوت شالم را از روی سرم برداشت . نگاهم کرد . دستش را برای نوازش موهایم بالا آورد.

-خیلی خواستنی هستی صنم...

-درست مثل تو

-خیلی عزیزی

-تو عزیزتری

نویسنده:لیلا عفری

-با دست خودت حلقه ی عشق دستم میکنی؟ منو دیوونه میکنی ؟

گونه ام را بوسید.

-دیوونه تر از این ؟

چشمهایم را بستم .

_ خیلی دوستت دارم احمدرضا . دوریت سخته . ندیدنت خیلی بده احمد

چشمانش را بست با حالی خوش .

-برای من که خیلی خیلی سختتر و بدتره صنم ...

داشتم در دریای عشقش غرق میشدم . ناخودآگاه اخمی به ابرویم نشست . داشتم میمردم از این همه نزدیکی. . باور این همه خوشی و نزدیکی را نداشتم ...

-صنم ، سنگینم؟

نویسنده:لیلا عفری

-نه ... خوبی

نخواستم برود . حتی برای یک ثانیه...

-ریشم اذیتت میکنه ؟

چشم باز کردم . چه میگفت ؟ عاشقش بودم . دستی روی ریش بلند و آن تارهای سفیدش کشیدم و مستانه ، در حالیکه نفسم داشت بند می آمد گفتم:

-عاشقشم...

دهانم را بست .

این بار با بوسه ای که فقط رنگ و بوی عشق و آشتی داشت . این بار هر چند ناشیانه ، هرچند خام و بی تجربه همراهیش کردم . این بار درد نداشت . تمامش لذت و مستی بود . تمامش ، مهر تاییدی بود بر پیوند دخترعمو پسرعمو در آسمان ها.

نویسنده:لیلا عفری

دیگر نفسم نرفت . راحت نفس کشیدم . دستم را از پشت سرش برنداشتم . حقم بود . از حقم نگذشتم.

تلفنش که زنگ خورد . با چشمانی خمار ، حالی خوب ، صورتش را جدا کرد . قبل از آنکه گوشی را از جیبش در آورد . باز نیم نگاهی به من کرد . چشمانم را بسختی باز کردم . در دنیا و حال دیگری سیر میکردم .

روی پهلو کنارم دراز کشید . تلفنش را از جیب شلوار جینش در آورد.

مهتاب بود .من هم روی پهلو دراز کشیدم . دستم را روی لبهایم گذاشتم . دستش را از زیرم رد کرد و در آغوشم گرفت.

جواب تماس را داد . تماس را روی اسپیکر گذاشت.

-جانم مهتاب

-سلام داداش

نویسنده:لیلا عفری

-سلام جانم

-رسیدید ؟

-بله

-خب . خداروشکر . مزاحم نمیشم

-مهتاب

-جانم

-بهم تبریک بگو

مهتاب برای یک لحظه مکث کرد . داشتم عشق میکردم . مرا بیشتر به خود فشرد.

-تبریک میگم عزیزم . دیگه یک لحظه ، یک ثانیه از عمرتون رو به هدر ندید احمدرضا . فقط عشق کنید . بسه هر چی دوری کردید و همدیگرو رنجوندید

-مهتاب

-جانم

-من ... میخوام ... فقط عقد کنیم ... مراسم نمیخوام . هیچی ... فقط ... درسته ؟ آخه مامان...

منظور حرفش را فهمیدم . فقط سه ماه از رفتن زن عمو گذشته بود . نمیدانست چه کند.

-داداش حتما این کارو بکنید . مراسم هم میگیریم . چرا که نه ... فقط یه زمانِ مناسب

-چقدر طول میکشه . عقد و اینا...

مهتاب خندید.

-یه آزمایشه و بعدش عقد .. فوقش دو سه روز...

باعجله گفت:

-باشه . فعلا

مهتاب خندید و خداحافظی کرد.

روی پهلو به سمت من چرخید:

-حرف بزنیم ؟

لبخند زدم .

-بزنیم

نویسنده:لیلا عفری

-من بچه نمیخوام صنم . حداقل تا پنج سال . شیش سال

تعجب کردم . آنقدر او را با ایلین و ایلیا خوشحال میدیدم که حرفش مرا شگفت زده کرد.

-چرا

-نمیخوام . خیلی اذیت شدم از نداشتنت . حداقلش باید پنج سال فقط مال خودم باشی . بچه بعد از پنج سال...

دستی روی گونه و ریشش کشیدم:

-پیر میشی تا اون موقع

خیره به چشمانم گفت:

-هیچ وقت پیر نمیشم .من تورو دارم . با تو چطور ممکنه پیر بشم ؟!

نویسنده:لیلا عفری

-اذیتم نمیکنی ؟

-هرگز

-داد نمیزنی ؟

-هرگز

-تنهام نمیذاری؟

-هرگز...

-بازم بگو هرگز ... خیلی قشنگ میگی

خندید . سرم را روی سینه اش گذاشت . با موهایم بازی میکرد .

نویسنده:لیلا عفری

-هرگز حتی تصورش رو هم نمیکردم ، زیباترین دختر دنیا مال من بشه...

بوسه ای از روی پیراهن بر سینه اش کاشتم . قلبم داشت عشقبازی میکرد آنجا.

-احمدرضا باورم نمیشه . خوابه یا رویا.

سرم را بالا گرفت.

-نه خوابه نه رویا ... خود حقیقته

نگاهش کردم.

با لبخندی دلنشین نگاهم میکرد. نگاهش بین دو چشمم در رفت و امد بود .

- دیوونتم من صنم . دو ساله که دیوونه شدم . که دیوونم کردی...

نویسنده:لیلا عفری

دوباره مجنون شد . دوباره در موهای افشانم غرق شد.

.....

سه روز بعد به عقد هم در آمدیم . عقدی محضری و ساده . در حضور مهتاب و همسرش و دوستان احمدرضا . همان روزِ آشتی کنانمان با دایی تماس گرفت . مرا به رسم معمول از او خواست . دایی از او قول ها گرفت . تعهدها گرفت و احمدرضا با تمام وجود قول و وعده ی خوشبختی و آرامشم را به دایی داد.

شام را در منزل مهتاب صرف کردیم . عقدکنانمان خیلی ساده بود . ابدا دلم نمیخواست با وجود داغ بزرگی که از رفتن زن عمو بر دلمان است رقص و پایکوبی داشته باشیم .

همین که خطبه جاری شده بود . همین که نام زیبایش شناسنامه ام را نور و غرور بخشیده بود کفایت میکرد.

آخر شب مینا اصرار کرد که پیش مهتاب و بچه ها بماند . این که همه دست به یکی کرده بودند ما را تنها بگذارند باعث خجالتم میشد .

نویسنده:لیلا عفری

احمدرضا اما در آسمانها بود . شاد و مسرور بود . فاتح دنیا شده بود انگار . دلم میخواستش . دلم به یک انگشت عسل قانع نشده بود . من تمامِ شیرینیش را دلم میخواست بچشد.

به سمت خانه رفتیم . اجازه نداده بودم ریشش را بزند . دوستش داشتم.

درست مثل شوالیه ها شده بود . خوش قد و قامت . بینهایت شیک . بی اندازه جذاب . مرد من ... نهایت آرزوی من...

به خانه که رسیدیم . خسته از دوندگیهای صبح تا شب کفش های پاشنه بلندم را از پا در آوردم و به سمت پله ها رفتم .

-میرم اتاقم

-باشه عزیزم راحت باش

مانتوی شیری رنگم را از تن در آوردم . تابستان گرمی بود و بدم آمد که با تن عرق کرده بخوابم.

نویسنده:لیلا عفری

حوله ام را برداشتم و به حمام رفتم . دوش گرفتم و تن خسته ام را به آب سپردم.

لبخند رضایت از گوشه ی لبم نمیرفت . دیگر چه چیز باید از خدا طلب میکردم ؟ دقیقا چه چیز ؟

هیچ چیز به ذهنم نمیرسید.

واقعا او منتهای آمال و آرزوهایم بود . که شد . والسلام...

داشتم موهایم را با سشوار خشک میکردم که در زد.

-بیا تو

وارد اتاق شد . مثل من حمام کرده بود . پیراهن نوک مدادی تن زیبایش را در بر گرفته بود . باز دو دکمه را نبسته بود.

-عافیت باشه...

-مرسی ... همچنین

نگاهم را به آینه دوختم و به شانه زدن موهایم ادامه دادم . دستش روی شانه نشست . کمکم کرد . موهای بلند و مواجم را شانه زد . دسته ای از موهایم را بالا گرفت و بویید و بوسید.

شانه را روی میز گذاشت.

-بلدی ببافی ؟

نگاهم کرد . به سمتم آمد.

از جا بلندم کرد.

-نه بباف . نه ببند

دستهایش را دور کمرم گذاشت . نگاهش مست بود . صدایش مست بود . چشمانش بیقراریش را فریاد میزدند.

-صنم

نویسنده:لیلا عفری

خیره در چشمانش آهسته گفتم:

-جانِ صنم

دستانش روی پهلوهایم میغلتیند . بی قراری میکردند.

-دیگه اتاقم و اتاقت نداریم

-...

کلافه و خسته حرف میزد . خسته...

-دیگه تنهایی خوابیدن نداریم

دستم روی دکمه ی سوم رفت و به بازیش گرفت.

بلوزم را کنار زد . دستانش را داخل لباسم کرد . پهلوهایم را گرفت . دستان گرمش پهلوهایم را آتش زدند.

نگاهش بی قرارتر شد . انگار که مثل بچه ای بخواهد گریه کند.

نویسنده:لیلا عفری

-صنم نگو که نمیتونی

اهسته در حالیکه صورتم را در سینه اش پنهان میکردم گفتم:

-میتونم....

-صنم نگو که نمیخوای

میخواستم .

دستانش بالا تر رفتند . تمام تنم را آتش زد . تا لباس زیرم رفت . درگیر بازکردنش شد . ناشیانه . پرشتاب . بی قرار ...

نفس نفس میزد:

-نگو خسته ای

خستگی با وجود او معنا نداشت

ارام گفتم :

-نیستم ...

از درگیریش با لباسم خنده ام گرفت . از آن همه بیقراری حیرت کردم .

طاقتش تمام شد . کاسه ی صبرش لبریز شد . از زمین جدایم کرد . مرا به آسمانها برد.

نویسنده:لیلا عفری

هزار بار پیشانیم را بوسید .

هزار بار جمله ی " صنم جان ، ببخش " را تکرار کرد .

پروانه وار دورم میچرخید . به او اطمینان دادم از درد خبری نیست .

اطمینان دادم نیازی به عذرخواهی نیست.

دلم این پریشانیش را نمیخواست . چیزی که باید میشد شده بود .

زنش شده بودم . محرم روح و تنش و این اتفاق عادی ترین اتفاق بین من و او بود برای یک شروع.

وقتی که دیدم چقدر پیگیر حالم است ، وقتی که برای بار هزار و یکم پرسید دردی حس میکنم یا نه ، وقتی که گفت اگر بخواهم برای اطمینان از سلامتم به دکتر مراجعه کنم ، برایش از خودم گفتم . آرامَش کردم . به او فهماندم که دردها پر کشیدند . به او فهماندم این آغاز در اولین روز جاری شدن خطبه ی عشق ، زیباترین آغاز بوده ... به او آرام و شمرده گفتم : در آغوشِ او خود را ملکه ای میبینم بی بدیل که تاج و تختم هرگز به هیچ تند بادی سرنگون نخواهد شد.

نویسنده:لیلا عفری

روزی که پا به این اتاق گذاشتم از خدا خواستم این اتاق شاهد زیباترین لحظه های زندگیم باشد.

و شد...

(چهار سال بعد)

شالم را روی مبل انداختم و سعی کردم نفسی تازه کنم . راه رفتنم سخت شده بود .

با لیوان آب به سمتم آمد:

-ممنونم عزیزم

روی مبل دیگری نشست . آنقدر این مدت دوری کرده بودم و حالم خراب بود که کنارم هم نمی نشست.

آب خوردم .

نویسنده:لیلا عفری

-نوش جونت

-...

-چیا گفت ؟

-مثل همیشه . خوبه . خداروشکر

-صدای قلبش

خندیدم . با یادآوری آن صدای تند و تند و عجول...

-مثل ساعت کار میکنه قربونش برم

-دکتر نگفت کی خوب میشی ؟

-گفت خوب نمیشم

-نگفت تا کی بداخلاقی؟

-گفت تا اطلاع ثانوی

ظرف میوه را برداشت و شروع کردن به پرتقال پوست گرفتن:

-صنم فقط وای به حالت اگه شکل خودت نشد...

-اِ ... یعنی چی ... مگه دست منه ؟!

-باید عین خودت بشه ... گفته باشما...

ابرویی بالا انداختم . خودم را به سختی تکانی دادم.

نویسنده:لیلا عفری

گفتم:

-خیل خب حالا... بیا پیشم ...

پرتقال را داخل دهانش گذاشت . نامطمئن از حرفی که زدم ، نگاهی کرد:

-جدی میگی ؟

با همان ژست گفتم:

-جدی میگم...

بلند شد . به سمتم آمد . کنارم نشست.

-واقعا ؟

سرم را تکانی دادم . مدتی بود که حالم بد نمیشد . به عطر و بویش دیگر حساس نبودم.

-قربونت برم.

دستش را روی شکمم گذاشت. خطاب به من و دخترش گفت :

-قربون دخترای خوشکلم

آهسته دستش را دور کمرم گذاشت . آمد گردنم را ببوسد که با صدای سرفه ی مینا برگشت.

داشت با سبد لباسها از پله ها پایین می آمد:

-اصلا رعایت نمیکنیدا...

خندیدم . رو به احمدرضا گفت:

-داداش لطفا به فکر سوئیتی آپارتمانی واسه من باشید...

احمدرضا دستی روی سرش کشید ... مینا در حالی که می رفت بلند گفت "والله بخدا ... کانالِ مثبت هجدس . خونه نیست که"!

بلند شد . دستم را گرفت.

-پاشو بریم...

بسختی بلند شدم . دستش را روی کمرم گذاشت و کمکم کرد . در حالیکه به سمت اتاق ته راهرو میرفتیم پرسید:

نویسنده:لیلا عفری

-دکتر نگفت موعد زایمان کِی هست ؟

-گفت . ان شاء الله اواسط اردیبهشت...

دستم را ثانیه ای رها نکرد.

دست حمایتگر و مهربانش به دستم جانی دوباره میداد . در سکوت به سمت اتاقمان میرفتیم .

برای من تمام وجود احمدرضا ترکیبی از نور و موسیقی بود . نوری که راه را برای همیشه برایم روشن نگاه داشت و صدایی که حتی سکوتش ترانه ی ارامش و لبخند بود .

در اتاق را باز کرد.

اینجا اتاق یک پادشاه و ملکه بود.

پایان . تیرماه 97

نویسنده:لیلا عفری